"بسم الرحمن الرحیم"

مقدمه:

نفسم تاب نیاورد که بیند

غم تو

پر زدی از قفس و

سوخته آن دلکده ام!

نفس زنان، با رنگی پریده، پیچ کوچه را رد کردم و داخل کوچه شدم. دهانم مزه ی زهر می داد. چادر خاکی ام را زیر بغل زدم و تا می توانستم دویدم؛ اما بن بست بودن کوچه، مرگم را طلبید. صدای نحسش، قلبم را نیست و نابود کرد. با چشمانی وق زده، میخکوب زمین، جرات اینکه به پشت سرم را نگاه کنم را نداشتم... اگر دستش به من می رسید، مرگم حتمی بود!

##########################

"دادگاه عمومی(خانواده) ساعت هشت و سی و پنج دقیقه ی صبح"

طول و عرض اتاق را متر می کردم. دل در دلم نبود. اگر نمی آمد، تمام زحماتم دود می شد و به هوا می رفت. چادرم به لبه ی میز گیر کرد و من از حواس پرتی محکم کشیدم. همین کار باعث شد چادرم کمی پاره شود. نفسم را پر سر و صدا به بیرون فوت کردم. نگاهم از ساعت دیواری بزرگی که درست روبه رویم بود، جدا نمی شد. با صدای در از جا پریدم و شتاب زده چرخیدم. با دیدن کسی که پشت در بود، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و خسته روی صندلی نشستم. تاشروع جلسه ی دادرسی چیزی نمانده و اعصابم متشنج شده بود. بدقولی اش را نمی توانستم هضم کنم. بلند شدم و به سرمدی مشاور ارشد قاضی فرخی نگاه کردم. لبخندی محو زدم و خط مقنعه ام را به سمت چانه ام سوق دادم. ناامیدی کارمن نبود؛ اما آن لحظه پرونده را منتهی به شکست می دیدم. دلم ضعف می رفت و مطمئن بودم روزی این صبحانه نخوردن ها، کار دستم می دهد. بزاق دهانم را به زحمت بلعیدم و پوشه ی نارنجی رنگ را به دست گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی محکم به سمت راهرو رفتم. در آخرین دیدارم با روشنک،

همان زن تنها و نحیف، تردید نداشتم که برای حضور در دادگاه آمادگی نخواهد داشت؛ اما رهایی از بند اسارتی که فرخ؛ شوهر مستبد او به دستانش بسته بود، وسوسه ی حضور و شجاعت را به هرکسی می داد. کف دستانم عرق کرده بود. گرمای تابستان و هیاهوی راهرو به حرارت بدنم می افزود. اخم کنان، جدی به سمت اتاق قاضی رفتم که چشمم به شوهر روشنک افتاد. مردی بلند قامت با یک پوزخند اعصاب خردکن همیشگی که یک طرف لبش جا خوش کرده بود. ابروهای زمخت و درهم گره خورده اش، با آن چانه ی مستطیلی شکل، او را پراز هیبت کرده بود. سعی کردم بی توجه به او، از کنارش بگذرم، که با دوقدم خودش را به من رساند و درست بیخ گوشم زمزمه کرد:

_آدمای فضول عاقبت خوشی در انتظارشون نیست سرکار خانوم کارآگاه! دیدی باختی؟

دندان روی هم فشردم و بی توجه به لحن تهدیدگرش، با دو ضربه به در ، همراه سرمدی، وارد اتاق شدم. رسا و بلند سلام کردم و در صندلی جلو درست روبه روی میز قاضی نشستم. پذیرش باخت را در خود نمی دیدم. حتی اگر قرار بود پرونده به ناحق به نفع طرف مقابل

شود، می خواستم تا آخر بایستم. با صدای قاضی، چشم از پرونده ی درون دستم کرفتم و گیج به او خیره شدم.

_سرکارخانم فاضل! بنده درجلسه ی قبل تاکید کرده بودم که موکله ی شما باید حتما این جلسه، در دادگاه حضور داشته باشند!

صدای خنده ی موزیانه ی شوهر روشنک و وکیلش روی اعصابم خش انداخت. دستانم مشت شد و از جا بلند شدم. سعی کردم جمله ای، کلمه ای، حرفی به زبان بیاورم که اندکی وقت به نفع روشنک خریده باشم.

_بله جناب قاضی! متاسفانه موکل من سخت بیمارشده و تا خودش رو به دادگاه برسونه اندک زمانی طول می کشه. از محضر دادگاه تقاضا دارم تا رسیدن موکلم به بررسی پرونده و دلائل و مستندات بپردازند.

خدا خدا می کردم که قبول کند. قاضی فرخی کمی به من نگاه کرد و نفس عمیقی کشید، عینکش را به چشمانش زد. سپس پرونده ی

جلوی دستش را باز کرد و گفت:

_بسیار خب! فقط ربع ساعت! اگر بیشتر طول بکشه مجبورم روند دادرسی رو ادامه بدم.

صدای اعتراض مشیری، وکیل شوهر روشنک که بلند شد، آقای فرخی با یک "اعتراض وارد نیست" آن هم محکم و قاطع به بحث خاتمه داد.

نفس حبس شده ام را بدون سر و صدا بیرون فرستادم و با یک تشکر، روی صندلی نشستم. سکوت اتاق را صدای برگ زدن های پرونده و پچ پچ های در گوشی افراد پشت سرم، درهم می شکست. به ساعت مچی ام نگاه کردم. چند دقیقه بیشتر نمانده بود. زیر لب مدام می گفتم:

_بیا دختر! محض رضای خدا بیا!

با صدای در، سرم به ضرب سمت در کشیده شد. قامت نحیف و کوچک روشنک در آن مانتوی تابستانه ی بلند، بیشتر از همیشه، لاغر شدنش را به چشمم آورد. لبم به خنده ای فراخ بازشد. از جا بلند شدم و به اویی که همچون گنجشکی سرما زده از نگاه شوهرش،"فرخ" می

ترسید، کمک کردم کنارم بشیند. دستش را فشردم و با خیالی آسوده پا روی پا انداختم. اگرچه ناامید از نیامدنش، زندگی اش را به تباهی می دیدم؛ اما ورودش به اتاق خط بطلانی به تمام فرضیه هایم کشید.

باخرسندی به او نگاه کردم. چشمان بادامی اش، ورم کرده و کبود بود. حتم داشتم باز هم در چند روزه گذشته به چنگال فرخ افتاده بود. بی مقدمه در آغوشم کشید و به شانه ام بوسه ای زد. با صدایی که می لرزید گفت:

_ازتون ممنونم! خدا بهتون سلامتی بده! ممنونم که نجاتم دادین!

دست روی کمرش گذاشتم و با محبت گفتم:
_کاری نکردم خانوم! مراقب خودت باش! اگه برای اجرای حکم طلاق می ترسی، می تونم همراهیت کنم!
سری به طرفین تکان داد و با کمی توضیح و تفسیر از این که در محضر حتما با مادرش حاضر می شود، باز هم از من خداحافظی کرد و رفت. با سوزش معده ام، به یاد آوردم که چقدر گرسنه هستم. سوار تاکسی

شدم و تا مقصد به این فکر کردم که چقدر امثال روشنک در دنیای کوچکم زیاد شده اند. کلید به در انداختم و وارد هال شدم. صدای غرغر و اعتراض مامان، اولین نوایی بود که به گوشم خورد. به قطع در اتاق من مشغول جمع کردن و نظافت بود. چادر از سر برداشتم و آویزان کردم. جوراب هایم را همان ابتدا از پا بیرون کشیدم و روی مبل خوابیدم. هنوز متوجه حضور من نشده بود! مقنعه از سر کشیدم و جوراب ها را کنار پایم روی زمین گذاشتم. از در اتاقم که بیرون آمد، با لبخندی چاپلوسانه، گفتم:

_سلام مامان خوبم!

دست روی قلبش گذاشت و با چشمانی گرد شده گفت:

_هین... خدا نکشتت دختر! دست آخر من رو سکته میدی! کی اومدی عین جن یهو ظاهر شدی!

بدون توجه به کلامش، چشمانم را باریک کردم و گفتم:

_دوباره که داشتی غیبت من رو می کردی، مادمازل!

هل کرد و روی مبل درست روبه رویم نشست. وقتی که به خودش

مسلط شد، اخم کرد و گفت:

_ اصلا گفتم که گفتم... دخترمی اختیارت رو دارم! چه معنی میده تو اینقدر شلخته ای آخه! هان؟

بیخیال از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. سپس شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_حرص نخور مامان خانوم! بیا ناهار رو بده بخورم که معده واسم نموند!

با خستگی روی رخت خواب خوابیدم. به تختم که آن طرف اتاق بلااستفاده مانده بود نگاهی انداختم، پشت به تخت کردم و چشم بستم. یک روز پر از کار دیگر گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با خیالی آسوده سر روی بالشت گذاشتم.

########

_نازنازی؟ بیا پیشم!

چانه ام لرزید!

_نمیام! اذیتم می کنی دوستت ندارم!

_بیا نازنازی بیا بشین روتخت کنارم!

جیغ کشیدم.

_نمیام!

به ضرب نشستم. نفس های تند و ترسانم، ضربان قلب ناکوکم، همه نشان از بد بودن حال و روزم می داد. عرق های کنار شقیقه ام را با پشت دست پاک کردم و دوباره روی رخت خواب خوابیدم. آنقدر به سقف تماما سفید خیره ماندم که کم کم چشمانم سنگین شد و خوابیدم.

اتو را از برق کشیدم و دستپاچه مانتوی نیمه چروک را به تن کردم. چادر بی نوا را مچاله کرده و به دور از چشم مامان، در انتهایی ترین جای ممکن کمد، جا دادم. دستی به ابروهای پر پشتم کشیدم و چادر ملی ام را به سر کردم. سکوت خانه، خبر از نبود مامان می داد. با قدم هایی باشتاب، خودم را به خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم. تا دفتر "کریمی" فاصله ی چندانی نبود؛ اما دیر رسیدنم باعث می شد او باز هم بهانه ای برای من بتراشد. به محض توقف ماشین، کریمی را دیدم

که به سمت ماشینش می رفت. در حالی که دوان دوان به سمتش می رفتم، صدایش زدم.

_آقای کریمی؟ آقای کریمی؟ استاد؟

عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و به سمتم چرخید. با دیدنم، گره ابروهایش بیشتر شد. وقتی به او رسیدم، نفس نفس زنان سلام کردم. پشت بندش نفس عمیقی کشیدم و به او که با آن قد نسبتا کوتاه، طلبکارانه نگاهم می کرد، لبخندی فراخ زدم و گفتم:
_آقای کریمی، خوبین خسته نباشین! مزاحمتون شدم برای امضا تکمیل دوره ی کارآموزیم!

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد؛ سپس کیف چرمش را در دست جابه جا کرد و جدی تر از همیشه گفت:
_هر زمان یادگرفتید که آن تایم باشید، اون وقت از من توقع امضا داشته باشید سرکار خانوم فاضل!...

میان کلامش دویدم و ملتمسانه گفتم:

_اما آقای کریمی شما یک ماهه دارید قول می دید ولی عملیش نمی کنید. خب من واقعا معلق و سردرگمم! الان من چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشید و دستی به سرش کشید. درحالی که سوار ماشین می شد، خطاب به من گفت:

_فعلا کار دارم، فردا صبح درموردش تصمیم می گیرم، فعلا برو پیش معراجی؛ یه پرونده ی جدید دستشه، تا برمی گردم یه نگاهی روش بنداز...

نگذاشت حرف دیگری بزنم و با تیک آف از کنارم گذشت. زیر لب بد و بیراهی نثارش کردم و سلانه سلانه به سمت دفتر وکالتش رفتم. اعظم معراجی، دختر شوخ و بذله گو، منشی آقای کریمی، مشغول چای خوردن بود. چشمش که به من افتاد، شروع به خندیدن کرد، که باعث شد، به سرفه بیفتد. خودم را به او رساندم و دوبار به کمرش زدم؛ سپس گفتم:

_اِوا، نمیری تو! بِپا دخترا!

دستی زیر چشمانش کشید و با خنده گفت:

_ببخش تورو خدا! آخه اونقدر قیافت پنچر بود که ناخودآگاه خندم گرفت. حالا بگو ببینم نوکت رو چید؟

کنارش روی صندلی نشستم و نگاه چپی به او انداختم. نیش خندی زدم و گفتم:

_نازنین نیستم اگه تا فردا امضا رو نگیرم. حالا ببین!

بازهم قهقهه ای زد و گفت:

_مگه تو بتونی از پس این گنده دماغ بربیای.

ضربه ای آرام به سرش کوبیدم و گفتم:

_بسه! جای این همه خنده اون پرونده ی جدید رو بده بهم.

دستی به شالش که تقریبا در حال افتادن بود کشید و از جا بلند شد. تابی به سر و گردنش داد و در حالی که پوشه ای آبی رنگ را از قفسه

خارج می کرد گفت:

_نازی مثل این که این یکی زیادی ازحد شلوغ پلوغه!

گیج پرسیدم:

_چی؟

پرونده را به سمتم گرفت و گفت:

_همین پرونده دیگه!

ابرویی بالا انداختم و پرونده به دست، وارد اتاق مخصوص خودم شدم. پرونده را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. آنقدر محو زیر وبم ماجرا بودم که زمان و مکان را از یاد بردم.

پرونده را بستم و دستی به گردنم کشیدم. با صدای در، چشم از پوشه گرفتم و سرم را به سمت در چرخاندم. آقای کریمی، با چهره ای جدی وارد اتاق شد. به احترامش از جابلند شدم و ایستادم. پشت میز نشست و به منی که همانطور ایستاده بودم، اشاره کرد و گفت:

_پرونده رو خوندی؟

روی صندلی نشستم و دست زیر چانه زدم. سپس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بله خوندم؛ اما خب این یکم ریسک داره!

مشغول زیر و رو کردن محتویات کیفش شد و در همان حال گفت:
_وکالت یعنی ریسک و پذیرش خطر! از اون جایی که چنین پرونده ای تابه حال نداشتی، این پرونده رو به تو محول می کنم و...

میان کلامش رفتم و متعجبانه گفتم:

_اما من... یعنی خب واقعا نمیشه!

دودستش را درهم قفل کرد و خیره به من گفت:
_کار نشد نداره خانوم فاضل! درضمن اگر این پرونده رو به سرانجام

برسونی، امضا اتمام دوره ی کار آموزیت توی مشتته!

حرف در دهانم یخ بست و به ناچار پذیرفتم که وکالت تسخیری متهمی به نام علیرضا صابری را بر عهده بگیرم.

##########

لقمه ی نان و پنیر را نجویده، قورت دادم و چایی تقریبا سرد شده را یک نفس سرکشیدم. مامان معترض به این همه عجله ام گفت:

_نازنین! چه طرز صبحونه خوردنه آخه دختر!

بی توجه به لحن معترضش، چادر را سر کردم و دستی به ابروهایم کشیدم. صورت مامان را بوسیدم و در حالی که کیفم را برمی داشتم، گفتم:

_نمیشه مامان! ساعت نه باید زندان باشم. دیرتر برم وقت ملاقات می گذره!

سری به نشانه ی تاسف برایم تکان داد. بوسه ای روی هوا برایش فرستادم و از در بیرون زدم. سوار تاکسی جلوی در شدم. استرس رفتن به زندان، آن هم بخش مردان، فضا و تعلقاتش، کمی آشفته ام

کرده بود. سعی کردم با نفس های طولانی پی در پی، آشوب درونم را کنترل کنم. به محض رسیدن به دادگاه و نشان دادن کارت شناسایی، وارد اتاق ملاقات شدم و منتظر ماندم. اندکی بعد، در باز شد و مردی بلند قامت که به دست و پایش زنجیر زده شده بود، همراه با سربازی، وارد اتاق شد. هیکل تنومندش، اخم های درهم و صورت استخوانی اش، از او یک مرد به شدت جدی ساخته بود. بی حرف روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشیدم و با تک سرفه ای، صدایم را صاف کردم و گفتم:

_سلام آقای صابری! من فاضل هستم، وکیل تسخیری شما! قراره در دادگاه درمقام دفاع حاضر باشم.

یک جور دستپاچگی به خصوصی در رفتارم مشهود بود که باعث شد پوزخندی به من بزند و بی توجه به تمام حرف هایم، کمی به جلو خم شود. دودستش را روی میز گذاشت و خیره به من با صدایی خش گرفته گفت:

_من محتاج هیچکی نیستم! نه وکیل وصی می خوام و نه یه جوجه محصل! بهتره بری و پشت سرتم نگاه نکنی خانوم!

او حرف می زد و من خیره به او، حواسم در پی زخمی کهنه روانه شد که درست زیر چشم راستش جا خوش کرده بود.

از لحن کلامش اخم کردم و خیره به عسلی چشمانش، مثل خودش دستانم را قفل کردم و روی میز گذاشتم، سپس گفتم:

_ببینید آقای محترم! شما درحال حاضر در وضعیتی نیستید که بخواین برای من تعیین تکلیف کنید. فردا اولین جلسه ی دادگاهه پس به نفع خودتونه هر سوالی می پرسم جواب بدین تا من بتونم کمکتون کنم!

عقب کشیدم، به صندلی تکیه دادم و پرونده را باز کردم. بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

_خب اینجا نوشته شده، شما متهم به قتل خانوم فرنوش محمدی، فرزند بهزاد، که ذکر شده نامزد اسبق شما بودن، هستید. خب تعریف کنید! از ب بسم الله... یه واو رو از قلم نندازید. من هدفم کمک به شماست!

سکوتش باعث شد سر بلند کنم. چشمش که به من افتاد، قهقهه ای زد. پوزخندش عجیب روی اعصابم خش می انداخت. دندان روی هم فشردم و سعی کردم به اعصابم مسط شوم. خودکار را به آرامی روی پرونده گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. خنده هایش تمسخرآمیز بود. دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم و شمرده شمرده گفتم:

_کدوم یکی از حرف های من خنده دار بود؟ من...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم. میان کلامم دوید و گفت:

_ببین خانوم! دست از سرم بردار! نه کمک خواستم و نه می خوام!

کمی خودش را جلوتر کشید و زمزمه کرد:

_این جا برای جوجه محصلا زیادی ترسناکه. پس بدو برو خونتون!

دست راستم را روی زانو گذاشتم ومشت کردم. چشم بستم و در دل از یک تا ده را شمردم. تنها چیزی که برایم مهم بود، مشخص شدن

وضعیت اشتغالم بود. پس باید سازگاری می کردم. بد قلق و لجبازتر از چیزی بود که فکرش را می کردم. بی حرف پرونده را بستم و توی کیفم گذاشتم. از جا بلند شدم و با یک لبخند فراخ، انگار که هیچ حرفی از جانب او نشنیده باشم، چادرم را مرتب کردم و کیفم را برداشتم، سپس گفتم:

_خیلی خب! فردا در دادگاه می بینمتون! روز خوش آقای صابری!

بی توجه به اویی که با اخمی درهم و چشمانی متعجب نگاهم می کرد، روی پاشنه ی پا چرخیدم و از در بیرون زدم. به محض خروج از زندان مرکزی، نفس راحتی کشیدم. تا به دفتر برسم، آنقدر به فکر راه حل برای حرف زدن صابری بودم، که انگار تنها هدف دنیا شده بود. پس از بررسی های بیشمار و گفت و گویی که با آقای کریمی داشتم، تصمیمم قطعی شد که به آن متهمِ بدقلق و اندکی مرموز، کمک کنم. روز بعد، روز مهمی برایم قلمداد می شد.

دستانم را با وسواس تمام شستم و به هال برگشتم. کنار مامان، سر سفره نشستم و زیر لب "بسم الله" گفتم. آنقدر گرسنه بودم که قرمه سبزی به آن خوشمزگی را نجویده، قورت می دادم. با صدای مامان،

چشم از بشقاب غذا گرفتم و همان طور که پشت سر هم قاشق به دهانم می گذاشتم، سرم را تکان دادم. مامان کمی آب خورد و سپس من من کنان گفت:

_میگم که نازنین!

با دهان پر گفتم:

_هوم؟

اخم کرد و گفت:

_هوم چیه دختر؟ خجالت بکش آخه کی یاد می گیری با دهن پر حرف نزنی؟ بیست و پنج سالت شده!

نیش خندی زدم و وقتی دهانم خالی شد گفتم:

_بله مادر مهربانم؟ چیه؟

از تاسف سری تکان داد و نفس عمیقی کشید سپس نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_آدم نمیشی تو! هیچی خواستم بگم که تازگیا نرفتی خونه عموت؟
قاشق و چنگال را درون بشقاب گذاشتم و مشکوک، پرسیدم:

_چطور مگه؟

هل و دستپاچه سری تکان داد و گفت:
_هیچی همین جوری! آخه...

میان کلامش دویدم و گفتم:

_آخه چی مامان؟
چشم دزدید و گفت:
_آخه سیروان برگشته!

با دهانی باز و چشمانی که تا مرز از حدقه بیرون زدن، پیش رفت، به مامان نگاه کردم شاید شوخی کرده باشد؛ اما حالت چهره اش نشانی از شوخی نداشت. تمام اشتهایم را از دست دادم. بی حرف بلند شدم و با

یک تشکر زیر لب به اتاق رفتم و در تاریکی پشت در نشستم و زانوهایم را بغل کردم. دلم پیچ و تاب خورد و گذشته ی نچندان دور، جلوی چشمانم آمد. نیش خندی بی صدا زدم. به قطع از احوالم باخبر بود؛ اما بازگشتش را درک نمی کردم. آنقدر به آن تخت گوشه ی اتاق خیره ماندم که کم کم چشمانم سنگین شد و همان جا به خواب رفتم.

"ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح. دادگاه کیفری استان"

پله های دادگاه را یک در میان بالا رفتم. راهرو شلوغ و آشفته بود. زودتر از موعد آمده بودم تا بتوانم با او ملاقاتی کوتاه داشته باشم. چشمم به سربازی افتاد که دستبندی به دست صابری زده بود و کنارش نشسته بود. سمت چپش هم یک افسر نشسته بود. قدم هایم را به سمتشان برداشتم. روبه رویشان که قرار گرفتم، سر هر سه نفر به سمتم برگشت. لبخندی محو زدم و خیلی جدی خودم را به افسر معرفی کردم و از او خواستم کمی با صابری قبل از شروع دادرسی، صحبت کنم. با موافقت افسر، کنار صابری نشستم و به او که خیره به روبه رویش بود نگاه کردم و گفتم:

_آقای صابری؟ قاضی پرونده هر سوالی پرسید جواب بدید، شده یک کلمه، اما سکوت نه! سکوت شما به نفعتون نیست. ببینید من پرونده رو مطالعه کردم و می تونم حدس بزنم که پای شخص ثالثی در میونه!

موشکافانه، منتظر عکس العمل خاصی از جانب او شدم. برخلاف تصورم نه عصبانی شد و نه از آن خنده های پر سر و صدای روز قبل سر داد. پوزخندی زد و با صدایی آرام، که بعید می دانستم سرباز کنار دستش شنیده باشد گفت:

_تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن جوجه مُحَصل!
اینبار من بودم که پوزخندی صدادار زدم و گفتم:
_اتفاقا این تنها کاریه که خیلی بهم مربوطه!
از جا بلند شدم و دستی به مقنعه ی سرمه ای رنگم کشیدم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و خواستم سمت اتاق بروم که با صدای فحاشی و فریاد چندین مرد و زن برگشتم؛ اما باضربه ی محکمی که به شانه ی راستم اصابت کرد، نفسم رفت و سکندری خوردم. اگر تعادلم را حفظ

نکرده بودم مسلما به زمین می خوردم. با چشمانی گرد شده، دست به دیوار گذاشتم و به سمت اندک جمعیتی که درست بیخ گوشم جمع شده بودند، نگاه کردم. چندین پلیس، مشغول دور کردن، دو مرد و سه زنی بودند، که سعی داشتند به علیرضا صابری حمله ور شوند. دست روی سینه ام گذاشتم و به سمتشان رفتم. اتفاق دور از ذهنی نبود که خانواده ی مقتول به خاطر خون خواهی، چنین معرکه ای به پا کنند. زنی فربه و سبزه رو، صدایش را بلند کرد و رو به علیرضا صابری کرد و گفت:

_تا جونت رو نگیرم آروم نمیشم. خودم طناب دار رو می ندازم گردنت. الهی خیر از جوونیت نبینی!

اخمم درهم شد. با اشاره ی مستقیم به افسر نگهبان و آن سربازوظیفه، به سمت شعبه ی یک دادگاه رفتم. جلسه ی دادرسی تشکیل شد. از روز قبل چندان اطلاعاتی نتوانسته بودم به دست بیاورم و این عذاب آور بود. با صدای قاضی، اعلام سکوت و نظم دادگاه، کم کم سر و صداها رو به خاموشی رفت. قاضی جوانی که تا به حال او را ندیده بودم، پرونده را باز کرد و با تک سرفه ای مصلحتی و ذکر بسم اللهی، شروع به خواندن پرونده کرد. سپس گفت:

_از متهم این پرونده، جناب آقای علیرضا صابری، تقاضا می شود برای ارائه ی پاره ای از توضیحات به جایگاه تشریف بیاورند.

نیم نگاهی به او کردم. بی حس و همانطور با صلابت، به جایگاه رفت و پشت میز ایستاد. قاضی روبه او کرد و گفت:
_خب، جناب آقای صابری، فرزند احمد! شما متهم به قتل عمدی فرنوش محمدی، فرزند بهزاد شدید. چه دفاعی در قبال این اتهام دارید؟

صدای دستبند آهنی ای که به دستانش قفل شده بود بلند شد. سرش پایین بود و باز هم همانطور مصمم جواب داد:
_هیچ دفاعی ندارم!

صدای پچ پچ بلند شد که با تذکر قاضی، باز هم جمع در سکوت فرو رفت. قاضی مجددا رو به او کرد و گفت:
_آیا اقرار به قتل فرنوش محمدی می کنید؟ چه قصدی از این کار داشتید؟

علیرضاصابری سری تکان داد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_اقرار می کنم! قصدم فقط گرفتن جونش بود!

با اتمام حرفش سر بلند کرد و نگاهش در نگاهم گره خورد. صدای همهمه بلند شد. رگه های سرخ در چشمانش خودنمایی می کرد. چشمانش متورم بود و سیبک گلویش مدام بالا و پایین می شد. بدتر از این نمی شد. نفس حبس شده ام را رها کردم و چشم بستم. اینکه در اولین جلسه به گناهی که شاید نکرده بود، معترف شد، اصلا به نفعش نبود.

تردمیل را خاموش کردم، حوله را روی سرم انداختم و عرق های پیشانی ام را گرفتم. روی زمین نشستم و لیوان آب پرتقالی را که مامان برایم آورده بود را یک جا سرکشیدم. نفس حبس شده ام را به بیرون فرستادم و چشم بستم. دو روز از دادگاه علیرضاصابری گذشته بود و من تنها اطلاعاتی که به دست آوردم، فقط یک آدرس نصفه و نیمه از محل زندگی اش بود. چشم باز کردم و به ساعت روی میزکارم،

چشم دوختم. ساعت، سه و نیم بعداز ظهر را نشان می داد. در یک تصمیم آنی، از جا بلند شدم و از داخل کمد، مانتوی مشکی رنگم را برداشتم و پوشیدم. به زحمت موهای فرم را شانه زدم و با گیره ای کوچک جمع کردم. مقنعه ی مشکی را سرکردم و نگاهی گذرا روی آدرس انداختم. از خانه ی آپارتمانی خودمان تا آن آدرس، دست کم یک ساعتی راه بود. با آن ترافیک درون شهری اعصاب خرد کن، معلوم نبود چه زمانی برسم. نفس عمیقی کشیدم و روبه روی آینه ایستادم. چشمانم دودو می زد. نمی دانم چرا دلشوره ای بی دلیل به دلم افتاده بود. بزاق دهانم را قورت دادم و دستی به هاله ی کم رنگ دور چشمانم کشیدم. صورت گردم به سفیدی می زد. آنقدر مشغول پرونده های مختلف بودم که گاهی غذا خوردن بی اهمیت ترین کارم قلمداد می شد. لبم به خنده ای لرزان کش آمد. برای این که کمی از تلاطم درونم کم شود، چشمکی به دخترک درون آینه زدم و چادرم را به سر کردم. کاغذ را داخل جیبم گذاشتم و کیف و گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم. مامان مشغول طراحی مدل جدید برای لباس های مزونش بود. پاورچین و بدون این که جلب توجه کنم، نزدیک در ورودی شدم، دستم به دستگیره نرسیده بود که با صدای مامان از جا پریدم.

_کجابه سلامتی؟

نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم. مامان درحالی که از بالای عینکش به من نگاه می کرد، منتظر جوابم ماند. لبخندی پهن زدم و گفتم:

_بیرون!

مثل بازجویان، اداره ی جنایی، سرتا پایم را رصد کرد، سپس ابرویی بالا انداخت و گفت:

_کدوم بیرون؟ اونم با این تیپ رسمی!

تک خنده ای کردم و پشت سرهم گفتم:

_مامان شوخیت گرفته؟ بیرون بیرونه دیگه چه فرقی می کنه آخه؟ خب حتما کار دارم دیگه! تا غروب برسه اومدم خونه! فدات من رفتم.

سپس بدون این که منتظر اعتراضش بمانم، برگشتم و به سرعت از در بیرون زدم. مستقیم به سمت پله ها رفتم، چرا که مطمئن بودم، آسانسور به همین زودی درست نمی شود. وقتی سوار تاکسی شدم، آدرس را برای راننده هجی کردم و نگاه سنگینش را به اجبار، به جان خریدم. با توقف ماشین، از دستان قفل شده ام چشم گرفتم و به بیرون

خیره شدم. در این بین چیزی که دست از سرم برنمی داشت، آن دلشوره ی لعنتی بود. کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم و آدرس به دست از پیچ کوچه ی بن بستی که جز چند خانه ی ویلایی در آن نبود، گذشتم. داخل کوچه شدم و بسم اللهی زیر لب گفتم. بدون فوت وقت، به سمت اولین خانه در سمت راست رفتم و آیفون در قهوه ای رنگ را فشردم.

در بدون هیچ پرسشی باز شد. سرکی به حیاط انداختم و با کمی تعلل وارد شدم. به محض این که در را پشت سرم بستم و روی پاشنه ی پا چرخیدم، دهانم از آن همه زیبایی محوطه و ساختمان باز ماند.
ساختمانی دو طبقه با نمایی سفید و فضای سرسبز حیاط، با آن استخر بزرگ و چند اردک و غازی که کنار آلاچیق سمت راستم مشغول سر و صدا بودند، سر ذوقم آورد. یک لحظه چشم بستم و تصور کردم که اگر این جا قصری طلسم شده بود و من هم آن دختری که قرار بود طلسم را بشکند، چه کاری می کردم؟ همان جا خشکم زده بود و مشغول خیال بافی های همیشگی بودم که با صدای نازک و آرام بخشی، از هپروت بیرون آمدم. چشم بازکردم و به توهماتم نیش خند زدم. لپم را

داخل دهانم گاز گرفتم و چشم به دختری کوتاه قد و ریز نقش دوختم. با تک سرفه ای به خودم مسلط شدم و با قدم هایی محکم، اما با تعلل، به سمتش رفتم. درست پایین پله ها ایستاده بود. لبخندی مصلحتی چاشنی صورتم کردم و در دست دادن به او پیش قدم شدم.

_سلام خانوم! فاضل هستم! نازنین فاضل وکیل پایه یک دادگستری! می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نگاه به دست معلقم انداخت و با مکث، دستش را درون دستم گذاشت. سپس گفت:

_بفرمایید داخل!

ممانعت کردم و گفتم:

_متشکرم! فقط خواستم بپرسم این جا منزل آقای صابریه؟

علیرضاصابری! ببخشید که بدون اجازه وارد حیاط شدم، آخه در بدون هیچ پرسشی باز شد. جسارت من رو ببخشید.

لبخندی زد و موهای طلایی رنگش را پشت گوشش فرستاد. با آرامش دستم را کشید و صمیمانه گفت:

_بله درست اومدین. زودتر از این ها منتظر شما بودیم سرکار خانوم!

چشمانم گرد شد. او من را از کجا می شناخت؟ شانه ای بالا انداختم و پرسش سوال در ذهنم را به بعد موکول کردم. در ورودی را باز کرد و دست پشت کمرم گذاشت و من را وادار کرد به داخل سالن بروم. به محض ورود، دهانی که می رفت تا از عظمت و زیبایی دکور و طراحی خانه باز شود را با لبخندی اجباری بستم و معذب کفش هایم را داخل جا کفشی کنار دیوار جا دادم. با راهنمایی آن دخترک زیبا به سمت اولین مبل تمام منبت کاری شده رفتم و نشستم. آن دخترک درست رو به رویم نشست و پا روی پا انداخت. کیفم را روی دوپا گذاشتم و مشغول بیرون کشیدن خودکارم بودم که با صدای پایی دستم از حرکت ایستاد و چشمم به سمت صدا برگشت. خانمی میان سال و شیک پوش، از پله های کنار سالن پایین آمد و درست روبه رویم ایستاد. چشمانش دوکاسه ی خون بود و نگاهش آشفته. به احترامش از جا بلند شدم و خودم را معرفی کردم. اشک درون چشمانش حلقه زد و روبه رویم نشست. فضای ساکت و خفقان آور سالن، بسیار معذبم کرده بود. با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و کیفم را کنار پایم گذاشتم. سپس رو به هر دوی آنها کردم و جدی گفتم:

_ببخشید که این وقت از روز مزاحمتون شدم. هرچند شرایط

نامناسبی بود؛ اما چاره ای جز این نداشتم. جناب علیرضا صابری با شما چه نسبتی دارن؟

زودتر از دخترک، آن زن میان سال به حرف آمد و در حالی که با دستمال اشک هایش را پاک می کرد، با صدایی لرزان گفت:
_علیرضا پسرمه! برادر الهه! خانوم فاضل شما می تونید بهش کمک کنید؟
عجز در صدایش، باعث منقلب شدن احوالم شد. نفس عمیقی کشیدم و به او که منتظر حرفی از جانب من بود گفتم:
_البته که بهشون کمک می کنم. در واقع بخاطر همین موضوع الان این جام! اما قبل از هر حرفی باید یه سری چیز ها رو من بدونم تا بتونم بهتر و بیشتر روی پرونده تمرکز کنم.

با لبخند محوی که زد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_بسیار خب! می تونم بپرسم چرا شما در جلسه ی دادرسی حاضر نشدین؟ یااینکه چرا آقای علیرضا پسر شما، از پذیرش هر کمکی ممانعت می کنه؟

سکوت و نگاه های معنی داری که مابینشان رد و بدل شد؛ به کنجکاوی ام دامن زد. سری تکان دادم و با تک سرفه ای حضورم را به آن ها گوش زد کردم. دختری که فهمیده بودم اسمش الهه است، با دستانی که می لرزید و چشمانی که مدام پر و خالی می شد، به من نگاهی کرد و ناامید لب زد:

_قسممون داد پا تو دادگاه نذاریم! گفت اگه بیاین هیچ وقت من رو نمی بینید. نه تنها کمک شما، که کمک همه رو رد کرده.

نگران تر ادامه داد:

_به خدا علیرضا قاتل نیست. داداشم آزارش به یه مورچه هم نمی رسید چه برسه آدم کشی! تو رو به خدا کمکش کنید.

صدای هق هقشان بالارفت و من بیشتر به فکر فرو رفتم. هرچه بیشتر جست و جو می کردم کمتر نتیجه می گرفتم. مثل این که با پرونده ای به ظاهر ساده ولی در اصل عمیق و پیچیده رو به رو بودم.

در راه بازگشت به خانه بودم. تصمیم گرفتم این بار، کمی از مسیر را

پیاده طی کنم. آنقدر افکار ضد و نقیض در سرم جولان می داد که ندانستم چه زمانی، آن خیابان را به اتمام رساندم. خواستم از عرض خیابان عبور کنم، که برخورد با تنه ای محکم سکندری خوردم و پایم به جدول گیر کرد و به زمین افتادم. فقط یک لحظه به جسمی کوچک و به شدت فرز چشمم افتاد که به سرعت از کنارم گذشت. به زحمت از زمین بلند شدم. سر زانوهایم می سوخت. به مسیری که آن جسم کوچک دویده بود چشم دوختم و یک دخترک ظریف و و کوچک با لباس هایی کهنه را دیدم که از من دور و دور تر می شد. حتما از آن دوره گرد هایی بود که به اسم گدایی جیب مردم را خالی می کرد. یک لحظه، از قضاوتم پشیمان شدم؛ اما به سرعت دست به کیف و جیبم گذاشتم و مشغول وارسی شدم. وقتی خیالم از بودن کیف پول و تلفن همراهم راحت شد، نفس راحتی کشیدم و دستم را برای اولین تاکسی با کد رهگیری بلند کردم. با توقف ماشین، کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. اذان مغرب از مسجدی که دو کوچه بیشتر با آپارتمان ما فاصله نداشت، پخش می شد. خسته کلید به در انداختم و در را باز کردم، خواستم پا داخل ساختمان بگذارم که با شنیدن اسمم از صدایی آشنا، پاهایم قفل شد و خودم میخکوب زمین شدم. باورم

نمی شد. فکر این که توهم زده و یا اشتباه کرده باشم، باعث شد به عقب برگردم. با دیدن او و درست شنیدن گوش هایم، کامم تلخ شد. هنوز هم مثل گذشته ها، دست از مد روز بر نداشته بود. از خودم تعجب می کردم چطور زمانی دل به افکار خامش داده بودم. اخم کردم و از درون لرزیدم. او برای من یادآور یکی از بدترین لحظات زندگی ام بود. بی حس فقط نگاه کردم و منتظر ایستادم. فرار و از مهلکه گریختن کار من نبود. تکیه اش را از ماشین سیاه رنگش برداشت و با دوقدم فاصله اش را با من کمتر کرد. عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و با چشمان قهوه ای رنگش به صورتم خیره شد. مانند تشنه ای مانده در سراب! پوزخندی زدم و رشته ی کلام را به دست گرفتم و بدون هیچ حسی گفتم:

_خب؟ تا ابد می خوای خیره ی دختر مردم بشی؟

لبخندی که می آمد صورتش را بشاش کند، محو شد و یک لحظه خشک شده به من نگاه کرد. خسته تر از آنی بودم که بایستم و به این موش و گربه بازی ها نگاه کنم. نفسم را به بیرون فوت کردم و خواستم برگردم که با صدایش متوقف شدم و منتظر ایستادم.

_صبرکن نازی! باهات حرف دارم! اومدم این جا که ببینمت!

پوزخندی صدا دار زدم و تلخ تر از قبل گفتم:

_ اولا که نازی نه و نازنین! دوما ما تو این محل آبرو داریم. این جا جای قرتی بازی های فرنگ رفته نیست. و در آخر من نه شخصا تو رو می شناسم و نه دلم می خواد که بشناسم! حالا هم بفرمایید که خیلی خستم.

بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم چرخیدم و وارد ساختمان شدم؛ اما در لحظه ی آخر صدایش به گوشم رسید که گفت:

_می شناسی خوبم می شناسی! من سیروانم نامزدت!

در را محکم بهم کوبیدم و به سرعت پله ها را بالا رفتم. نیاز به هوای آزاد و ذره ای اکسیژن داشتم. دلم نمی خواست، باز با آمدن او، دلم افسار پاره کند و هم خودم را انگشت نما کنم و هم آینده ام را به خطر بیندازم.

##########

عینک مطالعه را از روی چشمانم برداشتم و دستی به صورتم کشیدم. نفس خسته ام را بیرون فرستادم و نگاهی به ساعت روی میز انداختم. ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود؛ اما من هنوز هم با پرونده ی علیرضا صابری درگیر بودم. درکمال تعجب هر چه بیشتر می خواندم،

بیشتر نقاط مبهم و مشکوک پیش چشمانم پررنگ می شد.

یک خیابان مانده به زندان مرکزی، از ماشین پیاده شدم. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم. به شدت، احساس تشنگی می کردم. موهایم به سرم چسیبده و چسبناک شده بود. هوا بشدت گرم و طاقت فرسا بود. کیفم را دست به دست کردم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. هرچند همیشه به موقع و به وقت بودن را دوست داشتم؛ اما گاهی اوضاع بر وفق مراد پیش نمی رفت. چشمم به آب سردکنی که کمی جلوتر، گوشه ای از پیاده رو جاخوش کرده بود، افتاد. خوشحال به سمتش رفتم و با لیوان استیل کوچکم، سه لیوان آب پی در پی خوردم. نفسی تازه کردم. خنکای آب موجب سرحالی ام شد. باز هم دیداری دیگر با علیرضا صابری با آن صورت جدی و چشم های عسلی رنگ! بیشتر از همیشه برای دیدار با متهمی که بعید می دانستم، به راستی مرتکب جرمی شده باشد، معطل شدم. بالاخره از آن گرمای طاقت فرسا رها شدم و به اتاقک کوچک و نیمه تاریکی که خنکایی نصفه و نیمه از دریچه ی کولر به آن منتقل می شد، رفتم. علیرضا، دستبند به دست، روی صندلی نشسته بود و به میز خیره شده بود.

رگه های برجسته ی دستش، از فشاری که به آن وارد می کرد، برجسته تر نشان می داد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را در برخورد با اویی که می دانستم، از دیدار مجدد من خوشحال نیست، حفظ کنم. درست روبه رویش نشستم و احوالش را پرسیدم که جوابم جز یک پوزخند تلخ و خشک چیز دیگری نبود. دلم می خواست محکم به صورتش می کوبیدم و می گفتم این بازی پیچیده با جانش، می تواند تبعات سنگین تری داشته باشد. پرونده را باز کردم و یک کاغذ آ چهار و یک خودکار آبی را به سمتش سوق دادم و درحالی که مشغول یادداشت کردن تاریخ و ساعت ملاقات بودم، بی معطلی گفتم:

_من با خانوادتون دیدار داشتم و از اون جایی که عادت ندارم یه کاری رو بدون نتیجه و نصفه رها کنم، تا آخر این ماجرا و برای دفاع از شما هستم. پس سعی نکنید با پوزخند زدن و به حاشیه رفتن وقت من و خودتون رو بگیرید.

سرم را که بالا گرفتم، با اخم های درهم و چهره ی گرفته اش رو به رو شدم. نگاهش سنگین بود، آنقدر که حس نفس تنگی به سراغ آدم می آمد. خواستم چشم بگیرم که پشیمان شدم و مستقیم به صورتش

خیره ماندم. سعی کردم از یک راه میان بر به او اندکی نزدیک شوم، شاید زبان باز می کرد و به حرف می آمد، بنابراین تُن صدایم را پایین آوردم، ابرویی بالا انداختم و با لحنی عادی گفتم:

_خواهر زیبایی دارید آقای صابری؛ و صدالبته دلسوز! مادرتون خیلی بی قراری می کرد.

مشتش را باز و بسته کرد. شانه ای بالا انداختم و باز ادامه دادم:

_هرچند من گفتم و قول دادم که کمک می کنم؛ اما با وجود این درجه از حماقت، هیچ کاری از من ساخته نیست. متوجهید که!

نفس هایش، تند و کوتاه تر شد. چهره ی سبزه اش، به کبودی می رفت. از بین دندان های قفل شده اش غرید:

_حق نداری بهشون نزدیک بشی! نه تو نه هیچکس دیگه ای!

به صندلی تکیه دادم، دست به سینه شدم و با آرامشی که خدا می دانست، چقدر سعی در حفظش کرده بودم، گفتم:

_کی می خواد این حق رو از من و امثال من بگیره؟ شما؟ شمایی که دربند اسارتی! ببین آقای به ظاهر زرنگ، فکر نکن، نفهمیدم از عمد داری حقیقت رو کتمان می کنی؛ اما من چرایی این کتمان برام مهمه! با

این رفتارا نمی تونی من رو منصرف کنی! پس بهتره که کوتاه بیای و برای مادر و خواهرتونم که شده به حرف بیای.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره ی کوچکی که پشت سرم بود، رفتم. آن لحظه فراموش کردم که فعل هایم مدام، از دوم شخص مفرد به دوم شخص جمع یابالعکس می رود. سکوت اتاق را صدای نفس های پر سر و صدای او می شکست. مدت زمانی گذشته بود که با صدای خش خش کاغذ، لبخندی فراخ روی صورتم نشست و نامحسوس، به سمت اویی که با دستان قدرتمند، اما لرزان مشغول نوشتن بود، نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم.

با حرص از روی صندلی بلند شدم. باورم نمی شد که این چنین مضحکه شده باشم. در حال انفجار بودم. مانند اسلحه ای آماده ی شلیک! نگاهی به اتاق نامرتبم انداختم. میز کارم پر بود از کاغذ های بزرگ و کوچکی که همگی از احتمالاتم پر شده بود. کم کم باید حاضر می شدم و به دیدار استاد کریمی می رفتم. این چنین دست روی دست گذاشتن بی فایده بود. به سرعت آماده شدم و از مابین کاغذ های باطله ای که جای جای اتاقم پخش شده بود، گذشتم و به هال

رفتم. مامان به مزون رفته بود، وگرنه بادیدن اتاق بهم ریخته ام، دعوای حسابی ای به راه می انداخت. کیف را روی شانه ام جابه جا کردم و در را بستم. وقت زیادی داشتم، بنابراین پیاده به راه افتادم تا به دفتر وکالت آقای کریمی برسم. سرم پایین بود و در افکار ضد و نقیض خودم غرق بودم که با برخورد به شیئ سخت، هول زده و ترسان، دو قدم عقب رفتم و سرم را بالا گرفتم. از دیدن دوباره اش و فکر این که با او برخورد کرده ام، دلم پیچ و تاب خورد و گره ابروهایم کور شد. متعجبانه و در عین حال عصبانی به دور و اطرافم نگاهی انداختم. پیاده رو بسیار خلوت بود و در خیابان کمتر ماشینی تردد می کرد. با حرص به سمتش برگشتم و غضبناک گفتم:

_چی از جونم می خوای؟ می فهمی آبرو یعنی چی؟ چرا مدام جلوم سبز میشی؟

دستی به مقنعه ام که مطمئن بودم کج شده است کشیدم و به اویی که دست در جیب، فقط نگاهم می کرد، با اخم خیره شدم. هیچ حرفی نمی زد بخاطر همین خواستم از کنارش رد شوم که گوشه ی چادرم را محکم درون مشتش گرفت و نگه داشت. سپس زمزمه کرد:

_دلم برات تنگ شده بود نازی! بذار نگاهت کنم!

چادرم را با حرص از میان مشتش بیرون کشیدم، عصبانی انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

_ صد بار گفتم من نازنینم، نه نازی؛ دلتنگیتم واسه ی خودت و از ما بهترون خوبه! برو و دست از سرم بردار! من ویترین مغازه نیستم که بخوای نگاهم کنی! پسر عموی به ظاهر محترم، اگه یکبار دیگه مزاحمم بشی، قید حرمت فامیلی رو می زنم و کاری می کنم که نباید.

دهانش باز مانده بود. حق هم داشت. آن به قول خودش بچه گربه ی دوست داشتنی کجا و این ماده ببر درنده کجا! محکم پا روی زمین کوبیدم و به سرعت از عرض خیابان گذشتم. پژواک صدایش در گوشم زنگ می زد. یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. هنوز هم در پیاده رو ایستاده بود و به مسیر رفتنم نگاه می کرد. دیوانه بود و می خواست من را هم دیوانه کند.

گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم و به کریمی که با اخم مشغول زیر و رو کردن پرونده بود، نگاه کردم. ضربه ای به در خورد و پشت بندش، اعظم با سینی چایی وارد اتاق شد. کنارم نشست و پا روی پا انداخت.

کریمی پرونده را بست و لیوان چایی را برداشت سپس خطاب به من گفت:

_شماهم همینطوری وایسادی نگاه کردی که یه متهم دستت بندازه؟ من روی جدیت و کار بلدی شما حساب باز کرده بودم خانوم فاضل!

خواستم حرفی بزنم که اعظم بلند خندید. با دست محکم به روی زانویم کوبید و گفت:

_خدایی دمش گرم! گفتی چی نوشته بود تو کاغذ؟

چشم غره ای به او رفتم؛ اما زودتر از من کریمی گفت:

_ این جا نوشته جوجه محصل اینقدر جوش نزن دست آخر کهیر می زنی!

اعظم خنده اش تبدیل به قهقهه شد که اگر چشم غره های کریمی نبود، به قطع تا خود شب می خندید. دست آخر این پسر خاله، دختر خاله من را دیوانه می کردند. وقتی اعظم از اتاق بیرون رفت، کریمی شروع به خواندن بخشی از جزئیات پرونده کرد.

_"علیرضاصابری ۲۹ساله. دارای فوق لیسانس سخت افزار و کارشناسی حسابداری.

خب... اینجا نوشته شده که، آلت قتاله؛ سلاح سرد(چاقو)، تعداد

ضربات: پنج ضربه به ناحیه ی قفسه ی سینه و یک ضربه و درواقع سبب اقوی به سر که منجر به فوت مقتول شده. خانوم فاضل؟

نگاهش کردم و منتظر شدم حرفش را بزند. دستی به چانه اش کشید و متفکرانه گفت:

_متهم رو شما ملاقات کردید درسته؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. ادامه داد:

_خب شما چیز مشکوکی از رفتاراش یا از میان حرف هایی که می زد به دست نیاوردین؟

سعی کردم دو قرار ملاقات را با آن آدم بد قلق به یادبیاورم. جز اعصاب خردی و بحث های بی نتیجه چیزی عایدم نشده بود. دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

_واقعا نه! هیچی... خیلی بد قلقه! من حس می کنم یه چیزی رو داره پنهان می کنه...

صفحه ی دیگری از پرونده را باز کرد و گفت:

_در گزارش پزشکی قانونی اومده که ضربات از ناحیه ی راست به قفسه ی سینه زده شده و...

چراغ سبزی در سرم روشن شد. خواست حرفی بزند که به ضرب از جا بلند شدم و هیجان زده گفتم:

_خودشه آقای کریمی... یه مدرک دال بر بی گناهیش!

گنگ نگاهم کرد. بزاق دهانم را بلعیدم. نزدیک میز شدم و کاغذی که علیرضاصابری روی آن یک خط کوتاه نوشته شده بود برداشتم و ذوق زده گفتم:

_خودشه... الان یادم اومد استاد... این جا ذکر شده، نزدیک نود درصد ضارب یا همون قاتل، راست دست بوده، در حالی که، علیرضا متهم پرونده وقتی داشت به قول خودش اظهاراتش رو می نوشت، با دست چپ خودکار رو گرفت و شروع به نوشتن کرد.

چشمان کریمی برقی زد و بدون حرف شروع به دست زدن کرد. با تحسین نگاهی به من انداخت و گفت:

_آفرین! درسته...هوش و ذکاوتت حرف نداره سرکار خانوم! اما این ادعا، لازم هست ولی کافی نیست برای بی گناه بودن متهم! متوجهی که؟

همین که گره ای بسیار کوچک و کور را توانسته بودم باز کنم، جای

شکرش باقی بود. حرفش را تایید کردم و در حالی که وسایلم را جمع می کردم گفتم:

_بله بله درسته، اما من حلش می کنم. فردا یه قرار ملاقات با خانواده ی متهم دارم. امیدوارم این بار همکاری کنند. فقط من شماره ای ازشون ندارم.

سری تکان داد و از دفترچه ای کوچک شماره ی تلفنی را یادداشت کرد و به سمتم گرفت.

خوشنود از نتیجه ای که گرفته بودم، از اعظم و کریمی خداحافظی کردم و یک راست به مزون رفتم.

شلوار کتان سرمه ای رنگ را به ویترین برگرداندم و به دیوار تکیه دادم. مامانم مشغول چانه زدن سرقیمت با یکی از مشتری ها بود. نفس عمیقی کشیدم و شکلاتی را از پوسته درآوردم و خوردم. بازهم به مامان نگاه کردم. هنوز هم طبق مد رفتار می کرد. هنوز هم مثل گذشته صورتش را آرایش می کرد. با این تفاوت که صورتش جا افتاده تر شده بود. موهای شرابی رنگش کمی از روسری بیرون زده بود و مانتوی ریون مشکی رنگش، اندامش را کشیده تر نشان می داد. صورت

گردش با آن ابروهای نازکی که به تازگی سایه زده بود، جلوه ی بیشتری داشت. لبخندی تلخ روی صورتم نشست. دوستش داشتم. هنوز هم مثل گذشته برایش جان می دادم؛ اما امان از خاطرات تلخی که باعث شد در تک تک آن بلاهایی که روحم را متلاشی کرد، مقصرش بدانم. بالاخره آن مشتری سمج دست از صحبت و چانه زدن برداشت، پول را حساب کرد و از مزون بیرون رفت. مامان پول هارا شمرد و داخل کشو گذاشت. نفس خسته اش را بیرون فرستاد و روی صندلی نشست. دستی به پیشانی اش کشید و روبه من با لحنی مهربان گفت:

_چرا وایسادی؟ بشین مامان خسته شدی قربونت برم!

ابرویی بالا انداختم و روی صندلی دیگری نشستم. از مامان این همه حجم مهربانی یک جا بعید بود. یقین داشتم می خواهد حرفی بزند که با قربان صدقه رفتن، مقدمه چینی اش کرده است. فلاکس چایی را برداشت و در دو استکان کوچک چایی ریخت. یکی از استکان ها را به سمتم گرفت و گفت:

_بخور خستگیت در بره مامان!

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. چای داغ را کمی مزه کردم و گفتم:

_آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی مادمازل؟

نگاه چپی به من انداخت و گفت:

_ای دختره ی چشم سفید! من مهربون نیستم مگه؟

خنده ام را با جرعه ای دیگر از چای فروخوردم و گفتم:

_برمنکرش لعنت! خب حالا برو سر اصل مطلب!

دستپاچه شد؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:

_مطلب چی؟ فقط خواستم مادر دختری یکم حرف بزنیم.

تعجب نکردم. مامان برای من آینه ی تمام نمایی بود که تمام احوالات ریز تا درشتش را از بر بودم. شروع به حرف زدن کرد؛ اما من فقط نگاه کردم و نگاه و نگاه. دیگر حتی با شنیدن اسمش از زبان دیگران نفرت هم به سراغم نمی آمد. فقط حس خلا بود، حسی پوچ و عبس!

برای چندمین بار شماره را گرفتم. باز هم صدای بوق آزاد به اعصابم خش انداخت. در اوج ناامیدی و وقتی که خواستم تلفن را قطع کنم، صدای نازک همان دخترک دلنشین، لبخندی فراخ به صورتم نشاند. سلام کردم که به گرمی جوابم را داد. دستی به موهای فرم کشیدم و گفتم:

_عزیزم من میتونم فردا حضورا شما و مامانت رو ملاقات کنم؟

ملاحت صدایش، حجب کلامش، لبخندم را وسیع تر کرد.

_حتما! تشریف بیارید ما منتظرتونیم.

با یک خداحافظی صمیمانه به تماس خاتمه دادم و دوباره به روی صندلی نشستم. از دوساعت پیش که با مامان به خانه برگشتم، کمی سرسنگین شدم و به بهانه ی مشغله و کار، شامم را با دو لقمه ی کوچک، خوردم و به اتاقم برگشتم. در این مواقع، تنهایی و فکر به مسائل کاری برایم از هر چیزی بهتر بود. پرونده ی علیرضا صابری به شدت ذهنم را آشفته کرده بود. از زیر و بم ماجرا و هر آنچه که حدس می زدم و تمام میان برهای حقوقی، روی کاغذ پیاده کردم و به فکر فرو رفتم. هرچه بیشتر فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که آن مرد جوان بد قلق، نمی تواند قاتل باشد. با صدای آلارم تلفن همراهم، از فکر بیرون آمدم و به صفحه ی تلفن خیره شدم. اسم محمد را که روی صفحه دیدم، ذوق زده گوشی را برداشتم و دکمه ی اتصال را زدم.

_سلام بر نازنین ترین دختر دنیا!

شیرین خندیدم. اشتباه می کردم. در مواقع سخت و درگیری با مامان، حرف زدن با او می توانست، خود معجزه باشد. چشم بستم و خسته

روی زمین نشستم. در حالی که دستی به گردن خشک شده ام کشیدم جوابش را با مهر دادم.

_سلام بر مهربون ترین مرد دنیا! خوبی جانم؟

صدای خنده اش، سرمستم کرد.

_من تی فدات. خودت چطوری وکیل الرعایا جان؟

بی جان خندیدم. خوب بودن و نبودنم مهم نبود. برای دلخوشی او هم که شده، دروغی مصلحتی گفتم.

_خوب که نه عالیم!

سکوت کردم. دلم می خواست حرف بزند و من تا آخر دنیا، گوش کنم.

نفس عمیقی کشید و مردد پرسید:

_نازنین؟ خوبی دیگه نه؟

روی زمین دراز کشیدم و دست چپم را زیر سرم گذاشتم؛ سپس گفتم:

_خوبم فقط... دلم برات تنگ شده!

خیالش راحت نشد. این را از لحن کلامش فهمیدم. نمی خواستم اورا در آن سر دنیا، نگرانش کنم. با محبت اما نگران گفت:

_قربون شکل ماهت! منم دل تنگم، اما...

مثل همیشه عجولانه میان کلامش دویدم و گفتم:

_اما چی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_هنوز این اخلاق گندت رو داری که دختر! اماش مونده تو جاش!

قهقهه ای سرداد. صفحه را بوسیدم و در دل قربان صدقه اش رفتم.

برای این که ذوقش را کور نکنم، برای این که به نگرانی اش دامن نزنم،

من هم مثل خودش با لحنی به ظاهر خبیثانه گفتم:

_اگه دیگه دوستت داشتم! حالا ببین...

بلافاصله و هول کرده گفت:

_خیلی خب بابا! اما این که چند ماهه دیگه برمی گردم!

با چشمانی گرد شده سر جایم نشستم و جیغی بلند کشیدم.

_وای خدا راست میگی؟

در اتاق بازشد و مامان وارد اتاق شد و متعجبانه و نگران گفت:

_چی شده نازنین؟ چیه مامان؟

با محمد خداحافظی کردم و با همان هیجانی که داشتم، موذیانه گفتم:

_عشقم می خواد برگرده، جیغ زدم.

گیج نگاهم کرد و کمی سکوت کرد؛ اما بلافاصله پرسید:

_سیروان؟

نگاه چپی به او انداختم و روی تشک خوابیدم و با همان لحن نازنین جدی و متکبر گفتم:

_نخیر! محمدم داره برمی گرده!

دستی به چشمان پراز خوابم کشیدم. شب گذشته را از شوق خبری که محمد داده بود، تا نزدیک اذان صبح نخوابیده بودم و کمبود خواب داشتم. خمیازه ای کشیدم و به زحمت موهایم را شانه زدم. قد نسبتا بلندم با آن مانتوی راسته ی سفید رنگ، کشیده تر به چشم می آمد. مقداری کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم و مقنعه ی مشکی را سر کردم. باز هم آن مرحله ی سخت درست و منظم کردن لبه ی مقنعه و کشتی گرفتنم با آن مقنعه ی بی نوا شروع شد. بالاخره با مشقت زیاد، چادر را سرکردم و با گذاشتن یک یادداشت برای مامان، از خانه بیرون زدم. این تاکسی گرفتن ها حساب دخل و خرجم را بهم زده بود. جدیدا بیش از حد از تاکسی استفاده می کردم و این اصلا باب میلم نبود. کمی از راه را رفتم و به اولین آژانسی که رسیدم، ایستادم و درخواست یک تاکسی کردم. به محض درخواستم، با یک ماشین پراید سفید رنگ، به راه افتادم و خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم،

آن مرد تاکسی ران بسیار شوخ طبع، من را به مقصد رساند. باز هم آن خانه ی رویایی! نمی دانم چرا با دیدن آن خانه یاد قصه های پریان می افتادم. به افکارم خندیدم و دکمه ی آیفون را فشردم. باز هم بدون هیچ پرسشی در باز شد و این بار من بدون ترس و مصمم درون آن حیاط به شدت باصفا پا گذاشتم. مادر علیرضا دم در ایستاده بود و انتظارم را می کشید. با لبخند از پله ها بالا رفتم و با او دست دادم. با خوش رویی جوابم را داد و من را به سمت سالن راهنمایی کرد. پرده های زرشکی با حریرهای طلایی و سفید، به سالن جلوه ی ویژه ای داده بود. من را به سمت راست سالن، جایی که یک دست مبلمان راحتی آبی و سفید بود، هدایت کرد. با تعارفات معمول، روی تک مبل روبه روی تلویزیون نشستم. الهه هم پس از چند دقیقه با ظرفی میوه به ما ملحق شد. لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم و گفتم:

_ببخشید که بازم مزاحم شما شدم.

مادر علیرضا با ملایمت سری تکان داد و گفت:

_اختیار دارید. خونه از خودتونه!

لبخندی زدم و پا روی پا انداختم. سعی کردم تمام جملات را در ذهنم مرتب کنم. سپس با اندکی تاخیر، خیره به آن دو گفتم:

_خب راستش پسرتون اصلا بامن همکاری نمی کنه! من فکر می کردم با شخص من مشکل داره، در صورتی که قبل از این هم از پذیرش وکلای دیگه هم سر باز زده. درهر صورت این عدم همکاری به نفعش نیست. ولی من می خوام که شما بهم کمک کنید چرا که فکر می کنم میشه شواهد و مدارکی دال بر بی گناهیش پیدا کرد. هرچند نمی تونم به طور قطعی قول برائت رو بهتون بدم؛ اما می خوام تمام تلاشم رو به کار بگیرم. برای همین لطفا به سوالاتی که می پرسم به طور دقیق جواب بدید لطفا!

با دقت به حرف هایم گوش کردند و سپس در تایید حرف هایم سری تکان دادند. گرمم بود. بادکولر غیر مستقیم به من می خورد و این کمی اعصابم را مشوش می کرد. دشمن سرسخت گرما بودم و حتی برای چند دقیقه نمی توانستم گرما را تحمل کنم. نفس عمیقی کشیدم و با دست مقنعه ام را تکان دادم که باد نسبتا دلچسبی به گلویم خورد. با حالی بهتر خواستم ادامه بدهم که الهه از جا بلند شد و با یک عذرخواهی از جلوی دیدم خارج شد. با صدای مادر علیرضا سر برگرداندم و لبخند زدم سپس گفتم:

_بله می گفتم خانوم صابری...

میان کلامم آمد و گفت:

_فرح هستم عزیزم.

لبخندی محو به تاکید روی اسمش زدم و ادامه دادم:

_بله فرح خانوم! خواستم بدونم که دقیقا کی و چه زمانی نامزدی پسرتون با نامزدش، فرنوش محمدی، بهم خورد و چرا؟

اشک درون چشمانش حلقه زد. درهمان بین الهه با سینی شربت آلبالو به سالن بازگشت و خدا می دانست که چقدر آن لحظه به چنین شربت دلچسبی نیاز داشتم. تشکر کردم و لیوان را برداشتم. جرعه ای از شربت را نوشیدم و خنکای آن باعث شد، گرمای درونم کم تر شود.

فرح خانم، پا روی پا انداخت و لب گزید سپس خیره به نقطه ای از میز تمام شیشه آرام شروع کرد:

_دقیق یادمه یک سال و نیم پیش بود. علیرضا بچم ازهمون اولشم راضی نبود؛ ولی من... خدا ازم نگذره! من گردن شکسته عاشق چشم و ابروی دختره شدم توی کلاس یوگا و اصرار پشت اصرار که باید بریم خواستگاری! چه می دونستم با این کار سند قتل بچم رو امضا می کنم. شوهرم آقااحمد رضا وقتی فوت کرد، علی گوشه گیر ترم شد. سرش

به درس و کتاباش بود. از وقتی نامزد کردن بچم روز به روز عین شمع آب می شد و هیچی به زبون نمی آورد. تااین که پنج ماه پیش یهو زدن به تیپ و تاپ هم و علیرضا گفت نمی خوامش. هرچی گفتم هر چی التماس کردم چرا، گفت نپرس! فقط گفت نمی خوامش و یه روز بی سر و صدا توافقی از هم جدا شدن.

متفکرانه به تمام حرف هایش گوش کردم. از مابین جملاتش فهمیدم که فرنوش، دختری زیبا از خانواده ای پولدار بوده است.

جرعه ای دیگر از شربت راخوردم و لیوان را روی میز گذاشتم. دستی به چانه ام کشیدم و پرسیدم:

_روز قتل فرنوش، پسرتون کجا بود می دونید؟

فرح خانم به نشانه ی ندانستن، سری تکان داد. این بار سوالی به الهه نگاه کردم که رنگ پریده به من چشم دوخته بود. چشمان تیز بینم اشتباه نمی کرد، حتم داشتم چیزی می داند. خیره نگاهش کردم که سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

_من می دونم!

من مشتاق و مادرش متعجبانه به او نگاه کردیم. لب گزید و چانه اش لرزید. قطره اشکی از لابه لای مژه های بلند طلایی اش به روی گونه اش غلطید. با بغض گفت:

_علی اون روز رفته بود که فرنوش رو توی گالری عکاسیش ببینه. می گفت فرنوش ازش خواسته به اونجا بره. بعدشم که... خبر قتل فرنوش به گوشمون رسید و هممون رو شوکه کرد.

همه چیز داشت جالب و غیر قابل پیش بینی پیش می رفت. حرف های تازه، برایم حکم مهره های طلایی راداشت. تنها یک سوال دیگر ذهنم را مشغول کرده بود. آن هم از وفتی که مادر و خواهر علیرضا صابری را دیدم، سوالی مدام در ذهنم بالا و پایین می شد. بالاخره دل را به دریا زدم و بعد از اینکه از الهه تشکر کردم، رو به فرح خانم گفتم:

_ببخشید یه سوال دیگه! البته این سوال کاملا شخصی و در اثر کنجکاوی خودمه، درنتیجه می تونید جواب ندید. خیلی وقته ذهن من رو به خودش مشغول کرده و اونم این که، پسرتون علیرضا به هیچ عنوان شباهتی به شما نداره! هرچند من پدرشون رو ندیدم ولی... می خواستم بگویم ولی حدس می زنم که شبیه پدرش باشد که فرح

خانم میان کلامم دوید و درحالی که گریه می کرد گفت:

_علی بچه ی واقعی ما نیست! اون رو از پرورشگاه زمانی که ده سالش بود آوردیمش!

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید و چشمان گرد شده ام، نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. این واقعیتی که با گوش هایم شنیده بودم، فرای تصوراتم بود.

به تقویم نگاهی انداختم. تا جلسه ی دادرسی بعدی هشت روز دیگر باقی نمانده بود. روی تقویم با خودکار قرمز علامت زدم و دستی به چشمانم کشیدم. آقای کریمی به جلسه ی دفاع رفته بود و من تنها در اتاق کار، سخت مشغول بودم. با هزار زحمت توانسته بودم، آدرس همان گالری عکس را به دست بیاورم، محل کار پدر مقتول را از نزدیک ببینم و با یک حساب سر انگشتی می توانستم بگویم، تنها یک قدم به جلو برداشته بودم. دستی به مقنعه ام کشیدم. این حرکت وسواس گونه، حسابی روی اعصاب اطرافیانم راه می رفت. نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با دیدن عقربه های آن که درست روی ساعت دوازده متوقف شده بود، به ضرب از جا بلند شدم. بلندشدنم مصادف

شد با روی زمین پخش شدن بخشی از پوشه هایی که روی زانوهایم قرار گرفته بود. به بی حواسی ام لعنتی بلند فرستادم و سریع مشغول جمع کردنشان شدم. در حال دسته کردن تعدادی از کاغذهای داخل پوشه بودم، که در باز شد و زودتر از خود اعظم، عطر تند و تیزش به مشامم رسید. سر به سمت در چرخاندم و به اویی که با لبخندی فراخ و چشمانی براق برایم شکلک در می آورد، چشم غره ای رفتم. همه ی پوشه ها را مرتب سرجایشان گذاشتم و روبه اویی که با آن موهای به رنگ شب و صاف در آستانه ی در ایستاده بود و کماکان می خندید گفتم:

_یعنی موندم چجوری تونستی وارد دفتر وکالت پسر خالت بشی اونم به عنوان منشی! بابا کم کن اون بوی عطر لامصبت رو خفم کرد!

ابرویی با شیطنت بالا انداخت و چشمکی زد. درحالی که موهایش را به اصطلاح داخل مقنعه پنهان می کرد گفت:

_نچ نچ... وقتی من میگم تو آدم نیستی نگو چرا؟ خب یکم لطیف باش جان خواهر! چه طرزشه؟ عین میر غضب مونده فقط سیبیلات رو بذاری رشد بی رویشون ادامه پیدا کنه! مثل من یکم به خودت برس بلکه یه پدر بیامرزی رغبت کرد نگاهت کنه!

به منی که با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم، پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

_می دونی چیه؟ قصد ندارم تاآخر عمر مثل تو تارک دنیا و اون برادران دینیش بشم که ان شاالله یکیشون بشه شوهرجانم!

چشم گرد کردم و قهقهه ای زدم. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و تنها یک "دیوانه" نثارش کردم و از دفتر بیرون زدم. حیف که وقتش را نداشتم، وگرنه جوابش را با جملات مخصوص به خودم می دادم. خوب بود که او جو بینمان را شاد و گرم نگه می داشت. بودنش به عنوان یک دوست، در شادابی روحیه ام مثمر ثمربود. قدم هایم را سریع و با شتاب بر می داشتم. باید هرچه زودتر خودم را به بخش مشاوره ی کلانتری حوزه می رساندم. از قبل درمورد بچه های کار و بزهکاری آن ها تحقیق می کردم که با آمدن پرونده ی علیرضا به حالت معلق در آمد. نفس نفس زنان، به داخل ساختمان رفتم. در اتاق لیلی، یار شفیق و مونس تنهایی هایم را زدم و داخل شدم. به استقبالم آمد و به گرمی و دل تنگ در آغوشم کشید. چقدر آن یونیفرم سبز رنگ، به او می آمد. لبخندی از ته دل زدم و کنارش روی صندلی های

چرم قهوه ای نشستم. خواستم رشته ی کلام را به دست بگیرم و از تحقیقاتم بگویم که با یک تلفن فوری و یک خبر بد به او همه چیز بهم ریخت و رسما کار من به دیداری بعد موکول شد. رنگ پریده پشت سرش از راهرو بیرون زدم و هر چه از او درمورد تلفن سوال کردم جز یک "صبر کن" و یا"باید خودت از نزدیک ببینی" هیچ عایدم نشد. سرانجام قفل به دهان زدم و با او سوار پراید مشکی رنگش شدم و به سمت مقصدی که دقیقا نمی دانستم کجاست، همراه شدم.

با توقف ماشین لیلی به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمانی با نمایی به روز از سنگ های سفید و مشکی رفت. من هم به ناچار پشت سرش دویدم. نگاهی به سردر ساختمان انداختم و نام "مرکز روانشناسی و مشاوره" باعث تعجب و کنجکاوی مضاعفم شد. به محض اینکه وارد طبقه ی اول شدم، سالن عریض با پنجره های تمام قد، پراز ولوله و غوغا بود. هرکس چیزی می گفت. آنقدر نامنظم و بهم ریخته بود که به زحمت می شد جایی برای نشستن پیدا کرد. دور و اطرافم را نگاه کردم که لیلی را با صورتی برافروخته در آستانه ی دفتر مدیریت دیدم. قدم به سمتشان گذاشتم. درست پشت کنار لیلی

ایستادم و به آن خانوم عینکی با صورتی رنگ پریده، سلام کردم. لیلی دست روی سرش گذاشت و با بهت گفت:

_وای خدا باورم نمیشه! این دختر دست آخر من رو سکته میده. آخه چرا حواستون نبود خانوم مقیمی؟ منکه گفته بودم خیلی کله شقه!

آخ خانم عینکی که تازه فهمیده بودم، فامیلی اش، مقیمی است، ناامیدانه و خجالت زده به سالن نگاه کرد و خطاب به لیلی گفت:

_به خدا خانوم احمدی، خیلی به بچه ها گوش زد کردم، شراره اومد، کاریش نداشته باشن بذارن مستقیم بیاد پیش خودم. ولی می بینید که زد همه چیز رو داغون کرد، بعدشم پا به فرار گذاشت.

گیج به مکالمه ی آن دو گوش کردم. اصلا نمی فهمیدم درمورد چه کسی حرف می زنند و یا نمی دانستم که آن شراره نام، چه کاری انجام داده است که اصطلاحا همه به خونش تشنه شده اند. چند دقیقه گذشت و سالن کمی از بهم ریختگی درآمد. لیلی با جدیت دست روی چهارچوب در گذاشت و گفت:

_ کار کار خودمه! باید پیداش کنم. اگه هم این طرفا باز پیداش شد، حتما بهم اطلاع بدین. این بار باید گوشش رو بپیچونم!

سپس با یک خداحافظی، دستم را گرفت و به سمت در ساختمان

کشید. من هم با خانم مقیمی خداحافظی کردم و به دنبال لیلی کشیده شدم. انگار اصلا من را نمی دید. به ماشین که رسیدیم، دستم را رها کرد و با غیظ در را باز کرد و پشت فرمان نشست. به آرامی روی صندلی نشستم و به نیمرخش که به شیشه خیره بود، نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و بدون این که نگاهم کند گفت:

_اینجوری نگاهم نکن! خودت خوب می دونی که آدم صبوریم، اما این دختر واقعا با کاراش صبرم رو لبریز می کنه!

کنجکاو به اویی که زیر لب برای آن دختر خط و نشان می کشید، نگاه کردم و پرسیدم:

_خب این شراره که میگی کی هست؟

دندان روی هم فشرد و گفت:

_یه دختر احمق کارتن خواب! اینبار بگیرمش، پروندش رو می فرستم واسه دادسرا!

متعجبانه گفتم:

_مگه چیکار کرده؟

مشتی روی فرمان کوبید و ماشین را روشن کرد. سپس گفت:

_فعلا نپرس! دلم نمی خواد بیگدار به آب بزنم و حرفی بزنم که آبرویی

بریزه. بذار مطمئن بشم امروز برای چی اومده بوده، بعد.

ابرویی بالا انداختم، سری تکان دادم و نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم. ازاین اخلاق لیلی خوشم می آمد. به شدت محافظه کار و محتاط بود. هیچ وقت از زیر زبانش نمی شد حرفی را کشید، مگر این که خودش به خواست دلش می خواست حرفی بزند. لیلی من را به خانه رساند و قرار کاریمان را به وقت دیگری موکول کرد. با هزار مشقت، بازهم توانسته بودم وقت ملاقاتی خارج از نوبت، از رئیس زندان مرکزی، با علیرضا صابری بگیرم. آنچنان راغب به دیدن دوباره اش نبودم؛ اما مجبور بودم! روز را با کلافگی و سردرگمی از این کلاف تو در توی پرونده ی قتل، شب کردم. شام را در سکوتی پر از افکار ضد و نقیض بدون حضور مامان خوردم.می دانستم مامان، تا به خانه برسد، ساعت از یازده شب هم می گذرد. بعد از خواندن نماز، ساعت را برای فردا صبح تنظیم کردم و با خیالی آشفته خوابیدم.

دستی روی گونه ام کشید و تا چانه ام امتداد داد. عضلات بدنم منقبض شد. یک لحظه موهایم را از پشت گرفت و محکم کشید. صدای فریادم

کل اتاق را پر کرد. دهانم را گرفت و محکم فشار داد. درست بیخ گوشم، با لحنی هراس انگیز، زمزمه کرد:

_هیش! خفه خون بگیر بچه! اگه فکت بجنبه، زبونت رو می برم! فهمیدی؟

بزاق دهانم را بلعیدم و با چشمانی گریان، به اویی که مثل یک کفتار، روحم را از کالبد دخترانه ها جدا می کرد، نگاه کردم. اشک هایم کل صورتم را پوشانده بود که با برخورد نفس های داغش، درست در نزدیکی لب هایم، مردم!

به ضرب از خواب پریدم و سرجایم نشستم. اتاق سرتاسر تاریک به من دهن کجی می کرد. نفس های سنگینم را یک در میان، به بیرون فوت کردم. با چندش و وسواس دستی کنار لبم کشیدم و محکم تا گونه ام امتداد دادم. انگار می خواستم نقطه ای نجس و حرام را از روی پوستم پاک کنم. هیستریک آنقدر این کار را تکرار کردم که دستم خسته شد. حتم داشتم پوست صورتم قرمز شده است. آن صدای منحوس، در

گوشم زنگ می خورد. دست لرزانم را به پیشانی ام کشیدم. عرق های پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم و دوباره روی تشک دراز کشیدم. زیر لب فحشی به او و امثال او دادم. نمی دانستم تا چه زمان باید، به جرم گناه نکرده گرفتار می شدم.

کفش هایم را پوشیدم و واکس قهوه ای را یک بار رویشان کشیدم. در دو ماه گذشته بخاطر جمع کردن پول ماشین، به شدت قناعت کرده بودم. تمیزی و براق شدن کفش ها، باعث شد لبخندی از سررضایت بزنم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب "بسم اللهی" گفتم. خواستم در را ببندم که مامان صدایم زد. روی پاشنه ی پا چرخیدم و باعجله گفتم:

_چیه مامان؟ فقط زود کارت رو بگو که کلی عجله دارم!

دستش را بلند کرد و پر حرص گفت:

_این چیه؟

به دستش نگاه کردم که همان چادر پاره شده ام را گرفته بود. آنقدر عجله داشتم که این بار، وسواس و حساسیت مامان مهم نبود. بنابراین دستی به حالت خداحافظی تکان دادم و با لبخندی کش آمده، گفتم:

_بعدا توضیح میدم. فعلادیرم شده مادمازل مهری!

صدای غرغرش را تا پشت در آسانسور، تحمل کردم. به محض این که از ساختمان بیرون زدم، نفس عمیقی کشیدم و تا به خیابان برسم، دویدم. نمی دانم از کجا و چطور، ماشینی به سرعت جلوی پایم ترمز کرد. از ترس، چند قدم عقب رفتم. این بار را یقین داشتم تقصیر از من نبود. ضربان قلبم بالا رفت. هر چقدر می خواستم برای ملاقات زودتر برسم، انگار بلا و مصیبت بیشتری جلوی راهم سبز می شد. اخم کردم و به آن ماشین مشکی رنگی که شیشه هایش تمام دودی بود نگاه کردم. خدا را شکر کردم که آن وقت صبح، خیابان شلوغ نبود. به ساعتم نگاه کردم. باید هرچه سریع تر خودم را به نزدیک ترین آژانس می رساندم. خواستم دهان باز کنم و چند بد و بیراه به راننده بگویم؛ اما سرم را که بالا گرفتم، از دیدن شخصی که روبه رویم بود، گره ابروهایم کورتر شد و عضلات بدنم تماما روبه انقباض رفت. چشم غره ای رفتم و از بین دندان های بهم فشرده ام گفتم:

_تو این جا چیکار می کنی؟ زاغ سیاه من رو چوب می زنی؟ اصلا حرف حسابت چیه؟ هان؟

عینک آفتابی اش را از صورتش برداشت. پوست روشنش به قرمزی می

زد. دو دستش را بالا برد و آرام گفت:

_آروم باش نازی! کاریت ندارم که، فقط اومدم چند کلمه باهات حرف بزنم. از زن عمو پرسیدم بهم گفت داری میری بیرون! ببخش ترسوندمت.

پس مامان هم در جبهه ی او رفته بود. پوزخندی زدم و گفتم:

_به درک اینقدر این جا بمون که خسته بشی. حلوا خیراتی نداریم آقا! بعد از سه سال اومدی که چی بشه؟ بگی دوستم داری یا پشیمونی؟

کیف را روی شانه ام جابه جا کردم. لبخندی زدم که حتم داشتم حسابی عصبانی اش می کند، سپس ادامه دادم:

_اما می دونی چیه؟ اصلا واسم مهم نیست. نه تو و نه حرفات. دیرم شده، از سر راهم برو کنار!

ازجایش تکان نخورد. دو قدم به سمت چپ رفتم و از کنارش گذشتم. کارهایش احمقانه شده بود. فقط می ایستاد و نظاره گر می شد. حتی آنقدر جرات نداشت که من را قانع کند. فقط مرد میدان خالی کردن بود و بس. دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم. در دل از خدا خواستم، ملاقاتم با علیرضا ختم بخیر شود. به اندازه ی کافی اعصابم تحت الشعاع حرکات بچگانه ی سیروان قرار گرفته بود.

راس ساعت به زندان رسیدم. دوباره همان طی کردن مراحل قانونی و منی که در آن اتاق نیمه تاریک، منتظر علیرضا بودم. در باز شد و قامت بلندش با آن سرباز در آستانه ی در پدیدار شد. از ملاقات قبل لاغرتر شده بود. موهای بهم ریخته اش روی پیشانی اش، خودنمایی می کرد. پوزخندی زد و با دو دستی که بسته شده بود، درست روبه رویم، روی صندلی نشست. بدون سلام و احوال پرسی گفت:

_باز که این طرفا پیدات شد جوجه محصل!

لبخندزدم. اگر فکر می کرد با این القابی که به من نسبت می داد، از کوره در می رفتم سخت در اشتباه بود. کاغذی را به سمتش سوق دادم. کمی خم شدم و خودکار مشکی رنگ را درست کنار دستان تنومندش گذاشتم. روی صندلی جابه جا شدم و بی توجه به طعنه ی کلامش، یک راست به اصل قضیه اشاره کردم.

_خب می بینم که حالتون خوبه! پس نیازی به پرسیدن احوالتون نیست. بگذریم...

دستانم را روی میز چوبی کوچک گذاشتم و در هم قفل کردم و ادامه دادم:

_نامادری و ناپدریتون رو خیلی دوست دارید نه؟ خواهرتون رو چطور؟ راستی یادم رفت بپرسم اسم اون پرورشگاهی که تا ده سالگی اونجا بودید، چیه؟

باهر کلمه ای که می گفتم، چهره اش گرفته تر و گره ابروهایش کورتر می شد. با خشم ولی زیر لب گفت:

_می خوای به چی برسی؟

شانه ای بالا انداختم و در ظاهر بیخیال گفتم:

_هیچی! همینجوری صرفا جهت اطلاع خودم پرسیدم!

خودکار دیگری که در دستم بود را بین انگشتان دستم جابه جا کردم و گفتم:

_گذشته از همه ی اینا. آقای علیرضا صابری! هفت، هشت روز بیشتر تا جلسه ی بعدی دادگاه وقت نمونده. پس اگه واقعا مادر و خواهرت؛ الهه، واست ارزش دارن، برای اثبات بی گناهیت بجنگ! نگو آدم کشتی که اصلا باور نمی کنم شاگرد اول دانشکده ی فنی مهندسی، قهرمان و مربی وشو، قاتل یه آدم باشه! پس حرف بزن!

تمام مدتی که حرف می زدم، سرش پایین بود. لرزش دستانش را می

دیدم. یک لحظه سرش را بلند کرد. چشمانش دوکاسه ی خون شده بود.

مشت گره کرده اش را محکم به روی میز کوبید و از جا بلند شد. سرباز به سمتمان آمد که با اشاره ی دست متوقفش کردم. علیرضا بی توجه به زمان و مکان، روبه منی که با بهت به این حجم خشمش نگاه می کردم فریاد کشید:

_آخه لعنتیا! شماها چه می فهمید ناموس یعنی چی؟ تو چه می فهمی اگه بخوان ناموست، خواهرت رو از چنگت در بیارن و تهدیدت کنن به دزدیدن و فرستادنش پیش یه مشت آدم ه..زه یعنی چی؟ تو و امثال تو چه می فهمید غیرت چیه؟ به ولای علی پام به چوبه ی دار برسه، راضیم؛ اما نمی ذارم یه تار مو از سر مادر و خواهرم کم بشه. فهمیدی؟

قلبم تیر کشید. چیزی درون دلم، جابه جا شد. انگار کاسه ای چینی از پشت بام دلم افتاد و صد تکه شد. حرف هایش در اوج مبهم بودن، درد داشت، دردی جانکاه و طاقت فرسا!

نفس نفس می زد. کمی از خشمش ترسیدم، آن هم فقط برای اینکه نکند، برایش اتفاقی بیفتد! دستی به صورتم کشیدم و به اویی که دیگر فریادنمی کشید و ساکت روی زمین، به دیوار تکیه داده بود، نگاه کردم. آرام به سمتش رفتم و با ملاطفت گفتم:

_از حرفات هیچی دستگیرم نشد؛ اما ممنونم بخاطر این که با یه جوجه محصل حرف زدی! فقط این رو بدون اگه بخوای تن بدی به چوبه ی دار، بعد از تو هر بلایی ممکنه سر مادر و خواهرت بیاد!

سرش را بلند کرد و بی جان چشم در چشمم دوخت. عرق از پیشانی اش سرازیر شد. به سختی از جا بلند شد و ایستاد. دست به سینه شدم و با لبخند ادامه دادم:

_برای نجات جونت هرکاری لازم باشه انجام میدم، به شرطی که شماهم بامن راه بیای!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و کیف و وسایلم را جمع کردم. سر به سمتش چرخاندم و گفتم:

_هرچند بی نتیجه، اما این آخرین دیدار ما قبل از دادگاهه! خیلی خب من دیگه باید برم. توی دادگاه می بینتمون جناب آقای صابری!

صدای خداحافظی زیر لبش را شنیدم و لبخندزدم. از زندان که بیرون

آمدم، نفس های سنگینم را، میان هوای نچندان پاک شهر، بیرون فرستادم و قدم زنان راه خانه را در پیش گرفتم. باید به خانواده ی علیرضا خبر می دادم که حتما در جلسه ی دادرسی، حاضر باشند.

گوشه ای از پیاده رو خلوت ایستادم و گوشی را از کیف بیرون آوردم. شماره را از حفظ گرفتم و منتظر شدم. صدای ناآشنای مردانه و خش گرفته ای، باعث شد مردد شوم. با تردید پرسیدم:

_ببخشید منزل آقای صابری؟

سکوتش باعث شد، متعجبانه گوشی را روبه روی صورتم بگیرم.

خواستم با یک عذرخواهی به تماس خاتمه دهم، که صدایش باعث شد، دست نگه دارم.

_بله!

چشمانم گرد شد. انگار حرف زدن مالیات داشت که تک کلمه ای جواب می داد. شانه ای بالا انداختم و سعی کردم قضاوتی نکنم. دوباره پرسیدم:

_فرح خانوم هستن؟

به زحمت"هومی" از دهنش خارج شد و پس از چند ثانیه، صدای مهربان فرح خانم؛ مادر علیرضا، به گوشم رسید. با لبخند از او خواستم

در جلسه ی دادرسی حاضر باشند؛ اما خواهش کردم دخترش؛ الهه، روز بعد به دفتر وکالت بیاید.

به خانه که رسیدم، دوشی کوتاه گرفتم و از بین انبوه لباس هایی که نامرتب درون کمد بود، یک بلوز آستین کوتاه تابستانه و یک دامن نارنجی رنگ، پیدا کردم و پوشیدم. مشغول خشک کردن موهایم بودم که صدای تلفن، باعث شد به هال بروم. درحالی که با دست چپ حوله را روی سرم نگه داشته بودم، با دست راست تلفن را برداشتم.

_بله؟بفرمایید؟

_الونازنین جان؟

خوشحال جیغی کوتاه کشیدم و با ذوق گفتم:

_سلام عمو بهرام! خوبین؟ زن عموخوبه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_همه خوبیم دختر گلم! مامانت هست عمو؟

حرکت دستم را روی موهایم متوقف کردم و متعجب پرسیدم:

_نه! چیزی شده؟

کمی صدایش قطع و وصل شد؛ اما بالاخره شنیدم که گفت:

_نه دخترم طوری نشده! فقط ما داریم میایم تهران! زنگ زدم بگم شب مهمون ناخونده نمی خواین؟

بوی خوبی به مشامم نمی رسید و درست نفمیدم منظورش از مایی که به کار برد، دقیقا چه کسانی بود! این مسافرت بی موقع معنی دلچسبی برایم نداشت. هرچند عمو را بیشتر از جانم دوستش داشتم؛ اما از سیروان به همان اندازه رو گردان بودم. با صدای الو الو گفتن های پی در پی عمو، از چاله ای پر فکر، بیرون آمدم و با لبخندی اجباری گفتم:

_قدمتون سرچشم. تشریف بیارید. منتظریم!

وقتی تلفن را قطع کردم، روی مبل فرود آمدم و در دل از خدا خواستم این آمدن عمو رنگی از بازگشت من به زندگی سیروان نداشته باشد.

خودم را در آینه برانداز کردم. نه خوشحالی ام معلوم بود و نه ناراحتی ام. تکلیف خودم را آن لحظه نمی دانستم. به ابروهای تازه تمیز شده ام دستی کشیدم و کمی رژگونه، به گونه های برجسته و رنگ پریده ام زدم. لبخندی به چهره ام درون آینه پاشیدم و به سمت در اتاق رفتم. دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدایی آشنا، باعث شد،

متوقف شوم. عقب گرد کردم و بلوز آستین کوتاهم را با تونیک طوسی رنگ آستین بلندی عوض کردم،. چادری زیبا با زمینه ی آبی و گلهای صورتی که چندین سال قبل، از آشنایی دور گرفته بودم را با روسریه صورتی رنگ، سر کردم. چندین نفس عمیق کشیدم. حتی یک درصد به کاری که می کردم، شک نداشتم. اگر در جمع حاضر نمی شدم، ضعفم به او اثبات می شد. بنابراین، گوشه ی روسری را به زیبایی گره زدم و چادر را روی سرم مرتب کردم. چشم بستم و قبل از اینکه بیرون بروم، در دل از خدا کمک خواستم. به محض این که وارد هال شدم، چشمان همه به رویم قفل شد. لبخندی به اجبار زدم و باز هم با عمو و زن عمو سلاله دست دادم. با سینا احوالپرسی کردم و بدون این که در چشمان سیروان نگاه کنم، زیر لب سلامی گفتم و از کنارش رد شدم. بوی عطر زعفران و فسنجانی که به خوبی جا افتاده بود، اشتهایم را تحریک کرد. برخلاف اکثر مردم، در مواقعی که استرس می گرفتم، پرخوری می کردم. از آن جایی که مامان به مهمان داری بسیار اهمیت می داد، بساط شام به سرعت چیده شد و همگی سر سفره نشستیم. چند قاشق بیشتر نخورده بودم که ازسنگینی نگاه سیروان، اشتهایم بیشتر شد و پر حرص غذا ر جویدم. آنقدر مشغول خوردن غذا و

خودخوری روحم بودم که نفهمیدم چه موقع همه دست از غذا کشیده اند و با تعجب و خندان نگاهم می کنند. هول کردم و خواستم معذرت خواهی کنم که لقمه در گلویم گیر کرد و باعث شد نفسم بگیرد. همه به یک باره سمتم هجوم آوردند. یکی لیوان دوغ به دستم می داد، دیگری به کمرم می زد و من میان این بلبشو، به زحمت کمی دوغ خوردم تا راه نفسم باز شد. عمو زود تراز همه به خودش آمد سرم را بوسید و با خنده رو به همه گفت:

_خب الحمدالله! چیزیش نیست، پاشید سفره رو جمع کنید!

مامان دستم را فشرد و زیر لب حالم را پرسید که با باز و بسته کردن چشمانم به او فهماندم، حالم خوب است.

سیروان نفس عمیقی کشید و به سمت پنجره رفت. سینا کمک مامان و زن عمو ظرف های کثیف رابه آشپزخانه برد. عمو دستم را گرفت و وادارم کرد به دیوار تکیه دهم. سپس با محبت دستش را دور شانه ام انداخت، پاهایش را دراز کرد و رو به منی که از خجالت گونه هایم گلگون شده بود گفت:

_خب نازنین جان! تعریف کن عمو!

لب گزیدم و از گوشه ی چشم نگاهی به سیروان که حالا درست پشت

به پنجره شده بود و دست به سینه ما را رصد می کرد، انداختم و رو به عمو گفتم:

_هیچی مشغول وکالت خلق الله! سرم شلوغه و وقتم کم!

سرش را تکان داد و با تحسین گفت:

_آفرین مایه ی افتخارمونی عمو! خسته نباشی. راستی شنیدم محمد می خواد برگرده! درسته؟

باشوق و ذوق دستانم را چون کودکی نوپا، بهم کوبیدم و بی توجه به اطرافم گفتم:

_وای آره... دارم بال درمیارم. خیلی دلم تنگ شده واسش!

عمو مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

_واسه نادر چی؟ دلت تنگ نشده؟

دستی به گلویم کشیدم. هنوز هم کمی می سوخت. شانه ای بالا انداختم و با عادی ترین لحن ممکن گفتم:

_اگه اون دلتنگ شده، دلیل نمیشه منم دلتنگ باشم!

تُن صدایش را پایین آورد و گفت:

_اما اون باباته!

پوزخندی زدم و کلامش را بی پاسخ گذاشتم. اگر دهان باز می کردم، این دمل چرکین چند ساله، می ترکید. وقتی از جانب من ناامید شد، رو به سیروانی که تمام مدت سنگینی نگاهش، چون سایه ای شوم، روی صورتم برقرار بود گفت:

_میرم تو اتاقی که مهری خانوم آماده کرده. یکم خستم! فردا خونت حاضر شد میایم اونجا دیگه مزاحم مهری خانوم نشیم.

سیروان سری تکان داد و شب بخیر گفت. عمو آرام به سمت اتاق ته راهرو رفت و در را بست. همان طور معذب نشسته بودم که سینا از آشپزخانه با دستانی خیس خارج شد و رو به من با لحنی خجالتی گفت:

_ببخشید دختر عمو! مزاحمتون شدیما!

لبخندی محو به این همه نجابتش زدم. او را درست مثل محمد دوستش داشتم. دستی به چادرم کشیدم و گفتم:

_اختیار دارید آقا سینا! خونه از خودتونه!

نمکین خندید و رو به سیروان گفت:

_داداش میرم کیف و وسایلم رو بردارم. دنبالت میام!

سیروان بی حرف دستی به چانه اش کشید. زن عمو و مامان هنوز هم

در آشپزخانه بودند. صدای پچ پچشان، به گوش می رسید؛ اما مشخص نبود سر چه چیز بحث می کنند. نفس عمیقی کشیدم، دست به دیوار زدم و از جا بلند شدم. خواستم از آن فضای خفقان آور، دور شوم که صدای سیروان باعث شد پاهایم به زمین بچسبد.

_چرا خودت رو بقچه پیچ کردی؟ این جا همه نامحرمن؟

طعنه و تمسخر کلامش، خونم را به جوش آورد. اگر داد و فریاد می کردم برای خودم بد می شد، بنابراین از بین دندان های قفل شده ام، روبه اویی که به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه تماشایم می کرد گفتم:

_اتفاقا برعکس! اینجا تنها کسی که از هر جنس ماده ای به من نامحرم تره، تویی!

پوزخندی به اخم های درهمش زدم و به سرعت به اتاقم پناه بردم. خدا می دانست چه خوابی برایم دیده بودند که این موقع از سال پا به تهران گذاشتند. پشت در تکیه دادم و روسری را با حرص از سرم برداشتم. اسم نادر پس از چندین سال، سیروان و تغییر موضعش، پرونده ی علیرضا و اتمام زمان برای جمع کردن مدارک، همگی ذهنم را مشغول کرده بودند. قدمی به سمت دریچه ی کولر گذاشتم و چشم

بستم. به قطع تا دیوانه شدنم فاصله ی کمی مانده بود.

عینک آفتابی را از روی صورتم برداشتم و پشت میز نشستم. چادرم را روی دسته ی صندلی رها کردم و مشغول مرتب کردن میز شدم.
خوشحال از این که آخرین دیدارم با سیروان، همان دیشب بود، زیر لب برای خودم شعری را زمزمه کردم. آنقدر میزشلوغ و بهم ریخته بود که برای اولین بار در دل به مامان حق دادم همیشه از شلختگی هایم گله مند باشد. یادم که به آن پوست روشن و قد متوسطش افتاد؛
سیروان تا قبل از آن اتفاق، پیش چشمانم زیبا ترین پسر بود و من چه احمق بودم که به آن دو چشم خاکستری و آن موهای کوتاه قهوه ای رنگ دل بسته بودم. سری تکان دادم و فکرش را از سرم بیرون کردم که بی هوا در باز شد و اعظم همیشه خندان به سمتم آمد. با دقت مشغول پیدا کردن ریز نوشته ها بودم و در همان حال گفتم:
_باز چت شده نیشت تا بناگوش بازه؟
مشتش را جلوی صورتم گرفت و گفت:
_دستت رو باز کن؟
با دست چپ نیمی از کاغذ ها را نگه داشتم و دست راستم را به سمتش

گرفتم. با پر شدن دستم، چشمانم برق زد و در دلم قنداب راه افتاد. ذوق زده کاغذ ها را رها کردم و یکی از آن لواشک های کوچک و خوشمزه را به دهان گذاشتم. چشم بستم و با ولع جویدم. با حظی وافر به اویی که خوش پوش تر از همیشه، حاضرشده بود گفتم:

_اووووم...دستت دردنکنه! خیلی وقت بود نخورده بودم.

با ناز چتری های کوتاه روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

_خودم می دونم!

از جا بلند شد و با لحنی طنز آلود تابی به کمرش داد و گفت:

_آخه از بس من باهوشم...

به سمت در رفت و زبانش را در آورد سپس ادامه داد:

_فهمیدم تو کله فندقی، احتیاج داری به یه خوراکی که مغزت به کار بیفته!

با دهان پر، دفتر سالنامه را به سمتش پرتاب کردم که او سرش را دزید؛ اما به شخصی که درست درحال وارد شدن به اتاق بود، برخورد کرد. با دهانی نیمه باز، به این نتیجه ی مفتضحانه خیره ماندم. صدای آخ خفیفی که از دهانش در آمد، موجب شد به خودم بیایم؛ دو دست روی دهانم گذاشتم و باخجالت گفت:

_وای خدا!

اعظم بدتر از من، با رنگ و رویی پریده، لبخندی هراسان زد و با یک عذر خواهی مهلکه را ترک کرد. دست از روی دهانم برداشتم و به اویی که جایی نزدیک قلبش را ماساژ می داد نگاه کردم. خواستم حرفی بزنم که الهه نیز از پشت سر آن مرد نا آشنا ظاهر شد. درحالی که سعی می کرد خنده اش را مهار کند روبه من گفت:

_سلام خانوم فاضل! خوبین؟

لپم را از داخل دهانم، گاز کوچکی گرفتم و خجول دستی به مقنعه ام کشیدم و رو به هر دو گفتم:

_سلام... اووووم... خیلی خوش اومدین! بفرمایید بشینید. واقعا عذرمی خوام این جا یکم نامرتبه!

با دست دعوت به نشستنشان کردم. الهه دست پشت کمر آن جوان گذاشت و هر دو روی صندلی های چرم قهوه ای رنگ نشستند. پس از این که دستپاچه از اعظم خواهش کردم کمی کیک و آبمیوه بیاورد، خودم روبه رویشان نشستم و پا روی پا انداختم. دست خودم نبود. هول شده بودم و دلم نمی خواست این را به حساب دستپاچگی همیشگی ام بگذارند. نیم نگاهی به چهره ی درهم آن مرد جوان

انداختم. دستانم را بغل کردم تا شاید کمی به خودم مسلط شوم؛ سپس رو به الهه با خوش رویی گفتم:

_ببخش که وقتت رو گرفتم! خب درواقع خواستم بیای این جا تا درمورد برادرت علیرضا حرف بزنیم!

الهه خواست حرفی بزند که باز همان جوانک، زودتر به حرف آمد و گفت:

_هرچی هست بگین و سر سوالی هست بپرسید سرکارخانوم!

تک ابرویی بالا انداختم. صدای خش دارش، من را به یاد روز قبل انداخت. الهه لبخندی معذب زد و گفت:

_راستی معرفی نکردم! برادرم آیدین!

چشمانم گرد شد و آن بخش غیر فعال مغزم به تکاپو افتاد. مثل این که قرار بود این خانواده تا آخرین لحظه ی برخوردشان بامن، غافلگیرم کنند. با بهت گفتم:

_قرار نبود داداش دیگه ای داشته باشی!

الهه دستی روی دهانش گذاشت تا قهقهه اش بلند نشود. یک لحظه به خودم آمدم و آن وقت که فهمیدم چه حرف نامربوطی زده ام، خواستم رفع و رجوعش کنم.

_خب یعنی این که... نمی دونستم داداش دیگه ای داری!

باز هم برادرش که فهمیدم نامش چیست، با لحنی مخرب گفت:

_نمی دونستم باید از قبل، برای به دنیا اومدنم، با شما صلاح مشورت کنم!

. هجوم به یک باره ی خون را به صورتم حس کردم. الهه چشم غره ای به او رفت و زیر لب از من عذرخواهی کرد.

سعی کردم لحن بی ادبانه اش را به عصبی بودن از موقعیت توجیه کنم. نفس عمیقی کشیدم و به الهه گفتم:

_خب دوست دارم هرچی می دونی رو بدون کم و کاست بهم بگی!

الهه لب گزید و سرش را پایین انداخت. کمی سکوت کرد و سپس سرش را بلند کرد. چشمان روشنش، پر از اشک شد. روبه من با بغض گفت:

_به خدا علیرضا هیچ کاری نکرده! می دونید... خب چطوری بگم؟

سنگینی نگاه آیدین؛ برادرش، باعث شد کمی مکث کند، سپس ادامه داد:

_قضیه خیلی پیچیدس! من با داداش فرنوش، گاهی بیرون می رفتم! بعد خب... اون بهم پیشنهاد دوستی داد؛ اما...

هقهقش نگذاشت جمله اش را تمام کند. آیدین از میان دندان های قفل شده اش با حیرت و عصبانیت گفت:

_تو چه غلطی کردی الهه؟ هان؟

سعی کردم جو را تغییر دهم. نگفته می توانستم مابقی کلامش را حدس بزنم. با دو ضربه به در اعظم وارد اتاق شد و سینی را روی میز گذاشت و با آرامش بیرون رفت. اگر نمی شناختمش حتم داشتم، خواهر دوقلوی اوست که در جلدی خانمانه وارد اتاق شده است.

تعارفشان کردم که کمی آبمیوه بخورند. الهه سری تکان داد و گفت:

_به خدا هیچی آیدین! همه چی تموم شده بود؛ اما سروش مدام بهم زنگ می زد. وقتی علیرضا با فرنوش نامزدی رو بهم زد، سروش گفت می خوام بیام خواستگاریت، ولی من ترسیدم و بهش گفتم اگه مزاحمم بشه به داداش علیرضا میگم!

متفکرانه به او نگاه کردم. خدای بزرگ چه می شنیدم؟ موضوع از آن چه فکرش را می کردم بحرانی تر بود...

گریه اش شدت گرفت و گفت:

_توروخدا علی قسمم داده هیچکس نفهمه! مامان نمیدونه این حرفایی که دارم الان می زنم رو... تلفن های سروش زیاد شده بود. می ترسیدم حرفی بزنم...تااینکه علی فهمید و رفت سراغ سروش... سروش بهش گفته بود من دستم به خواهرت نرسه، دست شیخای پولدار عرب بالاخره می رسه! وقتی علی اومد خونه کارد می زدی خونش درنمیومد! گفت می خوام درمورد سروش با فرنوش حرف بزنم. جلوی خودم باهاش قرار گذاشت. فرنوشم بهش گفته بود اتفاقا منم باهات حرف دارم. من احمق روز بعدش یک ساعت زودتر رفتم پیش فرنوش... اولش سعی کرد با خنده و شوخیای جلف، من رو متقاعد کنه که با سروش راه بیام؛ اما وقتی عصبانیت من رو دید، با تهدید خواست بهم بفهمونه که اگه علی بویی از تهدیدای سروش ببره، کاری می کنه که تا آخر عمر خانوادم رو نبینم.

کنجکاو به او خیره ماندم. پس دستی از قاچاق انسان هم در کار بود... آیدین با آن ته ریش مرتب و چشمانی که به قرمزی می زد، سعی داشت خودش را کنترل کند. با افسوس سری تکان دادم و گفتم:

_خب بعدش چی شد؟

کمی از آبمیوه را مزه کرد و ادامه داد:

_اومد سمتم! فحشم داد! اومدم دستشو بگیرم که یه چاقوی دندونه دار از جیب مانتوش کشید بیرون. ترسیده بودم...به سمتم حمله کرد که یه لحظه هولش دادم... تعادلش بهم خورد و افتاد زمین!

دستی به صورتم کشیدم. صدای نفس های عمیق آیدین و گریه ی الهه درهم آمیخت. خواستم حرفی بزنم که الهه دستی زیر چشمانش کشید و با هق هق گفت:

_به خدا من نکشتمش! اومدم بیرون از گالری! تو پیاده رو می دوییدم و گریه می کردم. سرم پایین بود. فقط و فقط می خواستم از اونجا دور بشم.

پوست سفید صورتش، از حجم فشار عصبی، به قرمزی می زد. چشمان خوشحالتش را به من دوخت و گفت:

_سرچهار راه که رسیدم یه ماشین زد جلوم. به خودم که اومدم، علیرضا روبه روم بود. ازم پرسید اونجا چیکار می کنم؟ باهام دعوا کرد. گفت یه احمقم که نمی ذارم همه چیز رو خودش درست کنه...

میان کلامش دویدم و متفکرانه گفتم:

_بحث تو با برادرت چقدر طول کشید؟

لب گزید و از آیدینی که مدام به او چشم غره می رفت، رو گرفت.
_فکرکنم نیم ساعتی داشتیم بحث می کردیم!
دستی به چانه ام کشیدم و به یک باره از جا بلند شدم. به سمت میز رفتم و در حالی که مشغول جست و جوی دفترچه ی تلفن بودم، خطاب به هردو گفتم:
_ و حتما علیرضا بعد از این که با تو به نتیجه نرسید، تورو سوار ماشین کرد و هر دو به سمت گالری رفتین؛ اما این بار با جسد فرنوش روبه رو شدین!
سری به نشانه ی تایید حرف هایم تکان داد. دفترچه را پیدا کردم و مشغول پیدا کردن شماره شدم. درهمان حال گفتم:

_خیلی خیلی خوبه! اما ای کاش زودتر به حرف میومدی دختر! درسته چند ماه رو از دست دادیم؛ اما هنوزم وقت هست. من باهاتون تماس می گیرم تا حتما در جلسه ی دادگاه به عنوان شهود حاضر باشید!
الهه هراسان به من نگاه کرد. چانه اش لرزید و گفت:
_من کاری نکردم به خدا! من رو می گیرن بعدش؟
آیدین این بار شانه ی ظریف الهه را گرفت و با لحنی جدی و مصمم

گفت:

_حرف اضافه نزن الهه! باید تو دادگاه حرف بزنی، وگرنه خودم می کشمت دختره ی خیره سر!

عصبانیت آیدین قابل هضم بود، همان طور که ترس الهه دور از ذهن نبود. لبخندی مطمئن به دخترک ترسان و زیبای پیش رویم زدم و گفتم:

_نگران نباش! فقط به عنوان شاهد باید اونجا باشی! می یای دیگه نه!

بزاق دهانش را با صدا قورت داد و از ترس جذبه ی برادرش بی صدا سرش را تکان داد. در آن لحظه انگار حواسم همه جا بود وهیچ کجا نبود. آیدین سوالی از من پرسید که بدون سر بلند کردن، جوابش را دست و پا شکسته دادم. دست آخر عصبانی شد و با لحنی سرزنشگر گفت:

_سرکار خانوم به شما یاد ندادن وقتی مخاطبتون مشغول صحبته، حواستون پی کار دیگه ای نباشه؟

دست از کار کشیدم. خیره به اخم های درهم و فک قفل شده اش با آرامش گفتم:

_بله صد البته! اما کارایی که درحال حاضر دارم انجام میدم مهمتر از

حرفای شماست، چون مربوط به نجات جون برادرتون میشه!

نیش خندی زدم و به اویی که دست الهه را کشید و از جا بلند شدنگاه کردم. تا لحظه ی آخری که از اتاق خارج می شد، نگاه طلبکارانه اش را از روی صورتم برنداشت.
##########################

با عجله به سمت پله ها رفتم. این نامنظم بودن گاهی خودم را هم اذیت می کرد. نفس زنان به طبقه ی دوم رسیدم. اسمی که روی تابلوی سمت راست آخر راهرو، نوشته شده بود، لبخند را به روی لبانم نشاند.

ضربه ای به در زدم و بدون این که منتظر اذن ورود باشم، وارد اتاق شدم. به محض ورود، نگاه مردی که درست پشت میز روبه روی در نشسته بود، به سمتم کشیده شد. با دیدنم، اخم هایش کم کم درهم شد و بی حوصله به منی که در آستانه ی در ایستاده بودم، گفت:
_دیگه چی شده خانوم فاضل؟ مگه من صد مرتبه به شما عرض نکردم، گزارش پزشکی قانونی چی بود و محلی که قتل به وقوع پیوسته تا

زمانی نا معلوم، بسته شده!

نیشخندی زدم. صدایم را صاف کردم و در حالی که به سمت میز بزرگِ قهوه ای رنگ می رفتم، گفتم:

_سلام عرض شد جناب بازپرس رمضانی! خسته هم نباشید.

از جابلند شد و میز را دورزد. به سمت قفسه ی طوسی رنگ رفت و کشوی اول را باز کرد و در همان حال گفت:

_سلام علیکم!

من من کردم و گفتم:

_آقای رمضانی! من باید... من باید باز هم از صحنه ی قتل دیدن کنم!

به سمتم برگشت. تسبیحش را درون جیبش گذاشت و گفت:

_که چی بشه خانوم فاضل! مگه نه این که چندین بار رفتین اون جا و هیچی دستگیرتون نشد!

روی حرفم پافشاری کردم و گفتم:

_من وکیل پروندم، پس حق دارم که هر چیزی به بی گناهی موکلم کمک می کنه رو ببینم و بشناسم!

سری تکان داد و دستی به ته ریش مشکی اش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

_لعنت برشیطان رجیم!

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

_خیلی خب! این مرتبه هم می رید سر صحنه ی قتل، منتهی خواهشا صحنه ی جرم رو بهم نزنید. می دونید که عواقب داره!

سری تکان دادم و لبخندی فراخ زدم. عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و به سمت در رفت. در همان حال گفت:

_خیلی خب راه بیفتین! من هم دنبالتون میام!

تک ابرویی بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم. این بازپرس جنایی، کوتاه قد و تیز بین، با آن زبان برنده و تلخ

ابهتی داشت که هر بی گناهی را هم به اقرار جرم نکرده، وا می داشت، چه رسد به متهمی که جرمش اثبات شده بود.

پا که درون گالری گذاشتیم، بدون توجه به آن سرباز چشم چران، دفترچه ی کوچکم را برداشتم و از اول بدون دست زدن به چیزی، مشغول بررسی صحنه ی جرم شدم. حتم داشتم علیرضا بی گناه بود؛ اما تازمانی که دلیلی موجه رو نمی کردم، علیرضا به عنوان تنها مظنون و متهم پرونده باقی می ماند.

قفسه ای که پر بود از نمونه آلبوم های ایتالیایی، کمی بهم ریخته

ونامنظم می نمود. آثاری از خون روی زمین نبود؛ اما جایی که فرنوش به قتل رسیده بود، درست کنار در مشکی رنگی بودکه احتمال می دادم به پشت بام منتهی می شد. روبه بازپرس رمضانی، گفتم:

_خواهر متهم اظهاراتی رو پیش من بیان کرده، که فکر می کنم در برائت متهم، تاثیر گذار باشه. هرچند حس ششمم بهم میگه اون کاری نکرده و کاملا بی گناهه!

نگاه آن سرباز به جز جز حرکاتم، وصل بود. عصبی پشت به او کردم و مشغول نکته برداری چندین باره شدم. باصدای بازپرس، سرم را به سمتش برگرداندم.

_این که من یا شما بگیم، متهم، جرمی مرتکب نشده، برای دادگاه و قاضی، قابل استناد نیست.

به سمت در مشکی رنگ رفتم و پرسیدم:

_این در به کجا میره؟

زودتر از او، آن سرباز جواب داد:

_میره به عکاس خونه و بعد اون به پشت بوم!

رو به بازپرس با لحنی مردد گفتم:

_امکان داره یه شخص ثالثی از اون جا وارد گالری شده باشه و مقتول

روبه قتل رسونده باشه؟ یا این احتمال هم میره که شخصی از قبل تو اون عکاس خونه، پنهان شده بوده!
آقای رمضانی دستی به صورتش کشید. گرما باعث عرق کردن صورتمان شده بود. آن گالری عکس و نقاشی، که چیدمانی سفید و مشکی قالبش را تشکیل می داد، نقطه ی وصل به شخصی بودکه حتم داشتم، مقصر اصلی پرونده است. تا جلسه ی بعدی دادگاه، چند روز بیشتر نمانده بود. ناگهان فکری در سرم آمد. شاید می شد از این راه سرنخی پیدا کنم. خوشحال روبه آقای رمضانی، ایده ام را مطرح کردم! این اخرین شانس من برای رسیدن به مدرکی قابل استناد بود...

نایلونی که چاقو در آن بود را برداشتم. با دقت پیش چشمان بازپرس، مشغول وارسی اش شدم. یک چاقوی دسته چرم به رنگ زرشکی. بیشتر جذابیت داشت. حدس می زدم همان چاقویی باشد که فرنوش با آن الهه را تهدید کرده بود. دندانه های ریز و برنده اش، تا نیمه، خونی شده بود. کمی زیر و رویش کردم. دستم را روی دسته اش گذاشتم و کمی لمس کردم. یک اسم حکاکی شده ی کوچک، زیر دستم آمد. ذره بین را از روی میز برداشتم و با عجله، روی دسته گرفتم. بازپرس با

تمسخر گفت:

_الان دارید چیکار می کنید شما؟

با خوشحالی کلمه ای که حک شده بود را روی یک کاغذ یادداشت کردم و به او گفتم:

_یه اسم روی چاقو حکاکی شده، یادداشتش کردم.

جلوی پنجره ایستاد، با لحنی جدی گفت:

_این بود ایده و راه حلتون؟ یعنی می فرمایید ما به عقلمون نرسید چنین کاری بکنیم؟

کوچه ی علی چپ برای همین مواقع خوب بود دیگر...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_منم امتحان می کنم! ضرر نداره که! از این چاقو معلومه که تزئینیه و هم این که خیلی گرون! حداقل دسته ی چرمش که معلومه چرم اصله، این رو میگه!

نگاه چپی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت. با نیشی باز، آن کلمه ی چهار حرفی حک شده را به زحمت خواندم و روی تکه ای کاغذ نوشتم. خسته تر از همیشه از دادسرا به دفتر رفتم. آقای کریمی مشغول صحبت با یکی ازموکلانش بود. بی سر و صدا به سمت اتاق کارآموز

رفتم و خسته روی صندلی نشستم. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و به سمت دریچه ی کولر چرخیدم. سرم را به صندلی گذاشتم و چشم بستم. با صدای تلفن، چشم باز کردم و تلفن را برداشتم.

_چیه اعظم!

با لحنی پر از شیطنت گفت:

_نازنین؟ آقایی به نام صابری می خواد باهات حرف بزنه. همون دختر کشه!

نفسم را پر سر و صدا بیرون فرستادم و با تشرگفتم:

_دختر اینقدر هیز نباش! وصل کن!

خندید و وصل کرد. صدای بم و خش دارش، در گوشم پیچید!

_الو...خانوم فاضل!

در حین بازی با دستبند چرمم، جوابش را دادم.

_سلام...بله بفرمایید!

بدون این که جواب سلامم را بدهد، گستاخانه گفت:

_چیکار کردی؟ می شه امیدوار بود؟

این بنی بشر انگار بامن سر جنگ داشت. بدون توجه به لحنش با ملایمت گفتم:

_من تمام تلاشم رو می کنم.

صدای فریادش، باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله دهم.

_تازه تلاش می کنی! پس پول می گیرین امثال شماها که چه غلطی کنید؟ به خود خدا یه تار مو از سرش کم بشه، اون دم و دستگاه رو، رو سر همتون خراب می کنم!

با آرامش گوشی را سر جایش گذاشتم و به تماس خاتمه دادم. عادت نداشتم با داد و فریاد موضعم را حفظ کنم، همین که نسبت به چیزی یا کسی که عذابم می داد و یا ناراحتم می کرد، بی اهمیت بودم و بی توجهی می کردم، یعنی برد با من بود و بس.

##########

عینک طبی را از روی چشمانم برداشتم و مشغول خوردن طالبی های فریز شده ی خنک شدم. جمعه بود و می توانستم کمی از بار اعصاب خورد کن روزانه را در آخر هفته ها، کم کنم. مامان از صبح مشغول گرد گیری بود و مدام به جانم غر می زد. چند روزی می شد که به شدت دلتنگی ام برای محمد بیشتر شده بود. خصوصا این که با مرور کردن آلبوم های قدیمی، چند ساعتی بود که چهره ی بچه گانه اش از ذهنم پاک نمی شد. هفت سال از دیدارمان می گذشت. هفت سالی که به زحمت و جان کندن گذشت. مامان صدایم زد. از روی کاناپه های

سفید و صورتی بلند شدم و به اتاقش رفتم. در آستانه ی در ایستادم و با دهانی پر گفتم:

_بله مادمازل؟

صورتش را با چندش جمع کرد و باز مشغول موعضه کردن شد.

_صدبار بهت نگفتم با دهن پر حرف نزن؟ کی می خوای یاد بگیری این چیزا رو؟

شانه ام را بی قید بالا انداختم و روی تک مبل چرم و راحتی نشستم.

مامان مشغول برش دادن پارچه ای به رنگ سرمه ای بود. سنگینی نگاهم را حس کرد و گفت:

_اینجوری نگاه نکن! شب شام دعوت عموت ایناییم. پاشو جای این ادا اصولا محض رضای خدا یکم به اون ابرو ها و موهات برس!

ابروهایم گره کور شد. حرفش به مزاجم خوش نیامد. با لحنی تند گفتم:

_چی چیو شب دعوتیم! کی گفته من با اونا پام رو می ذارم بیرون برای خوردن شام و کوفت و زهرمار!؟

چشم غره ای به من رفت و با لحنی توبیخ گرانه گفت:

_نازی! ادب داشته باش!

از جا بلند شدم و درست روبه رویش زانو زدم. دو دستم را حائل

صورتش کردم و در چشمانش خیره شدم. چشمانی که درست مثل چشمان خودم بود. یک جفت چشم نچندان درشت، اما کشیده! قهوه ای چشمانش دو دو زد. بوسه ای به پیشانی اش زدم و آرام تر گفتم:
_مامان به مرگ خودم! به ارواح خاک آقاجون! اگه شما، عمو و زن عمو فکر کردید که من و سیروان، ما می شیم، سخت در اشتباهین. آدمی که یکبار زخم خورده، احتیاط می کنه! مادر من! مهری خانومِ مهراندیش! من برای کسی که چهار، پنج سال آزگار می ذاره میره اون سر دنیا، دنبال عیش و نوشش، دنبال اهداف بلند بالاش، تره هم خورد نمی کنم! پس دست از سر من بردارید.
ازاویی که اشک روی گونه هایش جاری بود، روگرفتم وازجابلندشدم.

تاشب، مامان مدام سعی می کرد، من را راضی به رفتن کند. بی توجه به خواهش و التماس هایش، به حمام رفتم و از عمد آنقدر در حمام ماندم که پوست بدنم چروک شد. از حمام که بیرون آمدم، نزدیک غروب شده بود. نیش خندی زدم و با آرامش مشغول خشک کردن موهایم شدم. هر چه مامان بیشتر دست و پا می زد برای راضی کردنم،

من بی میل تر می شدم. ساعت هشت وقتی زنگ واحدمان بلند شد، استرس به جانم افتاد. خدا خدا می کردم که سیروان پشت در نباشد. صدایش که در هال پیچید، لعنت فرستادم به بد شانسی ام و در اتاقم ماندم. کمی از کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم و به احوال پرسی اش با مامان گوش دادم.

_مهری خانوم چرا آماده نشدین؟ تا برسیم اون جا دیر میشه ها!

نیش خندی زدم و مشغول شانه زدن موهایم شدم. مامان من من کنان گفت:

_راستش سیروان جان... نازنین یکم سرش درد می کنه... امشب شرمندتون شدیم!

سکوت چند ثانیه ای اش نشان از شوکه شدنش داشت. حتما پیش خودش فکر می کرد من با او به رستوران می روم و همه چیز به حالت سابق برمی گردد. با سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

_میشه باهاش حرف بزنم؟

پوزخندی به این همه اعتماد به نفسش زدم و زودتر از مامان، چادرنمازم را سر کردم و بیخ گلویم را محکم گرفتم. در را باز کردم و بیرون رفتم. با صدای در سر هر دو به سمتم برگشت. طلبکارانه به

سمتم آمد و گفت:

_تو چرا آماده نشدی؟ یه شب بابای من خواسته دور هم باشیم... می خوای زهرمارمون کنی؟

به مامان که دقیق روی رفتار ما دو نفر متمرکز بود، نگاه کردم و کلافه گفتم:

_مامان میشه چند لحظه تنهامون بذاری؟

مامان کمی مکث کرد و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی از نبود مامان مطمئن شدم، کمی نزدیک تررفتم. بوی عطر تلخش، به مشامم رسید. عطسه ای که می آمد از دهانم خارج شود را با نفس عمیق خوردم. شلوار سفید و بلوز مشکی با آن خط های ریز سفید، تیپش را کامل کرده بود؛ برای هر دختری زیبا بود به جز من. تُن صدایم را پایین آوردم؛ سپس گفتم:

_آقای اعتماد به نفس! تو رو چه حسابی فکر کردی که من پا میشم با توی غریبه میام بیرون؟ هان؟

اخمی کرد و نگاه چپی به من کرد. روی دستی که زیر گلویم دوطرف چادر را مشت کرده بودم نگاهی ممتد انداخت. پوزخندی زد و گفت:

_خاله خان باجی اینقدر سفت نگیر بیخ گلوت رو، خفه میشیا!

پس قصد داشت تحقیر کند. بدون توجه به او و نگاهش، به سمت تلفن رفتم و از حفظ شماره ی همراه عمو را گرفتم. با دو بوق صدای عمو به گوشم رسید. روی پاشنه ی پا چرخیدم و مستقیم در چشمان متعجب سیروان خیره شدم. کمی صدایم را لرزان کردم و پس از سلام، بالحنی حزن آلود یک راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

_راستش عمو جون خیلی دوست داشتم امشب پیشتون بودم و کنارهم خوش می گذروندیم؛ اما کمی ناخوش احوالم! از اون گذشته فردا باید تاشب پیگیر پرونده ی یکی از موکلام باشم.

عمو مهربانانه گفت:

_قربونت برم دختر گلم عیبی نداره! استراحت کن، وقت زیاده ان شاالله یه فرصت دیگه!

آهی کشیدم که نقشم به خوبی جا بیفتد. به سیروان که کارد می زدی خونش در نمی آمد، پوزخندی بی صدا زدم و از عمو خداحافظی کردم. چقدر از مامان ممنون بودم که حداقل جلوی سیروان، به طرفداری از من، موضعش را حفظ نکرد و کوتاه آمد. مغرورانه به سیروان نگاهی کردم. ابرویی بالا انداختم و تلخ گفتم:

_می تونی بری پسر عمو! خوش بگذره...

این یعنی هر چه زودتر خانه ی مارا ترک کن و برو... خیلی زود طعنه ای که زدم را گرفت و از بین دندان هایش غرید:

_تو هفت خطی نظیر نداری؛ اما حالیت می کنم. فعلا دور دوره توئهِ!

به سمت در رفتم و در را باز کردم. دستم را به طرف در گرفتم و رو به او لبخندی ملیح زدم که حتم داشتم بیش از حد عصبی اش می کند؛ سپس گفتم:

_بسلامت!

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید بالا آورد، حرفی که می خواست بزند را فرو خورد و به سرعت از در بیرون رفت. مامان از آشپزخانه بیرون آمد و خیره نگاهم کرد. زمزمه کرد:

_آخرش کار خودت رو کردی؟

سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و به سمت تلویزیون رفتم. یک امشب را می خواستم فارغ از هیاهو برای خودم برنامه های تلویزیون را بالا و پایین کنم، کمی تخمه بخورم، بلند بخندم، البته اگر دیگران می گذاشتند... تلویزیون را روشن کردم و بی توجه به نصایح مامان، مشغول زیر و رو کردن کانال ها برای دیدن برنامه ای مفرح شدم؛ اما مگر پیدا می شد؟ به مرحله ای رسیده بودم که فکر می کردم بودنم

برای دیگران مهم نیست، حتی برای خودم! تنها هدفم برای زنده ماندن حرفه ام بود و بس.

صبحانه را با ذهنی درگیر خوردم. آنقدر مشغله داشتم که گاهی نمی دانستم به کدامشان رسیدگی کنم. از میان چندین مقنعه ی مشکی، سرمه ای و آبی، یکی را برداشتم و سر کردم. دستی به مژه های بلندم کشیدم. دستانم را به کرم مرطوب کننده آغشته کردم و قوطی کوچک کرم را درون کیفم انداختم. ساعت اسپرت سفید مشکی را روی مچم بستم و با یک بسم الله از در بیرون زدم. مامان خانه نبود، بنابراین کلید را در قفل چرخاندم و به سمت آسانسور رفتم. با صدای آشنایی که اسمم را صدا می زد، برگشتم. لبخندی مصنوعی زدم و صبح بخیر گفتم. از بدشانسی ام بود که اول صبح، با آن پیرزن پرچانه، خانم صمدی، روبه رو شدم. روحیه ی سرحالش برایم قابل ستایش بود؛ اما با آن طرز نگاهش و کلمات نسنجیده ای که به کار می برد، بیش از حد در امور شخصی دیگران دخالت می کرد.با من داخل آسانسور شد،با آن رژ لب قرمز محو روی لبش و عینکی با فرم بزرگ سرتا پایم را موشکافانه برانداز کرد ، سپس گفت:

_نازی جون! واه چرا تو همش رنگ تیره تنته دخترجون؟
نفس عمیقی کشیدم. همین یک دقیقه درکنار او بودن کافی بود که روزم را با اعصابی خراب شروع کنم. سوالش را با سکوت بی جواب گذاشتم و به محض توقف آسانسور، زیر لب خداحافظی کردم و به سرعت از ساختمان بیرون زدم. بدتر از هرروز دمای بالای هوا، همان اول صبح تنم را خیس عرق کرد. با تاکسی تا مقصد مورد نظر رفتم. به محض ورود به همان سالن نیمه آشنا، سردرگم دنبال لیلی سرکی کشیدم. سالن خلوت بود و جز چند دخترک پر شور نوجوان که مشغول صحبت و پچ پچ بودند، هیچ کس نبود. گوشی را به دست گرفتم و با لیلی تماس گرفتم. با راهنمایی اش، به اتنهای سالن رفتم. جایی که تنها یک اتاق با دری سفید رنگ قرار داشت. کنجکاو به اطرافم نگاه کردم و با ضربه ای به در وارد اتاق شدم. با صدای در، هر سه نفری که در اتاق بودند به سمتم برگشتند. به جز لیلی با آن لباس فرمی که به شدت به او می آمد، خانم مقیمی و یک خانم ناآشنای به شدت عبوس حضور داشتند. به احترامم از جابلند شدند و با من دست دادند. دلم می خواست با لیلی به تنهایی دیدار می کردم و از چند و چون ماجرا باخبرش می کردم؛ اما موقعیت شغلی اش ایجاب می کرد

که به وظیفه اش رسیدگی کند تا کارهای من! لیلی با عذرخواهی از من گفت:

_ببخش عزیزم! واقعا وقتم کمه و مقدور نبود که در شرایط مناسب تری ببینمت. دیروز شراره باز اومده این جا و همه جارو بهم ریخته. ازت خواستم بیای این جا تا بعد از تموم شدن کارم، یه راست بریم به آدرسی که گفتی.

به محبت خالصانه اش لبخندی از ته دل زدم و تشکر کردم. آن ها مشغول صحبت بودند و من کنجکاوانه مشغول دیدن اتاق و فضای آرامش شدم. کمی آب خنک، از گرمای تنم کم کرد. این طبع گرم در این وانفسی همیشه مصیبت بود. رو به لیلی که با دقت به حرف های آن زن ناآشنا گوش می داد، کردم. خواستم از او سوالی بپرسم که در به ضرب باز شد و به شدت با دیوار برخورد کرد. با تعجب به در بی نوا نگاه کردم و در آستانه ی در، دخترکی بلند قامت، اما با تیپی نامناسب را دیدم. همگی انگار در یک شوک چند ثانیه ای فرو رفته بودیم. اولین نفر که به خودش آمد، لیلی بود. گره ابروهایش کم کم کور شد و از جا برخاست. به سمت آن دختررفت و با عصبانیت گفت:

_باز که تو گرد و خاک کردی! این کارات چه معنی میده شراره؟

پس آن دختر بسیار زیبا شراره بود. همانی که از گستاخی اش بسیار شنیده بودم. بادقت بیشتری به او نگاه کردم. موهای به رنگ شبش، کوتاه کوتاه شده بود. شالی نازک و کهنه را با بی قیدی به سرش انداخته بود. سر گونه هایش آفتاب سوخته بود؛ اما بااین تفاسیر از زیبایی نفس گیرش هیچ چیز کم نمی شد. شراره پوزخندی زد که دندان های زردش نمایان شد. دستی به شانه ی لیلی کشید و درحالی که آدامس داخل دهنش را می جوید گفت:

_شنفتم بِپا گذاشتی واسم مشتی! اینه رسمش؟

لیلی خواست حرفی بزند که همان زن ناآشنا، زودتر دهان باز کرد و با لحنی توهین آمیز رو به او گفت:

_باز تو اینجا پیدات شد دختره ی هرجایی؟

اخمم درهم شد. این دیگر چه حرفی بود؟ چشمان دریایی شراره، طوفانی شد. به سمت همان زن هجوم برد. بدون این که فرصت دفاع را به او بدهد، یقه اش را با یک خیز محکم درون مشتش گرفت و تلخ گفت:

_ببین یارو! هرجایی تویی و هفت جد و آبادت! اگه تو هم عین من مادر مرده، ننه بابا نداشتی، ف..شه ی کل شهر که هیچ، ف..شه ی کل دنیا

بودی! پس دهن صاب مردت رو گل بگیر و بتمرگ سرجات!
از لحن چاله میدانی اش، صورتم جمع شد. در آن تن نحیف آن همه زورِ بازو را نمی دیدم.

لیلی به سمت شراره دوید و دستش را گرفت و از یقه ی آن زن جدا کرد. من میان آن همهمه با دهانی نیمه باز نظاره گر بودم. لیلی او را کشان کشان به سمت دیگر اتاق برد. شراره مدام تقلا می کرد از دست لیلی رها شود و به سمت آن زن یورش ببرد. در این بین فحش های رکیکی که از دهانش بیرون می آمد، باعث شرم هر چه بیشترم می شد. لیلی دست دیگرش را محکم روی دهان شراره گذاشت و با فریاد گفت:

_دهنت رو ببند شراره! بسه دیگه...

باحرص دست از روی دهانش برداشت و او را مجبور کرد روی صندلی چوبی که کنار پنجره بود، بنشیند. لیلی رو به همان زن گفت:

_خانوم محتشمی، لطفا شما برید بیرون!

آن زن فربه و بداخم، با کینه و نفرت نگاه چپی به شراره کرد و از جا بلند شد. اتاق را بی صدا ترک کرد و در را پشت سرش محکم بهم

کوبید. با رفتنش نفس حبس شده ام را رها کردم. شراره با خنده جواب چشم غره های لیلی را داد؛ سپس دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

_جون تو من مقصر نبودم!

خانم مقیمی عینکش را از روی چشمانش برداشت و با جدیت رو به شراره گفت:

_ببین دختر خانوم! این جا چاله میدون نیست که هرموقع خواستی بیای و همه جا رو بهم بریزی!

شراره نه تنها سخنش را جدی نگرفت، بلکه با کج کردن دهانش و قیافه ی مضحکی که گرفت، تمام حرف های خانم مقیمی را پوچ و بی اهمیت شمرد. لیلی کلافه دستی به صورتش کشید و روبه روی شراره ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_خیلی خب...جنجال بسه! بگو ببینم چی می خوای؟

شراره دو ابروی خوش حالتش را بالا انداخت؛بشکنی در هوا زد و خبیثانه گفت:

_آها... یه راس رفتی سر اصل مطلب! قربون آدم چیز فهم! چی می خوام؟ دو سه تا از او قرصای کوفتی رو!

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. از کدام قرص حرف می زد.

متعجبانه زمزمه کردم:

_قرص!

فکر نمی کردم صدایم به گوش کسی رسیده باشد؛ اما شراره شنید و سرش به سمتم چرخید. نیش خندی زد و با بدترین لحن ممکن رو به من گفت:

_قرص آرپیجی! تو رو سَنَنَه؟ قرص ضد توله می خوام، داری؟

مات به سمت لیلی چرخیدم. سر در نمی آوردم یک دختر بیست و چند ساله را چه به قرص های ضد بارداری؟ از میان این همه بحث و جدل، دست آخر، شراره، که پیش چشمانم یک دختر چموش و گستاخ آمد، برنده شد و در یک حرکت غافلگیرانه از کشوی میزی که درست کنارش ایستاده بود، یک بسته قرص را برداشت و به سرعت از در بیرون زد. آنقدر حرکاتش تند و فرز بود که هیچ کدام نفهمیدیم کی و چه زمان دستش را به کشو نزدیک کرد و آن بسته ی کوچک کذایی را دزدید. در شوک حرف ها و حرکاتش، با لیلی که بشدت عصبانی بود، از در مرکز روانشناسی و مشاوره بیرون آمدیم و به سمت ماشینش رفتیم.

لیلی خواست در ماشین را باز کند که از پشت، دست روی شانه اش گذاشتم و وادارش کردم بایستد. روی پاشنه ی پا چرخید. صورت ظریفش رنگ پریده بود. چانه اش می لرزید. کمکش کردم روی صندلی بشیند، خودم روی صندلی کناری اش جاگیر شدم. بطری آب معدنی را از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

_فکر کنم گرم شده باشه؛ اما از هیچی بهتره!

بطری را از دستم گرفت و کمی از آب را خورد. نفسی تازه کرد و گرفته گفت:

_ببخش هربار یه اتفاقی میفته که تو شاهدشی!

صمیمانه دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

_چیزی نیست لیلی... فقط می دونی این دختر بیشتر از چیزی که فکر می کردم گستاخه! چرا اینقدر حرصش رو می خوری؟

به سمتم برگشت و گفت:

_آدمی که نادونه رو باید سر عقل آورد... این دختر چیزی که نشون میده نیست... باورت میشه؟ بیش از دوساله می شناسمش؛ اما جز این که هیچ کس رو نداره و کارتن خوابه هیچی ازش نفهمیدم.

مردد پرسیدم:

_لیلی این دختر چیکارس؟

لب گزید و سکوت کرد. سکوتش گویای همه ی آن افکار شومی بود که در ذهنم بالا و پایین می شد. آهی کشید و گفت:

_بهتره راه بیفتیم. راستی گفتی اسمی که رو اون چاقو حک شده بود، چیه؟

به سرعت مسیر حرف را عوض کرد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

به نیم رخش نگاه کردم و متفکرانه گفتم:

_سِناتور!

ابرویی بالاانداخت و نیم نگاهی به من کرد سپس گفت:

_هوم! اسم عجیبیه... کمتر مغازه ای از این اسمای عجیب غریب تو سطح شهر داره! آدرسی چیزی داری؟

سری به نشانه ی ندانستن تکان دادم. به خیابان اصلی رسید و به پا روی پدال گذاشت و سرعتش را کمی زیاد تر کرد.

_ببینم مگه گزارش و تحقیقات محلی، از همچنین موردی رد شده که تو عین کاراگاها افتادی دنبال ماجرا؟

درحالی که از پنجره به خیابان پرتردد نگاه می کردم، گفتم:

_اتفاقا پیگیری که حتما شده ولی می خوام خودم شخصا از ماجرا مطلع بشم. هر چی باشه، اون متهم، الان موکل منه و من وظیفمه که ازش دفاع کنم.

لبخندی زد و به جلو خیره شد.

به ساعتم نگاه کردم. آنقدر درگیر پیدا کردن یک مغازه با اسمی مسخره و تک بودیم که زمان از دستمان خارج شده بود. دل ضعفه و سرگیجه باعث شد به خودم بیایم و تازه متوجه شدم از صبح تا همان لحظه ای که ساعت از پنج بعد ازظهر گذشته بود، هیچ نخورده بودم. به پیشنهاد لیلی، ساندویچ فلافل خریدیم و همانطور سرپا خوردیم. وقت استراحت نبود. لیلی فقط همین یک روز مرخصی را به زحمت گرفته بود تا گره از کار من باز کند. خواستم از عرض خیابان عبور کنم که چشمم به مغازه ای نسبتا بزرگ افتاد. در لحظه ی اول دکور شیک و به روزش توجهم را جلب کرد؛ نگاهی گذرا به سردرش انداختم و خواستم بروم که همان اسم هجی شده پیش چشمانم پدیدارشد. با چشمانی گرد شده، هیجان زده با صدایی نسبتا بلند لیلی را که به ماشین تکیه داده بود، صدازدم. حتم داشتم چند عابری که از کنارم می گذشتند، به عقل سلیمم با آن اداها شک کردند. لیلی کنارم آمد و آرام گفت:

_دختر یکم آروم تر! آبروم رو بردی که...

بی توجه به لحنش، باذوق آن مغازه که چندین متر جلوتر قرار داشت را نشانش دادم. به وضوح برقی از چشمانش گذشت. دستم را کشید و به سمت آن مغازه رفت، درهمان حال گفت:

_یعنی باید به چشم پزشکی مراجعه کنیم. دوساعته این جا داریم غذا می خوریم، اونوقت تابلو به این گندگی رو اون بالا ندیدیم.

به حرفش خندیدم. به محض این که جلوی مغازه رسیدیم، لبخندم را فرو خوردم و با جدیتی که از خودم سراغ داشتم، همراه لیلی داخل مغازه شدم. فروشنده ی جوان، با قدی بلند و لاغر اندام، با آن ته ریش تُنُک، به ما خوش آمد گفت. از تمام پرس و جوهایی که از او کردیم و چانه زدن های بیشمار، آن چه به دست آوردم، تقریبا نتیجه ای پوچ بود، چراکه به گفته ی او، آنقدر از این چاقو با آن مدل و شکل و رنگ در مغازه و مغازه های مشابهش موجود بود، که نمی شد به هیچ نتیجه ای رسید. حتی این که چرمش اصل و یا شکلش خاص بود، هیچ کمکی به من در پیدا کردن یک خریدار خاص و نزدیک شدن به قاتل اصلی نکرد. دست از پا دراز تر از مغازه بیرون زدیم.

##########

استرس امانم را بریده بود. چیزی مثل خوره، بند بند وجودم را تسخیر

کرد. چشمانم از بی خوابی های مکرر در پنج روز اخیر می سوخت. بالاخره روز تشکیل جلسه ی بعدی دادگاه فرا رسید و منی که با دستان خالی و قلبی بی تاب تر می رفتم تا از موکلم دفاع کنم...

به اصرار من، آقای کریمی همراهی ام کرد. به پله ها نگاه کردم. برای اولین بار بود که دلم می خواست زمان برای همیشه می ایستاد. صبحانه نخورده بودم و این از توانم می کاست. به طبقه ی دوم رسیدم. سالن پراز همهه بود. از پرونده ی سرقت و فساد گرفته تا قتل و نزاع های خیابانی! گلویم در آن جهنم سوزان تابستان می سوخت. حس بدی بیخ گلویم را چسبیده بود و رها نمی کرد. پرونده میان دستان عرق کرده ام مدام سر می خورد. آقای کریمی منقلب شدن احوالم را از نگاهم فهمید. باتشر از بین دندان هایش گفت:

_خودت رو جمع و جور کن! ناسلامتی وکیل یه جامعه ای سرکارخانوم!

روی صندلی نشستم. پنج ماه از قتل فرنوش می گذشت و من تنها یک ماه بود که وکیل تسخیری علیرضا بودم. امیدوارانه به راه پله چشم دوختم شاید الهه از راه برسد. چنددقیقه بیشتر تا تشکیل جلسه نمانده بود. ظاهرا، حاضر و آماده پشت سر آقای کریمی، به اتاق پا

گذاشتم. کم کم اتاق از همهمه ی افراد مختلف پرشد. فرح خانم اولین کسی بود که چشمش به من افتاد و با چشمانی گریان زیر لب احوالم را جویا شد. الهه با رنگی پریده و لب هایی ترک خورده، شانه به شانه ی برادرش آیدین، وارد اتاق شد. نفس تقریبا آسوده ای کشیدم. خانواده ی فرنوش، با وکیل زبده ای چون محمود دواتگر، درست در ردیف دوم ما نشسته بودند. پسری لاغر اندام، با موهایی بلند که از پشت سر بسته بود، با آن ابروهای نازک، کنار مادر فرنوش نشسته بود. حدس این که او سروش برادر فرنوش است، کار چندان سختی نبود. در باز شد و دو سرباز، علیرضای دست و پا بسته را به درون اتاق هدایت کردند. از هشت روز پیش، لاغر تر شده بود. چند تار نقره ای رنگ روی شقیقه هایش مشهود بود. روی صندلی کنارم نشست و با صدای قاضی معراجی، جلسه ی دادرسی آغازشد.

هرآنچه که گفتم و دفاع کردم؛ هرچه به الهه خواهش و التماس کردم، حاضر نشد شهادت دهد و فقط تنها کاری که کرد بی صدا اشک ریختن بود. عصبی تر از همیشه می دیدم که در روز روشن، با قیمتی اندک، چندین شاهد صوری را وادار به گفتن سخن ناحق می کنند و من تنها از درون آتش گرفتم و سوختم.وکیل مقتول آنقدر کارکشته بود که

جلویش را نمی گرفتند، از شخص بی گناه گناه کار می ساخت. پس از دقیقه هایی جان فرسا برای تنفس و اعلام حکم بدوی، که برایم اندازه ی چندین سال گذشت، قاضی با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن حکم علیرضا کرد.

_"بسم تعالی!

ازخلال مستندات، دلایل، اظهارات و مدافعات و اقرار متهم و نظر به شهادت شهود حاضر در صحنه در مراحل متعدد تحقیق و دادگاه، و تحلیل از مجموع این شهادت ها برای دادگاه محرض و مسلم گردیده که عمل متهم، علیرضا صابری، منطبق با بند الف ماده ی دویست و نود قانون مجازات اسلامی، می باشد و لذا حکم به قصاص نفس متهم علیرضا صابری، با توجه به ماده ی سیصد و هشتاد و یک و شکایت اولیاءِ دم، صادر و اعلام می گردد.
این حکم پس از بیست روز از تاریخ اعلام، در دیوان عالی کشور قابل اعتراض است.
ریاست شعبه ی اول دادگاه کیفری استان، سید محسن معراجی!"

یخ کردم. به گوش هایم اطمینان نداشتم. تازه بعد از قرائت حکم بدوی بود که به خودم آمدم. انگار از درون حوضی پراز یخ من را به جهنم بردند. حالتی میان تنش روحی و حس خلا! روی پاهای سستم ایستادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، روبه قاضی گفتم:

_اعتراض دارم جناب قاضی!

او بی توجه به من، عینکش را از روی صورت جدی و اخمویش برداشت و جدی تر گفت:

_اعتراض وارد نیست! باید بهتر از من بدونید که اعتراض به حکم جاش این جا و دراین جلسه نیست.

وارفتم... راست می گفت، اصلا انگار عقلم را از دست داده بودم و هر آنچه که چندین سال پی در پی خوانده بودم، دود شده بود. صدای شیون فرح خانم و بهم خوردن حال الهه در آن بلبشو از تحملم خارج بود. اوضاع از کنترل من خارج شده بود. آن لبخند موذیانه ی وکیل مدافع اولیاءِ دم روی اعصاب نداشته ام راه می رفت. آقای کریمی در این مواقع خوب می دانست چه کند، درست برعکس منی که آن لحظات مثل یک آدم دست و پاچلفتی فقط نظاره گر بودم. آقای

کریمی زودتر از من، به سمت خانواده ی علیرضا رفت و مشغول صحبت شد. روی نگاه کردن به صورت مادری که تمام امیدش را روبه نیستی می دید، نداشتم. چشم دزدیدم و یک لحظه چشمم به علیرضا افتاد. مستقیم به من نگاه می کرد. نگاهم را که دید، لب زد:

_مواظبشون باش!

باچشم مادر و خواهرش را نشان داد. تا لحظه ای که از در به اجبار دو سرباز بیرون رفت، نگاهش ملتمسانه بین من و خانواده اش در گردش بود. آنقدر حال فرح خانم بد و بهم ریخته بود که متوجه نشد علیرضا را چه وقت از اتاق بیرون بردند. اتاق کم کم خلوت شد و ما همگی از دادگاه بیرون رفتیم. شانه های فرح خانم از شدت هق هق می لرزید. دلم برای آشوب نگاهش سوخت. به سمتش رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم. نگران چشم به صورتش دوختم. پریشان نگاهم کرد. لبم به لبخندی محو و اجباری کش آمد. به زور توانستم چهار کلمه حرف بزنم، چون وجدان خودم بدتر از همه در معرض نابودی بود. رو به او با لحنی مصمم گفتم:

_بهتون قول میدم که اعتراض کنیم به حکم. من وقت می خرم تا بتونم مدرکی پیداکنم. خودش که روزه ی سکوت گرفته؛ اما من می تونم

ترتیبی بدم که یه ملاقات باهاش داشته باشید، بهتون قول نمیدم به همین زودی اتفاق بیفته؛ اما تلاش خودم رو می کنم.

فرح خانوم صورتم را بوسید. خواست حرفی بزند که آیدین، با آن موهای پریشان و چشم هایی که به کاسه ی خون شباهت داشت، زودتر از مادرش با تشر گفت:

_شما لازم نکرده زحمت بکشی خانوم! به اندازه کافی تلاشت رو دیدیم!

لب گزیدم. به حرمت مادرش و بدحالی خودش، حرفی به او نزدم. به سمت الهه رفتم. چشم به آن دو چشم آهویی دوختم و گفتم:

_چراچیزی نگفتی؟ مگه نگفتم هر حرفی از جانب تو، برادرت رو یه قدم از چوبه ی دار دور می کنه؟

بغضش ترکید و دو دستش را جلوی صورتش گرفت. با هق هق گفت:

_به خدا می خواستم همه چی رو بگم؛ اما نمی دونم کی و از کجا، علی رو تهدید کردن به کشتن ماها! قسمم داد. نمی دونم از کجا فهمیده بود می خوام چیزی بگم اونقدر پشت تلفن داد زد، که گفتم هر آن گلویش پاره میشه!

نگاهی بین من و کریمی رد و بدل شد. نگاهی که حتم داشتم ذهنم را

خوانده است. با این تعاریف می شد حدس زد، دست های پشت پرده، همیشه و همه جا مراقب هستند. با آن ها خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. خواستم در ماشین را باز کنم، که چشمم به تیر چراغ برق، درست چند متر جلوتر افتاد. دختری سیاه پوش، بی حواس از اطرافش، به جایی مشخص خیره شده بود. مسیرنگاهش را دنبال کردم و به خانواده ی علیرضا رسیدم. سربرگرداندم و خواستم به سمتش بروم؛ اما هیچ اثری از او نبود. هزاران سوال بی جواب در ذهنم بالا و پایین می شد. باصدای آقای کریمی، از تیرچراغ برق، چشم گرفتم و سوار ماشین شدم. آقای کریمی متفکرانه مشغول رانندگی شد. کمی آب از بطری آب معدنی داخل کیف خوردم. گلوی خشک شده ام را با تک سرفه ای صاف کردم و مبهوت از شوک وارد شده دردادگاه، گفتم:

_استاد آخه چطور ممکنه... مگه میشه با دوتا شهادت از ناکجاآباد، همه چی تموم بشه؟ این شاهدا کجا بودن که تازه پیداشون شد؟

تک ابرویی بالا انداخت و بالحنی خشک خیره و حواس جمع به روبه رو گفت:

_تو این دنیای فانی، هیچ چیزی غیرممکن نیست دختر! انگار این پرونده همه چیزش از پیش تعیین شده بود. شاهدا اولین جلسه ی

دادرسی اون زمانی که تو وکیل تسخیری نشده بودی، تو دادگاه حاضر شدن؛ اما چطوری و به وسیله ی کی؟ خدا عالمه! خودت که دیدی به حدی با جزئیات و ریز ریز جریان رو تعریف کردن که انگار همون جا بودن! من و شما، حتی خدا هم بدونه علیرضا بی گناهه، تاوقتی مدرکی نداریم، آش همین آشه و کاسه هم همین کاسه!

قرآن را بوسیدم و روی رحل گذاشتم. حال دلم مانند قناری حبس شده ای بود که تقلا می کرد، رها شود؛ اما راه در رویی نداشت. نفس عمیقی کشیدم و قرص مسکن را باکمی آب قورت دادم. سردردی جانکاه از دو روز قبل و درست بعد از اعلام حکم، دست از سرم برنمی داشت. آقای کریمی با یک تماس کوتاه از من خواست به دفترش بروم. هر چه پرسیدم، سوالاتم بی جواب ماند. پس از راه رفتن هرروزه روی تردمیل، یک دوش سرحالم آورد. آماده شدم و پس از اطلاع دادن به مامان، از خانه بیرون زدم. به آسمان دود گرفته نگاهی کردم و به راه افتادم. به بنگاه خرید و فروش ماشین که در سمت دیگر خیابان محل سکوتنم قرار داشت، سپرده بودم ماشینی تمیز با قیمتی مناسب را برایم پیدا کند. چشم از مغازه ها گرفتم و به قدم هایم سرعت

بخشیدم. در آن گرما، ماندن در خیابان و پیاده روی، حماقت محض بود. وقتی به دفتر رسیدم، در نیمه باز بود. سرکی کشیدم و وارد سالن نسبتا بزرگ دفتر شدم. چشمانم گرد شد. متعجبانه به دور خودم چرخیدم. همه جا بهم ریخته و چندین کارتن بزرگ، در کنارمیز اعظم گذاشته شده بود. با صدای آقای کریمی، به سمت در اتاق برگشتم و لبخند زدم.

_به به خانم فاضل! چه عجب یه روز زودتر از موعد حاضر شدین خانوم! آفتاب از کدوم سمت دراومده؟

به لحن شوخش خندیدم و سلام کردم، سپس متعجبانه دور تا دور سالن را نشان دادم و گفتم:

_چه خبر شده استاد؟ خیر باشه!

درحالی که آستین بلوز آبی رنگش را تا می زد گفت:

_خیر که چه عرض کنم؛ برای من نه خیر نه شر؛ اما برای شما حکما خیره!

ابرویی بالا دادم و سوالی نگاهش کردم. خواستم حرفی بزنم که اعظم، نفس نفس زنان، درحالی که یک جارو و خاک انداز به دست داشت، به سالن آمد. نگاه چپی به کریمی انداخت و رو به من گفت:

_پسر خاله ی بنده باید برن سفر فرنگستون! این که می بینی یهو دست من رو گذاشته تو پوست گردو!

مبهوت به هردو نگاه کردم. آقای کریمی که سکوت پر از بهتم را دید، دستش را جلوی صورتم تکان داد که از شوک این خبر بیرون بیایم.

دستی به خط مقنعه کشیدم و گفتم:

_آخه چطور بی خبر؟ کجا بااین عجله؟

کریمی عقب عقب رفت و روی صندلی چوبی درست کنار در ورودی نشست. نفسی تازه کرد و گفت:

_همچین بی خبر هم نبود؛ اما دختر خاله ی حواس پرت من فراموش کرده بود به شما بگه. از قدیم گفتن شانس اگه در خونت رو زد، سفت و سخت بگیر و رهاش نکن.

نگاه سردرگمم را که دید، تک خنده ای کرد، دستی به سرش کشید و گفت:

_حدود دوماه پیش، از یک شرکت تجاری بین المللی، بهم پیشنهاد شد که وکالت کلیه ی امور حقوقی شرکتشون رو به عهده بگیرم. خب منم که بدم نیومد با کمی بالا پایین کردن پیشنهاد، پذیرفتم. متصدی و مدیرعامل اون شرکت، یه ایرانی مقیم کاناداس.

لبخندی زدم. به این نتیجه رسیده بودم که کریمی استاد ریسک کردن بود. در هر لحظه و همیشه برای بیشتر داشتن و در آسایش بودن، بیشتر می جنگید. به او تبریک گفتم و برایش آرزوی موفقیت هرچه بیشتر را کردم. غم باد گرفته خواستم همان طور سرپا از دفتر بیرون بزنم که کریمی صدایم زد و گفت:

_صبر کنید خانوم فاضل!

نرفته نگاهش کردم. از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت، سپس در همان حال دستی در هوا تکان داد و گفت:

_هنوز حرفام با شما تموم نشده سرکارخانوم! خبر اصلی مونده!

به اعظم که ریز ریز می خندید، چشم غره ای رفتم که او هم نگاهش را با اکراه از من گرفت. به این دیوانه بازی های همیشگی اش لبخند زدم. کمی پا به پا شدم و با اندکی معطلی، بالاخره کریمی از اتاقش بیرون آمد. یک پاکت سفید رنگ بزرگ در دستش بود. با لبخندی فراخ روبه رویم ایستاد و پاکت را به سمتم گرفت.پاکت را که گرفتم، دست درون جیب هایش کرد و گفت:

_بازش کن! مبارک باشه!

کنجکاوانه پاکت را باز کردم و برگه ای بزرگ را از داخلش بیرون

کشیدم. چشمم که به امضا آخر کاغذ افتاد، جیغی کوتاه از سر شوق و هیجان کشیدم. با چشم کاغذ درون دستم را نشان داد و گفت:

_مبارکت باشه، اینم امضا اتمام دوره ی کار آموزیت! همه ی کارها رو تو کانون وکلا انجام دادم. فقط مونده جشن و تشریفات و خوندن قسم نامه وامضا!

از او تشکر کردم و با هیجان اعظم را که به من می خندید، بغل کردم. صدای آقای کریمی را از پشت سر شنیدم.

_لایقش هستی و من اطمینان دارم از پس این کار بر میای! موفق باشی بهترین شاگرد این دوره!

زبانم قاصر از گفتن هر کلمه و جمله ای بود. آنقدر بخاطر آن حکم ناعادلانه ناراحت بودم که این امضا بی موقع، عجیب حال دلم را خوب کرد.

آخرین کشوی میز کارم را بستم و نفس آسوده ای کشیدم. سرم را روی میز گذاشتم و چشم بستم. از آن روزی که پروانه ی وکالت به دستم رسید، یک هفته بیشتر نمی گذشت و من بال در آورده بودم. مامان ذوق زده تر از من، تمام فامیل را باخبر کرده بود. علی رغم میل

باطنی ام مهمانی مفصلی ترتیب داد که با توجه به مادرانه هایش، نتوانستم نه بگویم. میان همه ی این اتفاقات خوش، علیرضا و پرونده اش را فراموش نکرده بودم. همان طور که قول داده بودم، به حکم بدوی معترض شدم و پرونده برای بررسی بیشتر و اعلام حکم قطعی به دیوان عالی کشور رفت. شب مهمانی بود و من هنوز اکثریت کارهای مربوط به دفتر وکالت آقای کریمی که این بار، برای خودم شده بود را انجام نداده بودم. هنوز انبوهی از کتاب و دفتر و سند باید جابه جا می شد. کار تبلیغات مانده بود و دکوراسیون داخلی دفتر جای خود داشت. خستگی به تمام تنم نشسته بود. باصدای گوشی، چشم باز کردم و قبل از جواب دادن، خمیازه ای کشیدم؛ سپس جواب دادم. به محض این که دکمه ی اتصال را زدم، صدای بلند و معترض مامان به گوشم رسید.

_نازی به خدا دستم بهت برسه، من می دونم باتو! کجایی ساعت دو ظهر شده!

از این حرص خوردن های همیشگی اش، لبخندی محو روی لبم نشست. نگاهی به دور و اطراف کردم، دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_ آخه عزیزم، مادرمن واجب بود مهمونی بگیری؟ خودت که می دونی فردا قراره دکوراتور بیاد. هزار و یک کار روسرم ریخته! اگه...

نگذاشت حرفم تمام شود. جیغ جیغ کنان گفت:

_تانیم ساعت دیگه خونه ای! امشب واست کلی برنامه چیدم قراره غافلگیربشی! مگه الکیه؟

بازهم تسلیم خواسته ی او، صبورانه موافقت کردم و به تماس خاتمه دادم. خدا می دانست آن غافلگیری از کجا آب می خورد و برایم چه خوابی دیده بود.

قبل از این که به خانه بروم، سری به بنگاه ماشین زدم. یک پراید دست دوم؛ اما تمیز بهترین گزینه برای منی بود که در قرض و بدهی غرق شده بودم. به خانه که رسیدم، با وجود غرغر های مامان، دوشی سریع گرفتم و خوابیدم. هرچه بالای سرم اعتراض کرد، از خستگی، چشم بستم و بی هوش شدم. با صدای مامان، چشمان پر از خوابم را باز کردم. خسته سرجایم نشستم و دستی به موهایم کشیدم. خواب آلود به اویی که در حال تا کردن چادرم بود نگاه کردم و با صدایی خش گرفته گفتم:

_بازچی شده مامان؟ ناسلامتی خواب بودما!

اخمی کرد و دست به کمر زد؛ سپس گفت:

_تو کی می خوای یاد بگیری اینقدر شلخته نباشی آخه؟ آخرش دق

می کنم من... جای این که طلبکار نگاه کنی، پاشو خودت رو جمع کن، تا یه ساعت دیگه مهمونا می رسن!

باآن سستی چشمانم گرد شد. بدخلق شدم.

_یعنی چی که یه ساعت دیگه میان مادرمن!؟ مگه مهمونی شب نیست؟

درحالی که از اتاقم خارج می شد، خونسرد گفت:

_شبای تابستون تاچشم بهم بزنی تموم شده. یه ساعت بیشتر صفای دورهمیش هم بیشتره!

باحرص ملحفه ی آبی رنگ را از دور خودم باز کردم و بلند شدم. به ساعت نگاهی انداختم. ساعت ده دقیقه به شش بعدازظهر بود. آبی به دست و صورتم زدم و به اتاقم برگشتم. تمام سالن پراز صندلی های کرایه شده و میزهای کوچک استیل و آهنی بود. در آن آشفته بازار کمد لباس هایم، یک دست لباس مناسب انتخاب کردن، کار حضرت فیل بود. دست جلو بردم تا تونیک بلند تابستانه قرمز، خاکستری رنگ را بپوشم که با صدای نسبتا بلند مامان، مثل برق گرفته ها، خشک شده و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

_چیکار می کنی تو؟

چشم در حدقه چرخاندم و بی حوصله گفتم:

_والا فکر کنم می خواستم لباس بپوشم!

اخم کرد و داخل اتاق شد. مستقیم به سمت تخت رفت و پاکتی را برداشت و به طرفم گرفت.

_بگیر اینارو بپوش! حق نداری از اون لباسای راحتی و شلخته بپوشیا!

نگاه چپی به او انداختم و پاکت را از دستش کشیدم. با دیدن آن چه که درون پاکت بود، دود از سرم بلند شد. عصبانی شدم و با حرص گفتم:

_یعنی تو فکر کردی من این لباس مسخره رو که کل هیکلم رو نشون میده می پوشم؟ مامان آزادی خوبه، منم دوستش دارم؛ اما نه با پوشیدن این جور لباسا!

لباس را از دستم گرفت و گفت:

_محض رضای خدا برای یه بارم که شده به من اطمینان کن. من کاری نمی کنم که تو اذیت بشی. نگاه کن این لباس کاملا پوشیدس. فقط رنگش خیلی شاده. تو بپوش اگه بدت اومد، اونوقت هرچی تو بگی.

مردد به چشمان نگرانش نگاه کردم و لباس را از دستش گرفتم. یک پیراهن آستین بلند قرمز، با یقه ای انگلیسی. تا یک وجب پایین زانو

بود. اگر می خواستم آن لباس را بپوشم، مجبور می شدم، ساپورت ضخیم بپوشم. مامان بی حرف بیرون رفت و من را با دریایی از دو دلی باقی گذاشت. چندین سال از پوشیدن، لباس های مفرح سرباز زده بودم. به زحمت پیراهن را پوشیدم و در آینه ی تمام قد فرفوژه ای خودم را برانداز کردم. به حق سلیقه ی مامان در انتخاب لباس تک و بی نظیر بود. لباس نه آنقدر چسبان بود که معذب شوم و نه آنقدر گشاد که درونش غرق شوم. ساپورت را پوشیدم و موهایم را با گیره ی فلزی قرمز رنگ، بالای سرجمع کردم. به سمت میز آرایش رفتم. سردرگم نگاهی به وسایل آرایشی انداختم و با دستم روی میز ضرب گرفتم. درواقع پیچیده ترین و سخت ترین کار ممکن برای من؛ نازنین فاضل، آرایش کردن بود. با مشقت چندین بار ریمل سرمه ای رنگ را به مژه های فر و بلندم کشیدم. هرچند، چندین بار به طرز مفتضحانه ای کار را خراب کردم و صورتم تابلوی تمام نمای مشکی شد؛ اما دست آخر، با یک رژ قرمز رنگ به روی لب های کوچکم و همان ریمل سرمه ای رنگ که حسابی روی چشمانم سنگینی می کرد، به آرایش پایان دادم. راضی از ظاهر معقولانه ام، شال حریر قرمزرنگ را که با نقوش زیبای گل های مینیاتوری طلاکوب شده بود به سر کردم. کمی عطر

گل محمدی به تن سردم پاشیدم و آخرین نگاه را به خودم درون آینه انداختم. نفس آسوده ای کشیدم و پا بیرون از اتاق گذاشتم.

دو خانم ناآشنا مشغول چیدن میوه و شیرینی روی میزها بودند. چشمشان که به من افتاد، بالبخند سلام کردند. مامان پشت به من، مشغول صحبت با تلفن بود، یک لحظه برگشت و چشمش به من افتاد. بوسه ای برایم فرستاد و زیر لب بی توجه به مخاطبش قربان صدقه ام رفت. کت و شلوار طوسی رنگش، باآن شال براق مشکی، از او یک زن جذاب ساخته بود. موهای شرابی رنگش، اندکی در معرض دیدبود. لبخندی به زیبایی اش زدم و خودم را مشغول وارسی سالن کردم. انگار مامان چیزی فراتر از مهمانی گرفته بود. چیزی مثل یک رو کم کنی بزرگ! دستان ظریف مامان، حریم امن آغوشش شانه هایم را تسخیر کرد. بوسه ای به روی سرم زد و در گوشم زمزمه کرد:

_بهت افتخار می کنم نازنینم!

اگربگویم درهای بهشت همان لحظه برایم باز شد، بی راه نگفته ام. باصدای در مامان، شانه هایم رارها کرد و به سمت در رفت. اولین موج از مهمان ها، دایی محمود و خاله مریمم بود. کسانی که علی رغم میل

باطنی ام، با آن ها نسبت خونی داشتم. دایی با آن سبیل های بلند و پهنش، صورتم را بوسید. با چندش صورتم را جمع کردم. با لبخندی ظاهری با نیلوفر تک دختر افاده ای دایی، المیرا و آناهیتا دختران خاله ام، دست دادم و به رسم ادب به خاله و زن دایی ام سلامی سرد گفتم. هر کدام گوشه ای از سالن نشستند. المیرا، آناهیتا و نیلوفر سه یا غار هم دیگر، به محض نشستن، کشف حجاب کردند و به همان عادت زشت درگوشی صحبت کردنشان پرداختند. مامان به منی که همان وسط سالن میخکوب ایستاده بودم، اشاره ای کرد و خودش به سمت مهمان ها رفت. به اجبار کنارشان نشستم. مقداری از آب پرتقال خنک درون پارچ را داخل لیوان ریختم و کمی خوردم. با صدای خاله چشم از لیوان بلوری گرفتم و به او نگاه کردم.

_میگما نازی خاله، چه خوب شد وکیل شدیا، چی بود اون کار؟ کلفتی کردن تو خونه های مردمم مگه کاره آخه جز آبرو ریزی!؟

ترس دویده در چشمان مامان را دیدم. خوب می شناخت دخترکش را! می دانست تا قله ی قاف صبر دارم؛ اما خدا نکند از وقتی که صبرم لبریز شود. خونسرد پا روی پا انداختم و گفتم:

_فکر نمی کنم شغل من به کسی مربوط باشه خاله جون!

کمی دیگر از آب پرتقال را مزه کردم و خیره به دختردایی و دختران خاله ام ادامه دادم:

_هرچند به شخصه معتقدم آدم کلفت خونه ی مردم باشه؛ اما حیف نون خور خونه بابا نباشه!

رنگ چهره ی زن دایی پرید. خاله چشم غره ای رفت و رو از من گرفت. نیش خندی زدم و مابقی شربت گوارا را خوردم. مامان لبخندی صوری زد و رو به زن دایی گفت:

_زن داداش پس نوید کجاست؟ نیومده چرا؟

زن دایی تابی به گردنش داد و با آن دستی که پراز طلابود گفت:

_واه مهری جون بچم بی کار که نیست! ناسلامتی بیزینس منه...همینجوری الله بختکی بخاطر هیچ و پوچ که نمی تونه کارش رو رها کنه!

نیش کلام این قوم را اگر نمی شناختم، نازنین نبودم. بی توجه به آن ها از جا بلند شدم و به سمت ضبط صوتی که در سه گوشه ای کنار پنجره جا گرفته بودرفتم. موسیقی جوان پسندی پخش شد. صدایش را کم کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم که چشم در چشم سیروان شدم. کت و شلوار دودی رنگش با چشمان طوسی اش هارمونی جالبی داشت.

مشتاق به سمتم آمد که مسیرم را منحرف کردم و یک راست سراغ عمورفتم. گونه ام را بوسید. رعشه ای به تنم نشست. من از بوسه خاطره ی خوشی نداشتم. جان کندم تا عکس العمل بدی نشان ندهم. او عمویم بود نه یک غریبه! خواستم کنار زن عمو بنشینم که صدای در باعث شد ننشسته برگردم و به سمت در بروم. در را باز کردم و خواستم خوش آمد بگویم که زبان در دهانم خشکید. بدنم مجسمه ی یخ زده ای شد و سرتا پا مجذوب او شدم. به یک باره در آغوشم کشید و شانه ام را بوسید. بوی عطر آشنای بچگی، پناه امن دستانش، باعث شد از شدت شوک بی جان در آغوش اویی که همه جان بود و زندگی هق بزنم. محمدم برگشته بود. بدون خبر، آنقدر ذوق زده و شوکه شده بودم که دل کندن از دستان قدرتمند قهرمان بچگی هایم عذاب آوربود. زیر گوشم پچ زد:

_قربون قد و بالات بره داداش! من فدای دونه دونه ی اشکات! نمی خوای نگاهم کنی؟

سر از روی سینه ی عضلانی اش برداشتم و در چشمان نمورش خیره شدم. مبهوت دست سمت ته ریش مرتب شده اش بردم و لمسش کردم. از دل و جان، با تمام وجود. اگر خواب بود، دوست داشتم تا ابد

بخوابم و بیدار نشوم. فقط تنها کلمه ای که از ذهن قفل شده ام بیرون زد محمد بود و به روی لبانم جاری شد.

_محمد!

صدای همهمه از پشت سر می آمد. انگار همه آمده بودند به استقبال گمشده ای که از خودم برایم عزیزتر بود. کم کم به خودم آمدم. دست دور بازویش انداختم و خواستم به داخل خانه راهنمایی اش کنم که با آن چشمان مخمورش دستی روی شالم کشید و گفت:

_به جای یه مهمون، دوتا مهمون رو راه میدی؟

سردرگم به او نگاه کردم که به بیرون از خانه درست جایی میان تاریک و روشن راه پله اشاره کرد. کنجکاوانه باپاهای سست، به سمت پله ها رفتم. سایه ای بلندقامت، روی دیوارافتاده بود.

اگر پای آبرو و غرورم درمیان نبود، همان جا میان راهرو نیمه تاریک می نشستم و یک دل سیر خودم و باعث بانی روح بند بند شده ام را به باد فحش و ناسزا می گرفتم. خواستم هجوم ببرم و به داخل خانه بروم که دستی آشنا، مچ دستم را اسیر کرد و سد راهم شد. حتم داشتم صورتم از شدت فشار، ملتهب شده است. محمد لبخندی ظاهری زد و با صدایی گرفته رو به مهمانانی که همگی قرابت نسبی با ما داشتند

گفت:

_ممنونم از استقبال گرم همتون! ممنون میشم چند لحظه من و نازنین رو تنها بذارید.

سپس بدون این که به تقلاهایم اهمیتی بدهد سرش را برگرداند و با صدایی که سعی داشت خوشحال جلوه دهد گفت:

_بیا بابا مثل این که زیادی دخترت ذوق زده شد. بیا برو داخل خونه ماهم الان میایم!

خون خونم را می خورد. مهمانان که رفته رفته پراکنده شدند، صدای پاهای غریبه ی آشنا که در راهرو پیچید، بند دلم پاره شد. حس درمانده ای را داشتم، که دلتنگی مسخره ای تمام قلبم را گرفته بود. انگار نه راه پس داشتم و نه راه پیش! بوی عطر سردی مشامم را آزرد. چندین عطسه ی پی در پی کردم و زیر چشم به اویی که مثل یک روح سرگردان از کنارم می گذشت، نگاه کردم. غبار پیری، شقیقه هایش را سفید کرده بود. گرد پیری را به خوبی می شد از لابه لای تار تار نقره ای رنگ موها و اندک چروک گوشه ی چشمانش حس کرد. دو چمدان را با خود به درون سالن برد. صدای نفس های پر التهاب مامان، خونم را به جوش آورد. ناخودآگاه از او هم متنفر شدم. نگاهم پر از کینه بود، به

طوری که در آستانه ی در مثل دختر بچه های خطاکار مچاله شد. صدای محمد باعث شد از او چشم بگیرم.

_هی هی هی... نازنین اینجوری به مامان نگاه نکن! شماتتش نکن! به جون خودت که برام قد دنیا ارزش داری، مامان از اومدن بابا بی خبره! فقط از اومدن من خبر داشت. ارواح خاک خانوم جون، یه امشب رو آبرو داری کن! به خدا بعد از رفتن مهمونا بابا میره هتل. اونجا اتاق گرفته نگران نباش! فقط خواستم تظاهر کنم به داشتن یه خونواده!

لحن پراز حسرتش، باعث شد آهی جگر سوز از بیخ و بن تن خسته ام بلند شود. چطور یادم رفته بود که مامان هم روی دیدن بابا راندارد؟ لب گزیدم و بدون این که به روی خودم بیاورم، دست پشت کمرش گذاشتم و به داخل هدایتش کردم. حال اسفناکم را از سکوتم درک کرد. بی حرف پا درون سالن با آن فضای سنگین گذاشت. شبی سخت و دردناک را گذراندم. نفهمیدم چه خوردم، حتی از آن همه کادو های بزرگ و کوچک و گاهاً گران قیمت، هیچ کدام به چشمم نیامد. نادر سوییچ ماشینی که احتمال می دادم صفر کیلومتر باشد را به من هدیه کرد؛ اما مگر مهم بود؟ خودش را این همه سال نداشتم، آن وقت کادوی تقدیمی اش به چه دردم می خورد؟ بی تشکر، خیره در نگاه

اشک آلودش، پوزخندی محو زدم و نادیده اش گرفتم. شام را در دورترین جای ممکن از بقیه نشستم. مامان بدتر از من از حضور شوهرسابقش، معذب شده بود. سردردم تشدید شده بود. به پنجره نزدیک شدم و روی یک صندلی تنها نشستم. با غذایم بازی می کردم، کمی خوردم بدون این که حتی بفهمم چه مزه ای داشت. به پنجره نگاه کردم. التهاب دستانم را با گذاشتن به شیشه ی خنک پنجره، التیام بخشیدم. از جا بلند شدم و خواستم بشقاب را به سر میز ببرم که سینه به سینه ی سیروان شدم. موهای ژل زده اش به طرز اغراق آمیزی برق می زد. بی حوصله نگاهش کردم. خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد.

_باید باهات حرف بزنم نازی!

اخم کردم و درحالی که مواظب بودم کسی چشمش به ما نیفتد عادی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_گوش شنوا ندارم. من خیلی وقته گوشام واسه حرفای صدتا یه غاز کرشده پسر عمو!

پسر عمو را با تاکید گفتم، بلکه بفهمد و حدش را حفظ کند. سرش را پایین انداخت و خیره به کفش هایم گفت:

_اما من عاشقتم!

خندیدم.به راستی این خنده دار ترین جک سال بود. سری به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم و از کنارش آرام گذشتم. به بهانه ی خستگی و مشغله ی زیاد، به اتاقم پناه بردم و رخت خوابم را کنار دیوار درست روبه روی پنجره پهن کردم. با تنی کوفته و ذهنی مشوش سر جایم خوابیدم و چشم بستم. دعا دعا می کردم هرچه زودتر آن مهمانی مسخره تمام شود. آنقدر به هلال ماه نگاه کردم که چشمانم کم کم سنگین شد؛ اما به طور کامل نخوابیدم. با صدای در تمام تنم گوش شد. چشم بسته عطر تن برادری که شش سال از دیدنش می گذشت را حس کردم. از او هم دلخور بودم. نفس های سنگینش سکوت اتاق را شکست. فهمیدم تعللش را. صدای قدم هایش به گوشم رسید و درست کنار تنم متوقف شد. باز هم چشم بسته پشت به او حس کردم که کنارم زانو زده است. دستش که روی موهایم نشست، صدایش که در گوشم پیچید، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم جوشید و لابه لای موهایم گم شد.

_یدونه خواهر! ببخشم عزیزم... شاید درک این موضوع واست سخت باشه؛ اما بابا اومده تا جبران کنه، همه چیز رو... من باید اومدنش رو

اطلاع می دادم که ندادم. می دونم بیداری و حرف نمی زنی، خسته ای و درک می کنم

باعجله موهای درهم گره خورده ام را شانه ای سرسری زدم. گاهی عجیب حجم اغراق آمیز موها، وقتم را تلف می کرد. چادر اتو کشیده و جدیدم را سر کردم و مشغول برانداز کردن خودم درون آینه شدم. دستی به گونه های برجسته ام کشیدم. مانتوشلوار شیک و گران قیمتی که به تازگی مامان باآخرین متد روز طراحی کرد، زیبا به تنم نشسته بود.چشمانم از تیپ جدیدم درخشید. چند روزی می شد که روزه ی سکوت گرفته بودم. نه حرفی می زدم و نه می شنیدم؛ جز دررابطه با پرونده هایی که زیر دستم بود. با اعتماد به نفس روی پاشنه ی پاچرخیدم که چشمم به سوییچ اهدایی نادر افتاد. نیش خندی زدم و سوییچ را از روی میز کار برداشتم. پاپیون قرمز رنگ را جدا کردم و درون مشتم فشردم. از اتاق بیرون رفتم. مامان درحالی که چندین نایلون بزرگ به دستش بود، پادرون آشپزخانه گذاشت و ازهمان جا گفت:

_زودتر پا می شدی دختر! ناسلامتی وکیل جامعه ای! الان تاکسی

گیرت نمیاد!

سوییچ را بالا گرفتم و پوزخندی زدم؛ سپس گفتم:

_می بینی که مامان جان! شوهر اسبق شما، ددی جان من واسم ماشین گرفته!

از همان جا کمی به من و دستم نگاه کرد. مکثی کرد و گفت:

_اما تو که...

میان کلامش دویدم!

_من چی؟ اگه شما فکر می کنی بخاطر بچه بازی از این ماشین چشم پوشی می کنم، اشتباه کردین. وظیفش بوده بعد نود و بوقی سال واسه دخترش خرید کرده!

اخم کرد و روی پاشنه ی پا چرخید.

_پشت سر بابات درست حرف بزن نازنین، هرچی باشه باباته!

خنده ای کردم. خنده ای پراز تمسخر!

_باشه من بی ادب مادمازل! شما و بابای مهربونم خوبین!

حس کردم لرزیدن شانه هایش را... از همان جا هم می شد حدس زد، از شدت عصبانیت صورتش قرمز شده است. بدون خداحافظی از در بیرون زدم. یک راست به پارکینگ رفتم. دکمه ی ریموت را زدم و به

سمت صدا تغییر مسیر دادم. ماشینی مشکی رنگ و جمع و جور. همانی که گاهی آرزوی سوار شدنش را داشتم. یک تویوتا کمری صفر کیلومتر و بشدت براق. فکرم را از این که نادر ماشین برایم گرفته است، خالی کردم و با یک حس دلچسب، سوار شدم و از پارکینگ بیرون آمدم.

####################

روی شکم خوابیدم و فحشی زیر لب به ستار با آن قیافه اش دادم. مردک گاو چران آنقدر مست بود که هِ را از ب تشخیص نمی داد. دستی لابه لای موهای کوتاهم کشیدم و از جا بلندشدم. مانتوی گران قیمتی که به تازگی از الناز کش رفته بودم را به تن کردم. تاپ بندی قرمز رنگم از گرما به تنم چسبیده بود. باز هم به ستار نگاه کردم که با دهانی نیمه باز چرت می زد. آن همه پول را حتما برای سرقبرش می خواست. کولر خانه اش خراب بود و من باید آن هیکل چندش و اعصاب سگی را گاهی تحمل کنم. کیف کوچکم را باز کردم و آدامسی گوشه ی دهانم گذاشتم. شال آبی رنگ را روی موهایم انداختم، به زیر گردنم بردم و همان جا رها کردم. از آن خانه ی لعنتی بیرون زدم. محله ی به شدت ساکت خانه ی ستار دست آخر برایم دردسر درست می کرد. هربار باید مثل موش در هفت سوراخ پنهان می شدم، مبادا کسی

من را ببیند. در حیاط را باز کردم و قبل از این که بیرون بزنم، کمی از عطر دیزل را روی نبضم زدم و با بی قیدی از در بیرون رفتم. سرم پایین بود و در احوال زندگی پر از کثافتم غرق بودم. سرم کمی سنگین بود. اگر آن زهرماری ها را ستار دیشب به خوردم نمی داد، حالم کمی بهتر می شد. دستبند مهره ای را به دست چپم انداختم و پیچ کوچه را رد کردم. هنوز به خیابان نرسیده بودم که حس کردم کسی من را تعقیب می کند. به قدم هایم سرعت دادم. اولین مرتبه نبود که در این مهلکه ها می افتادم. بنابراین بدون این که به روی خودم بیاورم تا خیابان اصلی همان طور رفتم؛ اما از آن جا به بعد لابه لای ترافیک سنگین و تردد ماشین ها خودم را گم کردم و به پشت سرم نگاه کردم. مطمئن از این که تعقیب نمی شوم، نیش خندی زدم. کیف را روی شانه ام جابه جا کردم و دستم را برای اولین ماشین مدل بالا بلند کردم.

سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم و کام عمیقی گرفتم. خودم در آن کاخ لعنتی بودم و فکرم به هوای آن زن ناشناسی بود که تعقیبم کرد. به هوای درست کردن بند کفشم یک لحظه خم شدم و کمی سرم را به عقب برگرداندم. کلافه چشم بازکردم. نفس عمیقی کشیدم و به شهرام

که به ساق پاهایم نگاه می کردنیش خندزدم. شلوارک کوتاه آبی رنگم اندامم را به خوبی نشان می داد. چشمان درشتم را به او که با ولع به من نگاه می کرد، دوختم و گفتم:

_چیه خوشگل ندیدی؟

تیشرتش را در آورد و همان طور خیره به من با نگاهی تب دار گفت:

_خوشگل دیدم؛ اما حوری ندیدم!

پوزخندی نامحسوس روی لبانم نشست. خوب بلد بود چطور یک طناز را به راه بیاورد. عضلات پر دست و شکمش نشان از ورزش مستمرش می داد.چتری های کوتاهم را از روی پیشانی کنار زدم و از جا بلند شدم. مثل یک دستگاه اسکن تمام تنم را با چشمانش می کاوید.

سیگار رابادست روی جاسیگاری له کردم. دست به سینه روبه رویش ایستادم و گفتم:

_ خوشم اومد! راهشم که بلدی آق پسر!

بلند شد و با چند قدم خودش را به من رساند. دو دستش را روی شانه ام گذاشت و تا چانه ام امتداد داد.حسی تلخ از این لمس ها داشتم.

بزاق دهانم را بی صدا قورت دادم. خودم گرگ بودم و ترس در من راه نداشت. خودم را به دستش سپردم تا شاید کمی، لحظه ای از تنفرم به

خودم را از یاد ببرم.

او شد هوس، من شدم الهه و شیطانی که همیشه همراهم بود.

##########################

نازنین:

ماشین را از پارکینگ خارج کردم. پیاده شدم در پارکینگ را ببندم که از دور چشمم به دختری با جسه ای ریز و قدی متوسط افتاد. پاشنه های بلندکفشش او را کشیده نشان می داد. مانتوی کوتاه و تنگش تمام اندامش را در معرض دید گذاشته بود. از پشت نگاهش کردم. به سمت خیابان می رفت. نمی دانم چرا؟ اما دنبالش رفتم. ریموت ماشین را زدم و گاماس گاماس پشت سرش به راه افتادم. عجیب برایم آشنا می زد. انگار مشکلی داشت که پس از چند قدم برداشتن، کمی مکث می کرد و دوباره به راهش ادامه می داد. یک لحظه ایستاد و خم شد. کمی سرش را به پشت پایش متمایل کرد که نیمرخش را دیدم. باورم نمی شد! خودش بود... شراره؛ آن چشمان دریایی زیبا، آن مژه های بلند و آن موهای کوتاه براق، مشخصه ی ظاهری هر کسی نبود. متعجبانه پشت سرش راه افتادم. به قدم هایش سرعت داد. به خیابان که رسید، آنقدر با شتاب خودش را به سمت دیگر خیابان رساند که

نفهیدم کجا غیب شد. حدس می زدم شامه اش آنقدر قوی باشد که به تقعیب کردنش پی برده بود. این که شراره در محله ی بی سر و صدای ما چکار می کرد، خودش یک علامت تعجب بزرگ برایم بود. سرخورده از بی نتیجه ماندن حس کنجکاوی ام برگشتم. سوارماشین شدم و یک راست به دفتر رفتم.

در اتاقم را باز کردم و چادرم را به چوب لباسی کوچک کنار میز آویزان کردم. همه چیز همان طور جذاب و دلنشین باب سلیقه ام چیده شده بود. ذوق زده با اعظم کمی حرف زدم. نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگر زمان باقی مانده بود که خانواده ی علیرضا به دفتر بیایند و باهم به زندان مرکزی برویم. در اتاق قدم زدم و به گلدان کریستالی بزرگی که پربود از گل یاس، نزدیک شدم. عطر گل های تازه، مدهوشم کرد؛ اما آن بخش هوشیار و منطقی ذهنم هنوز هم درگیر دیدن شراره در محل زندگی ام بود. بالاخره انتظارم به درازا نکشید و آیدین، الهه و فرح خانم سررسیدند. فرح خانم با چشمانی غمگین و لب هایی که به ضرب و زور به خنده باز می شد، استقلال کاری ام را تبریک گفت و برایم آرزوی موفقیت کرد.

"زندان مرکزی ساعت دوازده ظهر"

منتظر دست به سینه رو به در چشم به راه آمدن علیرضا بودم. فرح خانم بی تاب بود و جلوی اشک هایش را به سختی می گرفت. الهه بغض کرده روی صندلی کز کرده بود و آیدین همان طور با صلابت اتاق را متر می کرد. در که باز شد نگاه همگی به سمت صدا چرخید. قد رعنای علیرضا خمیده بود و هیکل تنومندش از همیشه لاغر تر به چشم می زد. زیر چشمانش گود شده بود. سرباز او را داخل اتاق فرستاد و خودش بیرون رفت. صحنه ی عجیبی بود دیدار آن فرزند خوانده و مادری که عاشقانه پسرش را در آغوش می کشید. انگار بند بند وجودشان به تقلا در آمده بود که در آن دلتنگی عجیب و غریب حل شوند. الهه مدام قربان صدقه ی علیرضا می رفت. با التماس دو دست علیرضا را گرفت و بوسه ای به دستانش زد. با هق هق گفت:

_الهه نباشه اینجوری ببینتت داداش علیرضا! خدا من رو بکشه داداشم!

علیرضا با آن صدای خش دار و گرفته دستی روی سر الهه کشید و با محبتی ژرف و خالصانه گفت:

_خدا نکنه یکی یدونه!

آیدین روبه رویش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت. به راستی دو برادر قد و هیکل هیچ کدامشان به دیگری نمی چربید. علیرضا آهی کشید و از او چشم گرفت. در حالی که خیره به دستان دستبند زده اش بود رو به او گفت:

_خوبی داداش کوچیکه؟

و دیدم لرزش مردمک چشمان پر اشک آیدین را. به یک باره علیرضا را در آغوش کشید و مردانه بغضش را شکست. آنقدر محکم بغلش کرده بود که انگار سلول به سلول تنش برادرش را می طلبید. به آن صحنه ی پر حس نگاه کردم و در دل بغض کردم به حال خانواده ی از هم پاشیده ام. در افکار خودم غرق بودم که با صدای علیرضا چشم از موزاییک های ساده گرفتم و به آن جمع چهار نفره ی صمیمی نگاه کردم.

_احوال جوجه محصل ما چطوره؟

خندیدم... خوب بود که در آن وانفسی روحیه ی شوخ طبعی اش را حفظ کرده بود. به سمتشان رفتم روی صندلی مابین فرح خانم و الهه نشستم و حاضر جواب گفتم:

_همین جوجه محصل درحال حاضر وکیل شماست. احوال منم خوبه...

فرح خانم دل از نگاه عسلی پسرش نمی کند. همان طور خیره به علیرضا خطاب به من گفت:

_خدا خیرت بده دخترم!

دستان علیرضا را بالا آورد و بوسید. علیرضا مقاومت کرد؛ اما نتوانست جلوی حس مادرانه را بگیرد. الهه قفل سکوت را شکست و گفت:

_خانوم فاضل حالا چی میشه؟

همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. این دقیقا سوالی بود که بارها از خودم می پرسیدم. شوخی را کنارگذاشتم. دودستم را روی میز گذاشتم و در هم قفل کردم، سپس گفتم:

_ببینید نمی خوام بهتون امیدواری الکی بدم و یا حرفی از سر بی عقلی بزنم که نباید. پرونده در حال حاضر به دیوان عالی کشور رفته برای بررسی بیشتر. اونجا یا موافق حکم بدوی میشن یا نه. همه چی بستگی به این داره که ماها اطلاعات به دست بیاریم.

علیرضا متفکرانه گفت:

_من نمی دونم اون مزاحم کیه حتی نمی دونم قاتل کیه یا چیکارس؛ اما...

سریع میان کلامش دویدم و مشتاق گفتم:

_اماچی؟

لب های ترک خورده اش را با زبان تر کرد و گفت:

_فکر می کردم اگه قتل رو به گردن بگیرم تهدید من تموم میشه؛ اما نشد... نمی خوام دیگه به جرم کار نکرده بپوسم... می خوام بالاسر خونوادم باشم!

نوری در دلم تابید.

نازنین:

لباس های کثیف را درون لباس شویی انداختم و به سینک ظرف شویی تکیه دادم. خسته بودم. بی خوابی و کابوس های اخیر، کسل ترم کرده بود. بااین حال من ساخته شده بودم که بایستم و دم نزنم. به چرخش لباس ها نگاه کردم. درست مثل زندگی من بهم ریخته می چرخید. ساعت هشت بود. تازه از دفتر به خانه آمده بودم. مقنعه ام را روی کنسول رها کردم و چادرم را روی تخت گذاشتم. وضو گرفتم و با آرامش خودم را آراستم. آرایشی ملیح و دلنشین غلیان درونی ام را

کمتر کرد. لبخندی به خودم درون آینه زدم و به هال بازگشتم. طبق روال مامان مزون با لباس و مشتری هایش سرگرم بود. تکه ای از موهای روی پیشانی ام را به پشت گوش فرستادم و تل ژله ای را روی موهایم گذاشتم. چندین بار دستم به سمت تلفن رفت که با لیلی تماس بگیرم؛ اما هربار دست و دلم لرزید و مردد دستم را عقب کشیدم.

حسی ناشناخته من را به سمت او سوق می داد. نمازم را در خلوت شب خواندم و در سکوت عذاب آور خانه، شام خوردم. تنهایی برایم تداعی بدترین روزهای از دست رفته ام بود. نفس عمیقی کشیدم و پرونده ی ربایش ماشین را باز کردم. دزد آنقدر حرفه ای بود که کارش را بی عیب و نقص انجام داده بود. به احتمال زیاد یک سارق حرفه ای با پیشینه ای نه چندان خوب ماشین را با یک نقشه ی قبلی ربوده و فرار کرده بود. صفحات را یک به یک مرور کردم. ساعت از نه شب گذشته بود که با صدای زنگ موبایلم، سر از روی کاغذهای در و اطرافم گرفتم و گوشی را به دست گرفتم. به شماره ی ناشناس نگاهی کردم و مردد دکمه ی اتصال را زدم.

_الو؟

صدای آشنایش که در گوشم پیچید، لبم به خنده ای وسیع بازشد.

_سلام آبجی گلم! خوبی عزیزم؟

از ته دل خندیدم. روی مبل دراز کشیدم و جوابش را دادم.

_محمد وای چقدر دلم تنگ شده بود! کجایی تو؟ خوبی؟

دلخور گفت:

_از احوال پرسی شما! ناسلامتی اومدم ایران تو رو ببینم؛ اما اونقدر ستاره ی سهیل شدی که نمیشه پیدات کرد.

دلجویانه از او عذرخواهی کردم. تک خنده ای کرد و گفت:

_خب بابا... گوشام دراز شد به اندازه کافی! حالادر واحد رو باز کن که مهمون نطلبیده مراده!

با ذوق از جاپریدم و به سمت در رفتم و همان طور گفتم:

_توروخدا آبروی ضرب المثل ایرانی رو نبر!

دررا که باز کردم، گوشی درون دستم خشکید.اخم کردم و از جلوی در کنار رفتم. چشمان براق محمد، مابین من و نادر در رفت و آمد بود. گرفته به داخل خانه دعوتشان کردم. نادر یک راست روی اولین مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت. خون خونم را می خورد. دست به سینه جلوی او ایستادم و باجدیت پرسیدم:

_چرا اومدی این جا؟ الان مامان سر می رسه!

از سوالم یکه ای خورد و سر جایش کمی جابه جا شد. سرفه ای کرد و گفت:

_اومدم ببینمت! می خوام باهات حرف بزنم دخترم! منم حقی دارم!

به چشمان خاکستری رنگش نگاه کردم. رنگ چشمانش را به سیروان و محمد هم هدیه داده بود. خندیدم. نه از سر بیخیالی و تمسخر، که از سر درد خندیدم. مابین خنده هایم گفتم:

_توروخدا حرف خنده دار نزن پدر نمونه! اومدی من رو ببینی که چی بشه؟ چ حقی داری؟

خواست حرفی بزند که بادست مانع شدم و ادامه دادم:

_آهان حتما به همون حقی که من رو تو حسرت بابا داشتن تو اون روزگار سخت گذاشتی و رفتی...

محمد باتشر صدایم زد. به سمتش چرخیدم. انگشتم را به سمتش گرفتم و باپرخاش گفتم:

_تویکی دیگه هیچی نگو محمد! اصلا حرف نزن که حنات پیش من یکی رنگی نداره دیگه! پاشید برید به سلامت!

محمد با چهره ای برافروخته از جا بلند شد. به سمتم آمد و بازویم را محکم گرفت و تکانم داد. باصدایی بلند به منی که باچشمانی گرد شده

نگاهش می کردم گفت:

_بس کن دیگه! خیلی سرکش شدی نازی! من باید حسابی باتو یکی حرف بزنم. خیلی توضیحا بهم بدهکاری!

باحرص دستم را از میان دست قوی اش بیرون کشیدم و به نادر که بارنگی پریده و چهره ای نگران نگاهمان می کرد گفتم:

_همین رو می خواستی؟ آره؟ حالا دلت خنک شد؟

از جابلند شد و به سمتم آمد که با صدای تحلیل رفته ی مامان سرم به ضرب سمت در چرخید. پاکت درون دستش روی زمین افتاد.

نازنین:

آخرین مراجعه کننده ای که برای مشاوره به دفترم آمده بود را بدرقه کردم و با خستگی روی صندلی نشستم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. چند دقیقه از خلوت و سکوت آرامش بخش اتاق نگذشته بود که، در به ضرب بازشد. هم زمان سر از صندلی جدا کردم و با چشمانی گرد شده به در چشم دوختم. قامت رعنای محمد را که در

چهارچوب دیدم، متعجب و خوشحال از جا بلند شدم. خواستم به سمتش بروم که اعظم با اخم های درهم از پشت سر محمد با حرص گفت:

_جناب این جا در و پیکر داره ها! منم این جا باقالی نیستم که همین طور سرتو می ندازی میری تو...

محمد روی پاشنه ی پا چرخید و با همان صدای مردانه و لحن آمرانه اش گفت:

_خانوم بنده که عرض کردم از اقوامشون هستم، منتهی شما عین نخود آش نذاشتی بیام تو... این شد که خودم دست به کار شدم.

نمی دانستم به چهره ی برافروخته ی اعظم بخندم، یا از کلافگی محمد جدی، سریع تر این سوءتفاهم را ختم بخیر کنم. سرفه ای مصلحتی کردم که نگاه هردو به سمتم چرخید. درحالی که سعی می کردم خنده ام را با گاز گرفتن گوشه ی لبم پنهان کنم به سمتشان رفتم و دستم را روی بازوی محمد گذاشتم. به اعظم با چشمانی گرد شده به دستم نگاه می کرد گفتم:

_اعظم جان ایشون محمد فاضل، برادر من هستن! تازه از آلمان برگشتن!

قیافه ی اعظم آنقدر دیدنی و بامزه شده بود که نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و خنده ای بلند سردادم. اعظم بیچاره تابه خود بیاید، کمی طول کشید. نفس عمیقی کشید و گره روسری اش را کمی شل کرد. صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد و با اعتماد بنفسی دیدنی، رو به محمد حق به جانب گفت:

_خیلی خوش اومدین؛ اما خدا اون یه تیکه گوشت توی دهن رو میده واسه همین مواقع! چیزی از اون زبونتون کم نمی شد اگه از همون اول می گفتین دادش نازنین هستین که!

محمد نگاه چپی به او انداخت و زیر لب حرفی زد که نامفهوم بود. روبه من بی توجه به اعظم که همان طور پوشه به دست وسط سالن ایستاده بود، گفت:

_خیلی خب... اگه کارت تمومه وسایلت رو جمع کن بریم!

زودتر از من اعظم، هول شده؛ پرسید:

_کجا؟

محمد نیم نگاهی به او کرد و با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

_می خوایم بریم ددر عمو جون میای شما؟

اعظم به محمد که با تفریح به احوالاتش دقیق شده بود، نگاه چپی انداخت و گفت:

_واه... نمک دریاچه ارومیه!

اگر تا صبح می ایستادم آن دو از زبان کم نمی آوردند.بنابراین خطاب به اعظم مهربانانه گفتم:

_شمارم رو که داری عزیزم. اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن. اگه قبل هشت برگشتم که هیچ، نیومدم قفل در و کشو دستت رو می بوسه!

بادوقدم به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم. باشتاب چادرم را سر کردم و کیفم را روی شانه انداختم. با صدایم محمد به سمتم چرخید و باتحسین نگاهم کرد. مهربانانه از اعظم که هنوز چپ چپ نگاهش می کرد خداحافظی کرد و زودتر از من دفترکارم را ترک کرد. دستم را به حالت خداحافظی برای اعظم تکان دادم و پشت سر محمد به راه افتادم.

از ساختمان که بیرون آمدیم، محمد دودستش را به هم کوبید و گفت:

_خب این دور و اطراف کافی شاپ خوب کجا پیدا می شه؟ قصد دارم

امروز آبجی گلم رو مهمون کنم.

اشاره ای به طرف دیگر خیابان کردم و گفتم:

_یه کافه دنج تازگی اون طرفا زدن. بدم نمیاد یه سری به اونجا بزنم.

پیاده بریم راهی نیست.

سری تکان داد و شانه به شانه ام راه افتاد. تابرسیم مابینمان سکوتی پراز حرف های نگفته بود. به محض این که در شیشه ای را باز کردم، هوای خنک و مطبوعی به صورتم خورد. بوی کیک تازه، عطر هل و گلاب، سرمستم کرد. دکور کافی شاپ آنقدر جذاب و دیدنی بود که دل کندن از نمای داخلش کار سختی بود. میزو صندلی های ام دی اف به رنگ مشکی و نارنجی ، از همه بیشتر به چشم می آمد. گوشه ای کنار پنجره های بلند که با حریر های آبی کم رنگ و نارنجی کم و بیش پوشیده شده بود نشستیم. با سفارش دو بستنی و یک تکه کیک، منتظر به محمد نگاه کردم. این روز ها دلتنگی هایم بیشتر شده بود. کابوس های لعنتی گهگاه به سراغم می آمد و این نگران کننده بود.

باصدای محمد از فکر بیرون آمدم و تمام حواسم را به اودادم.

_نازنین خودت می دونی که از همه بیشتر دلتنگ تو بودم. اصلا به خاطر تو بود که برگشتم.

آهی کشیدم و به گلدان کوچکی که با دوشاخه گل رز تزئین شده بود نگاه کردم. با لحنی آمرانه ادامه داد:

_نازنین از کی غریبه شدم که باید از گوشه و کنار بشنوم تو می رفتی خونه مردم کار می کردی؟ یعنی اینقدر بی غیرت بودم و خبر نداشتم؟ هوم؟

با انگشتم روی میز خطوط نامعلوم کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

_پرستاری از بچه ها و سالمندا، اگه بی غیرتیه، ترجیح می دم بی غیرت باشم؛ اما کاملا خود کفا از پس مشکلاتم بربیام محمد!

نفس عمیقی کشید. پوست روشن دستانش در برخورد آفتاب کمی تیره شده بود. انگشتر عقیق مشکی رنگی که به زیبایی دستش را آراسته بود، از دستش بیرون کشید و درحالی که دست به دستش می کرد گفت:

_چی تو رو اینقدر سرد و متنفر کرده نازنین! چرا بهم نمیگی و خودت رو راحت نمی کنی؟

آهی از عمق دلم برخاست. دستی به چشمان خسته ام کشیدم. به شدت به خواب احتیاج داشتم. خیره به رنگ خاص چشمانش، زمزمه کردم:

_از گذشته گفتن، دردی رو درمون نمی کنه. گاهی باید سرپوش بذاری رو بعضی لحظه های کثافت بار که بوی تعفنشون بلند نشه!

اخم کرد و سوالی با چشمانی که پر بود از کنجکاوی گفت:

_منظورت چیه نازی؟ چی رو داری سرپوش می ذاری؟

همان لحظه پسرکی کوتاه قد، سفارشمان را آورد. برای این که ذهنش را منحرف کنم، قاشق را در بستنی زدم و اشاره به کیک و بستی گفتم:

_بخور خان داداش... ازدهن میفته!

شراره:

به پسری که درست یک ساعت می شد، موی دماغم شده بود فحشی زیر لب دادم و مسیرم را به سمت مکانی شلوغ و پر تردد کج کردم. با صدای گوشی موبایل، نگاه از سنگ فرش پیاده رو گرفتم و بدون این که به صفحه ی گوشی نگاهی کنم، جواب دادم:

_هاع!

صدای خنده اش درگوشم پیچید. حتی خنده هایش هم با غرور بود.

باصدایی که هنوز هم نشانی از خنده داشت گفت:

_چته روز به این خوبی؟ باز کی پاچت رو گاز گرفته دلبر؟

سنگ ریزه ای را با پا به جلو پرت کردم و با کلافگی گفتم:

_مرض داری من رو این همه معطل کردی؟ پختم تو این گرما! کدوم قبرستونی باز سرت گرمه ؟

فهمید که اگر آن روی سکه ام را ببیند، تا یک ماهش جهنم خواهد شد. تک سرفه ای کرد و با همان لحن جدی، غیر مستقیم شروع به چاپلوسی کرد.

_خب حالا... اخم نکن بهت نمیادا! بیا به این آدرسی که میگم منتظرتم!

بی توجه به زمان و مکان، تن صدایم را بلند کردم و با تشر گفتم:

_ شاهی! باز من رو بکاری روزگارت رو سیاه می کنم! افتاد؟

صدای پوزخندش به گوشم رسید.

_نترس خوشگله! آقا گرگه منتظرته!

آدرس را گرفتم و بدون خداحافظی قطع کردم. سر خیابان ایستادم و با کمی معطلی سوار تاکسی شدم. این کفش های پاشنه بلند برخلاف نمای زیبایی که داشت، به شدت انگشتان پاهایم را می فشرد. نگاه از

کفش های پاشنه ده سانتی مشکی رنگ گرفتم و پا درون آن کافی شاپ جذاب و دلفریب گذاشتم. هوای خنک درون کافه، کمی از گرمای تنم را کم کرد. بدون نگاه کردن به اطراف، مثل یک خانم برازنده، مغرور و جدی درست به سمت همان میزی که شاهرخ پشتش نشسته بود رفتم. درست روبه رویش نشستم. یقه ی بلوز آبی رنگش باز بود و در همان نگاه اول هر جنس مونثی که سر و گوشش می جنبیدرا جذب می کرد. ابروهای پیوسته اش به زیبایی اصلاح شده بود. اخمی کرد و دستم را فشرد. حتم داشتم صورتم باز هم در معرض آفتاب شدید، قرمز شده است. روی صندلی نشستم و دو طرف روسری را پشت گوش فرستادم. چشمان شاهرخ از صورتم جدا نمی شد. با چشم غره کیف را روی میز گذاشتم و گفتم:

_چته؟ خوردی من رو تموم شدم بابا! جا این که من رو بخوری یه کوفتی سفارش بده تا غش نکردم نیفتادم رو دستِ.

نیشخندی زد و با شصتش روی دستم را لمس کرد و گفت:

_رم نکن خوشگله! سفارش دادم الان میارن. کیک شکلاتی و بستنی فالوده ی زعفرونی!

به عادت همیشه آدامسی گوشه ی دهانم گذاشتم و بد خلق گفتم:

_خو حالا بنال ببینم چیکارم داری؟

ابرویی بالا انداخت و دست زیر چانه زد. چشمانش انگار دو حفره ی سیاه و بدون حس بود. خیره به من گفت:

_گربه ی ملوس! اینقدر عنق بازی درنیار! یه راست میرم سراصل مطلب...

سفارشات را پسری کوتاه قد و لاغر اندام آورد که باعث شد شاهرخ کمی در گفتن حرفش تعلل کند. وقتی آن پسرک از کنار میز گذشت، شاهرخ دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد. تن صدایش را پایین آورد و گفت:

_دوس داری پرواز کنی؟

دلم از دیدن رنگ و لعاب بستنی و آن کیک شکلاتی، مالش رفت. آدامسم را قورت دادم و تکه ای از کیک را به دهان گذاشتم. بی حواس و گیج گفتم:

_هوم؟ پرواز چی؟ کشک چی؟

"نچی" زیر لب گفت و ادامه داد:

_دوس داری بشی حوری یه قصر و واسه خودت خانومی کنی؟ جوری که هزار تا مرد واسه داشتنت له له بزنن؟ دوس داری بری قاطی آدم

حسابیای پولدار؟

کیک به گلویم پرید و باعث شد سرفه کنم. آنقدر وسوسه انگیز حرف می زد که نمی دانستم در لحظه ی اول چه می گوید و پیشنهادش چیست! اشک در چشمانم به واسطه ی سرفه حلقه زد. سر تکان دادم و نگاهم را به طرف دیگر کافه گرفتم که چشمم به دختری چادری با چشمانی کشیده افتاد. چشم ریز کردم و دقیق تر روی او زوم شدم. خودش بود... دوست لیلی... همان دخترک فضولی که از بد حادثه هربار من را جایی می دید که نباید! عمدی یا غیرعمدی برایم مهم نبود، همین که می دیدمش حس خوبی نداشتم. اخم کردم و خواستم چشم بگیرم که انگار سنگینی نگاهم راحس کرد و سرش را بی حواس به سمتم چرخاند. هول شدم و سرم را برگرداندم. رو به شاهرخ که از همه جا غافل کیکیش را می خورد گفتم:

_پاشو جمع کن بریم! پاشو یالا!

باچشمانی گرد شده نگاهم کرد و سوالی سرتکان داد. کیفم را چنگ زدم و بی توجه به او گفتم:

_به درک! همین جا بتمرگ من رفتم!

چهره ی جدی ام را دید و به سرعت از جا بلند شد. مقداری پول روی

میز گذاشت و به منی که پاتند کرده بودم از حصار نگاه آن دخترک راحت شوم رسید. پا که از درون کافه بیرون گذاشتیم، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بی توجه به "چی شد، چی شد" گفتن های شاهرخ، راهم را از او جدا کردم و بی مقصد رفتم. حالم از نگاه کنجکاو دخترک بهم می خورد...

نازنین:

گیج و سردرگم کتاب قانون را می خواندم؛ اما هوش و حواسم میان آن کافه ی دنج، پیش شراره جا مانده بود. محمد آنقدر سوال و جوابم کرد که کلافه و خسته از این دیدار دونفره، کار زیاد را بهانه کردم و تنهایی به خانه برگشتم. حسی ناشناس من را به سمت شراره سوق می داد. نگاهی به ساعت انداختم. روز بعد با وجود آن همه مشغله ی فکری، باید به راهنمایی رانندگی سری می زدم؛ شاید می توانستم دلیلی دال بر بی گناهی علیرضا به دست بیاورم. از جا بلند شدم و به هال رفتم. بوی رنگ کل فضای خانه را گرفته بود. صورتم جمع شد و دست روی

دهان و دماغم گذاشتم. با بدخلقی رو به مامان که آینه ای روبه رویش گذاشته بود و موهایش را رنگ می کرد گفتم:

_خدا رو شکر آرایشگاه رو ازت گرفتن مامان؟ این چه کاریه آخه؟ سردرد گرفتم به خدا!

سر به سمتم چرخاند و گفت:

_تو نمی دونی که... اونقدر که سرت تو این کتاباس از دنیا غافلی! این دوره آرایشگاها خدا تومن پول می گیرن یه رنگ مو، تازه اونم اگه به دلخواه دربیاد، می ذارن روسر آدم!

سری به افسوس تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. دلم از گرسنگی مالش می رفت. هلویی را از ظرف میوه برداشتم و گاز زدم. سعی کردم نفسم را تا به اتاقم برگردم، حبس کنم. زیر لب "شب بخیری" گفتم و بی توجه به نگاه سنگینش به اتاق پناه بردم. ضبط صوت را روشن کردم و به آهنگ مورد علاقه ام گوش دادم. فکرم هزار توی بن بست شده بود. پراز افراد مختلف، اما منتهی به بی نتیجه ترین حالت ممکن! چراغ را خاموش کردم و دیوار کوب را زدم. نور کم آبی رنگ فضای اتاقم را تسخیر کرد. قصد کرده بودم در اولین فرصت ممکن از لیلی در مورد شراره بپرسم. با فکر روز بعد و حجم مشغله ی کاری، رخت خوابم

را کنار پنجره پهن کردم و سر جایم خوابیدم.
طناب را دور گردنش انداختند. صدای شیون در سرم اکو می شد. با چشمانی که دو دو می زد، به سمت چوبه ی دار رفتم. صورتش را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند. علیرضا دستش را به سمتم دراز کرد. خواستم به سمتش بروم که کتفم از پشت به شدت کشیده شد و محکم به زمین خوردم. چشمان طماعش به خون نشسته بود. دستش را به سمت چادرم دراز کرد و من را به سمت خودش کشید. بالحنی ترسناک گفت:
_تو مال منی... زن من! کدوم گوری میری؟
رعشه ای به تنم نشست. خواستم چادرم را از بین دستان سیروان بیرون بکشم که مچ دستم را اسیر کرد. پشت سرم را نگاه کردم. چهره ی علیرضا پراز خون بود. فریادی از ته دل کشیدم و چشم باز کردم. نفس های به شماره افتاده ام، در سکوت نیمه شب گم شد. تمام تنم خیس عرق شده بود و دستانم می لرزید. سر جایم نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. خدا را شکر می کردم که دیوار ها عایق صدا بود؛ وگرنه مامان بیچاره ام حتما می ترسید. با تنی لرزان از جا بلند شدم و پنجره را باز کردم. هوای گرم بیرون را ترجیح می دادم به هوای خنک داخل

اتاق. آن لحظه دلم رهایی می خواست و بس. چشم بستم و سر روی شیشه ی خنک گذاشتم.

بوسه ای سرد روی گونه ی مامان نشاندم. دلم از او، پدری که برایم غریبه بود و از خودم پر بود. از مامان که به آرامی خوابیده بود رو گرفتم. پاورچین پاورچین از در بیرون زدم و باعجله به پارکینگ رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت راهنمایی رانندگی مرکز، حرکت کردم. برای اولین بار بود که روسری را در محیط کار سر می کردم. لیز بودن روسری هم برای خودش مصیبتی داشت. راهنما زدم و گوشه ای پارک کردم. نامه ی دادگستری را دردست گرفتم و با همان جدیتی که از خودم سراغ داشتم، پا درون محوطه گذاشتم. با کمی معطلی، موفق به دیدن رئیس آن حوزه شدم. مردی کوتاه قد، با ریش و سبیلی جو گندمی و پرپشت، به احترامم از جا بلند شد. لبخندی زدم و سلام کردم. نامه را بی حرف به سمتش گرفتم و خودم روی صندلی درست روبه رویش نشستم. با دقت مشغول خواندن نامه شد و پس از چند دقیقه رو به من گفت:

_خب از دست من چه کاری ساخت ست خانوم فاضل!

لبخندی از سر خجالت زدم. پا روی پا انداختم و گفتم:

_خب دراصل می خوام فیلم دوربین های مداربسته ی شما، در اون تاریخی که توی نامه قید شده رو بررسی کنم. ممنون میشم کمکم کنید. این موضوع از اهمیت ویژه ای برخورداره! اگر اداعایی که در ذهن دارم، اثبات بشه، خیلی چیزا دست خوش تغییر قرار می گیره!

سری به نشانه ی تایید و تفهیم تکان داد و از جا بلند شد.رو به من گفت:

_بهر حال کار تقریبا زمان بریه؛ اما غیر ممکن نیست. از قسمت بایگانی و آرشیو مرکز میشه فیلم رو بدست آورد. همراه من بیاین! امیدوارم که پیدا بشه!

خوشحال و شاد، پشت سرش از اتاق خارج شدم و باهم به سمت قسمت بایگانی ویدیو ها رفتیم.

نازنین:

کورسویی امید در دلم روشن شد. بدترین حالت ممکن زمانی ست که خود آدم ناامیدترین شود؛ اما مجبور باشد به دیگران امیدواری بدهد.

مدارک تکمیلی به همراه گزارش پلیس راهنمایی و رانندگی به دیوان عالی کشور منتقل شد و آن زمان بود که تازه توانستم اندکی نفس راحت بکشم. دوشی آب سرد کاملا سرحالم کرد. موهایم را به زحمت خشک کردم و حوله را روی دسته ی صندلی انداختم. خودم را به مبل رساندم و دراز کشیدم. مامان از صبح به خانه ی خاله رفته بود و باز هم تنها کسی که نادیده گرفته شد، من بودم و من! آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. تنهایی را هیچ وقت دوست نداشتم. بی قرار از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. هنوز غروب آفتاب هم نشده بود. شماره ی اعظم را گرفتم و آنقدر منتظر ماندم تا صدای رسا و شادش به گوشم رسید.

_به به درود بر یگانه وکیل الرعایای زندان زنان! جانم؟

از این القاب من در آوری اش، قهقهه ای زدم و گفتم:

_حسرت به دل از دنیا میرم؛ اما تو من رو درست صدا نمی زنی! حالا بگذریم از این حرفا، میای پیشم؟ من تنهام، حوصله غذا درست کردنم ندارم!

با لحنی شیطنت آمیز، گفت:

_آهان پس بگو! خانوم ته دیگش ته دیگ خورده دلش شام دلچسب

می خواد!

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

_آره دقیقا زدی به هدف! اومدیا! منتظرتم!

با خداحافظی از او، از جا بلند شدم و خودم را سرگرم پرونده ی پخش شده روی زمین کردم. آنقدر غرق در ماده و تبصره ها بودم که با صدای زنگ در، از جا پریدم. دستی به گردنم کشیدم و از جا بلند شدم. دررا به روی اعظم باز کردم. چهره اش آنقدر بشاش و شاداب بود که همیشه ی خدا انرژی مثبت را از او می گرفتم. با سر و صدا پا درون هال گذاشت و بدون تعارف روسری را از سر برداشت و مانتواش را روی مبل انداخت. در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_یه شامی واست بپزم حظ کنی دخترا!

پشت سرش به راه افتادم و گفتم:

_حالا بیا بشین واسه شام دیر نمی شه!

خندید و بی توجه به تعارفم، مشغول کار شد. از اخلاق خاصش خوشم می آمد. دختری خودمانی و بسیار اجتماعی! شام را همان اول شب، با شوخی های اعظم و تکه پرانی های من خوردیم. مامان بایک تماس از خانه ی خاله، مطلعم کرد که شب همان جامی ماند. گاهی اوقات بی

مسئولیتی مامان، داغ دلم را تازه می کرد. چه اگر هایی که بر دلم نمانده بود. بعد از شام، اعظم مشغول بافتن موهای صاف و بلندش شد. در همان حال روبه من که هندوانه ای شیرین را به دهان می گذاشتم گفت:

_راستی فردا ساختمون خیلی شلوغ میشه!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

_چطور؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_دیروز صبح از مژگان منشی آقای کرامت شنیدم، به جای اون واحدی که معراجی خالی کرده، قراره یه وکیل دیگه بیاد.

چشم ریز کردم و منتظر به او نگاه کردم. نگاه منتظرم را که دید تابی به گردنش داد و گفت:

_چیه خب! شنیدم دیگه... تازه نمی دونی که...

بی طاقت میان حرفش دویدم و گفتم:

_چی رو نمی دونم؟

"ایشی" گفت و ادامه داد:

_نمی ذاری که... از همون مژگان شنیدم، یارو وکیله که می خواد

اسباب کشی کنه به واحد خالی ساختمون، حسابی بدعنق و گنده دماغه! می گن، از هر نوع جنس ماده ای بدش میاد! چه پشه باشه، چه آدمیزاد!

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. با این تعاریف، حتما بایک مرد عصا قورت داده و مغرور طرف می شدم. آن هم درست روبه روی دفتر وکالتم.

باصدای باز شدن در، به خیال این که شاید مامان منصرف شده و برگشته باشد، نیش باز کردم که با دیدن فرد روبه رویم زبان در دهانم قفل شد و به اعظم که با جیغ از جا بلند شد و خودش را به ضرب و زور پشت مبل پنهان کرد نگاه کردم. نمی دانستم اوضاع را کنترل کنم، یا از وضعیت خجالت زده ی اعظم و آن پسر محجوب قهقهه بزنم! همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد. باز کردن در توسط محمدی که توقع دیدنش را در آن موقع شب نداشتم، پنهان شدن خنده دار اعظم و خود مبهوتم مابین اعظمی که مدام به من بد و بیراه می گفت و محمدی که از خجالت همان دم در ایستاده بود، گیر افتاده بودم.

اعظم بعد از اینکه محمد پشتش را به ما کرد، به سرعت مانتو پوشید و روسری را نامرتب روی سرش انداخت. کیفش را با غیظ برداشت و خطاب به محمد گفت:

_مثل این که شما عادت داری هرجا بدون اجازه وارد بشی!

پشت بندش چشم غره ای به من رفت و به سمت در پا گذاشت. کیفش را به پهلوی محمد زد و گفت:

_ماشالا یه وجب، دو وجب نیستینا! اگه فکر کردین مثل یه طفل صغیر جاگیر نیستین، سخت دراشتباهین!

حتی در موقع عصبانیت هم اصطلاحات خاصش را حفظ می کرد. حتم داشتم اگر کلمه ای حرف می زدم، مانند بشکه ی باروت منفجر می شد. در سکوت به او که بی خداحافظی و با چشم غره ای غلیظ به من از خانه بیرون زد نگاه کردم و دست روی شانه ی محمد گذاشتم تا نگاهش را از روی دیوار بگیرد. برگشت و نفس راحتی کشید. چشمان زیبایش برق می زد. با صدایی که در آن رگه هایی از خنده مشهود بود گفت:

_این دوستتم یه چیزیش میشه ها!

نگاه چپی به او انداختم و بی توجه به لحن شیطنت آمیزش، روی مبل

نشستم و گفتم:

_حق داشت طفلی! بی مقدمه میای تو، انتظار داری فرش قرمز پهن بشه واست؟

اخم کرد و در سکوت روی مبل نشست. دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و درهم گره زد. روبه منی که درظاهر با آرامش قاچ کوچک هندوانه را به دهان می گذاشتم؛ اما از درون گردابی بیش نبودم، گفت:

_نازنین؟ چرا اینجوری بامن برخورد می کنی؟ مگه من برادرت نیستم؟ مگه تو نبودی که دلت برای من تنگ شده بود؟ پس الان چت شده که حتی نگاهت رو هم ازم می گیری؟

هندوانه را نجویده، قورت دادم و رو به او دلخور گفتم:

_بخاطر این که از دستت ناراحتم! تو می دونستی که من دل روبه رو شدن با، نادر رو ندارم؛ اما هربار من رو تو عمل انجام شده قرار دادی و...

میان کلامم دوید و گفت:

_اولا نادر نه و بابا! دوما، می خوام خونوادم رو باهم داشته باشم. این خواسته ی زیادیه؟ نازنین من بیست و نه سالم داره تموم میشه... حق دارم حضور مامان و بابا رو باهم تو زندگی حس کنم.

پوزخندی زدم و قاچی دیگر از هندوانه را در دهان گذاشتم. با همان دهان پر گفتم:

_تو که همیشه داشتیشون! دیگه چته؟ حتی اگه یکیشون این طرف دنیا بود و اون یکی کنارت، بازم داشتیشون؛ اما من...

بغض امانم نداد که بگویم؛ اما من با وجود سایه مامان بالای سرم، هیچ وقت حضورش را حس نکردم... گاهی پادزهر می خواستم و مامان ناخواسته خودش علت زهر بود و نمی دانست... با صدای محمد، از فکر بیرون آمدم. کامم با این افکار همیشه در ذهن، تلخ شد.

_نازنین بگو بهم چی به سرت اومده که اینجوری شدی؟

از جا بلند شدم و کنترل را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. از او که تمام حرکاتم را با چشمانش رصد می کرد چشم گرفتم و خونسرد گفتم:

_مگه چمه؟ شاخ درآوردم یا دُم؟

عصبانی به سمتم آمد، شانه ام را گرفت و من را به سمت خود برگرداند. چشمانش خشمگین بود و لحن کلامش مضطرب!

_مسخره بازی بسه! بگو تو گذشته چی مونده که اینقدر پریشونت کرده؟

اسم گذشته ها که می آمد، رنگ از رخسارم می پرید و سرم سنگین می شد. انگار دنیا باتمام عظمتش به صورتم سیلی می زد. شانه هایم را تکان داد و منتظر نگاهم کرد. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

_نپرس که چیز خوبی عایدت نمی شه! پس دست بردار و هی نخواه گذشتم رو عین لجن زیر و رو کنی!

نگاهش ابری و کدر شد. دستانش از شانه هایم سر خورد. خواستم بگویم نپرس همه ی زندگی ام! نخواه که چیزی را بدانی...این گذشته ی نفرین شده جز مُهر بی غیرتی به پیشانی تو و دیوانه تر کردن من چیزی عایدت نمی کند.

شب را تاصبح پهلو به پهلو شدم دریغ از ذره ای خواب.

شراره:

لاک مشکی را به انگشت کوچک پایم زدم و جعبه ی شیشه ای لاک را به دماغم نزدیک کردم. نفسی عمیق کشیدم و مدهوش از بوی خوشش، زیر لب با لحنی کشدار گفتم:

_هووووم جووووون!

به جرات می توانستم بگویم بوی لاک از بهترین عطر و ادکلن ها هم برایم خوش بوتر بود. به محض این که پس از چندین دقیقه ی اعصاب خورد کن لاک انگشتان پاهایم خشکید، با قری به کمر از جا بلند شدم. سیگار را روشن کردم. و گوشه ی لبم گذاشتم. رو به شاهرخ که با موبایلش مشغول بود، گفتم:

_هوی شاهی! من دیگه باس برم! خیر سرت اون پنجاه تومنی که دادی به سگ می دادی پاچت رو می گرفت! خاک توسرت بااین ول خرجیات!

طعنه ام را شنید و فقط خندید. بدون این که سر بلند کند، دستش را به سمت یکی از اتاق ها گرفت و گفت:

_خیلی خب سگ نشو باز! تو اتاق رومیز بیلیارد، از تو کیف پولم هر چقدر خواستی بردار! فقط زرنگ بازی درنیاری کلش رو به فنا بدیا!

دهانم را کج کردم و بی توجه به حرفش، به اتاق رفتم. هر آن چه درون کیفش بود را برداشتم و در جیب تونیک کوتاهم گذاشتم. بدون خداحافظی کیف دستی مشکی رنگ را برداشتم و از آن عمارت شاه نشین، که برایم مثل یک خرابه می نمود، بیرون زدم. به صندل های

آبی رنگم نگاه کردم. لاک های مشکی با رنگ آبی صندل ها، تضاد چشم گیری داشت. موهای کوتاه جلوی صورتم را از پیشانی کنار زدم و بی مقصد به راه افتادم. دلم نمی خواست اول صبح به آن دخمه ی حال به هم زن بروم و بازهم تا شب قیافه ی یک مشت بیکار تر از خودم را، مثل آینه ی دق تحمل کنم. بنابراین تاکسی گرفتم و به سمت جایی رفتم که دلم گواه آرامش می داد.

نازنین:

صبح روز بعد را باحالی بهتر، چشم باز کردم. بدون هیچ عجله ای با آرامش کامل، صبحانه خوردم. مامان در آشپزخانه مشغول تمیز کردن کابینت ها بود. عادی سلام کردم و لیوان آب پرتقال را یک جا سرکشیدم. انگار آبی روی آتش ریخته باشند، بدن آتش گرفته ام از حجم شربت، خنک شد. باصبر روبه روی آینه ایستادم و دستی به ابروهایم کشیدم. موچین کوچک را به دست گرفتم و مشغول مدل دادن به حالت ابروهایم شدم. آنقدر از روزگار زخم خورده بودم که

پوستم کلفت شده بود. باحوصله آماده شدم. مامان را به مزون رساندم و به سمت زندان مرکزی رفتم. به سر در زندان نگاه کردم و نفس سنگینم را به بیرون فوت کردم. گوشه ی چادرم را با دست مشت کردم و با قراری قبلی پا درون همان اتاق ملاقات حضوری گذاشتم. پنج دقیقه بعد علیرضا صابری درست روبه رویم بود. نمی خواستم بی نتیجه به او امیدواری بدهم. دست به سینه نشسته بود و نگاهم می کرد. قبل از این که حرفی بزنم، گفت:

_از خانوادم خبری داری؟ حالشون خوبه؟

نگاهی به جای کم رنگ سوختگی روی دستم انداختم و خیره به دستم، لبخندی محو زدم برای این که خیالش را کمی راحت کنم، گفتم:

_خوبن! فقط دلتنگی اذیتشون می کنه!

نفس سنگینش آه شد و در فضا پیچید. برای این که وقت را تلف نکنم، کتاب قانون مجازات را روی میز گذاشتم و خیره به چشمان غبار گرفته اش گفتم:

_به حسب وظیفم، تمام تلاشم رو برای نجات جون شما کردم؛ اما اون اقرار شما کار رو خراب کرد...نمی خوام امیدواری الکی بدم یا این که

ناامیدتون کنم...همه چیز بستگی به نظر دیوان عالی کشورداره.خدا خدا می کنم مدارک بازبینی بشه، حداقل اگه برائت شما اثبات نشه، پرونده به دادگاه هم تراز ارسال میشه...من آخرین تیر رو تو تاریکی رها کردم! فقط دعاکنید!

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت:

_من هیچ از این اصطلاحات دهن پرکن و سخت سر در نمیارم؛ اما پشیمونم از این که چرا از یه ناشناس رکب خوردم! حالا میشه بگی چه مدرکی پیدا کردی؟

دستی به حلقه ی عقیقم کشیدم و گفتم:

_کاریه که شده! ناامیدی کفره! من تمام تلاشم رو می کنم... و اما درمورد اون مدرک... شما اون روز حادثه سر چهار راه با الهه درگیری لفظی داشتی و همین باعث معطلیتون میشه... با توجه به دوربین های کنترل ترافیک، فکر می کردم اون لحظه فیلم شما از گوشه ضبط شده باشه، که حدسم درست بود...فقط دعا کنید همونی بشه که پیش بینیش کردم!

با بهت سری تکان داد و گفت:

_اما چطور ممکنه کسی تا به حال به این موضوع توجه نکرده باشه...

چه می دونم پلیسی، افسر تجسسی... باورم نمیشه!

دستی به چادرم کشیدم و متفکرانه گفتم:

_تو پرونده ی شما نقاط مبهم و مشکوک بسیاره، اما تا زمانی که چیزی ثابت نشه، نمی شه اون موارد رو مورد بحث قرار داد.

لبخندی محو زد و بی مقدمه دستش را روی دستم گذاشت و بالحنی شیطنت آمیز که از او بعید بود گفت:

_تو هم ترشی نخوری یه چیزی میشیا جوجه محصل!

بهت زده به دستش روی دستم نگاه کردم و به سرعت دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. برای این که به خودم مسلط شوم، سرفه ای مصلحتی کردم و از جا بلند شدم. خداحافظی ای سر سری از او کردم و از زندان بیرون رفتم. بی جنبه نبودم؛ اما به این تماس های بی موقع هم عادت نداشتم. تماس دستش با دستم، نه حرارت بدنم را بالا برد و نه سستم کرد... تنها حسی که در دلم به جریان افتاد، حسی تلخ و گنگ از گذشته بود. سرم پایین بود و به سمت ماشین رفتم. در ماشین را باز کردم و سرم را بلند کردم که چشمم به شخصی آشنا افتاد. آشنایی که بودنش در آن حوالی صدها سوال را در ذهنم به وجود آورد...

آرام آرام به سمتش رفتم و درست کنارش ایستادم. آنقدر محو تماشای آن در آهنی بزرگ بود که متوجه حضورم نشد. نوک انگشتانم شانه اش را لمس کرد. به ضرب از جا پرید و همین باعث شد من هم از ترس چند قدم عقب بروم. با چشمانی گشاد شده به سمتم چرخید و چاقوی ضامن داری را به طرفم گرفت. چشمش که به من افتاد، ترسش را از یاد برد و باحرص چاقو را درون جیب شلوارش گذاشت. سپس به منی که مبهوت عکس العملش بودم با حرص و تشر گفت:

_چته عینهو جن ظاهر میشی؟ آدم نیسی یه اهنی یه اوهونی دربیاری؟ هرجا من هستم تو چرا مث روح سرگردون پیدات میشه؟

با بهت دو دستم را بالا گرفتم و دوستانه گفتم:

_هی هی... چیزی نیست! ببین من رو! فقط خواستم صدات بزنم همین!

نفس پر از اضطرابش را به بیرون فوت کرد و با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت. مانتوی خاکی اش را با دست پاک کرد و بی توجه به من مسیر مخالف را در پیش گرفت. به دنبالش راه افتادم و مسیرش را سد کردم و گفتم:

_کجا میری؟ بیا برسونمت!

چشم غره ای رفت و گفت:

_تو رو سَنَنَ؟ مفتشی یا فضول محل؟ کلاغ سیا رو چه به این کارا؟ برو بذار باد بیاد بابا!

قدم از قدم برداشت که شانه اش را گرفتم و گفتم:

_گفتم که می رسونمت! بیا بریم ماشین اون سمته! تو ماشین حرف می زنیم، این جا گرمه!

کیفش را به شانه ام کوبید. دردی نفس گیر در بدنم پیچید؛ اما به روی خود نیاوردم. همان طور جدی نگاهش کردم که جاذبه ی چشمانم، وادارش کرد بالاخره تسلیم شود. آدامسش را به گوشه جوب کوچکی که کنارش بود تف کرد و گفت:

_کو این ابوقراضت؟

با چشم مسیر ماشین را نشانش دادم و خودم به راه افتادم. با تاخیر صدای پاهایش را پشت سرم شنیدم. لبخندی روی لبانم آمد. خودم هم دقیق نمی دانستم چرا باید او را برسانم؟ فقط همین که حسی ناشناخته من را به او متصل می کرد، قانع می شدم...

پشت فرمان نشستم و منتظرش شدم. انگار می خواست عصبی ام کند که چندین دقیقه آمدنش را کش داد. آنقدر قدم هایش را آرام و کوتاه

برمی داشت که انگار تا آخر دنیا اگر راه می رفت نمی رسید. بالاخره کنارم جا گرفت و با حرص در ماشین را بهم کوبید. نمی دانست که من را زمانه حضرت صبر کرده بود. آن دخترک نازک نارنجی، شده بود یک بانوی مقاوم و صبور! نفس عمیقی کشیدم و کولر را زدم. بادخنک به گردن و موهایم خورد و سرحالم کرد. سرخوش ماشین را راه انداختم و به شراره که مانند دخترکان تخس به در چسبیده بود، نیم نگاهی کردم و گفتم:

_خب شراره خانوم! تعریف کن... روبه روی در زندان چیکار می کردی؟

ابرویی بالا انداخت و گستاخ گفت:

_فضول رو بردن جهنم!

خندیدم. این دختر در عین جسور بودن، عجیب بامزه می شد. فرعی را پیچیدم و باز هم پرسیدم:

_کجا برم؟

روسری اش را برداشت و دستی به موهای کوتاهش کشید؛ سپس گفت:

_برو یه جهنم دره ای یه کوفتی بریزم تو این خندق بلا...

بازهم خندیدم. او من را به یاد بچگی هایم می انداخت. تخس و لجوج؛ بااین تفاوت که من نازک نارنجی و ترسو بودم؛ اما او... کنار اولین مغازه

ی فست فودی که چشمم افتاد، پارک کردم و با گرفتن دو ساندویچ الویه، به ماشین برگشتم. ساندویچ را به سمتش گرفتم، که بدون تعارف از من گرفت و مشغول وارسی محتویاتش شد. سپس با ترش رویی گفت:

_خاک تو سر اون کسی که به تو کلاغ سیا یاد نداد سلیقه چی چی هس!

گیج نگاهش کردم. با لب های آویزان ساندویچ را گاز زد و زیر لب به غر زدنش ادامه داد. خنده دار ترین حالت ممکن زمانی بود که هم از نوع غذا گلایه می کرد و هم با اشتهای تمام تا آخر ساندویچ را خورد. انگشت به دهان برد و دندان هایش را یک دور کامل با انگشت تمیز کرد. با چندش صورتم راجمع کردم. در حالی که به رو به رونگاه می کرد، گفت:

_همچین نیگا می کنی کوفتم شدا! ننه بابا نداشتم تربیت یادم بدن، بچه سوسول!

در عجب بودم از او و رفتارهایش. نمی دانستم پشیمانی ام را از همراه کردنش ابراز کنم، یا به این رفتارهای گاها کودکانه اش بخندم. لیوان دوغ را به دستش دادم و با آرامش گفتم:

_نگفتی اونجا چیکار میکردی؟

لیوان دوغ را نخورده با حرص به بیرون پرت کرد و با عصبانیت گفت:

_یه لقمه کوفت دادیا، می ذاری از گلوم پایین بره یانه؟ اه... رفته بودم سر قبر جدت! بابا رفته بودم زاغ سیای اون بابای مفنگیم رو چوب بزنم، بعدشم بکشمش! افتاد؟

نگذاشت عکس العملی نشان بدهم! بی توجه به دهان نیمه بازم، مانند تیر از چله ی کمان به سرعت رهاشد. در را فرز باز کرد و در صدم ثانیه، از پیش چشمانم گریخت. من ماندم و دنیایی از سوالات، که هرلحظه در ذهنم بیشتر می شد...

شراره

بطری الکل را برداشتم و به دهانم نزیک کردم. مزه ی تلخ و تندش، دلم را زیر و رو کرد. ای کاش می شد با همه ی الکل هایی که خورده بودم، تمام زندگی ام را عق می زدم. به الناز که دست روی کمر آن پسرک یک لاقبا گذاشته بود، نگاهی کردم و پوزخندی زدم. سرم

سنگین بود. کلافه و عصبی از گرمای درون سالن، کلاه اسپرتم را روی سرم گذاشتم و به سمت حیاط رفتم و درست کنار استخر ایستادم. از چند روز قبل و برخوردم با آن دخترک چادری و بیش از حد فضول، فکرم عجیب درگیر شده بود. دروغ گفتم و از دروغم پشیمان نبودم؛ اما مثل روز برایم روشن بود که او با آن همه کنجکاوی، دست آخر دروغم را می فهمد. روی تک صندلی کنار استخر پر از آب نشستم و بی حوصله چشم گرداندم. آنقدر حیاط آن خانه باغ بزرگ بود، که من انتهایش را نمی دیدم. زمانی آرزوی یک خانه ی اعیانی را داشتم؛ اما به جایی رسیدم که حاضر بودم تنها یک فرد ثابت در زندگی ام بماند تا انگ نخورم. حسرت بار آهی غلیظ کشیدم که صدایی درست کنار گوشم من را از جا پراند.

_چی باعث شده یه بانوی شرقی و زیبا این چنین آه بکشه؟

دست روی قلبم گذاشتم و با چشمانی گشاد شده به سمت صاحب صدا برگشتم. اخمی کردم و به آن جوان ناآشنا با عصبانیت گفتم:

_هوی یارو! خفه میای یهو عین اسب شیهه می کشی که چی؟ کوری؟ ندیدی دارم با خودم دو کلوم اختلاط می کنم؟

دست در جیب کت براقش گذاشت و با آرامش دو قدم نزدیکم شد. سر

تا پایم را از سر گذراند و باهمان لحن مودبانه که عجیب روی اعصابم راه می رفت، گفت:

_فکر نمی کنم این نوع طرز صحبت، مناسب یک لیدی زیبا باشه!

صندلی را با پا کنار زدم. با دست ضربه ای آرام به کتفش زدم و گفتم:

_ببین داشم! من همینم که می بینی! حالا این که خودت رو بزنی به کوری، به درک...

ابروهای پرپشت و سیاه رنگش اندکی به هم نزدیک شد؛ اما لبخند از روی لب های نه چندان کوچکش نرفت. خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد و دستش را به سمتم دراز کرد. قدم با آن کفش های پاشنه پانزده سانتی، در مقابل او، بازهم کوتاه می نمود. چشمانم مابین دست و صورتش چرخید. صدای بم و جذابش باعث شد، به رنگ بی نظیر چشمانش خیره شوم.

_اما من دوست دارم باشما بیشتر آشنابشم... کیهان هستم! کیهانِ مجد! و شما؟

مردد دستم را در دستش گذاشتم؛ اما کماکان سد دفاعیم را حفظ کردم. دهن کج کردم و گفتم:

_خو باش تا اموراتت بگذره! منم شرارم...

میان کلامم دوید و گفت:

_شرارهِ ی؟

دستم را از بین دستش بیرون کشیدم و در حالی که از کنارش می گذشتم گفتم:

_شراره ی فضول شناس!

صدای خنده اش در گوشم اکو شد. به حق جذاب و نفس گیر بود. آن چشم های یشمی رنگ، با آن پوست برنزه، از او یک مردِ همه چیز تمام در ظاهر گذاشته بود.

بوی سیگار بود و فضای کرخت آوری که حالم را بهم می زد. روبه روی آینه ایستادم. دستم را لابه لای موهای کوتاهم فرو بردم و رژ قرمز را مجدد روی لبم کشیدم. به چشمان شرورم نگاه کردم. پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم چه می شد اگر زیبا نبودم؛ اما در عوض زندگی می کردم، درست مثل یک آدمیزاد! خواستم برگردم که در اتاق باز شد و همان جوان زیبا که نامش را آن لحظه به یاد نمی آوردم وارد اتاق شد. از درون آینه به او که محتاط در را می بست نگاه کردم و گفتم:

_هوی یارو! کجا سرت رو عین اسب انداختی میای تو؟

در را بست و بی حرف به سمتم آمد. ابرویی بالا انداختم و طلبکارانه از درون آینه نگاهش کردم. دست به کمر زدم و به سمتش چرخیدم.
صدای موزیک آنقدر بلند بود که بعید می دانستم صدایم را با آن تُن پایین شنیده باشد. روبه رویم ایستاد و دست روی گونه ام گذاشت.
چشمانم گرد شد. با دست محکم دستش را پس زدم و تشر زدم.
_بفرما تو! دم در بده!
خندید؛آنقدر جذاب که چشمان یشمی رنگش بیشتر به چشم آمد.
دستم را گرفت. فشار نداد؛ اما زور بازویش همانطور عادی هم زیاد بود.
کنار گوشم زمزمه کرد:
_همین گستاخیت جذابت کرده!
پوزخندی زدم و خیره به در بسته شده، بی صدا لب زدم:
_بازم بردم!
دستان گرمش، تنم را تسخیر کرد. نفس های پراز التهابش، پوستم را سوزاند. نواهای پر از حسش، جملات عاشقانه ای که هیچ کدام بویی از عشق نداشت در گوشم طنین انداز شد.این مرد اولین نبود و آخرین هم نمی شد. قلبم بایکوت شده به روی تمام جنس ذکور، فقط برای قهرمان بچگی هایم می تپید.

نازنین:

دومین مراجعه کننده را تا آستانه ی در بدرقه کردم. با لبخند روی پاشنه ی پا چرخیدم که آلارم موبایل باعث شد به سمت صندلی بروم. شماره ای ناشناس و طولانی روی صفحه ی موبایل افتاده بود. متعجبانه تماس را برقرار کردم.

_الو؟

صدای آشنایی در گوشم پیچید که باعث شد خرسند لبخندم وسیع شود.

_سلام بر بهترین شاگرد دنیا!

ذوق زده گوشی را دست به دست کردم.

_سلام استاد! خوبین؟ چقدر خوشحالم صداتون رو می شنوم!

خندید. اعتراف می کنم، آن لحظه صدای خنده ی کوتاهش، بهترین انرژی مثبت برایم بود.

_خوبم دختر! شنیدم پرونده ی اون پسر بدقلق رفته دیوان عالی...

خب تعریف کن از خودت، پرونده هات!

با خیالی راحت روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بله متاسفانه یا خوشبختانه فعلا پرونده در دیوان عالی کشورِ. نمی دونم چی میشه؛ اما به قطعیت رسیدم که علیرضا قاتل نیست. خب بگذریم...شما چیکار می کنید؟ اوضاع روبه راهه؟

صدایش باتاخیر به گوشم رسید. باآرامش جواب داد:

_ من به تو ایمان دارم! من هم اوضاعم خوبه خداروشکر! همه چیز عالیه! این جا برخلاف تصورم، مسئولیتم بیشتره؛ اما راضیم!

با روحیه ای خوب از او خداحافظی کردم. به ساعت نگاه انداختم. دودستم را قفل کردم و روبه جلو کشیدم. جسمم از فعالیت های روزانه کوفته بود و این کشش لحظه ای مثمر ثمر شد. چادر سرکردم و با خداحافظی از اعظم به سمت در رفتم. به محض این که در را باز کردم، رودر روی فردی ناآشناشدم که با قدی تقریبا بلند و تیپی رسمی، بدون نگاه کردن به من به سمت آسانسور رفت. کنجکاوانه پشت سرش راه افتادم و همزمان با او وارد آسانسورشدم.نامحسوس به او که طلبکارانه ایستاده بود و دکمه ی همکف را نزد، نگاه کردم و دستم را

روی دکمه گذاشتم. موهای مشکی رنگش را مرتب و آراسته به سمت بالا شانه زده بود. گره ابروهایش آنقدر کور بود که بازشدنش، فکر محالی به نظر می رسید. صدایم را صاف کردم و خواستم آغاز کننده ی گفت و گو باشم، که آسانسور به همکف رسید. زودتر از من با وسواسی عجیب و غریب بدون اینکه حتی کیفش با چادرم برخورد کند، از در بیرون زد. با چشمانی گرد به مسیر رفتنش و قدم های پرشتابش نگاه کردم.

نازنین:

اواخر مردادماه بود. هوا آنقدر گرم و خشک بود که طاقتم را می گرفت. نادر و محمد چندین روز قبل با دلخوری و ناامید به آلمان برگشتند. ناراحت نبودم؛ اما احساس خوشحالی هم نمی کردم. مامان در لاک خودش، باآن لباس های خوش دوخت و دوست های هم سنش، فرو رفته بود. سوییچ ماشین را دست به دست کردم و به سمت پله ها رفتم. تمام پرونده های ساده و پرپیچی که این اواخر در دستم بود یک

طرف و پرونده ی علیرضا طرفی دیگر! به سمت دادسرا رفتم. یک راست و با وقت قبلی، به طرف اتاق دادستان رفتم و با دوضربه به در وارد شدم. دادستان، رئیس کل دادسرا پشت میزش نشسته بود و چیزی را یادداشت می کرد. کتاب خانه ی کوچک پشت سرش را انبوهی از کتاب پر کرده بود. با حوصله و بسیار جدی، من را وادار به نشستن کرد. رو به رویش نشستم. کت و شلوار مشکی رنگی که به تن داشت، جذبه اش را بیشتر کرده بود. خودکار را روی چندین کاغذ تاشده جلوی دستش گذاشت. غیر مستقیم به من نگاه کرد. باصدای سرد پرسید:

_می خواستید من رو ببینید! خب من درخدمتم خانومِ...

میان کلامش دویدم.

_فاضل هستم.

انگار این یک خصلت اخلاقی همیشه ی خدا باعث دردسر می شد. با مکث به صحبتش ادامه. به طوری که انگار حرکتم به چشمش خوش نیامد.

_بله...خانوم فاضل! مثل این که مجوزی مبنی بر شنود یک خط ارتباطی و فعال رو کردید؛ اما این درخواست در وظیفه و زیر مجموعه

ی کاری شما نیست سرکارخانوم!

پا روی پا انداختم. باآرامش توضیح دادم:

_بله کاملا درسته! این درخواست اصولا از طرف ضابطین قضایی ساختس؛ اما من به تازگی پرونده ای رو قبول وکالت کردم که متاسفانه، آقایی از طرف یک فرد ناشناس، مورد آزار روحی قرار می گیره. به نزدیک ترین کلانتری مراجعه کردن و شکایت انجام شده؛ اما من به عنوان وکیل قانونی این آقا، راسا اقدام کردم.

متفکرانه دستی به صورتش کشید. جای کم رنگ مهر به روی پیشانی اش خودنمایی می کرد. باصدایش، مسیر نگاهم از پیشانی اش منحرف شد.

_درهرصورت اقدامات قانونی قبلا انجام شده و چون متهم فعلا ناشناسه، جلسات دادگاه تا تکمیل پرونده، تشکیل نمی شه! امیدوارم این حس مسئولیت شمارو همه ی وکلا داشته باشن.

ازجمله ی آخری که مستقیما بنای تعریفِ از من بود، شاد و خوشحال شدم. پراز حس غرور، از دادگستری بیرون زدم. خواستم به سمت ماشین بروم که باصدای موبایل گوشه ای از پیاده رو نزدیک دادگستری ایستادم. بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی، جواب دادم.

_بله...بفرمایید!

صدای لیلی؛ یار و همراه همیشگی ام، در گوشم پیچید. پس از احوالپرسی، گفت:

_نازی جان! کاری داشتی دیشب تماس گرفتی؟ شرمنده من توی ماموریت بودم و نشد جواب بدم.

کیف سنگینم را روی شانه ام جا به جا کردم و گفتم:

_توببخش که همیشه باعث زحمتتم! راستش یه سوالی ازت دارم...می دونم بی ربط به منه؛ اما عجیب کنجکاو شدم!

نفس عمیقی کشید. مهربانانه گفت:

_جانم عزیزم! بپرس!

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

_شراره...همون دختر لجبازی که تو می شناسیش! خب چطوری بپرسم؟ بابای شراره توی زندانه؟

با بهت پرسید:

_چی میگی؟ تو شراره رو کجا دیدیش؟ مگه باهات حرف زده؟

چشم بستم و بی صبر از قطار کلماتش گفتم:

_لیلی...لیلی...همه چیز روبهت توضیح میدم...فقط الان یه کلمه بهم

بگو باباش زندانه یانه؟

مکثی کرد. شاید چندین ثانیه ی پراز ابهام؛ سپس با لحنی گرفته جوابم را داد.

_شراره اصلا بابا نداره...وقتی پنج سالش بود مرده!

آنقدرها هم متعجب و شگفت زده نشدم. حدسش کار سختی نبود که شراره برای از سر باز کردن من یک جواب سرسری بدهد.

صدای بلند داد و فریاد، باعث شد کلافه از جا بلند شوم. خواستم در را باز کنم که اعظم زودتر در اتاق را باز کرد و داخل شد. زودتر از او گفتم:

_باز چی شده؟ این سر و صدا چیه دیگه؟

بی حوصله تابی به گردنش داد و مردمک چشمانش را چرخاند؛ نفسش را رها کرد و سپس گفت:

_اوف... خدایی این وکیله خود درگیری مزمن داره! از وقتی اومده سرسام گرفتم! از بس هرروز سر یه چیز الکی جنجال راه می ندازه!

اخمی کردم و گفتم:

_یعنی چی؟ این جا محل کار و رفت و آمد عمومه! الان حرف حسابش چیه؟

شال حریرش را که در معرض افتادن بود به فرق سر هدایت کرد و گفت:

_چه می دونم والا! عین خروس جنگی پریده به منشیِ اسدی که چرا الکی بین در آسانسور ایستاده. درصورتی که اون بنده خدا بخاطر اسدی این کار رو کرده!

مقنعه ام را درست کردم. صدای پاشنه های کوتاه کفشم در سالن پیچید. به سمت در ورودی رفتم و در را باز کردم. صدایش کل ساختمان را پرکرده بود.

_خانوم مگه من دارم ترکی حرف می زنم؟ دارم عرض می کنم طبق قانون و مقررات، شما باید فرهنگ آپارتمان نشینی و استفاده از آسانسور رو بدونی! دوساعت این بالا منتظر بودم، اونوقت شما مابین در آسانسور ایستادی که چی بشه؟

به آن دخترک کم سن و سال بیچاره که مانند ابر بهاری می گریست، نگاه کردم. معصومانه سر به زیر انداخته بود و اشک از گوشه ی چشمانش به روی گونه هایش می غلطید. اخمی کردم؛ رسا و بلند

گفتم:

_چه خبره این جا؟ این چه معرکه ایه به راه انداختین؟

نیم نگاهی به من انداخت و تلخ گفت:

_به شما مربوط نمی شه!

خونسرد به در تکیه دادم و دست به سینه شدم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اگه به کسی مربوط نمی شد که شما صداتون رو رو سرتون نمی نداختین! پس حتما به همه مربوط می شه! درثانی تا طبقه ی همکف؛ بیست تا پله بیشتر نیست. اگه با پله می رفتید چیزی از شما کم نمی کرد.

سپس روبه آن دخترک کردم و گفتم:

_تو هم اشتباه کردی! دیگه بی جهت آسانسور رو نگه ندار! حالا هم برو سر کارت تا آقای اسدی نیومده!

خوشحال از پیشنهادم به سمت آسانسور رفت و به سرعت از جلوی چشم های ما دور شد. روبه اعظم و چندین نفر ناآشنا کردم و گفتم:

_چی رو دارید نگاه می کنید آخه؟ برید سراغ کار و زندگیتون!

اعظم زودتر به سالن برگشت. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نگاه

سنگین او روی پاشنه ی پا چرخیدم! صدای سرد و لحن تلخش باعث شد بایستم.

_می خوای چی رو ثابت کنی؟ این که مثلا خیلی می فهمی؟ یا چی می خوای جلب توجه کنی؟

باچشمانی گرد شده چرخیدم. به او که طلبکارانه با لبخندی فاتح خیره ام بود، نگاه کردم و ناخودآگاه به زیر خنده زدم. صدای قهقهه ام فضای ساکت راهرو را پرکرد. نتوانستم به طرز تفکرش نخندم. متعجب براندازم کرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با همان صدایی که ته مایه ی خنده داشت گفتم:

_تبریک می گم به این همه اعتماد به سقف نجومی! جناب آقای...

مکثی کردم؛ به تابلوی طلایی رنگ بالای سرش نگاه کردم و ادامه دادم:

_آقای امیرحافظ پارسا!

بدون فوت وقت پشت به او کردم، داخل سالن شدم و در را محکم به هم کوبیدم. چشمم به اعظم افتاد که از خنده گونه هایش قرمز و گل افتاده بود. به سمتم آمد، دستش را بالا برد و گفت:

_بزن قدش که بدجور کنف شد آقای حافظ شیرازی!

خنده ام را پشت لب هایم اسیر کردم و به روی دستش کوبیدم. پس از چند روز همهمه و مشغله ی کاری، این مرد خودبین با رفتارش، باعث شاد شدن احوالم شد. سری تکان دادم و به سراغ انبوه کارهایم رفتم.

نازنین:

دوش آب سرد را باز کردم. خنکای آب التهاب درونم را کم کرد. پرونده ی علیرضا در سراشیبی یا بهتر بگویم دوراهی بدی قرار گرفته بود. قطرات آب روی صورت و تنم غلطید. با حوله به آرامی موهایم را خشک کردم. پا داخل هال که گذاشتم؛ مامان را با حجمی از لباس و دو چمدان دیدم. متعجبانه دستم را از روی حوله برداشتم و به سمتش رفتم؛ درهمان حال گفتم:

_داری چیکار می کنی مامان؟ ساک و چمدون رو چرا آوردی بیرون؟

بدون اینکه نگاهم کند، مشغول تا زدن مانتوی مشکی رنگ شد و در همان حال گفت:

_چقدر تو حموم موندی دختر؟ پوستت چروک میشه...من همش باید

بهت یه چیزی رو صدبار بگم تا یاد بگیری؟

چشم در حدقه چرخاندم و گفتم:

_سوال پرسیدما!

باز هم نگاهم نکرد؛ اما مانند کودکی ذوق زده جوابم را داد.

_چند روزی با خانومای کلاس خیاطی می ریم تبریز!

چشمانم گرد شد. با بهت به او و دستانش که به سرعت مشغول تا زدن لباس هایش بود نگاه کردم. بیخیال بودن مامان تمامی نداشت. شاید هم من تماما مدعی بودم و او حق داشت... نپرسیدم چه زمان می رود. از او دلچرکین شدم. خاطره ای تلخ در ذهنم تداعی شد. اخمم در هم فرو رفت. خیره به او با دهانی خشک و تلخ گفتم:

_بسلامتی!

تا آمدم، همین کلمه ی هفت حرفی را به زبان بیاورم؛ جان دادم. مامان خوب بود...همه ی وجودِ من! اما بی مسئولیتی اش حد و حساب نداشت...فکر آن چند شب تنهایی من را تا مرز جنون می کشاند. فهمید دلچرکین بودنم را و فقط با گرفتن دستم سعی کرد آرامم کند. دستان سردم را از بین دستانش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم که صدایم زد. در آستانه ی در اتاقم ایستادم؛ اما برنگشتم.

_تو هم بیا بریم...

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

_مامان تعارف شاه عبدل العظیمی نکن! خودت خوب می دونی نمی تونم پام رو از شهر بیرون بذارم. برو و خوش باش...

نایستادم تا حرفی بزند، به سرعت داخل اتاق رفتم و در را بستم.

#########

مامان رفت. صبح زود با کاشتن بوسه ای روی گونه و پیشانی ام رفت.به همین راحتی دخترش را، تنها گذاشت و به سفر رفت. کودکی نوپا نبودم؛ اما شرایط روحی تنها ماندن را نداشتم. چند ساعت بیشتر از رفتنش نگذشته بود؛ اما حس می کردم اگر تنها به خانه برگردم؛ آن واحد شیک و بزرگ من را هر آن می بلعد.

شراره:

با نفرت بزاق دهانم را جمع کردم و به صورتش تف انداختم. یک لحظه ندانست چه عکس العملی نشان بدهد؛ اما بالاخره به خودش آمد و دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند. دستش را در هوا گرفتم و با

غیظ گفتم:

_ببین زنیکه! من آب از سرم گذشته... پ پا رو دمم نذار! فقط من می دونم توی ه... زیر آبم رو زدی. حالا وایسا و ببین چه بلایی به سرت میارم!

تابی به دستش دادم که صدای فریاد صمدی بلند شد. هیچ کس جرات جلو آمدن را نداشت. سر کنار گوشش بردم و از بین دندان هایم غریدم:

_گورت رو کندی عنترخانوم!

دستش را رها کردم و به سمت دیوار هلش دادم. کمرش محکم به دیوار خورد و ناله اش بلند شد. نیش خندی به چند نفری که سمتش رفتند زدم و کیف و ساکم را برداشتم. به سرعت از آن خراب شده بیرون زدم. ظهر بود و گرمای نفس گیرش! نور آفتاب مستقیم به صورتم می خورد و باعث اذیتم می شد. عملا بی جا و مکان شده بودم. درست مثل یک سال قبل! زیر لب فحشی به صمدی دادم. همان جای خواب تنگ و کثیف برایم غنیمت بود که به لطف امسال صمدی از دستش دادم. بی هدف با آن ساک و کیف بزرگ در خیابان می چرخیدم. گرسنه بودم و پولی برای گرفتن غذا نداشتم. باید تا روز بعد و گرفتن یک شاه ماهی

صبر می کردم. آنقدر عصبی بودم که هر ماشینی از کنارم رد می شد و بوق می زد، فحشی به خودش و اجدادش می دادم. اعصاب طنازی نداشتم. از جیب تونیک کوتاهم بسته ی سیگار را در آوردم و یک نخ بیرون کشیدم. فندک را نزدیکش کردم و آتشش زدم. سوخت و خاکستر شدنش شروع شد. درست مثل لجنزار زندگی من که پر بود از خرمن های سوخته شده! پک عمیقی به سیگار زدم. درحال و هوای گرفته ی خودم بودم که با صدای زنگ گوشی از هپروت بیرون آمدم. سیگار را روی زمین انداختم و با لبه ی کفشم لهش کردم. اسم لیلی روی صفحه ی گوشی روشن و خاموش می شد. عصبی تماس را برقرار کردم.

_ها؟ تو دیگه چی می خوای از جونم؟ ببین این جا کجاست دارم میگم بِت؟ هر ننه قمری که زیرآب زد، مادرش رو به عزاش می نشونم!

صدای ناراحت لیلی در گوشم پیچید:

_الان کجایی؟ بیا در کلانتری حرف بزنیم!

صدایم را بلند کردم.

_حرفی نمونده. هر قبرستونیم که هسم به تو دیگه هیچ ربطی نداره! بدون خداحافظی قطع کردم که در صدم ثانیه، کیف و ساکم از دستم

کشیده شد. مشتم دسته ی کیف و ساک را محکم گرفته بود، که باعث شد به زمین بخورم و روی سنگ فرش پیاده رو کشیده شوم. مقاومت کردم و دستم را رها نکردم. آن دزد بی همه چیز تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. زانویم درد می کرد. کل لباس های تنم با خاک یکسان شد. تا خواست از جا بلند شود، به سمتش خیز برداشتم و چاقوی ضامن دار را از جیبم بیرون کشیدم و روی صورتش گذاشتم. مردم کم و بیش دورمان جمع شدند. به چهره ی خشن و ترسیده اش که دو حالت متضاد را عینا داشت نگاه کردم و چاقو را کمی روی صورتش فشار دادم و در حالی که نفس نفس می زدم با فریاد گفتم:

_چه گُ..ی خوردی؟ بی کس و کارِ الوات! می خوای همین جا خط خطیت کنم تا حساب کار دستِ بیاد؟

از لابه لای جمعیت، زنی مسن به سمتمان آمد. شانه ی دردناکم را گرفت و رو به من با آرامش گفت:

_صلوات بفرست دختر جون! یه خبطی کرد... تو بگذر... بذار بره مادر! معلومه اینم دردمند و بیچارس!

نگاهی پرکینه به آن جوان با تیپ جلفش انداختم و چاقو را درون جیبم گذاشتم. دستی به شلوار خاکی ام کشیدم و گفتم:

_حله... فقط زودتر شرش رو کم کنه، تا نزنم ناکارش کنم!
جمعیت کم کم متفرق شد و آن دزد در یک چشم بهم زدن از جلوی دیدم گریخت. ساک و کیفم را لنگان لنگان به گوشه ای از پیاده رو بردم. نگاهی به تیپ خاکی و داغانم انداختم. مشغول تکاندن سر آستین و روی زانوهایم بودم که باصدایی آشنا، دستم از حرکت ایستاد و با بهت به سمت صدا برگشتم.

با دیدن آن دخترک سریش و فضول عصبی سری تکان دادم. در اصل متعجب بودم که چطور سر بزنگاه همیشه او از راه می رسد؟! بی توجه به او، نگاهی به آرنجم انداختم و گوشه ای از پیاده رو روی زمین نشستم تا کمی نفس بگیرم. خودم را با چک کردن همان ساک پر از لباس سرگرم کردم. حضورش را کنارم حس کردم. اخم کردم و کمی به سمت مخالفش چرخیدم. او هم چرخید و این بار درست رو به رویم روی زانو نشست. با دقت به من نگاه کرد. نگاهش را دوست نداشتم؛ انگار داشت تمام مغزم را زیر و رو می کرد. تیز نگاهش کردم و با تشر گفتم:
_ها؟ چته زل زدی؟ تو چشام حلوا خیرات می کنن؟ نمی فهمم چرا من

هرجا هسم تو عین اجل معلق سر می رسی؟ دِ شرت رو کم کن دخترا!

برخلاف تصورم، جبهه نگرفت. در عین ناباوری، زیپ کیفش را باز کرد و بطری آب معدنی را به سمتم گرفت و در حالی که اشاره می کرد بطری را بگیرم گفت:

_تو فکر کن قسمته! این دختر هم اسم داره... نازنینم؛ نازنین فاضل!

بطری را از دستش کشیدم و لب کج کردم. ادایش را زیر لب در آوردم.

_نازنینم؛ نازنین فاضل! خو هسی که باش... به من چه؟

خندید...شیرین و جذاب! خنده هایش ملیح و بی صدا بود. به او نگاه کردم. کم کم خنده اش را خورد و رو به منی که یک نفس بطری آب را سرکشیدم گفت:

_خب... کجا می خوای بری؟ اونم با ساک لباس، این وقت روز، تو یه خیابون خلوت!

وقتی مانند بازجوها، سوال و جوابم می کرد؛ دوست داشتم گردنش را با دستانم خورد کنم. دندان روی هم ساییدم و گفتم:

_آخه به تو چه؟ داروغه ای؟ مفتشی؟ آژان محله ای؟ تو کی که باس بِت جواب بدم؟

ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد. دستش را به سمتم گرفت و با

لحنی خونسرد گفت:

_در حال حاضر تو این جامعه ی درهم برهم وکیلم! حالا هم دستت رو بده من... هرجا خواستی بری می رسونمت!

خواستم مقاومت کنم؛ اما با درد بدی که در استخوان پایم پیچید، بالاجبار کمکش را قبول کردم و دست در دستش گذاشتم. خودش بدون این که من حرفی بزنم، کیف و ساکم را از جا برداشت و دستم را دور گردنش انداخت. همان طور که من را به سمت خیابان می برد گفت:

_به من تکیه بده... حتما سر زانوهات حسابی خراشیده...

این حجم از تحمل و کمکش را درک نمی کردم. او حتی من را نمی شناخت و بدون هیچ حرف اضافه ای به کمکم آمد. از این دست آدم ها در زندگی ام مانند ققنوس افسانه شده بودند.

در ماشین نشسته بودیم و نازنین بی هدف خیابان ها را دور می زد. زیر چشم نگاهش کردم. تمام حواسش به رانندگی بود. بدون این که نگاهم کند گفت:

_از خونه فرار کردی؟ آدرس بده من با خونوادت حرف می زنم...

به نیم رخش نگاه کردم؛ آنقدر که سنگینی نگاهم را حس کرد و نیم نگاهی به سمتم انداخت. ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم:

_بیخیال دُخی... یه گوشه موشه نیگه دار پیاده می شم...

ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید. جدی نگاهم کرد و گفت:

_نمی خوای باور کنم که با این تیپ و قیافه داری می ری سفر یا مهمونی؟ سعی نکن من رو دور بزنی... نمی خوای بگی مشکلی نیست؛ اما دروغ نگو. حالا بگو کجا ببرم برسونمت؟

از او چشم گرفتم و به غبار آسمان نگاه انداختم. آهی از دل بی صاحبم بلند شد. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

_برسونم قبرستون!

کمی نگاهم کرد و سپس سری تکان داد. زیر لب گفت:

_باشه مشکلی نیست...

تا رسیدن به مقصد میان من و اویی که نه غریبه بود و نه آشنا، سکوت حکم فرما شد.

نازنین:

به راستی مقصدش قبرستان بود. پس از توقف ماشین، بلافاصله پیاده شد و بی توجه به من لنگان لنگان به سمت غربی ترین قسمت قبرستان رفت. انگار قصدش مقصدی بیرون از خلوتگه راز بود. کنجکاو به دنبالش راه افتادم. آنقدر از زمین و زمان غافل بود که متوجه حضورم نشد. دو سه بار سکندری خورد؛ اما تعادلش را حفظ کرد. ترجیح دادم بی صدا فقط پشت سرش بروم تا خلوتش بهم نخورد. حدسم درست از آب درآمد و او از قبرستان بیرون رفت. حدود یک دقیقه بعد کنار دیواری کاهگلی و خرابه نشست و دستی به روی زمین کشید. کمی دورتر از او روی کنده ی بزرگ درخت نشستم و دست زیر چانه زدم. دستان خاکی اش را از روی آن قبر کهنه که غریبانه خاک شده بود برنداشت. آهی غلیظ کشید. شال از سرش به روی شانه هایش افتاد. موهای مشکی رنگش در معرض نور آفتاب برق می زد. صدایش را واضح می شنیدم.

_می گفتن نَنَمی... من که حالیم نشد تو زندگی ننه، بابا سیخی چنده؟ اگه ننه بودی پ چرا منم نکشتی بیام ورِ دلت بکپم آخه؟ اون شوهر فلان فلان شدت که گور به گوره... خوبه تو یکی رو می دونم کجا خاکت کردن... ننه حالا که راسی راسی هیچ خراب شده ای جام نیس،

پ همین جا بس می شینم شاید اوس کریم شنفت و عزرائیلش رو فرستاد دنبالم.

پس آن قبر غریب مادرش بود... ناخودآگاه با لحن حرف زدنش بغض کردم. سرش را بلند کرد و متوجه حضورم شد. اخمی کرد و دستی زیر چشمانش کشید. رو به من گفت:

_زِکی... تو که باز هسی! د بیا برو رد کارت! مخلص مرامت... بیا برو بذا باد بیاد! حال و حوصله ی اون تیریپ نگات رو ندارم.

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با اخم روی صورتم زوم شد. کنار قبر زانو زدم و دست روی آن قبر شکسته و کهنه گذاشتم. همان طور که در دل برای آرامش روحش فاتحه می فرستادم، به سختی روی قبر را خواندم. اسم"عِفت مالکی" بدون هیچ پسوند یا پیشوندی به تنهایی روی سنگ هک شده بود. با دو دو تا چهارتا کردن در همان فاصله ی کم، جوگیرانه، تصمیمی از سر ترحم گرفتم. با اطمینان از جا بلند شدم و رو به او که یکی از پاهایش را دراز کرده بود و مدام دماغش را بالا می کشید گفتم:

_پاشو دختر! این جا از گرما هلاک می شی... پاشو می برمت یه جایی تا استراحت کنی...

سری تکان داد. سرتق بود و لجباز!

_نچ... قهرمان بازی درنیار که بد حالت رو می گیرما! برو بذار منم به درد خودم همین گوشه موشه ها بمیرم.

اگر او لجباز بود، من از او چندین درجه بدتر بودم. از لحاظ قوای جسمانی، از من ضعیف تر بود. بدون این که به او فرصت بدهم، دست زیر شانه اش انداختم و با یک زور ورزی او را بلند کردم. علی رغم غرغر و اخمش، به خاطر وضعیت پا و دستش نتوانست مقاومت کند. او را به سمت ماشین هدایت کردم. بدخلق پرسید:

_هوی... اسب باری نمی کشیا! آروم تک گاز برو بابا... از پا افتادم.

خندیدم. در همان موقعیت بدی که بود هم نمی توانست سکوت کند.

باز هم پرسید:

_کجا می ریم حالا؟

نیم نگاهی گذرا به او کردم. چادرم را زیر بغل جمع کردم و گفتم:

_یه جایی که بتونی با خیال راحت بخوابی... زیر چشمات از بی خوابی سیاه شده.

بلافاصله دستی به صورتش کشید و دهن کج کرد. معلوم بود که به ظاهرش بها می دهد. اخلاق جالبی داشت. کم کم عقل و قلبم باهم

داشت از او خوششان می آمد.

درمانده به سمت ماشین برگشتم. دخترک بیچاره آنقدر پا به پای من در جست و جوی یک اتاق این سو و آن سو رفت، تا دست آخر خسته شد و خوابید. بایک پیام کوتاه از احوال مامان آگاه شدم.نفس عمیقی کشیدم. سوسوی چراغ های شهر، حکایت از رسیدن شب داشت. پایان یک روز و فردایی که هنوز نیامده است. با کمترین سر و صدا کنارش نشستم. نفس های آرام و شمرده اش، نشان می داد به خواب عمیقی رفته است. به چهره اش که رو به رویم بود نگاه کردم. به حق زیبایی اش نفس گیر و منحصر به فرد بود. فقط نمی دانم چرا نمی خواستم باور کنم او یک بدکاره است. از او رو گرفتم که چشمم به دستش افتاد. صفحه ی گوشی ساده در دستش، بی صدا روشن و خاموش می شد. مردد چند بار دستم را جلو بردم؛ اما بین راه متوقف کردم. بالاخره کنجکاوی به وجدانم غلبه کرد و این بار بدون تردید، با آرامش دستم را پیش بردم و گوشی را از بین دستش بیرون کشیدم. نام شاهی بر روی صفحه ی موبایل چشمک می زد. آنقدر گوشی ما بین دستم لرزید

تا قطع شد. بلافاصله بعد از قطع شدن، مجدد همان اسم شاهی روی صفحه نقش بست. لب گزیدم، دکمه ی اتصال را زدم و موبایل را به گوشم چسباندم. صدایی سرد با لحنی عصبی در گوشم پیچید.

_کجایی تو؟ صد دفعه نگفتم من از انتظار بدم میاد؟ تو گربه کوچولو می خوای من رو سرکار بذاری آخه؟ تا یه ساعت دیگه اومدی که اومدی، نیومدی من می دونم و تو و اون صورت قشنگت!

بدون این که منتظر هیچ جوابی بشود، قطع کرد. من ماندم و دهانی نیمه باز! حیران از این که او چه نسبتی با شراره دارد و یا چرا با این لحن صحبت کرد، گوشی را دست به دست کردم. البته بهتر بود که منتظر پاسخی نماند. شاید شراره را مورد شماتت قرار می داد. خواستم گوشی را در بغلش بگذارم و فکری برای جای خوابش کنم که دوباره موبایل در دستم لرزید. ویبره ی گوشی به نفعم بود. مطمئن بودم شراره با آن اخلاق تند و تیزش اگر با صدای موبایل بیدار می شد و می فهمید به جای او گوش به حرف شاهی نامی داده ام؛ قطعا با من دعوا می کرد. نام لی لی روی صفحه باعث شد بی صدا از ماشین پیاده شوم و به تماس پاسخ دهم. صدای آشنای لِیلی در گوشم پیچید.

_الو شراره؟ کجایی دختر؟ من می خوام بهت کمک کنم! چرا به حرف

من گوش نمی کنی اصلا؟ الو شراره هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و تُن صدایم را پایین آوردم.

_الولیلی؟

متعجبانه صدایم زد.

_نازنین؟ گوشی شراره دست تو چیکار می کنه؟

نگران ادامه داد:

_نکنه اتفاقی واسش افتاده؟ هان؟

عجول بودنش را به من هم منتقل کرده بود.

_لیلی...صبر کن...هیچیش نیست! شراره الان تو ماشینم خوابه!...

میان کلامم دوید.

_حرف بزن دیگه! چی شده؟

نفس خسته ام را به بیرون فوت کردم. کمرم در حال نصف شدن بود. وضعیت پاهایم، تعریفی نداشت. حسابی گز گز می کرد و انگشتانم می سوخت. جوابش را کوتاه و مختصر دادم؛ امیدوار بودم که قانع شود.

_ببین لیلی! شراره رو اتفاقی امروز دیدمش. داشتن کیفش رو می زدن که خودش زود متوجه شد و به خیر گذشت. نمی دونم کس و کارش کجان؛ اما انگار هیچ کجا رو واسه موندن نداره...از ظهردارم دنبال یه

اتاق یا سوییت کرایه ای واسش می گردم؛ اما هیچ کس حاضر نشد به یه دختر مجرد و تنها اتاق کرایه بده! حالاهم می خوام ببرمش خونمون!

نمی دانم آن جمله ی آخر دقیق از کجای ذهنم بیرون زد. با صدای فریاد لیلی از جا پریدم.

_چی گفتی؟ تو دیوانه شدی؟ می فهمی چی داری می گی؟ همین حالا بیارش اداره، خودم یه فکری به حالش می کنم. خودت رو تو دردسر نینداز!

آن لحظه خسته تر از آنی بودم که بخواهم باز هم تا آن سر شهر رانندگی کنم و شراره را به دست لیلی بسپارم. دلیل مخالفت لیلی را درک نمی کردم. بی توجه به مخالفتش گفتم:

_نمی فهمم از چی حرف می زنی...منکه تو وجود این دختر جز سرتقی، هیچ حالت خطرناکی ندیدم؛ پس با خودم می برمش خونمون تا ببینم فردا چی پیش میاد. شبت خوش!

خونسرد و بی توجه به "الو الو" گفتن هایش به تماس خاتمه دادم و به سمت ماشین رفتم.

شراره:

باسر درد بدی از جا بلندشدم. گیج دستی به سرم کشیدم. ناله ای کردم. با چندین بار پلک زدن،دیدِ چشمان تارم، بهتر شد. متعجبانه دست روی سرم گذاشتم و سیخ سر جایم نشستم. یادم نمی آمد، کی و کجا به این خانه ی سراسر نور آمده بودم. اتاقی که دو طرفش را پنجره های تمام قد، روشن کرده بود. گیج از جا بلند شدم. آرامش و سکوتش را دوست داشتم. دیوارهای سفید با آن سقف زرد رنگ، عجیب روحم را تازه می کرد. ایستادم و دور خودم چرخیدم. به راستی بهشت بود، جایی که من صبحش را بدون منت گذاشتن روی سرم، چشم باز می کردم. نیش خندی به سرخوشی ام زدم. چشم دور اتاق گرداندم. ساک و کیفم درست کنار کمد دیواری گذاشته شده بود. به سمتشان رفتم که در اتاق بازشد. از جا پریده، به طرف در چرخیدم. چهره ی آشنای آن دختر، که اسمش را نازنین گفته بود، باعث شد اخمم درهم شود. نکند او من را بی هوش کرده بود و خودم خبر نداشتم؟ با لبخند داخل اتاق شد و سینی کوچکی را روی تخت گذاشت. بی توجه به نگاه

طلبکارانه ام باز هم لبخند زد و گفت:

_چرا اون جا وایسادی؟ بیا صبحونه بخور. چاییش تازه دمه!

مشکوک به او نگاه کردم. موهای تابدارش زیبا بود. دستی به سرش کشید و به سینی اشاره کرد. دست به کمر زدم و گفتم:

_من این جا چه غلطی می کنم؟ هاع؟ چه کوفتی به خوردم دادی که یادم نیس کی اومدم تو این خراب شده؟

اخم نکرد؛ اما لبخند هم نزد. از جا بلند شد و به سمتم آمد. دست روی شانه ام گذاشت و بدون هیچ ملاطفتی گفت:

_خودت با پای خودت اومدی این جا؛ یادت نمیاد، یا هرچی... مهم اینه که دیشب با کمک من، وارد این خونه شدی و اما ...

چشم در صورتم گرداند، شانه ای بالا انداخت و گفت:

_شاهی نامی دیشب خیلی از دستت عصبانی بود. تو خواب بودی و من فقط به صداش گوش کردم. می دونم که عصبانی می شی؛ اما مهم نیست... اون لحظه خواب هفت پادشاه رو می دیدی و من به گوشیت دست زدم.

فشاری به شانه ام داد و اضافه کرد:

_بشین صبحونت رو بخور! خیلی کار داریم امروز!

ابرویی بالا انداختم. خون خونم را می خورد. از این بدتر نمی شد که او نام دوست پسرم را فهمیده بود. شاهی را می توانستم با یک کلام حرف قانع کنم؛ اما این دختر به ظاهر ساده را عمرا می توانستم خام کنم. چشم غره ای به او رفتم و به او پشت کردم. قطعا خوردن صبحانه ای از دید من به آن مفصلی، در آن لحظه کار عاقلانه تری بود.

نازنین:

می دانستم از بودن در خانه ای ناآشنا، متعجب است. یادش نمی آمد و من به او حق می دادم. تمام برنامه ریزی هایم بهم ریخته بود. پرونده ها و مشاوره های بی شماری را باید به سر انجام می رساندم. به سرعت شانه ای به موهای در هم پیچیده ام زدم. مقنعه را با هزار سعی و تلاش، مرتب در سرم مرتب کردم. رژ گلبهی رنگ را با یک ضربه ی کوتاه وسط لب پایینم زدم و با دست همان ته مانده ی رنگ را روی لب هایم پخش کردم. چادرم را روی سرم انداختم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون رفتم. سرکی به اتاق انداختم. طفلک از گرسنگی نمی دانست چطور لقمه ها را پی در پی بجود. با لبخند به او نگاه کردم.

سنگینی نگاهم را حس کرد و با دهانی پر و چشمانی گرد شده، گفت:

_هوم؟

بی حرف لبخندم وسیع شد. دو لقمه ی بزرگ در دهانش گذاشت. دو دستش را بهم زد و رو به سقف گرفت و با همان دهان پر گفت:

_اوس کریم شکر!

کیفم را دست به دست کردم. نگاهی گذرا به ساعت دیواری انداختم. ساعت پانزده دقیقه مانده به هشت را نشان می داد.رو به او گفتم:

_خیلی خب پاشو بریم...هزارتا کار دارم!

دستانش را به لباسش کشید و از جا بلندشد. با پشت دست به دهانش کشید. شالش را از روی تخت برداشت و روی موهایش انداخت. منتظر ماندم که از اتاق بیرون برود. به محض این که پا درون هال گذاشت، سوتی کشیده زد و گفت:

_ایول در و دیوار! ایول خونه! لامصب چه خوشگله! نازنازی تو نمیری چشم خیلی گرفته این جارو!

همین یک دل بودن و رک بودنش را دوست داشتم. انگار دختر بچه ای بود در کالبد یک زن زیبا! چیزی نگفتم و به سمت کنسول رفتم. پرونده ی علیرضا را برداشتم. از پشت سرم سرکی کشید و چند ثانیه

گذرا روی پرونده مکث کرد. باید سریع عمل می کردم. هم برای شراره یک جای مطمئن پیدا می کردم و هم به وقت ملاقاتم با علیرضا می رسیدم.

ماشین را که از پارکینگ بیرون آوردم، سیروان از نا کجا آباد جلوی ماشین ظاهر شد. پا روی ترمز گذاشتم و توقف کردم. شراره متفکرانه اطراف را نگاه می کرد. دندان روی هم ساییدم. شراره چشمان کاوشگرش بین من و سیروان چرخید و دست آخر رو به من گفت:

_د برو دیگه! نکنه مزاحمه؟ برم بزنم لت و پارش کنم؟

سرم را بالا انداختم که به معنای دیگری برداشت کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد. بدتر از این وضعیت وجود نداشت. با شتاب از ماشین پیاده شدم که جلوی شراره را بگیرم؛ اما او انگار درهمه ی کار ها بسیار فرز بود. به سمت سیروان رفت و بدون معطلی به سینه اش کوبید. همین باعث شد سیروان دوقدم به عقب برود. سیروان با چشمانی گرد شده دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. شراره بدون این که مهلتی به سیروان بدهد، صدایش را روی سرش انداخت و گفت:

_هوی یارو! مگه خودت ناموس نداری؟ سرت به تنت زیادی کرده؟

اما سیروان بی توجه به او، با صدایی گرفته و اخم هایی درهم رو به من

گفت:

_اونقدر ستاره ی سهیلی که مجبورم صبح زود بیام اینقدر اینجا وایسم تا بیای بیرون. نازی باید باهات حرف بزنم، اونم تنها! از کی بادیگارد گرفتی؟

تاکیدش به تنهایی برایم خوش آیند نبود. پوزخندی به او و افکارش زدم. همیشه ظاهربین بود و این خصلت در او نهادینه شده بود. به سمت شراره رفتم که مانند بشکه ی باروت بود. نمی خواستم در آن محل آبرو ریزی شود. بنابراین بی توجه به حرف های بی اساس سیروان، دست شراره را گرفتم و به سمت ماشین کشیدم. وادارش کردم روی صندلی بشیند. خودم پشت فرمان نشستم و با یک تغییر جهت کم از کنارش به سرعت گذشتم. از آینه دیدم که سوار ماشینش شد و پشت سرم به راه افتاد. نفس حبس شده ام را رها کردم. همین یک کار سیروان را کم داشتم. با صدای شراره چشم از آینه گرفتم و به سمت خیابان اصلی تغییر مسیر دادم.

_این پسره ی سیریش کیه که داره تعقیب می کنه؟ بینم نکنه تیریپ عشق و عاشقیه؟

حوصله ی توضیح و تفسیر نداشتم. خشک و جدی گفتم:

_پسرعمومه! تو فکر کن عاشقه؛ اما یه عاشق اشتباهی!
ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد. وقتم را با دور زدن چندین خیابان به خیال دست به سر کردن سیروان تلف کردم؛ اما او دست بردار نبود.

به اجبار یک خیابان پایین تر از زندان نگه داشتم. رو به شراره کردم و گفتم:
_می تونی یکم منتظر بمونی؟ فقط یه ساعت! باید با یکی از موکلام دیدار داشته باشم.

سری تکان داد. آدامسی را از جیب شلوارش بیرون کشید و در دهانش گذاشت. با سر و صدا مشغول جویدنش شد. دلم از دیدن آدامس جویدنش آشوب شد. به دماغم چین دادم. با احتیاط از ماشین پیاده شدم. نبودن ماشین سیروان در ان حوالی کمی خیالم را راحت کرد. برگشتم و به شراره نگاه کردم. فارغ از دنیای بیرون، چشم بسته بودم و آدامس می جوید. قصد نداشتم او را زندانی کنم؛ اما احتیاط کردم و در را روی او قفل کردم. پنجره پایین بود و با آن هوش و چابکی قطعا اگر قصد می کرد می توانست از پنجره هم فرار کند. پرونده به دست به

سمت زندان رفتم که با صدای گوشی پشت در زندان مکث کردم و به تلفن جواب دادم...

معلق میان زمین و آسمان به زندان رفتم. از خبری که شنیده بودم، نمی دانستم ذوق زده شوم و یا ته دلم مانند دیواری سست فرو بریزد. نفس عمیقی کشیدم تا شاید به احساسات متناقضم، غلبه کنم. روی صندلی چوبی نشستم و منتظر آمدنش شدم. صدای خش خش دمپایی هایش زودتر از دیدنش، به گوشم خورد. خوشحال به احترامش، از جا بلند شدم. حالا او پیش چشمانم یک اسطوره ی بی چون و چرا از جان گذشتگی بود. با هربار دیدنش به این نتیجه می رسیدم که چهره ی جذابی دارد. روبه رویم که نشست، لبخندم را به صورتش پاشیدم. آنقدر دلتنگ دیدن مادرش بود که به حرف نیامده از مادرش پرسید و باز هم دلنگرانی های تمام نشدنی اش!

_خواهش می کنم، گاهی بهشون سر بزن! دلم نمی خواد به خاطر نبودن من غصه بخورن!

سری به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم و به چشمان عسلی رنگش نگاهی گذرا کردم. چشمانش دوکاسه ی خون بود. انگار مدت های مدید خواب به چشمان زیبایش نیامده بود. خودکار را در دستم

چرخاندم. راست نشست و به صندلی تکیه داد. دستی به چانه اش کشید و رو به منی که مردد بودم برای گفتن حرفم، گفت:

_چیزی می خوای بگی؟ اتفاقی افتاده؟

باهوش بود! اعتراف می کنم، حس ششم قوی ای داشت. هم حرفی برای گفتن داشتم و هم اتفاقی افتاده بود. اتفاقی که نمی دانستم خوب است یا بد!

کنجکاو نگاهم کرد. پا روی پا انداختم. لبخندی محو زدم و رو به او که منتظر و بی قرار نگاهم می کرد، گفتم:

_من پیگیر پرونده ی شما بودم؛ اما در اصل وقتی پرونده به دیوان عالی کشور میره با خداست که کی بیاد بیرون و یا چجوری برگرده!

به او نگاه کردم. مشخص بود از حرف هایم چیزی دستگیرش نشده است. دستی به پیشانی ام کشیدم. نفسم را به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:

_به پرونده ی شما بنا به صلاح دید قاضی شعبه ی دیوان عالی، اون هم به خاطر وجود نقاط مبهمی که داشت، خارج از نوبت رسیدگی شده و نتیجش چیزی جز نقض رای بدوی و فرستادن پرونده به دادگاه کیفری

همتراز دیگه نبوده. این خبر می تونه یه نوید خوب و خوش برای رفع اتهام از شما باشه!

ناباور خندید. در سوسوی چشمانش بارقه ای از امید را می شد دید.

لبخندی مهربان زدم. شاید اگر پرونده ی علیرضا به سرانجام دلخواهم می رسید، باری سنگین از روی دوشم برداشته می شد. علیرضا دستی به انگشتر عقیقش کشید و از من تشکر کرد. هیچ گاه فکر نمی کردم که او آنقدر مهربان و خوش خلق باشد. شرایط گاهی به اجبار از آدم ها، شخصیت دیگری می ساخت! از جا بلند شدم و دست روی میز گذاشتم. کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

_از هفته ی آینده باز پرونده به جریان میفته! توکلتون به خدا باشه!

انگشتر را از دستش بیرون کشید و بدون این که به حرفم واکنشی نشان دهد، همان طور سر به زیر گفت:

_این رو حاج بابا خدابیامرز بهم داد. قبل مرگش! تنها کسی که بهش می گفت حاج بابا من بودم... انگشترش رو بهم داد که مثلا پا جای پاش بذارم و بشم بزرگ خونه، اما حالا شدم یه بار سنگین رو دوش همه...

سرش را بلندکرد، نیشخندی به من زد و گفت:

_حتی تو جوجه محصل!

دیگر از شنیدن این کلمه، ناراحت نمی شدم. علیرضا را هرچه بیشتر می شناختم، به دل رحم بودنش بیشتر پی می بردم. چادرم را مرتب کردم و گفتم:

_مطمئن باشین، دل همه ی اعضا خانوادتون، به بودن شما خوشه! خیلی دوستتون دارن!

دستانش را روی میز درهم قفل کرد و خیره به میز گفت:

_امیدوارم...

لحن نامطمئنش، باعث شد کمی روی صورتش زوم شوم. آهی کشید و از جا بلند شد. قدش آنقدر بلند بود که ناخودآگاه باید سرم را بالامی گرفتم. روی پاشنه ی پا چرخید و با یک خداحافظی زیر لب، سلانه سلانه از در بیرون رفت.

به او که با گام هایی بلند و محکم به سالن رفت نگاه کردم. به راستی برازنده و آقابود. لبم را گاز گرفتم و این بار با حالی بهتر، سوای احوالی که هربار از زندان برمی گشتم، بیرون رفتم.

نور مستقیم آفتاب اذیت می کرد. باید در اولین فرصت، عینک آفتابی تهیه می کردم. به گام هایم سرعت دادم، تا هرچه زود تر به ماشین

برسم و زیر باد کولرش، نفس بگیرم. به محض این که به ماشین نزدیک شدم، با جای خالی شراره رو به رو شدم. اشتباه می کردم... آن دختر گستاخ؛ تا زمانی که دلش نمی خواست هیچ کجای دنیا نمی ماند...

نفسم سنگینم را به سختی بیرون فرستادم و در ماشین را باز کردم که با صدایی تقریبا آشنا، به سرعت چرخیدم. تیپ جدیدش، با آن اخلاق تندش، اصلا هم خوانی نداشت. اصلا یک درصد فکرش را نمی کردم که او یک آتشنشان باشد! با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز، سر تا پایش را یک دور کامل از نظر گذراندم. خواستم چیزی بگویم که او زودتر پوزخندی زد و به خودش اشاره کرد و گفت:

_چیه؟ جن دیدی؟ اینقدر تعجب داره؟

در دل به چشم های افسارگسیخته ام، لعنتی فرستادم و کمی خودم را جمع و جور کردم. در ماشین را باز کردم، کیف را درون ماشین گذاشتم. چشم بستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. دوباره به سمتش چرخیدم و لبخند زدم؛ درهمان حال گفتم:

_سلام...نه...یعنی بله! راستش یکم غافلگیر شدم! آخه شما...

میان کلامم دوید.

_چیه؟ یعنی من حق ندارم برای ملاقات داداشم، این جا بیام؟

ابرویی بالا انداختم. نمی دانم چرا همیشه درمواجه بااو، زبان درازم، گم می شد! کلافه از گرما، چشمان تیز او و لحن همیشه طلبکارش، شانه ای بالا انداختم و عادی گفتم:

_چرا که نه...

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و ادامه دادم:

_اتفاقا حدود یک ساعت دیگه ملاقاته!

پا به پا شدم. اصلا خیال رفتن نداشت. از یک طرف خیس شدن تنم اعصابم را خورد می کرد و از طرف دیگر فکر این که شراره کجاست، من را عجول تر به رفتن وا می داشت. بنابراین رو به او که بیخیال دست در جیب فرو کرده بود و فقط نگاهم می کرد، لبخندی شل و آویزان زدم و گفتم:

_خب دیگه... خوشحال شدم از دیدار مجددتون! خداحافظ آقای صابری!

فقط سری تکان داد و لبش اندکی کج شد. این بشر برخلاف برادرش، از زمین و زمان طلبکار بود. نگاه چپی به او کردم و پشت به او، توی ماشین نشستم. تا زمانی که از میدان دیدش خارج نشده بودم، همان

جا، زیر درخت چنار، دست در جیب، به مسیر ماشین نگاه می کرد. سری به تاسف برای خودم تکان دادم و زیر لب با غیظ خطاب به خودم گفتم:

_نازنین یعنی خاک برسرت با این شانس افتضاحت! روز به روز بیشتر، هر چی آدم خل و چله به تورت می خوره... پوف...

به سمت دفتر تغییر مسیر دادم. باید یک برنامه ریزی حساب شده برای مشغله هایم پیاده می کردم. با فکر این که شراره، کجاست به نقطه ی انفجار می رسیدم. غیظ کرده، مشتی به فرمان زدم. دخترک دیوانه، تکلیفش با خودش مشخص نبود.

شراره:

آدامس چِغِر شده را از دهنم بیرون آوردم و به دیوار چسباندم. در ذهنم هیاهویی به پا شده بود که در عجب بودم. نمی توانستم همان جا کنار زندان، نزدیک به او باشم و جان ندهم! از ما بهتران بود و خیال دست یافتن به او هم گناه قشنگی به نظر می آمد. از طرف دیگر شاهین و اخلاق گَندش را خوب می شناختم و باید سعی می کردم به

روش خودم، از دلش در بیاورم. از او ترسی نداشتم؛ اما هوس آن پیشنهاد کذایی اش و بودن در کاخی مجلل، بد، وسوسه ام کرده بود. بنابراین باید او و اخلاق گَندش را تحمل می کردم. رو به روی خانه ی شاهین، ایستادم و دکمه ی آیفون را فشردم. در بدون چون و چرا باز شد. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های سست به سمت ساختمان رفتم. درِ سالن را که باز کردم، چشمم به او افتاد که از لای چشمان خواب آلوده اش، من را نگاه می کرد. اخم هم طبق معمول عضو لاینفک صورتش بود و بس. کفش هایم را همان جلوی در از پا بیرون کشیدم و هر کدام را به گوشه ای پرتاب کردم. شاهین از جا بلند شد و صاف نشست. دستی به ته ریشش کشید و با صدایی دو رگه گفت:

_می ذاشتی، اون دنیا می یومدی دیدار!

حدس می زدم که عصبانی باشد؛ اما نه اینقدر که از همان ابتدا طعنه بزند. دهنم را کج کردم و جوابش را ندادم. مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم و نگاهی کلی به محتوای آن انداختم. دلم یک نوشیدنی خنک و شیرین می خواست. چشمم با دیدن آن پارچ سرپر آب میوه، برقی زد. پارچ را از یخچال بیرون آوردم و ما بین یخچال و درش، ایستادم. پارچ را به دهنم نزدیک کردم. مزه ی شیرین

آب میوه، به دهانم مزه کرد. نیشم تا بناگوش بازشد. کمی دیگر از شربت گوارا را خوردم و پارچ را سر جایش برگرداندم. دهانم را با پشت دست پاک کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم که سینه به سینه ی شاهین شدم. "هین" خفه ای از دهانم در آمد. بدون هیچ مراعاتی، بازویم را گرفت و من را به در یخچال چسباند. با چشمانی گرد و نگاهی متعجب، به او و خشم آشکار در چشمانش، نگاه کردم. خواستم جو را عوض کنم؛ برای همین با دست آزادم، آرام روی شانه اش کوبیدم، تک خنده ای کردم و گفتم:

_می دونم...می دونم، کلی دلت واسم تنگ شده؛ اما به جون شاهی گیر بودم عجیب!

بازویم را محکم فشار داد. دردم آمد و "آخ" نگفته را پشت لب هایم حبس کردم. از لابه لای دندان هایش غرید:

_ببند فکت رو گربه کوچولو! حالا دیگه من رو سر کار می ذاری؟ آدمت می کنم!

خودش خوب می دانست، تهدیدهایش در من اثر ندارد. کم کم داشت، صبرم به سر می رسید. سعی کردم با ملایمت حرف بزنم. آرزویم به دست او تحقق می یافت و فعلا باید با او مدارا می کردم. چشمانم را

خمار کردم و روی انگشتان پا ایستادم. لبم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

_شاهی بدخلق شدیا! ماچت کنم عنق بازی در نیاری؟

به یک باره شانه هایم را گرفت و من را به سمت دیگری هل داد. کمرم به کابینت خورد و نفسم رفت. درد در مهره های کمرم پیچید. بی توجه به وضعیتم، فریادی کشید و گفت:

_گُ.. زیادی خوردی دیشب نیومدی، احمق مگه بهت درمورد دیشب نگفته بودم؟ ها؟ نکبت من تو رو از خرابه ها جمعت کردم...حالا واسه من آدم شدی؟

دست به کمرم گذاشتم و صاف روی پاهای لرزانم ایستادم. احمق تر از شاهین خودش بود. پوزخندی زدم و یک در صد دردی که به آن گرفتار شده بودم را به روی خودم نیاوردم. دو قدم سست و لرزان به جلو برداشتم. خم شدم و شالم را از کف آشپزخانه چنگ زدم. کمرم درد می کرد؛ اما آن لحظه فقط برایم مهم بود که آن شیر نر را سرِجایش بنشانم. نفس حبس شده ام را آرام بیرون فرستادم و درست روبه رویش ایستادم. نفس نفس می زد. دستی به یقه اش که تا وسط قفسه ی سینه اش باز بود کشیدم و با لحنی کشیده و دلبرانه گفتم:

_نچ نچ... اومدی و نسازی... می دونی شاهی؟ ازت خوشم میاد... آخه خیلی خری!

گره ابروهایش کورترشد. دستی به چانه اش کشیدم و ادامه دادم:

_دَدی جونت می دونه شاه پسرش چه کثافتیه؟ دِ نَ دِ... نمی دونه... از اونجایی که خیلی خاطرت واسم عزیزه، میرم بهش می گفتم تا بیاد جمت کنه! چطوره آق پسر؟

مشت گره کرده اش را به سمت صورتم آورد که محکم و جدی خیره در چشمان برزخی اش گفتم:

_دس به من زدی نزدی! اون وقته که اون روی سگ منم می بینی!

مشتش را به دیوار کنار دستش کوبید و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

_عوضی تر از تو ندیدم!

چشم بست و سرش رابه سمت لب های ترک خورده ام آورد که سرم را برگرداندم و نیش خندی زدم. دست روی لبش گذاشتم و گفتم:

_این بار رو می بخشم؛ اما وای به حالت...

نگذاشت حرفم تمام شود و مهری رو لبانم گذاشت. مهری از جنس همان هایی که عق می زدم از بودنشان!

روی برگشت به خانه ی نازنین را نداشتم؛ اما چاره ای نبود...در خانه ی شاهین نمی توانستم بمانم! پدر مذهبی و سخت گیرش، روزانه، دست کم یک بار برای سرکشی او و خانه اش به آن جا رفت و آمد داشت...مرد بیچاره نمی دانست چه اعجوبه ای تحویل جامعه داده است. دو تراول پنجاه تومانی، که از شاهین گرفته بودم را در دستم مچاله کردم و با گرفتن یک تاکسی به سمت خانه ی نازنین رفتم. آدرس آن جا را چشم بسته از بَر بودم. مگر می شد محله ای را که چند مدت شب ها کنار مردکی احمق و خسیس سر کرده بودم را از یاد ببرم؟ ماشین سر کوچه توقف کرد و من زمانی که رو به روی خانه ی نازنین ایستادم، تازه فهمیدم که نه می دانم کدام طبقه ساکن است و نه از بازگشتش به خانه خبر دارم. از جایی رانده و از یک طرف مانده بودم چه کنم! یادم به آن پوشه ی زرد رنگ افتاد که با همان سواد نم کشیده، توانستم نام علیرضا را از میان آن جمله ی درشت و قطار شده تشخیص دهم. و چه بد، داغ دلم تازه شد. گاهی آنقدر از خودم متنفر می شدم که دوست داشتم خودم را سر به نیست کنم. رو به روی در به دیوار تکیه دادم. چتری ها را از جلوی صورتم کنار زدم. به انگشتان پاهایم نگاه کردم. باز هم لاک قرمز، با صندل های مشکی! تضاد جالبی

داشت! فحشی زیر لب به خودم دادم و پای راستم را به دیوار گذاشتم. دست به سینه همان جا چشم انتظار ایستادم. آنقدر که چشمانم کم کم سنگین شد و سرم روی شانه ام افتاد.

باتکان دستی، از جا پریدم. گیج و مبهوت چندین بار پلک زدم. نازنین، با چهره ای خسته؛ روبه رویم ایستاده بود. چشمان بازم را که دید، پشت به من کرد و به سمت در رفت و درهمان حال گفت:

_بیا تو...گرمه!

همین! نه سوالی کرد و نه بازخواست... لب گزیدم و پشت سرش به داخل ساختمان رفتم. از گرما تمام تنم چسبناک شده بود. تا به واحدشان برسیم، یک کلام هم با من حرف نزد...انگار نه انگار که حضور داشتم. می دانستم دلش به حال بی جا و مکان بودنم سوخت؛ اما در کمال پرویی، به این محبت از سر ترحم، نیاز داشتم!

به محض این که پا درون خانه گذاشتیم، بی توجه به من سمت آشپزخانه رفت و بطری آب خنک را یک نفس سرکشید. تکیه به دیوار نگاهش کردم. لبم را با زبان تر کردم و بریده بریده گفتم:

_ببین! چیزه...ام... من یه پنج تومنی رو داشبورد ماشینت بود...برداشتم! بهت پس می دما! خیال نکنی دزدم!

اما او بی توجه به حرفم، از کنارم گذشت و به سمت راهرویی کوچک رفت. با دهانی نیمه باز به مسیر رفتنش نگاه کردم. پنج دقیقه بعد، با لباسی راحتی، به هال برگشت و روی مبل نشست. با آرامش عینک طبی اش را به چشمش زد و روی کاغذهای جلوی دستش خم شد. بدون این که سر بلند کند، گفت:

_چرا نمی شینی؟ این جا نامحرم نیست...پس می تونی راحت باشی!

فکم از تکه پرانی اش، منقبض شد. روبه رویش نشستم و شال را از گردنم آزاد کردم. مشغول یادداشت شد و ادامه داد:

_واست یه اتاق اجاره کردم...از این جا زیاد دور نیست؛ اما به این اطرافم اونقدر نزدیک نیست !

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. چطور یک آدم پیدا می شد که بدون چشم داشت، کاری کند؟ خواستم حرفی بزنم که سرش را بلند کرد و گفت:

_فقط...یه چیزی...

مشکوک نگاهش کردم. زبانم در دهان نمی چرخید که از او تشکر کنم. در واقع هنوز هم به او مشکوک بودم. میان کلامش دویدم و گفتم:

_چی می خوای؟ مایه تیله؟ جنس دست یک؟ دوس پسر فاب؟

کدومش؟

گره ابروهایش کور شد. خودکار را در دستش فشرد و جدی گفت:

_من از تو چیزی نخواستم، الان می خوام؛ اما نه اینایی که گفتی! فقط می خوام تو اون محل، آروم بری، آروم بیای! من با آبروم اون جا رو واست کرایه کردم...سعی کن حفظ آبرو کنی...همین!

به معنای واقعی کلمه لال شدم. از خدایم بود که جایی برای ماندن داشته باشم. هرکس دیگر ترحمش را می دید، از همان راه آمده، برمی گشت؛ اما من مثل گرسنه ای مانده در صحرایی خشک از توجهی بی دریغ، برای همان ترحم بی چشم داشت، له له می زدم.

نازنین:

فقط دو روز مهمان خانه ی ما بود؛ اما با همان روحیه ی سرزنده اش، حس زندگی داد. شماره اش را در آخرین لحظه گرفتم و شماره ی دفتر، موبایل و خانه را روی تکه ی بزرگ کاغذ نوشتم و به دستش دادم. آهی کشیدم و مشغول جمع کردن تمام مدارک برای جلسه ی

دادگاه علیرضا شدم. تنهاتر از قبل، اما با عزمی راسخ! الهه قول داده بود که برای ارائه ی پاره ای از توضیحات به جایگاه شهود برود. من هم بیکار ننشستم و از تمام فرضیات در ذهن مشوشم، دست و پاشکسته دلایلی موجه به وجود آوردم. کششی به دست و پایم دادم و لقمه ی سرد شده ی املت را با ولع به دهان بردم و جویدم. با صدای تلفن همراه، دستم را دراز کردم و موبایل از روی میز برداشتم. لبخندی کم رنگ زدم و جواب دادم.

_جانم مامان؟ سلام...

بالحنی نگران بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت:

_نازنین؟ مامان...خوبی؟ این دوسه روزه چی خوردی؟ غذای مونده نخوری یه وقت؟

پوزخندی بی صدا زدم...مامان و نگرانی هایش همیشه نوش دارو، بعد از مرگ سهراب بود... زبانی به دندان هایم کشیدم و گفتم:

_همه چی خوبه...به تفریحت برس مامان! من می تونم از پس خودم بربیام!

نفس عمیقی کشید. قانع نشد؛ اما اخلاقم دستش آمده بود. به این دوری و نزدیکی های بی موقع، عادت کرده بود. با چند کلمه حرف و

گفتن این که تا چهار روز دیگر برمی گردد، به تماس خاتمه داد. باز هم من ماندم و شب زنده داری هایی که جانم را می گرفت. ساعت، ده و نیم شب را نشان می داد. چند بار به سرم زد که به شراره زنگ بزنم تا به خانه ی ما بیاید؛ اما دست و دلم لرزید و منصرف شدم. به اتاقم پناه بردم. تمام چراغ های هال، پذیرایی، اتاق ها و آشپزخانه را روشن گذاشته بودم. روی تشک نرم و خنکم خوابیدم و با وجود گرمای نفس بر، پتوی نازک را تا گلو بالا کشیدم. چشمم به پنجره بود و گوش هایم در جست و جوی هر صدای نا آشنا...تنم می لرزید از حس تلخ تنهایی و توهم زخم خوردن و دم نزدن! سعی کردم حواسم را به همه چیز پرت کنم، به جز هراسِ دلم! شروع به شمردن ثانیه ها کردم و ناخودآگاه ذهنم پرواز کرد به سمت دو برادر ناتنی...دوبرادری که از نظر اخلاق، دوقطب مخالف هم بودند؛ اما یقین داشتم جانشان برای هم در می رود. نفس سنگینم را در هوای خفه ی اتاق رها کردم و چشم بستم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای باز شدن آهسته ی در اتاقم، قلبم ایستاد و زیر پتو، نفس هایم حبس شد...

چشمان گرد شده ام را به روی هم فشردم و باز کردم. حرارت بدنم بالا رفت و نفس هایم در سینه حبس شد. چراغ اتاق که روشن شد، آنقدر لبم را زیر دندان هایم فشردم که مزه ی خون را در گوشه ی دهانم حس کردم.در گوشم صدای نفس های سنگین شخصی پیچید و به خودم لرزیدم. از فکر دزد و پا گذاشتن شخصی غریبه به حریم خصوصی ام، دلم پیچ و تاب برداشت. سایه اش را از زیر پتو دیدم و اشک در چشمانم دوید. همیشه باخودم تمرین کرده بودم که در مواجه با موقعیت های پر خطر، از خودم دفاع کنم؛ اما آن لحظه هر چه تمرین و تفکر مثبت کرده بودم، دود شد و به هوا رفت. نزدیک شدنش را با جز جز بدنم حس کردم. عضلات بدنم منقبض شد. کنارم زانو زد. دستش که به سمت پتو آمد، نفسم را پشت دندان های فشرده شده ام محبوس کردم و چشمانم را محکم روی هم فشردم. با کمی زور ورزی پتو را از مابین دستان عرق کرده ام بیرون کشید و پتو را کنار زد. نفس نفس هایم کوتاه و پر از ترس شد. روی بدنم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_نترس نازنین...منم!

از صدایش، چشمانم به ضرب باز شد و سرم را به سرعت سمتش

چرخاندم. با دهانی نیمه باز، چشمانی گشاد شده و نفس های یک در میان، سر جایم نشستم و لال شده فقط نگاهش کردم. انگار اصلا باور نداشتم که او واقعی ترین تصور من است... ضربه ای به صورتم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_خوابی نازنین! بیدارشو!

دستم را در دست گرفت و به روی صورتش گذاشت. لمس ته ریش زبرش، بهترین حس در لابه لای توهم هایم بود. پس خواب نبود. حقیقت داشت...محمد برگشته بود. با بهت صدایش زدم:

_محمد!

دستی روی موهایم کشید و لبخندی دلنشین زد. لب زد:

_جان محمد؟ ترسیدی؟

بی مقدمه، در آغوشش خودم را جا دادم و نفس عمیقی از جنس آرامش کشیدم. دستی به کمرم کشید و پشیمان از ترس لانه زده در چشمانم، کنار گوشم گفت:

_ببخشید...فقط می خواستم غافلگیر بشی...

دست لرزانم را به سینه اش نزدیک کردم و مشتی آرام به قفسه ی سینه اش زدم. تمام ترس های دنیا را یک جا و به یک باره با دیدن

محمد فراموش کردم. ترسی نبود؛ اما عوارض آن غافلگیری بی مقدمه، تا چندین دقیقه، دست از سرم بر نمی داشت.

چای را دم کردم و کنار او که رو به روی تلویزیون نشسته بود، چهار زانو خودم را جا دادم. خواب از سرم پریده بود. دنیایی از سوال در ذهنم قطار بود و نمی دانستم از کجا شروع کنم. در عالمی دیگر غرق بود. صدایش زدم و گفتم:

_محمد؟ چرا به این زودی اومدی؟ چی شد اصلا؟

پا روی پا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد. خونسرد گفت:

_مگه قرار بود نیام؟

گیج سری تکان دادم و گفتم:

_ها؟ مگه نرفته بودی؟ آخه تو رفتنت با خودته برگشتت دست خدا...حالا این بار چی شده؟

کنترل را روی میز گذاشت. به سمتم چرخید. جدی نگاهم کرد و دستم را گرفت.

_اون باری هم که اومدم می خواستم خبر بدم که برای همیشه میام؛ اما تو...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_یک درصد فکر نکن که دیگه بذارم اینقدر تنها باشی... اومدیم که بمونیم. به موقعش حال مامان بی مسئولیت و اون بابای راحت طلبمون رو هم می گیرم. از پس فردا باید بیفتم دنبال خرید وسایل برای خونم. بابا هتل مونده...

میان کلامش دویدم و گفتم:

_اما...

دست روی لبم گذاشت و مهربان نگاهم کرد. لبخندی زد و پرسید:

_تو بهم اطمینان داری؟

در سکوت خیره به چشمانش، فقط سری تکان دادم. لبخندش وسعت گرفت. از جا بلند شد و گفت:

_پس همه چی رو به من بسپار...اومدم که درستش کنم...

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

_خستم نازنین جان! میرم بخوابم. تو هم پاشو بخواب، چشمات قرمز شدن!

پشت به من کرد و به سمت اتاق رفت. و من در آن لحظه نفهمیدم دقیقا چه چیز را می خواهد درست کند!

خواب آلود، مانتو پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. حتی اگر مامان دیرتر هم می آمد، خیالم آسوده بود که آدمی زیر سقف آسمان، هوای تنهایی هایم را دارد. یک چشم باز و یک چشم بسته، محمد را دیدم که صبحانه ای مفصل آماده کرده و خودش مشغول خوردن است. خمیازه ای کشیدم و رو به رویش نشستم. با آرامش برایم لقمه گرفت و به دستم داد. مانند دخترکان شیرین زبان، خودم را لوس می کردم؛ مبادا این شهد شیرین حمایت را از دست بدهم. بعد از خوردن صبحانه، به سرعت آماده شدم که محمد گفت:

_نازنین؟ میشه دو روز ماشینت رو بهم قرض بدی؟ کلی کار دارم که باید انجام بدم. از طرفی هم چون زیاد با قیمت تاکسی آشنا نیستم، می ترسم آژانسا سرم کلاه بذارن!

با جان و دل سوییچ را به سمتش گرفتم و گفتم:

_بیا بگیرش؛ اما تو که خیابونا رو نمی شناسی...چطوری می خوای کارات رو راه بندازی؟

سوییچ را با لبخند گرفت. تشکر کرد و دستی لا به لای موهایش کشید، سپس گفت:

_فکر اون جاشم کردم...روی گوشی جی پی اس فعاله!

خواستم حرفی بزنم که با صدای موبایل، ناچارا حرفم را خوردم و تماس را وصل کردم.

_جانم؟

_الونازنین جان! خوبی مامان؟

صدایش با خش خش به گوشم رسید؛ اما چون روی بلندگو بود، محمد هم شنید و به من اشاره کرد. چشمم به او و گوشم به مامان بود.

_سلام مامان...خوبم، شما خوبی خوش می گذره؟

محمد لب زد و تازه فهمیدم که می خواست، از آمدنش به مامان چیزی نگویم. به سمت پارکینگ رفتیم. صدایش با تاخیر در گوشم پیچید.

_ما داریم بر می گردیم... البته تفریحیه! احتمالا پس فردا، صبح خونه ایم.

کنار محمد جا گرفتم و گفتم:

_باشه پس...مواظب باشین!

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. محمد سری به نشانه ی تاسف تکان داد و تا به دفتر برسیم، به خاطر تنها گذاشتن من توسط مامان خودخوری کرد و دندان روی هم فشرد. آنقدر خط و نشان کشید که

من هم از لحن توبیخ گرش به ستوه آمدم. از ماشین که پیاده شدم، محمد صدایم زد و با شیطنت مخصوص به خودش گفت:

_ببین نازنین! به اون منشی خوش اخلاقتم سلام برسون!

با خنده نگاه چپی به او انداختم و از او خداحافظی کردم. به سمت آسانسور رفتم که با دیدن برگه ی سفید چسبیده روی در، به سمت پله ها رفتم. اول صبح و خراب شدن آسانسور، باید خدا تا آخر شب ختم بخیر می کرد...

نفس نفس زنان دست به نرده گرفتم و به طبقه ی دوم رسیدم. سرم را پایین گرفتم و نفسی تازه کردم. خواستم به سمت دفتر بروم که به سرعت نور،شخصی به من تنه زد. چادرم کشیده شد. شانه ام در برخورد با جسمی سخت، درد گرفت و خودم تعادلم را از دست دادم و یک پله پایین تر رفتم. اگر دستم به نرده نبود، به قطع سقوط می کردم. با خشم سرم را بلند کردم که نگاهم با نگاه وحشت زده ی همان وکیل از خود متشکر افتاد. سینه به سینه ام ایستاده بود و نفس نفس می زد. دستی به شانه ام کشیدم و رو به اویی که می خواست از مهلکه

بگریزد، با عصبانیت گفتم:

_چیکار می کنی آقا؟ جلوتون رو نگاه کنید...کتفم از جا کنده شد!

کیفش را جا به جا کرد و در کمال تعجب بدون عذرخواهی، طلبکارانه گفت:

_وسط راه ایستادن همین عواقبم داره خانوم!

نگاهی تحقیرآمیز به او کردم و از پله بالا رفتم.زیر لب جوری که به گوشش برسد گفتم:

_مردک عصاقورت داده ی طلبکار!

نایستادم که حرفی بزند. پشت به او به سمت دفتر رفتم و با غیظ به ضرب در را باز کردم. همین کار باعث شد اعظم از جا بپرد. نگاه چپی به صورت بر افروخته ام انداخت و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. در همان حال گفت:

_وای ذلیل نشی دخترا! اگه ایست قلبی می کردم تقصیر تو بودا!

با حرص چادرم را از سر کشیدم و گفتم:

_پوف ترسیدی؟ببخشید...اعصابم از دست این آدم نفهم خورد شد...

گیج دستی به موهای تازه رنگ شده اش کشید و گفت:

_هان؟ کی؟ چی؟ کجا؟

به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

_هیچی همین وکیل روبه رویی! اصلا این بنی بشر انگار باهمه سر جنگ داره!

"آهانی" گفت. روی پاشنه ی پا چرخیدم و با چشمانی ریز شده به او گفتم:

_راستی...ای بلا! این رنگ مو خیلی بهت میادا! مبارکت باشه...

باناز دستی به موهایش کشید و گفت:

_آره همه می گن!

نگاه چپی حواله اش کردم و داخل اتاق شدم. در را بستم و مستقیم به سمت کشوی میز کار رفتم. گل های تازه ی روی میز، که زحمت تعویضش همیشه به عهده ی اعظم بود، حال و هوای تازه ای به اتاق بخشیده بود. لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا به امید تو...

دست به سمت اولین پرونده بردم که صدای موبایل باعث شد دستم از حرکت بایستد.دستی به سمت مقنعه ام کشیدم و به هوای این که شاید محمد باشد، بدون نگاه کردن روی صفحه ی گوشی، با خنده جواب دادم.

_چیه محمد؟ نکنه گم شدی؟

ناله ای که به گوشم رسید، باعث شد، دلم فرو بریزد. صدای آشنایش با آن خس خس نفس هایش، ترس را به دلم سرازیر کرد. با چشمانی گرد شده، مبهوت گفتم:

_الو؟ الو...

بازهم ناله ای کرد و با صدایی خفه گفت:

_بیا خونه دخترا! دارم می میرم!

دهان باز کردم که حرفی بزنم؛ اما صدای بوق ممتد در گوشم، ناقوس مرگ بود و بس. وحشت زده از جا بلند شدم و "یاحضرت عباس"گویان چادرم را چنگ زدم و گوشی به دست در حالی که شماره اش را می گرفتم، به سمت در دویدم.

نفهمیدم کی و چگونه خودم را به خیابان رساندم. حتی نفهمیدم اعظم چه گفت و چه جواب دادم. به خودم که آمدم، حیران و سرگردان وسط خیابان بودم و دستم را بی هدف بلند می کردم، شاید مسلمانی دلش می سوخت و من را به مقصد می رساند. با صدای بوق ماشینی، از جا پریدم و به سمت مخالف سرم را چرخاندم. با چشمانی که دو دو می

زد، به ماشین نگاه کردم. آیدین بود...همان برادر بد اخم علیرضا! ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. به سمتم آمد و باهمان اخم هایش، نگاه که به صورت رنگ پریده ام انداخت، حرفش را خورد و متعجب گفت:

_خانوم فاضل؟ چی شده؟ خوبی؟

بی توجه به احوال پرسی اش، گفتم:

_تو رو خدا من رو برسون خیابون مولوی!

دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

_میگی چی شده یانه؟

دیدم هر چقدر لفت بدهم، وقت می گذرد و معلوم نیست چه بر سر شراره بیاید؛ بنابراین، از کنارش گذشتم، باز هم سر خیابان رفتم و دستم را بلند کردم. به ثانیه نرسیده بود که شانه ام از پشت کشیده شد و شخصی من را به سمت خود برگرداند. آیدین بود که با اخم هایی درهم چشم غره ای به من رفت و گفت:

_چیکار می کنی وسط خیابون آخه؟ خیلی خب بیا خودم می رسونمت هرجایی که خواستی!

شانه ام را کشیدم و به سمت ماشینش رفتم. حرکاتم دست خودم نبود.

فکری در ناخودآگاه ذهنم، مانند موریانه مشغول خوردن مغزم بود. حس می کردم اگر دیر بجنبم، آدمی می میرد و کاری از دست من ساخته نخواهد بود. در ماشین مدل بالایش را باز کرد و نشست. با لج خم شد و در سمت من را هم باز کرد. بی حرف نشستم و در را محکم بهم کوبیدم. سنگینی نگاهش را حس کردم؛ اما به روی خودم نیاوردم. دست فرمان خوبی داشت. با آن ترافیک اعصاب خورد کن، ماشین را حرفه ای از لابه لای ماشین های دیگر عبور داد. به بیست دقیقه نکشید، که به خیابان مولوی رسیدیم. با حرکت دست راهنمایی اش کردم که کجا برود. به آن کوچه ی پهن و بن بست که رسید، از او خواستم ماشین را پارک کند. ماشین ایستاده، نایستاده، خودم را بیرون انداختم و به سمت همان در کوچک آبی رنگ پرواز کردم. به خانه که رسیدم، از در نیمه بازش تنم لرزید. در را هل دادم و با سرعت خودم را به حیاط رساندم. از همان ابتدا، بلند بلند اسم شراره را صدا زدم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و در اتاقش را به ضرب باز کردم. با چشمانی وق زده مشغول جست و جو شدم؛ اما اثری از شراره نبود. از اتاق نیمه عریان بیرون زدم و باز هم به حیاط رفتم. حیاط کوچک خانه، را بوی نفت و نای دیوار های کاهگلی برداشته بود. آیدین هم به آستانه

در رسید و پا درون حیاط گذاشت. باز هم بلند شراره را صدا زدم. کلافه به دور خودم چرخیدم و دیدم که آیدین با قدم هایی شمرده، مشغول کنکاش خانه است. سریع به سمت ضلع غربی حیاط رفت. چند دقیقه نگذشته بود که آیدین بلند گفت:

_بیا این جا! تو زیر زمین.

دست روی چادر خاکی ام گذاشتم و با قدم هایی سریع، به زیر زمین رفتم. صدای ناله ی خفه ی شراره، سکوت زیر زمین را می شکست. آیدین در تاریک و روشن فضای زیر زمین، بالای سرش زانو زد. من اما مبهوت، با قدم هایی سست به سمتش رفتم. این حجم از نگرانی، را خودم هم درک نمی کردم. بالای سرش نشستم و دست لرزانم را به سمت صورتش بردم. چشمانش نیمه باز بود و به سختی نفس می کشید. دست روی پهلویش گذاشتم که از خیسی دستم، ترسیدم و پس کشیدم. دستم را که بالا آوردم و خون غلیظ را دیدم، هیستریک و پشت سر هم گفتم:

_خونه! خون...خون میاد...

آیدین که مشغول گرفتن نبض شراره بود، دست دیگرش را روی دهانم گذاشت و از میان دندان هایش غرید:

_هیس! چته اینقدر کولی بازی در میاری؟ چاقو خورده... خون زیادی ازش رفته؛ اما زندس!

دستش را از دهانم برداشت و اشاره ای به جیبش کرد و به منی که مثل بید می لرزیدم گفت:

_تاهمه ی عالم و آدم رو خبر نکردی، سوییچ رو از جیبم بکش بیرون! بجنب برو ماشین رو بیار دم در...

دست لرزانم را به سمت جیبش بردم. حرارت بدنم، با گرمای تنش در هم ادغام شد و ضربان قلبم را بالاتر برد. لب گزیدم و زیر لب استغفار کردم. در موقعیتی نبودیم که بخواهم رویاهای دخترانه در سرم ببافم. به زور سوییچ را بیرون کشیدم و با نیم نگاهی به شراره که چیزی تا بی هوش شدنش نمانده بود، به کوچه دویدم. ماشین را با پاهایی لرزان جلوی در خانه پارک کردم. عقل حکم می کرد، قبل از هرکاری جوانب را بسنجم. بنابراین با همان حجم وحشتناک استرس هم، اولین کاری که کردم، از نظر گذراندن کوچه بود؛ مبادا جنبنده ای مارا ببیند و دردسر شود. خواستم از ماشین پیاده شوم که آیدین دوان دوان درحالی که تن بی جان شراره را بغل کرده بود، از حیاط خارج شد و اشاره کرد در عقب ماشین را باز کنم. شراره را روی صندلی عقب دراز

کش خواباند و خودش نفس نفس زنان کنار دستم نشست. دنده عقب گرفتم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفتم. نگاهی به عقب انداختم و از خون آلود بودن لباس شراره، اشک در چشمانم حلقه بست.

حواسم را به مسیر دادم که صدای آیدین باعث شد، به او نیم نگاهی کنم.

_جای آبغوره گرفتن خانوم وکیل، حواست رو بده به جلوت نزنی ناقصمون کنی... دردسر واسمون نشه خیلیه!

حوصله ی جواب دادن نداشتم. فقط دستی زیر چشمانم کشیدم و آرام گفتم:

_ممنون که کمک کردین!

شانه ای بالا انداخت. مچ دستش را ماساژ داد و گفت:

_چاره ای نداشتم... وگرنه کمک نمی کردم. حوصله ی دردسر ندارم.

خیر سرم اومده بودم از روال پرونده ی علی مطلع بشم، که شد نباید آن چه می شد!

از آینه به شراره نگاه کردم و در دل از خدا کمک خواستم. باید می

فهمیدم چه برسر این دختر تنها و جسور آمده است.

به قطره های سرم نگاه کردم. عقب عقب رفتم و روی صندلی نشستم. آیدین بعد از رساندنمان، برخلاف حرف هایش، تا بستری کردن شراره، پا به پایم ایستاد و کمک حالم شد. از او ممنون بودم... خواستم به زبان بیاورم؛ اما غرورم اجازه نداد. غیر مستقیم از او خواستم برود...ماندنش نه تنها دردی را درمان نمی کرد؛ که ممکن بود، برایش دردسر ایجاد کند. چادرم را از سر برداشتم و روی دسته ی صندلی گذاشتم. موبایل کوچک و قدیمی شراره را در دست جا به جا کردم. آن را آیدین کنار دستش پیدا کرده بود و قبل از رفتنش به من سپرد. به شراره نگاه کردم. نفس هایش سنگین بود؛ اما حالش بهتر از چند ساعت گذشته می زد. پهلویش دوازده بخیه خورده بود. موبایلش را آرام بالای سرش گذاشتم و از جا بلند شدم. از اورژانس شراره را به بخش منتقل کردند، تا تحت مراقبت باشد. به آرامی از اتاق خارج شدم و به سمت گیت پرستاری رفتم. دکتر کشیک، همانی که به پهلوی شراره بخیه زد، مشغول یادداشت کردن چیزی بود. تک سرفه ای کردم و از پشت سر صدایش زدم.

_آقای دکتر؟ ببخشید...

روی پاشنه ی پا چرخید و به من لبخند زد.

_جانم؟

"مردکی" در دل به او گفتم و با لبخندی مصنوعی، پرسیدم:

_من همراه همون دختری هستم که چاقو خورده بود...

با دست انتهای راهرو را نشان داد و میان کلامم دوید. در حالی که به همان سمت اشاره شده می رفت گفت:

_بله...بله... حال عمومیش تقریبا مساعده...

کنارش راه افتادم و گفتم:

_دکتر ضربه ی چاقو جراحتی که به اعضای داخلی بدنش وارد نکرده؟

در سفید اتاق را باز کرد و زود تر از من وارد شد. پشت میزش نشست و فشارسنج را روی میز گذاشت. با دست اشاره کرد که بشینم. مطیعانه نشستم و چشم به دهانش دوختم. دو دستش را روی میز گذاشت و به منی که جانم در معرض مرگ بود، گفت:

_شما چه نسبتی باهاش دارید؟

بی اختیار، بدون تفکر از دهانم پرید:

_خواهرشم!

ابرویی بالا انداخت و متفکرانه گفت:

_که این طور...

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

_در هر صورت باید عرض کنم خواهرتون حال عمومیش بد نیست... جای چاقو زیاد عمیق نبود؛ اما عریض و ادامه دار بود. انگار قصد...

من منی کرد و باز هم ادامه داد:

_انگار قصد، خودکشی بوده! ضربه ناشیانه بوده، از لرزش دست، زخم نچندان عمیق هم بالا و پایین شده.

چشمانم گرد شد. برایم قابل باور نبود آن چه را که می شنیدم...با بهت گفتم:

_چطور امکان داره؟ آقای دکتر شما مطمئنید؟

خودکارش را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

_بله سرکارخانوم! همین قدر مطمئنم که الان روزه و ساعت نزدیک یک ظهره! اونقدر تجربه دارم که بفهمم ضربه از ناحیه ی شخصی دیگر بوده و یا عمدی و به وسیله ی خود فرد... من نمی خواستم پای پلیس به این بیمارستان کشیده بشه؛ اما خب این مورد کمی مشکوکه!

سرم را پایین انداختم. درکش برایم سخت بود. هضم این واقعیت، از

منطقم به دور بود. با صدای دکتر سرم را بلند کردم.

_درضمن بیشتر مواظبش باشید...هر نوع استرس، جست و خیز، منجر به سقط جنین می شه!

اگر بگویم چیزی تا سکته کردنم باقی نمانده بود، دروغ نگفته ام. انگار از برجی بلند به زور من را هل دادند و بی مقدمه به استقبال مرگ رفتم. از نگاهم بهت و حیرتم را خواند و متعجبانه پرسید:

_مگه نمی دونستید؟

فقط سری تکان دادم. چه جوابی می دادم؟ که هر چه می گفتم، تف سر بالا می شد و به روی صورت خودم می افتاد. با تشکری زیر لب از او خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم. اندک هوایی تازه می خواستم و کمی صبر تا ذهنم را مرتب کنم برای برخورد با آن دخترک نفهم با ندانم کاری اش! دست به گوشی شدم و به شراره تماس گرفتم تا هر چه سریع تر، کیف و وسایلم را به دستم برساند. تنها گذاشتن او کار غیر انسانی ای بود.

شراره

دستی روی پهلویم گذاشتم و از سوزشش، نفسم برید.نگاه به اطرافم کردم. در اتاق کوچک عریان، اما دوست داشتنی ام بودم. پس نمرده بودم. نفس راحتی کشیدم و کمی جا به جا شدم که با صدای آشنایی، ترسیدم و نگاهم به ضرب سمت آستانه ی در کشیده شد.

_اینقدر تکون نخور! ممکنه بخیه ها باز بشه!

نگاهی متعجب به او انداختم. نمی دانم چرا آن لحظه از بودنش خوشحال شدم. حتما او جانم را نجات داده بود. حس بدی که از برخورد چاقو به پهلویم در تنم پیچید، بدترین حس دنیا بود. مرگ را دوست نداشتم. لبخندی زدم و در دل خدایی را که در کنج ذهنم سالیان سال فراموش کرده بودم را شاکر شدم. رو به نازنین که با چهره ای خسته از لای چشمان نیمه بازش نگاهم می کرد گفتم:

_چجوری پیدام کردی کلک؟

جوابم جز سکوت هیچ نبود! لبم را خیس کردم و دست روی شکمم گذاشتم. با چندش به شکم تخت و صافم نگاه کردم و با چهره ای مچاله رو گرفتم. باید هر چه زودتر از شرش راحت می شدم. او مناسب بودن در دنیای پر از گنداب من نبود. باز هم رو به نازنین که عمیق و

متفکرانه نگاهم کرد گفتم:

_کی آوردیم این جا؟ اصلا کی بردیم بیمارستان؟

بدون توجه به سوالم، از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه ی کوچک سمت راست رفت. سرکی کشیدم و دیدم که مشغول آب کردن سماور است. چند دقیقه بعد با دست و صورتی آب زده به اتاق برگشت و گوشه ای از اتاق کز کرده نشست. سکوت بینمان اعصابم را متشنج می کرد. من عادت به وراجی داشتم و این معذب بودن پیش چشمان پر از حرف نازنین، برایم سنگین و مسخره بود. صدایش باعث شد به او نگاه کنم. زانو هایش را بغل کرده و چانه روی زانوهایش گذاشته بود. لب زد:

_اون تو الان یه موجوده پاکه که تو با کثافت کاریت، تا ابد مهر ناپاکی رو پیشونیش می چسبونی!

اخمم درهم شد و تشر زنان گفتم:

_هوی حرف دهنت رو بفهما! چته تو پاچه می گیری؟

پوزخندی زد و باز هم خیره به شکمم ادامه داد:

_سعی کن این طفل معصوم رو مثل خودت آلوده نکنی...

دیگر داشت یاوه می بافت. اصلا احوال شخصی من به او هیچ ارتباطی نداشت. تلخ شدم. همان شراره ای که از نیش زبانم احدی در امان

نبود. مشتم را روی شکمم گذاشتم و تلخ تر از نگاه سردم گفتم:

_ببین دختره شاه پریون! هر وقت جای کسی که تو لجن بوده، زندگی کردی، به لجن و نجاست کشیده نشدی، بعد بیا بلبل زبونی کن! تو نمی فهمی...

میان کلامم دوید. چشمان قهوه ای رنگش، با آن حالت زیبا، کوه یخ شد. کلامش از سردی تنم را لرزاند.

_از کجا می دونی تو لجن نبودم؟ هان؟

کمی خودش را جلو کشید. صدایش اوج گرفت و ادامه داد:

_ چرا لال شدی دختره ی گستاخ؟! از کجا گذشتم رو می دونی که اینجوری با توپ پر حرف می زنی؟

زبانم در دهان قفل شد و در سکوت نگاهش کردم. اگر گذشته ام را می فهمید، باز هم این گونه برخورد می کرد؟

نازنین:

به چمدان باز کرده ی مامان نگاه کردم؛ اما حواسم جای دیگری بود. جایی میان آن اتاق کوچک و شراره ای که جنینی در بطنش رشد می

کرد. مامان برگشته بود و از ذوق آمدن محمد، در آسمان هفتم سیر می کرد. محمد اما متفکرانه به من خیره شده بود. نگاهش مانند مته ای پر سرعت، مشغول سوراخ کردن مغزم بود. دو روز تمام از من پرسید که چرا شب ها به خانه نمی آیم و تنها بهانه ام، ماندن پیش اعظم بود و بس. نادر را از زمانی که آمده بود ندیده بودم و درواقع رغبتی هم به دیدنش نداشتم. بلوز آستین کوتاه طرح لی را پیش چشمم گرفتم و با لبخندی محو از مامان تشکر کردم. از بعد از ظهر که رسیده بود، یک ریز مشغول تعریف و تجمید از تبریز و بازارهایش بود. از مانتو گرفته تا شلوار، از لباس راحتی تا وسایل آرایشی، برایم سوغات آورده بود؛ اما من جایی میان قلبم، حفره ای ایجاد شده بود، به وسعت نبودن های والدینم! به فردا و فرداهایی فکر کردم که باید در دادگاه به دفاع از علیرضا حاضر می شدم. ممکن بود ماه ها طول بکشد و یا اینکه با دو جلسه ی دادرسی، از او رفع اتهام شود. پوشه را از روی میز برداشتم و بی توجه به صحبت های مامان، زیر لب شب بخیری گفتم که با چهره ی درهم او و نگاه چپ محمد مواجه شدم. دست روی زانو زدم و از جا بلند شدم. مغزم در معرض انفجار بود. دلم می خواست دستم به مغزم می رسید تا آن را در حوضچه ای از یخ می گذاشتم؛ شاید کمی از

جهنم سوزانش کم می شد. به محض این که روی تشک خوابیدم، گوشی به دست، پیامی به شراره دادم و احوالش را پرسیدم. درست که خبط کرده بود؛ اما در وضعیت نابسامانش، یک احوال پرسی، چیزی از من کم نمی کرد. با صدای آلارم، نگاهم را به محتوای پیامش دادم.

_خوبم وکیل باشی... یدونه باشی...خوبم! هنو، نمردم! بخواب دختره، از موعد خوابت گذشته ها!

لبخندی زدم و مشغول تایپ "شب بخیر" برایش شدم. نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که اگر اسم فامیلی شراره را به نام فاضل نمی گفتم، چه دردسر بزرگی در بیمارستان برایمان به وجود می آمد. تمام این مسائل به کنار، اگر به لیلی می گفتم، ممکن بود باز هم حالت خطرناک شراره را برگرداند. از این می ترسیدم که باز هم بلایی به سر خودش بیاورد. باکمی بالا و پایین کردن و استدلال، خودم را قانع کردم که نگفتن موضوع در این شرایط بهتر از مطرح شدنش پیش لیلی است، تا به وقتش. ساعت گوشی را روی ساعت شش تنظیم کردم و خوابیدم. خوابی پر از استرس!

##########

ساعت استیل خوش نقشی که محمد آن را از آلمان برایم به عنوان هدیه آورده بود، به دست بستم و عطر دیزل شیرین را به مچ دستم

زدم. در آینه نگاه کردم و لبخندی پر از استرس به روی خودم پاشیدم. چادرم را مرتب روی سرم تنظیم کردم. با بسم اللهی زیر لب، کیف و پرونده را برداشتم و از اتاق خارج شدم. اثری از محمد که در کمال تعجب این چند روزه، سحر خیز بلند می شد، نبود. شانه ای بالا انداختم و دستی به خط مقنعه ی سرمه ای رنگ اتو شده، کشیدم. سوییچ را روی میز گذاشتم و از واحدمان خارج شدم. از در آپارتمان بیرون زدم و با گام هایی سریع و متمرکز، به سمت خیابان رفتم. سرم پایین بود و مشغول مرور کردن حرف هایی که قرار بود در دادگاه مطرح کنم، شدم. کیفم را دست به دست کردم و سر خیابان ایستادم. کنار خیابان چند دقیقه معطل ایستادم که ماشینی ناشناس جلوی پایم توقف کرد. عادی رو گرفتم که صدای باز شدن درش را شنیدم. با صدای آشنایی سرم را برگردانم و نفسم را به بیرون فوت کردم. طبق روال چند مدت گذشته، سیروان بود... جلو آمد و سلام کرد. بی میل جواب دادم. دست در جیب کرد و من من کنان گفت:

_باید...باید...باهات حرف بزنم نازی! یه فرصت بده...من می خوام جبران کنم...

دندان روی هم فشردم. از این که اسمم را نصفه و نیمه صدا می زد،

متنفر بودم. این موش و گربه بازی، باید یک جایی تمام می شد.
بنابراین در چشمانش نگاه کردم و جدی گفتم:
_قبوله، اما بعد از جلسه ی دادگاهم! وقتم کمه باید زودتر برسم دادگاه و...
برخلاف تصورش قبول کردم و همین باعث تعجب و خوشحالی اش شد.
میان کلامم آمد و از خدا خواسته گفت:
_خب من می رسونمت... منتظرت می شم تا بیای.
سری تکان دادم و بی میل کنارش در ماشین نشستم. به محض این که رسیدیم، از او یک تشکر خشک و خالی کردم و با قلبی که ضربانش یک درمیان می زد، پر از استرس به سمت دادگاه رفتم. چیزی تا شروع جلسه ی دادرسی نمانده بود.

به طبقه ی دوم رسیدم. دادگاه کیفری و راهرویی که پر از جمعیت بود. من باید به عنوان وکیل مدافع قبل از شروع جلسه کنار علیرضا می بودم. علیرضا را آوردند در حالی که به دستانش دستبند و به پاهایش زنجیر بسته بود. کنارش ایستادم و با دستم او را به نشستن تشویق کردم. خودم اما جلوی او ایستادم و به او که سر در گریبان کرده بود، با

لحنی با ظاهر شاد و دلی مالامال از استرس، گفتم:
_آقای صابری! من به شما قول می دم این بار همه چیز به نفع ما خواهد بود. نگران نباشید. خانوادتون الان این جان، منتهی نمی تونن جلو بیان...پس اگر لبخند نمی زنید؛ لااقل به خودتون مسلط باشید.
سری تکان داد. نگاهم را به سمت چپش انداختم. آیدین و فرح خانم با الهه ای که با دلتنگی به علیرضا نگاه می کرد، کمی آن طرف تر ایستاده بودند. اجازه ی نزدیک شدن نداشتند و می دانستم به قطع این بدتر شکنجه ی دنیاست. دمی عمیق گرفتم و با توکل بر خدا، جلو تر از علیرضای دست بند زده، به اتاق رفتم. تمام تلاشم بر این بود که هیچ درگیری لفظی مابین خانواده ی مقتول و آیدینی که مدام دندان روی هم می فشرد، پیش نیاید. کنار علیرضا روی صندلی های ردیف اول نشستم. باز هم صدای ناله و ناسزا از پشت سر به گوش می رسید که با اخطار قاضی، جو نسبتا آرامی بر فضای اتاق حاکم شد. قاضی نسبتا جوان، با آن صورت جدی و ابروهای درهم گره خورده، پرونده ی جلویش را باز کرد و منشی قاضی، شروع به قرائت همان حکم بدوی و سپس نظر دیوان عالی کشور، در مورد پرونده شد. نفس در سینه حبس و چشم به امید یک کور سویی امید! از جا بلند شدم و با کسب

اجازه از قاضی، از علیرضا خواستم در جایگاه بایستد. یک لحظه نگاهم به الهه افتاد که زیر لب قربان صدقه ی علیرضا می رفت. عجیب بود که هروقت علیرضا را می دیدم، یادم به خودم و محمد می افتاد و روابط خوبمان! علیرضا ایستاد و من رو به رویش قرار گرفتم. رو به قاضی کردم و گفتم:

_با کسب اجازه از محضر محترم دادگاه...

سپس رو به علیرضا کردم و پرسیدم:

_آقای صابری... شما می تونید یک بار دیگه از اول دقیق و حساب شده به ما توضیح بدید که روز حادثه، کجا بودید و چیکار کردید؟

علیرضا خواست شروع کند که، دواتگر؛ وکیل مقتول از جا بلند شد و گفت:

_اعتراض دارم جناب قاضی... متهم خودش اقرار به قتل کرده بود...

قاضی نگاهی خشک به او انداخت و گفت:

_اعتراض وارد نیست...

رو به علیرضا کرد و گفت:

_بفرمایید...

نیش خندی که می آمد روی لبم بشیند را با تک سرفه ای جمعش

کردم. علیرضا با همان دستان بسته شده، ته ریشش را لمس کرد و گفت:

_با فرنوش قرار داشتم...می خواستم باهاش اتمام حجت کنم که اگه سروش مزاحم خواهرم بشه، دیگه ساکت نمی مونم!

دستی به چانه ام کشیدم و گفتم:

_خب ادامه بدید.بعد چی شد؟ شما باهاش چه ساعتی قرار داشتید و چه ساعتی رسیدید؟

سری به کلافگی تکان داد و گفت:

_یادم نمیاد؛ اما وقتی رسیدم با جسد خونیش مواجه شدم. ترسیدم... فرار کردم که بعد من رو گرفتن.

قاضی صفحه ای دیگر را پیش رویش باز کرد و رو به علیرضا گفت:

_پس چرا اقرار به قتل کردید با توجه به این که می دونستید ممکنه چه نتیجه ای داشته باشه!؟

علیرضا به جایی که درست فرح خانم و الهه نشسته بودند نگاه کرد و گفت:

_بخاطر ناموس! من بی غیرت نیستم... تهدیدم می کردن از جایی که نمی دونستم... از طرف کسایی که نمی شناختم... گفتن اگه قتل رو به

گردن نگیرم، نمی ذارن خواهر و مادرم زنده بمونن، نمی ذارن داداشم آب خوش از گلوش پایین بره. با هزارفشار عصبی، اعتراف کردم به کاری نکرده! اشتباه کردم.

سرش را پایین انداخت. متاثر از این همه عشقی که به خانواده اش داشت، لبخند زدم. مادر فرنوش، از جا بلند شد و با فریاد گفت:

_بی پدر مادر!دروغ گوی عوضی!

قاضی با لحنی جدی و عصبانی به روی میز کوبید و گفت:

_اگر نظم دادگاه رو رعایت نکنید، مجبورم می شم از اتاق بیرونتون کنم!

دواتگر از جا بلند شد و این بار گفت:

_آقای قاضی، متهم به علت نامعلوم، قصد در بر هم زدن نامزدی داشته و چنین کاری رو کرده...

میان کلامش دویدم و گفتم:

_جناب قاضی موکل من در شرایط روحی و فشار عصبی زیادی بوده، اگر با این سفسطه ها بخوان مسیر دادرسی رو منحرف کنند، به هیچ نتیجه ای نمی رسیم! از شما تقاضا دارم، شاهد عینی ماجرا، الهه ی صابری رو به جایگاه شهود، احضار کنید و به علاوه ی اون، گزارش

پلیس راهنمایی رانندگی مرکز، به اضافه ی فایل تصویری راهور و دست چپ بودن موکلم دال بر بی گناهیش هست. کاملا مشخص و واضحه که هر کس با اون همه تهدید و اجبار، تن به اقرار می داد. قاضی الهه را به جایگاه فرا خواند و الهه مو به مو توضیحاتی در خور توجه را ارائه کرد. جلسه تا ساعت دو بعد از ظهر به طول انجامید؛ اما من را راضی کرد. خسته بودم، ولی مثل روز برایم روشن بود که با بررسی شواهد و مدارک، علیرضا به زودی تبرئه خواهد شد. علیرضا را بردند. ادامه ی دادرسی به جلسه ی بعد، تقریبا سه هفته ی بعد موکول شد.

فرح خانم من را در آغوش کشید و به صورتم بوسه زد. هر چه دعای خیر در جهان بود را بدرقه ام کرد و خدا می داند نجات جان علیرضایی به آن جوان مردی، تا چه حد می توانست خوشنودم کند. دلم یک غذای سرد و یک نوشیدنی خنک می خواست. از جنجالی که مادر و پدر فرنوش به راه انداختند، تا آن موارد مشکوک و پر از ابهام پرونده که بگذریم، حال دلم خوب بود. خصوصا وقتی آیدین برای اولین بار، نگاهش پر از شوق و خندان بود. از دادگاه که بیرون آمدم، آیدین

صدایم زد. برگشتم و نگاهش کردم. شانه به شانه ام ایستاد و گفت:

_ممنون زحمت کشیدی...

از این همه آرامش و تشکر کردن بعید بود. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_وظیفم رو انجام دادم...

سرش را کمی به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_حال مصدومت چطوره؟

لحنش مانند معلمی بود که مچ شاگردش را هنگام تقلب گرفته است.

شانه ای بالا انداختم. هرچه بود، او ناجی جان شراره و کمک حالم شد.

لبخندی محو زدم و خواستم چیزی بگویم که با صدای سیروان، حرف در دهانم خشکید.

_نازنین عزیزم؟ خیلی وقته منتظرتم!

بهت زده، برگشتم و با چشمانی گرد شده به او که با اخم هایی درهم نگاهمان می کرد چشم غره ای رفتم و گفتم:

_دختر عمو بگی بهتره اولا...دوما گفته بودم کار دارم دیگه...

آیدین دستی به موهای خوش حالتش که به زیبایی مدل داده بود کشید و با نیم نگاهی به سیروان، بی توجه به او، فقط از من خداحافظی کرد و از کنارمان گذشت. به مسیر رفتنش نگاه کردم و با عصبانیت به

سمت سیروان چرخیدم. مکان را مناسب بحث و جنجال ندیدم. بنابراین مستقیم به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. با کمی مکث پشت سرم سوار ماشین شد. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم. با لحنی آرام، شمرده شمرده گفتم:

_اون حرف چی بود زدی؟ سیروان...پسرعموی به ظاهر محترم! دقیقا بگو چی از جون من، می خوای؟ حرفات رو بزن که دیگه گوش مفت و وقت اضافه ندارم واسه گوش کردن به حرفات.

صورتش با هر کلمه از حرف هایم، جمع تر می شد؛ اما مهم نبود. دلم نمی خواست آن برچسب نامزدش بودن، تا آخر عمر به نحوی، هر جایی، روی پیشانی ام بچسبد. دست راستش را روی دنده گذاشت و خیره به چشمان خسته ام گفت:

_وقتی گفتم عزیزم، یعنی عزیزمی...

با افسوس سری تکان دادم. خصلت خودخواهی اش را هرگز نمی توانست، ترک کند. ادامه داد:

_ دوما، دقیقا خودت رو می خوام...اون زمانی که رفتم، کلم باد داشت... آرزوهای بزرگ بزرگ داشتم؛ اما وقتی رفتم، به یه سال نکشیده

فهمیدم چه غلطی کردم.

او گفت و من پوزخندی تلخ روی لبانم نشست. او گفت و ذهن طومار نویس من، پرتاب شد به چندین سال قبل...زمانی که با ذوق و شوق به استقبالش رفتم اما او به بدترین شکل ممکن، من و آرزوهایم را لگد مال کرد. یادم آمد و در دل خودم را لعنت کردم برای این عشقی که جز توهم چیز دیگری نبود.

" _می خوام برم...

چشمانم گرد شد. متعجبانه و نگران پرسیدم:

_کجا؟ چیزی شده؟

بی قرار و آشفته بود. لبش را به دندان گرفت و با چشمانی سرخ شده به روبه روخیره شد و گفت:

_من نمی تونم این وضعیت تورو تحمل کنم نازی! تو مریضی، نمی تونی مثل آدم عادی رابطه داشته باشی... من... منم آدمم، غریزه دارم...من... مبهوت به او خیره شدم. اگر بگویم یک لحظه صدای تپش قلبم را نشنیدم، دروغ نگفته ام. خورد شدم. پلک راستم پرید. لبخندی از اجبار زدم. ازدرون کوه آتشفشان بودم و به ظاهر کوه یخ! خواست دستم را بگیرد که دستش را پس زدم و زمزمه کردم:

_گمشو بیرون پست فطرت!"

مانند سکانس یک فیلم، جلوی چشمانم پدیدار شد. خونم به جوش آمد و باز هم شدم همان نازنینی که اگر زبانش تلخ می شد، دودمان به باد می داد...

_بسه! نمی خوام بشنوم! نمی خوام... چیزی که برای من واضح و مشخصه اینه...

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و اخطار دهنده گفتم:

_خوب گوش کن آقای فاضل! چیزی که مثل روز برای من روشنه اینه... تو یه آدم هوس بازی که من و تموم رویاهام رو کشت، تا غریزش کشته نشه! اونقدر ترسو و بزدل بودی که وقتی می ترسیدم دستم رو بگیری، فکر کردی مرض لاعلاج دارم و نموندی به منی که چند وقت دیگه اسمم تو شناسنامت می رفت، کمک کنی...

خواست چیزی بگوید؛ اما ادامه دادم:

_پس همین جا، تو همین ماشین، با شاهدی که جز خدا نیست، دارم بهت می گم؛ من نامزدت بودم... وقتی می گم بود، یعنی تموم شد و رفت... پس شما هم لطف کن، راهت رو، مسیر نگاهت رو، از من جدا کن!

نفس نفس زنان، گفتم هر آن چه را که مانند دملی چرکی، روی دلم سنگینی می کرد. با چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد. خواست به سمتم بیاید که از ماشین بیرون پریدم و تا می توانستم دویدم. دویدم آنقدر که پاهایم گزگز کرد و نفسم در قفسه ی سینه ام حبس شد.

شراره:

کلافه روسری نخی نازک را روی سرم کشیدم. برای چندمین بار آیفون را زدم؛ اما شاهین خانه نبود...شاید هم بود و نمی خواست من را ببیند. دل و روده ام پیچ و تاب می خورد. مدام ضعف می کردم و دلم یک خوردنی شیرین می خواست. دست روی پهلویم گذاشتم و با پا محکم به در کوبیدم که با صدای شاهین از پشت سرم، از جا پریدم.

_چته رم کردی؟ در بی صاحاب رو از جا کندی که!

به سمتش چرخیدم. موهایش را کوتاه کوتاه کرده بود. آن شلوار شش جیب آمریکایی، با آن بلوز آستین کوتاه سرخ آبی، هیکلش را تنومند تر نشان می داد. نگاه چپی به او انداختم و به سمتش رفتم. بی تعارف گوشه ای از نان داغ در دستش را پاره کردم و با ولع در دهانم گذاشتم.

با حظی وافر، مشغول جویدن شدم. با چشمانی گرد شده براندازم کرد و به سمت در رفت. کلید انداخت و در را باز کرد. در همان حال که به سمت ساختمان می رفت، گفت:

_نمیری از گشنگی؟

دهنم را کج کردم و پشت سرش، زیر لب ادای حرف زدنش را در آوردم. کفش هایم را همان دم در، لنگه به لنگه، به سمتی انداختم و به سمت کاناپه رفتم. لم دادم و تکه ی کوچک نان که در دستم بود را در دهان گذاشتم. همین یک ساعت قبل ناهار خورده بودم؛ اما باز هم ضعف داشتم. نگاهی با اکراه به شکمم انداختم و صورتم را جمع کردم. شاهین با ماهی تابه ای که محتویاتش معلوم نبود؛ اما بوی بسیار مطبوعی داشت، به سالن برگشت و پشت میز نشست. بدون توجه به تعجبش، من هم رو به رویش نشستم و شروع به خوردن ناهاری به آن خوشمزگی کردم. با خنده و تمسخر گفت:

_بفرما تو دم در بده!

هیچ چیز، حتی طعنه ی کلام شاهین هم نتوانست، از ولع و حظ وافرم به خوردن، کم کند. همه ی غذا را خوردم؛ اما تازه بعد از هضمش یادم افتاد که برای چه کاری آن جا رفته بودم.آن لحظه بود که قلبم شروع

به تقلا کرد و استرس به جانم افتاد. بدون این که میز را جمع کند، روی مبل دراز کشید و ماهواره را روشن کرد. آب دهانم را قورت دادم و صدایش زدم.

_میگم شاهی...

همانطور خیره به صفحه ی ال سی دی، "هوم" از دهانش خارج شد.

مقدمه چینی کردن در کارم نبود؛ یعنی بلد نبودم چطور مقدمه بچینم... بنابراین رو به رویش نشستم و چشم بستم. سپس گفتم:

_من حاملم... از بد حادثه بابای این تحفه تویی!

هیچ صدایی نیامد. از میان چشم چپم نگاه کردم و آرام هر دو چشمم را باز کردم. با چهره ای بهت زده و دهانی نیمه باز، به صورتم نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه، که با چشمانش حسابی براندازم کرد، نیش خندی زد و گفت:

_شوخی مسخره ای بود... پاشو خودت رو جمع کن برو رد کارت! امروز رو فرم نیستم اصلا...

اخم کردم. باورش نشده بود... اگر من هم به جای او بودم؛ باور نمی کردم! پوزخندی زدم و گفتم:

_مگه من با تو نفله شوخی دارم آخه؟ باید از شرش راحت بشیم!

نیش خندی زدم و گفتم:

_آخه تو باباشی!

چهره ی یخ بسته اش، کم کم جدی شد و اخمش درهم فرو رفت. از جا بلند شد و کنترل تلویزیون را محکم به سمتم پرتاب کرد...اگر سرم را ندزدیده بودم، بلایی به سرم می آمد. با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

_هوی...چیه؟ افسارت پاره شد! خبر مرگت جا این کارا بگرد، یه راهی پیدا کن...

به سمتم هجوم آورد. مثل ببری جنگنده، دست بیخ گلویم گذاشت و فریاد زد:

_گ..زیادی نخور! از کجا معلوم مال من باشه؟ معلوم نیست با کدوم ننه قمری ریختی رو هم که این شده نتیجش!

فشار دستش بر گلویم بیشتر شد. حتم داشتم صورتم به کبودی می زد. نفس هایم، خس خس شد که همین باعث شد به خودش بیاید... دستش را برداشت و من را به عقب هل داد. محکم روی مبل افتادم. پهلویم از برخورد با مبل، درد گرفت. بخیه ها هنوز تازه بود و این ضربه ممکن بود باعث شکافتنشان بشود. دست روی پهلویم گذاشتم و لب

گزیدم. سرفه ای کردم تا راه نفسم باز شود.نفسم که برگشت، فحش رکیکی به او دادم و فریاد کشیدم:

_زِر نزن شاهی! من یکی دو ماهه با هیچ خری نبودم، جز تو.گ.. تو خوردی، حالام پاش وایسا! می خوام از شرش خلاص شم! فقط بگو چجوری...

مانند مرغ پرکنده، طول و عرض سالن را با قدم هایش متر کرد. چشمانش دوکاسه ی خون بود. حرف از سقط که به میان آمد، باز هم یاغی شد.با چهره ای ترسناک و لحنی ترسناک تر، در حالی که دستش را در هوا تکان می داد، برایم خط و نشانی کشید و گفت:

_اگه بچه ی منه...پس باید دنیاش بیاری.بعدش هر گورستونی دلت خواست برو! می ریم آزمایش دی ان ای می دیم...فقط وای به حالت زیر آبی رفته باشی!

دهانم باز ماند، از جنس نری که برای طمعش، همه چیز را قربانی می کرد.با غیظ از جا بلند شدم. روسری را روی شانه ام رها کردم. بدون جلب توجه، دست روی پهلویم گذاشتم و با پوزخند در حالی که عقب عقب به سمت در می رفتم گفتم:

_هه...آرزوش رو به دلت می ذارم شازده!

خواست به سمتم بیاید که پا به فرار گذاشتم و از مهلکه گریختم. به پارکی در همان نزدیکی ها رفتم. روی نیمکتی نشستم و دست به سینه به آسمان نگاه کردم. من بودم و بچه ای بی گناه از قاعده ای پرگناه.

روی ایوان ایستادم. ایوان خانه ای که با ترحم، سقفش پناهم بود. ایستادم و به زمین نگاه کردم. چهار پله بیشتر نبود...دستم روی شکمم مشت شد. باید می مرد. دلم بودنش را نمی خواست...کثافت سرتا پای خودم را گرفته بود؛ دیگر نمی خواستم حرام زاده ای ناخواسته را با خودم به قعر جهنم بکشانم. چندین بار لب ایوان رفتم و خواستم خودم را به پایین پرت کنم؛ اما جراتش را نداشتم...می ترسیدم! ترس از مرگ، دست و پایم را می بست. چنگی به دلم زدم. نمی دانستم چند روز از زندگی نباتی اش در شکمم می گذشت. حسم به آن موجود نیامده، چندش ترین حس ممکن بود. در حیاط نیمه باز را، از صبح که برگشته بودم، نبستم. نمی دانم چرا، شاید چشم انتظار کسی بودم که این روز ها عجیب در سایه می آمد و می رفت؛ اما کماکان کمک حالم بود. مشت گره کرده ام را روی شکمم کوبیدم...نه

آنقدر محکم و نه آنقدر آرام! زدم تا شاید فرجی شود و بچه بمیرد. احمق بودن که شاخ و دم ندارد! دوست داشتم یک بار، تمام زندگی ام را بالا بیاورم و خالی شوم از هر نوع مصیبتی! سرم پایین بود. باز هم لب ایوان رفتم. دست به ستون گذاشتم و خواستم بپرم که با صدای آشنای او، دو قدم عقب رفتم و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. چه زود ندای دلم را خدا شنید...ای کاش همیشه این طور بود! با اخم هایی درهم و صورتی جدی با دستانی پر، به سمتم آمد و از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

_داشتی چه غلطی می کردی دختر؟ چرا حماقت هات تمومی ندارن؟

عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. روی زمین نشستم و به او پوزخند زدم. او چه می دانست در اوج رویاهایِ کودکانه مردن یعنی چه؟ پوزخندم تلخ تر از زهر بود. از پله بالا آمد و مشماهای میوه و خوراکی را در آستانه ی در گذاشت. بی توجه به تیپ شیک و رسمی اش، روبه رویم نشست. دست روی دست های لرزانم گذاشت و گفت:

_چرا اینقدر می لرزی تو؟ ترسیدی آره؟ آخه مگه آزار داری مدام می خوای روحت رو عذاب بدی؟

خودم را بالا کشیدم و دستش را پس زدم. بی حس گفتم:

_بیخیال دخترا! عادیه...از وقتی یادمه دستام عین چی می لرزه!

متعجب نگاهم کرد و دست زیر کتفم انداخت. کمکم کرد و من را به اتاق برد. به پشتی تکیه دادم. مشماها را به آشپزخانه برد و از همان جا گفت:

_از این به بعد مواظب تغذیت باش! هر چیزی نخور...میوه هم گرفتم روزانه مصرف کنی...

اشک در چشمانم دوید. لب گزیدم و از او چشم گرفتم. محبت هایش، عجیب عسل ناب می شد و کامم را شیرین می کرد. چند دقیقه بعد به اتاق برگشت و باز هم رو به رویم نشست. نگاهم کرد...آنقدر که سرم را سوالی تکان دادم...چپ نگاهم کرد و گفت:

_قاتل نبودی که می خواستی بشی...می دونی قتل نفس یعنی چی؟

خندیدم...از سر درد نفهمیدنم؛ خندیدم...قهقهه ام بالا رفت و بریده بریده گفتم:

_برو بابا ناز نازی... خونه! دختر جون... خیلی سوسولی! کثافت زندگیم رو...نمی بینی؟ کوری یا خودت رو زدی... به کوری؟ من تو این اوضاع بچه می خوام سر قبر ننه بابام بذارم؟ تو...

حرفم با سیلی محکمی که به گوشم زد، در دهانم خشکید. دست روی

صورتم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم. عصبانی گفت:

_این رو زدم تا بفهمی وقتی گند می زنی، باید پاش بمونی...الان پای یه بچه در میونه نه چیز دیگه...

تلخ شدم. کاسه ی صبرم به سر آمد. دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم. فریاد زدم؛ آنقدر که خش برداشتن گلویم را حس کردم.

_ببند بابا...تو خر کی باشی بخوای واسه من شاخ و شونه بکشی؟ اصلا مگه تو می دونی تو چه گُ.. زندگی کردم؟ مگه تو خبر داری چی اومده به سرم؟

خودش را جمع و جور کرد. به سمتم آمد. در چشمانم خیره شد و بد تر از من فریاد کشید:

_منم بلدم صدام رو بندازم رو سرم شراره! نه نمی دونم تو بگو تا بفهمم! درک تو و رفتارات واسم سخته می فهمی؟

وا رفتم...چه می خواست بداند؟ اگر می گفتم که سر به بیابان می گذاشت دخترک ساده دل!

نازنین:

چادرم را در دستم مشت کردم. کوه آتشفشان پیش من کم می آورد. دو روزقبل، تا شب به زمین و زمان چنگ انداختم، گوشه و کنایه زدم تا شراره حرفی بزند، چیزی بگوید؛ اما هیچ نگفت. تمام حرفش این بود؛ بچه باید نیست و نابود شود! لقمه ی کوچکی از کتلت مرغ را به دهانم گذاشتم و با ولع جویدم. آنقدر گرسنه بودم که حد و اندازه نداشت. جلسه ی دادگاه یکی از موکل ها، بیش از حد طول کشید و من همان لقمه ای که از شب قبل در کیفم جا مانده بود را خوردم. بطری آب را به دهانم نزدیک کردم. به محض این که تشنگی ام برطرف شد، چادر و کیفم را آویزان کردم و پشت میز نشستم. سرم را خم کردم و مشغول ماساژ دادن گردنم شدم. یک ساعت دیگر اعظم می آمد. انگار هیچکس آن وقت ظهر در ساختمان نبود. چشمانم از خستگی و بی خوابی، مدام روی هم می افتاد. اگر به خانه می رفتم مسیرم دورتر می شد. بنابراین یک راست به دفتر آمدم. از جا بلند شدم و به سالن رفتم. به گلدان کوچک شمع دانی، کمی آب دادم. طراوتش را دوست داشتم. خواستم به اتاقم برگردم که با صدای فریادی، میخکوب زمین شدم. کمی ترسیدم؛ اما مسلما آن وقت روز یک دزد و یا قاتل سریالی، خودش را با یک نعره به دیگران نشان نمی داد. بی صدا به سمت در

رفتم. آرام از در بیرون رفتم، که منبع اصلی صدا را پیدا کردم. کمی دلپیچه گرفته بودم؛ اما بی توجه به حالم که بی علت، بدتر می شد، جلوی در دفترش رفتم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. باز هم آن وکیل جوان خود درگیر، مشغول بحث بود. در دفترش نیمه باز بود. از لای در سرکی کشیدم و او را دیدم که کلافه، عصبی با چهره ای برافروخته در حال بد و بیراه گفتن به مخاطب پشت تلفن است. قصد فال گوش ایستادن نداشتم؛ اما ناخودآگاه با حرف های عجیب و غریبش، راغب به گوش دادن شدم.

_حرف دهنت رو بفهم مرتیکه! تو آدمی؟ نه می خوام بدونم تو آدمی؟ ببین چی می گم... نه تو گوش کن! حالیت می کنم با کی طرفی! حالا دیگه رو خواهر من دست بلند می کنی؟ واسش خط و نشون کشیدی که چی بشه؟ من رو نشناختی؛ بلایی به سرت بیارم که دودمانت به باد بره هیچ؛ مرغای آسمون واست نوحه بخونن!

نمی خواستم من را ببیند و افکاری موهوم را در سرش بزرگ کند. خواستم برگردم که حس کردم دلم زیر و رو می شود. انگار همان لحظه واجب بود، هر آنچه خورده بودم را بالا بیاورم. به چند دقیقه هم نکشید؛ اما تمام توانم را گرفت. با رنگ و رویی پریده به او نگاه کردم.

غافل از اطرافش، باز هم به تماسی که قطع کرده بود، فحش می داد. لب گزیدم و خواستم به سمت دفتر بروم که با صدایش، چشمانم از حدقه بیرون زد.

_اگه فال گوشیتون تموم شد سرکار خانوم، لطفا از دفتر من دور بشین و درم پشت سرتون ببندید!

از خجالت، روی برگشتن و نگاه به او را نداشتم. خواستم قدم از قدم بردارم که دلپیچه امانم را برید و باعث شد دست روی دلم بگذارم. آخی نه چندان بلند از دهانم در آمد. فکر نمی کردم شنیده باشد؛ اما شنیده بود. دست به دیوار گذاشتم و به آن تکیه دادم. حالم اصلا خوب نبود. هر لحظه حس می کردم سونامی ای در دلم اتفاق می افتد. چند لحظه بعد رو به رویم قرار گرفت. خواست چیزی بگوید؛ اما مثل این که آنقدر حالت چهره ام بد و درمانده بود، که حرفش را خورد و این بار با لحنی ملایم تر گفت:

_اتفاقی افتاده؟

بزاق دهانم را قورت دادم. به زور به او فهماندم، دل درد شدیدی گرفته ام. حتی با توجه به آن وضعیت اسفناکم، حاضر نشد نزدیکم شود، فقط با اورژانس تماس گرفت و خودش رو به رویم مشغول قدم رو شد. آنقدر

معده ام، دل و روده ام پیچ و تاب برداشته بود، که با هرقدم او درست در تیر رس نگاهم، چشمانم خسته شد و سرم گیج رفت و هیچ چیز دیگری نفهمیدم.

چشمانم به سختی باز شد. خودم را در اتاقی روشن و تختی سفید دیدم. حس سبکی دلم، بهترین حس در آن لحظه بود. نمی دانستم چه بر سرم آمده است؛ اما همین که دیگر خبری از آن دلپیچه ی موذی نبود، جای شکر داشت. با وسواس، از روی تخت بلند شدم و سوزن سرم را با احتیاط از دستم بیرون کشیدم. دلم نمی خواست روی هیچ تختی بشینم و یا دراز بکشم. خواستم قدم از قدم بردارم که سرم گیج رفت...به اجبار دست به دیوار گذاشتم و چشم بستم. با صدای در، بی حال چشم باز کردم. محمد با اخم هایی درهم، اعظم با آن چشمان قرمز و مامان نگران به همراه پرستار وارد اتاق شدند. پرستار به سمتم آمد و با چشمانی گرد شده گفت:

_چیکار کردی با خودت خانوم؟ فشارت خیلی پایینه! چند ساعتم نشده معدت رو شست و شو دادیم.

محمد دست زیر دستم انداخت و زیر گوشم غرید:

_حیف تو جمعیم! وگرنه به خود خدا همچین گوشت رو می پیچیدم که دیگه هوس غذای مونده خوردن، نکنی!

بی جان تر از آنی بودم که بخواهم جوابش را بلند بدهم! خواستم حرفی بزنم که اعظم با چشمانی ریز شده به ما دونفر نگاه کرد و گفت:

_خوب خواهر، برادر با هم خلوت کردین! چهار تا آدمم این جا هستن نا سلامتیا!

محمد نیش خندی به او زد و گفت:

_شما حرص نخور پوستت چروک می شه!

اعظم چشم غره ای رفت و با لج از او رو گرفت. خنده ام را فرو خوردم و با کمک محمد روی صندلی نشستم. به مامان نگاه کردم که در سکوت خیره ی من بود. لبخندی کم رنگ زدم و حواسم را به اعظم و محمد دادم. دو نفری که عزیز بودنشان برایم، حد و اندازه نداشت! با اصرار و درخواست خودم قرار بر این تا یک ساعت بعد، مرخص شوم. حوصله ی بیمارستان را نداشتم. بوی الکل حالم را بهم می زد. محمد بطری آب معدنی را باز کرد و یک نفس خورد؛ سپس دست دور گردنم انداخت و گفت:

_فقط بخت باهات یار بود که همکارت، آقای پارسا، به دادت

رسید...وگرنه معلوم نبود تا کی بی هوش می موندی!

گیج سری تکان دادم و پرسیدم:

_مگه چند ساعته این جام؟

اعظم دستی به شال طوسی رنگش کشید. قدم زنان با آن کفش های پاشنه دار جلویم ایستاد و گفت:

_خیلی بهت خوش گذشته انگار! کجای کاری، درست بیست و چهار ساعته بستری هستی!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و به این فکر کردم که یک تشکر به پارسا وکیل پر حاشیه و همسایه ی کاری ام، بدهکارم! اعظم مشغول صحبت با مامان شد و کمپوت آناناس را به او تعارف کرد. به آن ها نگاه کردم که باز هم محمد بیخ گوشم لب زد:

_بابا می خواست بیاد ببیندت! گفتم شاید حالت بدتر بشه...رفتیم خونه، بهش می گم بیاد پیشت!

دست لرزانم را بلند کردم و روی دستش گذاشتم! پوزخندم را پشت حصار لبانم محبوس کردم و با صدایی گرفته گفتم:

_مهم نیست...

همان دو کلمه را گفتم تا حرف دلم رسوا نشود. در نهایت تعجب؛ در

اوج قهر و عتاب و کینه؛ حضورش را می خواستم، تا بودنش را در کنارم با تمام جانم حس کنم.

شراره:

در چهار گوشه ی اتاق کوچک می نشستم و یا مثل مرغی پرکنده، بی قرار از این طرف به آن طرف می رفتم. نمی دانم چه مرگم شده بود! در عین ناباوری، مانند بچه ای شیر خواره، وابسته ی نازنین شده بودم. وابسته ی حرف ها، طعنه ها و حتی محبت های زیر پوستی اش! نیامد...نه یک روز، نه دو روز که سه روز بود، خبری از او نداشتم. در کنج دلم، برای اولین بار، بعد از دوران کودکی، نگرانی را حس کردم. طعم تلخ چشم انتظاری و دلواپسی را باگوشت و پوستم چشیدم. او به من هیچ تعهدی نداشت؛ اما دلم می خواست، همیشه باشد... حتی اگر از دیدارم منعش می کردم، باز هم باشد؛ اما نبود. لا مذهب تلفنش را هم جواب نمی داد. بغ کرده، در سه کنج اتاق نشستم و به تلویزیون خاموش خیره شدم. پاهایم را در شکمم جمع کردم و فکر کردم و فکر

و فکر... در خلسه ای تلخ غرق بودم که با صدای تلفن، زهوار در رفته ام، به ضرب از جا پریدم. به خیال این که نازنین است، بدون نگاه کردن به صفحه، جواب دادم:

_الو...نالوتی! این بود مرامت؟

صدای سرد شاهرخ که در گوشم پیچید، یکه ای خوردم. انتظار شنیدن صدای هر کسی را داشتم، جز او...

_کدوم گوری خودت رو پنهون کردی؟ چرا تو اون خراب شده ای که قبلا بودی نیستی؟

تنم لرزید...واهمه ای به جانم افتاد...سعی کردم خودم را نبازم؛ بنابراین گفتم:

_ببر صدات رو بابا! چی از جون من می خوای عوضی؟

صدای فریادش رعشه ای به تنم انداخت.

_جونت رو می خوام عنتر خانوم! حالا دیگه واسه من شاخ می شی؟ مونده کل شهر رو بسیج کنم، میفتم دنبالت و زندونیت می کنم، تا زمانی که اون مادر... به دنیا بیاد...

چشم بستم و سوختم از فحش های رکیکی، که می دانستم همگی حقم است. دستم را بلند کردم. انگار که او را جلوی صورتم می بینم،

دستم را تکان دادم و مثل خودش داد زدم:

_برو بابا...بذار باد بیاد پسره ی خراب! بچه صحیح و سالمم دنیا بیاد، جنازشم رو دستت نمی ذارم... شنفتی؟

بدون خداحافظی قطع کردم و گوشی را محکم به زمین کوبیدم. همان لحظه شکمم تیری کشید و به کمرم خورد. نفسم در سینه حبس شد. درد هر لحظه بیشتر می شد و من نمی دانستم این درد بی درمان، سر و کله اش، به یک باره از کجا پیدا شد.

مثل ماری که لقمه ای در گلویش گیر کرده است، به خودم می پیچیدم. چنگ به دلم می زدم شاید تسکین یابد. می لرزیدم و عرق سرد روی تنم نشسته بود. دست به دیوار گذاشتم و نفس نفس زنان، خودم را به آشپزخانه رساندم. جنون آمیز، از لا به لای پلاستیک های چپانده شده بین دیوار و آب گرمکن؛ جست و جو کردم. دست آخر یک بسته مُسَکِن، پیدا کردم. میان درد، لبخندم وسعت یافت. دیوانه شده بودم... به سمت سینک رفتم و با دستانی که چندین بار لیوان از بینشان لیز خورد، نه یک قرص، نه دو تا که پنج قرص مسکن قوی را هم زمان بلعیدم و کمی آب را به گلوی خشکم رساندم. سر خوردم و همان جا

کنار کابینت، بی جان افتادم. به چند دقیقه نکشید که درد رفته رفته کم شد. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین دراز کش افتادم. تمام توانم گرفته شده بود. نمی دانم چقدر گذشت...نیم ساعت، یک ساعت؛ اما تا آمدم آرامش را حس کنم، دردی به مراتب بدتر از درد قبل به سراغم آمد. آنقدر جانکاه که مرگ را جلوی چشمانم دیدم. خواستم از جا بلند شوم که سردی سرامیک های کف آشپزخانه، به گرمی رفت. مایعی لیز و لغزنده را ما بین دست و پاهایم حس کردم. دست سستم را به سمت سرامیک بردم و با دیدن خون، حس از دست و پایم رفت. ناباور، مانند مترسکی بی مصرف، با چشمانی از حدقه بیرون زده و دردی که تا ستون فقراتم می رفت و برمی گشت، به خون خیره بودم. با حسابی سر انگشتی، می شد فهمید، خون؛ خون ماهانه نبود... اما مگر من آن لحظه عقلی داشتم که به حساب و کتاب بپردازم؟ به سختی، با ناله هایی پی در پی و از ته دل، نشستم و خودم را از روی خونابه ای که راه افتاده بود، به عقب کشیدم و از تصویر رو به رویم، عق زدم. لخته ای خون؛ شبیه تکه گوشتی بی جان، در چند سانتی متری پاهایم افتاده بود. شاید طولش به چهار، پنج سانت هم نمی رسید؛ اما بشدت عجیب و غریب بود. دایره ای کوچک و دمی که به آن وصل بود. باورم نمی شد

که بدون هیچ حساب و کتابی، بچه سقط شده باشد.درد هنوز هم بود؛ اما نه به شدت چند دقیقه ی وحشتناک قبل ترم! بی حس روی زمین خوابیدم. خوابیدم و از تصور بچه ای که قرار بود در دامن فاحشه ای چون من رشد کند، بغض در گلویم، تلنبار شد. پوزخند زدم. این بار را خدایی که نمی شناختمش، رحم کرده بود... با یک ندانم کاری، در اوج هوس، ندانسته، در دام مادرانه هایی گول زنکانه افتادم. نفس منقطعم را به سختی به بیرون فوت کردم. اگر چه نای بلند شدن و خودم را از لجن بیرون کشیدن نداشتم؛ اما گوش هایم عجیب تیز بود. صدای بهم خوردن در حیاط را شنیدم و این توهم در مغزم آمد، که نکند شاهرخ و نوچه های بدتر از خودش من را پیدا کرده باشند! حتی فکرش هم رعشه به تنم می انداخت. تنم پر از خون و عرق های سرد بود. زور زدم که بلند شوم؛ اما مگر می شد؟ صدای پایی که از پله ها بالا می آمد را شنیدم و با خودم گفتم، مرگم حتمی ست! مغزم به چشمانم دستور نمی داد تا خوب ببیند و رصد کند. سایه ای را در آستانه ی در دیدم. با صدای آشنایش، تن منقبض شده ام، از هم گسیخت.

_یا حضرت عباس! شراره؟ شراره؟ چی شدی؟ چه بلایی به سرت اومده؟

سرم را در آغوشش گرفت و چه خوب بود، منِ بی کس و کار، حامی داشتن! بی جان، لبخند زدم. رفتن آن جنین نورس، شگون داشت دیگر؛ نداشت؟ لبخند محو روی لبم وسعت یافت. چند بار پلک زدم تا او را خوب ببینم. دست روی صورت نگران و چشمان پر از اشکش کشیدم و بی حال گفتم:

_دم خدات گرم! این بارو خوب اومد جون تو! راحتم... راحت...

حس سبکی داشتم...دلم می خواست، بعد از چند روز بی خوابی، فقط آرام سرم را زمین بگذارم و دیگر بلند نشوم...کم کم صدای نازنین، از من دور و دورتر شد و بی هوش شدم.

شراره:

حال دلم خوب نبود...اصلا انگار دلم و مغزم در حالی متلاشی شدن بود. دلم می خواست چند مدت گوشه ای بنشینم و گذشته ام را با تمام جزئیات، زیر و رو کنم؛ شاید مغز دردناکم آرام می گرفت. نازنین برایم اسطوره ای شده بود که شانه اش ستون محکمی برای من و تمام غم های عقده شده در تنم، می نمود. مانتوی جلو باز را پوشیدم و برای

اولین بار در این چند روز گذشته، حسابی از خجالت صورتم در آمدم. دست آخر عطر خوش بویی را که از اتاق شاهرخ، برداشته بودم را به دستم زدم و با برداشتن همان، ده هزار تومانی ته جیبم، از در بیرون زدم. شاهرخ را خوب می شناختم، اگر خام نگاهم می شد، دهانش را می بست و حرف از بچه ای که دیگر درون وجودم نبود، نمی زد. می خواستم بروم و با او صحبت کنم. خسته بودم از شهری که در آن نفس می کشیدم. حالم از چشمان دریده ی تکراری بهم می خورد. دلم تنوع می خواست؛ پروازی به ناکجا آباد و قصری با فراغت ذهن! هنوز توانم آنقدر زیاد نشده بود؛ اما با توجه به تماس های پی در پی شاهرخ، باید به دیدنش می رفتم. پای پیاده رفتم، چون اگر تاکسی می گرفتم هیچ پولی در دست و بالم نمی ماند. هوای اوایل شهریور، به خنکی می رفت و این برایم مساعد بود. شکمم هنوز گهگدار می سوخت و مانند آتش گرفته ها، گهگاه حرارت بدنم بالا می رفت. جلوی در که رسیدم، با یک تک زنگ، او را از حضورم جلوی خانه اش با خبر کردم. باز هم در، بدون هیچ سوال و جوابی باز شد. این بار کمی مریض احوال به سمتش می رفتم. در دلم انگار تشتی پراز لباس کهنه، می شستند. با قدم هایی سست وارد حیاط شدم. عجیب برای تسلط بر اعصابم، به کامی

عمیق از سیگار محتاج بودم. در ورودی را باز کردم و وارد هال شدم. همه جا بهم ریخته و شلوغ بود. متعجب، از وسط آن همه آشغال های میوه گذر کردم. شاهرخ را در هال ندیدم، خواستم برگردم که نفس های داغش را درست بیخ گوشم حس کردم. دست هایش به پهلوهایم خورد و من مثل هر بار و تکرارِ مکرر، عضلات تنم منقبض شد. کنار گوشم لب زد:

_بالاخره اومدی...خودت با پای خودت اومدی...

لحن پر از التهابش، نیش خندی روی لبانم آورد... او هم درست مثل خودم، عادت به تب داغ هوس داشت... با ناز به طرفش برگشتم و بوسه ای روی لبانش کاشتم. بوسه ای دروغی و پر از وسوسه! چشمان درشتم را گرد کردم و گفتم:

_مگه قرار بود نیام؟

قهقهه ای زد و فشار دستش را روی پهلوی راستم بیشتر کرد. قلقلکم شد...خندیدم و دستش را به سمت کاناپه کشیدم. بدنش مماس با تنم قرار گرفت. دست به سمت مانتو برد و خیره به چشمانم، با چشمانی ملتهب و خمار گفت:

_بچه چی؟

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم. لاله ی گوشش را بوسیدم و لب زدم:

_دیگه نیس...نه که از شرش راحت بشما...خودش خود به خود رف به درک...

اخم هایش در هم شد؛ اما حرفی نزد...برایم اهمیتی نداشت که چرا آن بچه آنقدر برایش مهم شده بود و بعد از گفتن ماجرا به این راحتی، کوتاه آمد. همین که او هم مثل من، معتادی بود، تشنه ی جرعه ای از رابطه های ممنوعه، کفایت می کرد... کنارم دراز کشید و خیره به چشمانم گفت:

_حیف که چشمات خیلی شهلاس...وگرنه جفت چشمات رو از کاسه در میاوردم... خودت می دونی سگ بشم چی می شه!

دستی به شانه ی داغش زدم و گفتم:

_ببند بابا... اون بارم خر شدم یادم رفت قرص رو بندازم بالا...وگرنه عذاب نمی کشیدم... به دنیا هم میومد می شد یکی عینهو من و تو...کثافت و لجن...حالا یه لجن کمتر شده!

دستش را دراز کرد و سیگاری از روی میز برداشت. با فندک روشنش کرد و سر جایش نشست... نیم نگاهی به من کرد و پک عمیقی به

سیگار زد. با همان صدای خش گرفته گفت:

_حوصله چرندیات رو ندارم شِری!

سیگار را از بین دستش بیرون کشیدم و کام عمیقی از سیگار گرفتم.

به او که شدیدا در فکر بود گفتم:

_میگم شاهی؟

"هومی"از بین لبهایش بیرون آمد. من هم بلند شدم و نشستم. سپس به او با آن ابروهای گره خورده اش گفتم:

_یادته یه حرفی زدی؟ حوری، موری، قصر اینا...

سری تکان داد و گفت:

_خب که چی؟

نیش خندی زدم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_می خوام برم...

در چشمانم خیره شد. از چشمانش شرارت می بارید...خلال دندان را از روی میز برداشت و ما بین دندان هایش کشید و گفت:

_هوم...خوبه...می بینم که گربه کوچولو داره رام می شه!

شاهرخ به همان اندازه که به سرعت خام حرف ها و حرکاتم می شد، به همان اندازه مرموز و غیر قابل پیش بینی بود...

نازنین:

چشمم به اعظم بود و حواسم پیش شراره ای که نمی دانم کجا و چه وقت، نرم نرمک، وارد فضای ساکت تنهایی هایم شد.

_راستی نازنین...پارسا دیروز اومد این جا کلی احوالت رو پرسید...البته با رعایت فاصله ی بیش از حد مجازش!

به صفحه ی دوم پرونده ی جدید، نگاهی سرسری انداختم و بی حواس گفتم:

_پارسا کیه؟ چیه؟ چیکارس؟

وقتی پاسخی از جانبش نشنیدم، سرم را بالا گرفتم و دیدم که او به من چشم غره می رود. نگاهم را که دید، دستش را بالا برد و آرام به پیشانی ام زد. سپس ادامه داد:

_نابغه! موندم چجوری وکیل شدی! امیرحافظ پارسا...حضرت اشرف، خود درگیر مزمن رو میگم...همسایه رو به رویی!

"آهانی"گفتم و باز سرم را روی صفحه چرخاندم؛ اما تازه بعد از چند ثانیه، رادارهای مغزم شروع به فعالیت کردند. با شتاب سرم را بلند

کردم و متعجبانه گفتم:

_چی گفتی؟ امیر حافظ پارسا... وکیل روبه رویی...اومده احوال من رو از تو پرسیده؟ جک سال بودا...

به چشمان گرد شده ام نگاه کرد. می خواست بخندد؛ اما جلوی خودش را گرفت و گفت:

_یعنی خاک کنجد تو مغزت وکیل جامعه... چرا مخت اینقدر کجه آخه؟ خب همین وکیل رو می گم دیگه...مگه شصتا امیر حافظ پارسای همسایه رو به رویی داریم ما؟

خندیدم...اعظم بهترین کسی بود که در هر شرایطی من را وادار به خندیدن می کرد.

پرونده را بستم و با خنده گفتم:

_پاشو برو وسایلت رو جمع کن...اینقدرم از هر چیزی، یه رساله درست نکن دختر...

از جا بلند شد و گفت:

_ایش...تقصیر منِ که خواستم گوشی بیاد دستت، که اینقدر خنگ بازی در نیاری...

سری تکان دادم. با دست در را نشانش دادم. شکلکی در آورد و بیرون

رفت. من هم با خستگی چادرم را سر کردم. کیفم را برداشتم و با خداحافظی از اعظم، بیرون رفتم. دلم می خواست سری به شراره می زدم و از احوالش باخبر می شدم؛ اما هم خسته بودم و هم دیر وقت بودن مجالی به من نمی داد. به خانه رسیدم. مامان مشغول چیدن میز شام بود. با همان خستگی گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_احوال مادمازل؟

دستی به سرم کشید و مهربان گفت:

_برو مامان جان! برو لباسات رو عوض کن و بیا سر میز شام!

سری تکان دادم و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

_محمد نمیاد؟

"نمی دانمی"گفت و من باز هم به این فکر کردم، یک مادر چرا نمی تواند به درستی، همیشه از احوال بچه هایش با خبر باشد؟ نفس عمیقی کشیدم و پس از تعویض لباس هایم، دوشی گرفتم و با احوالی خوب مشغول خوردن شام، در سکوت، شدم.

پا روی پا انداختم. کنترل تلویزیون را به دست گرفتم و به فکر فرو رفتم. زندگی ام، کلاف سردرگمی شده بود. پرونده های بی سر و ته،

زندگی خودم، سیروان و توهمات بی پایانش و شراره ای که با من و تمام خلقیاتم، از زمین تا آسمان متفاوت بود. خمیازه ای کشیدم. اشک در چشمانم دوید. از جا بلند شدم که بشقاب میوه را به آشپزخانه ببرم؛ اما با صدای باز شدن در، متوقف شدم. محمد با چهره ای بشاش وارد هال شد و به مامان که روی مبل نشسته بود گفت:

_مامان یه چیزی سرت کن مهمون داریم

به سمت اتاق رفتم که محمد با لبخندی فراخ ابرویی بالا انداخت و گفت:

_کجا خانوم خانوما؟ به شما محرمه! برو بشین...

کنجکاوانه روی مبل نشستم. تا مامان به اتاقش رفت، محمد "یا اللهی"گفت و پشت سرش، نادر قدم به هال گذاشت. اخم هایم درهم شد. زیر لب به حرمت بزرگتر بودنش، با اکراه سلام گفتم و سرم را پایین گرفتم. مامان بدتر از من جا خورد؛ اما معذب نادر را دعوت به نشستن کرد. زیر چشم نگاهش کردم. قد و بالای محمد به او رفته بود. با این که میان سال شده بود؛ اما هنوز هم جذاب و خوش چهره بود.

جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و دسته گل رز و لیلیوم را به سمت مامان گرفت. مامان بهت زده از او گرفت و زیر لب تشکر کرد.

محمد کنارم نشست و خواست دست دور شانه ام بندازد، که خودم را به سمت دیگر مبل کشاندم. فهمید و به روی خودش نیاورد. به سمتم آمد و اینبار به زور دست روی زانوهایم گذاشت. نتوانستم تکان بخورم. با صدای بلند، رو به همه گفت:

_بابا اومده، تا حرف بزنه و حرف بشنوه...بنظرم بسه هرچقدر حسرت خوردیم و دور از هم بودیم...

ناخودآگاه "هه ِای" پر از تمسخر از دهانم خارج شد.

همه شنیدند و هیچ کس به روی خودش نیاورد. نادر با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و دست به سینه به مبل تکیه داد. سپس گفت:

_می دونم که هر دومون اشتباه کردیم مهری...می دونم با لج و لجبازی، یه عمر حسرت خوردیم...من رفتم دیار غربت و زن گرفتم، تو هم این جا ازدواج کردی؛ اما آخرشم، ما موندیم و تنهایی هامون!

مامان، گرفته سرش را پایین انداخت و فقط نفس عمیقی کشید. محمد از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد با سینی چایی و میوه، وارد هال شد و این بار کنار نادر نشست. نادر بی توجه به چایی ای که به او تعارف شد رو به مامان گفت:

_بیا از اول شروع کنیم...به خدا می دونم که میشه... ببین! ما...ما هر دو جوون بودیم و مغرور...سر لج و لجبازی از هم جدا شدیم که چی؟

تمام مدتی که صحبت می کرد، مامان عمیقا در فکر بود، محمد لبخند می زد و من پوزخندی تلخ، روی لبانم نشسته بود. به همان دسته گلی که به زیبایی تزئین شده بود، نگاه کردم و در دل زار زدم به خاطر گذشته ای که تاوان ندانم کاری خانواده را دادم. به خودم که آمدم، محمد جعبه ی شیرینی را باز کرده بود و با لبخند تعارف مامان و نادر می کرد... نگاهشان کردم. مامان گازی به شیرینی زد و مغموم گفت:

_تنهایی بدترین عذابه من و تو بود... از بحثای کوچیک رسیدیم به یه بن بست مسخره!

پوزخندم عمیق تر شد. پس او هم به این وصلت دوباره راضی بود... دو دستم را بالا آوردم و محکم بهم کوبیدم. دست زدم.متعجبانه به من نگاه کردند. از جا بلند شدم و میان خنده ی پر از تمسخرم، صدایم را بالا بردم.

_نه...خوشم اومد! مبارک باشه وصلت خجسته! می بینم که مامان جان و آقای نادر فاضل هر دو دارن رجوع می کنند از طلاق چندین و چند سالشون!

بهت زده نگاهم کردند. محمد از جا بلند شد و خواست به سمتم بیاید که دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:

_همون جا وایسا!

رو کردم به مامان، در چشمانش نگاه و با درد گفتم:

_یعنی می خواستین، من بشم عروسک خیمه شب بازی، تا شما بعد چند سال تازه یاد عشق و عاشقی تون بیفتین؟ هان؟ یعنی فقط لازم بود من بمیرم، تا شما بعد چند وقت، فیلتون یاد هندستون کنه؟

نادر اخم هایش درهم شد. مامان رنگ از رخش پرید. محمد ماتش برد. نادر از جا بلند شد و رو به من گفت:

_عروسک چی؟ چی میگی دختر؟

دست روی پیشانی ام کشیدم و با چشم مامان را نشان دادم. آدم انتقام گرفتن نبودم؛ اما این آتش خشم باید یک جایی، فوران می کرد، تا آرام می شدم. تلخ گفتم:

_چرا نمی گی مامان نمونه؟ چرا به این پدر دلسوز نمی گی وقتی رفت و تو ازدواج کردی، پنج سال، هر روز، هر ساعت، گوشه ی اتاق نموری که بوی تعفن می داد، جون می دادم؟

اشکی از چشمم غلطید و روی گونه ام افتاد. نادر با پریشانی رو به

مامانی که دست روی سرش گذاشته بود، گفت:

_نازنین چی میگه مهری؟ این حرفاش چه معنی میده؟

شانه های مامان لرزید؛ اما من کوتاه نیامدم. نه به رنگ پریده ی صورت مامان نگاه کردم و نه به چشمان به رنگ خون محمد! دست به سینه رو به رویشان ایستادم. تلخ شدم و مانند جامی پر از زهر، با هر کلمه نیششان زدم.

_چیه مامان؟ روت نمیشه بگی؟ خجالت می کشی بگی به یه آدم حیوون شوهر کردی که به دخترت نظر داشت؟ نمی تونی لب باز کنی و بگی؟

نادر با دست محکم به سرش کوبید و عقب عقب به روی مبل افتاد.

محمد اما، با مشت هایی گره خورده، پیش چشمانم، قامتش خم شد. با صدایی گرفته گفتم:

_آره آقای پدر... من فقط یه جمله گفتم و این شد حالت...

با بغض جمله ام را به پایان رساندم.

_نه از تو می گذرم نادر فاضل و نه از مامان! بد کردین با پاره ی تنتون! ناخواسته من رو سوق دادین به قعر جهنم!

دیگر نایستادم که نگاهشان کنم. به سمت اتاق رفتم و در را محکم بهم

کوبیدم. در را قفل کردم. زیر پتو رفتم و هق زدم...بی صدا و در تنهایی مطلق! ای کاش می مردم و می توانستم آن پنج سال پر از نکبت را از زندگی ام قلم بگیرم.

نازنین:

موهایم را به سختی شانه زدم. وقت ملاقات حضوری برای خانواده ی علیرضا گرفته بودم. با عجله مانتوی کرپ اندامی را به تن کردم. در حالی که با یک دست مقنعه ام را مرتب می کردم، با دست دیگر، لقمه ی کوچک نان و پنیر را به دهان می بردم. این شلخته بودنم، گاهی روی اعصاب خودم هم راه می رفت چه برسد به اطرافیان. با مشقت، خودکار مورد علاقه ام را از لا به لای کاغذهای باطله، پیدا کردم و مانند سربازی پیروز از میدان جنگ، نیشم تا بنا گوش باز شد. به سرعت از اتاق بیرون رفتم. مامان در لاک خود فرورفته مشغول برش الگو بود. بدون این که به روی خودم بیاورم، خداحافظی کردم و بیرون زدم. محمد در این چند روزه اخیر آنقدر کم حرف و ساکت شده بود که

نمی شناختمش. درد می کشید و مدام به خودش بد و بیراه می گفت. نفس سنگینم را بیرون فرستادم و استارت زدم. به سمت زندان رفتم، درحالی که ذهنم به هزار یک راه نصفه و نیمه می رفت. با مشغله ی ذهنی، گوشه ای پارک کردم. کمی جلوتر خانواده ی علیرضا منتظر بودند. با لبخندی حفظ شده روی صورتم به سمتشان رفتم و به رسم ادب با الهه و فرح خانم دست دادم. به آیدین نگاه کردم. عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و زیر لب سلام کرد. به این اخلاق پر مدعی بودنش تقریبا عادت کرده بودم. با دست آن ها را به سمت در زندان راهنمایی کردم. پس از بررسی کارت هویت و وکالتم، در باز شد و من زودتر از آن ها پا درون اتاق ملاقات گذاشتم. پشت سرم خانواده ی علیرضا به اتاق پا گذاشتند. از چهره ی هر سه نفر معلوم بود که دل در دلشان نبود برای دیدن علیرضا و یک دل بوسیدنش! قامت کشیده ی علیرضا که در آستانه ی در پدیدار شد، اولین نفر، فرح خانم به سمتش پر کشید و در آغوشش فرو رفت. الهه با سری فرو افتاده به سمتش رفت و به دستش تکیه داد. آیدین اما منتظر ماند، آنقدر که فرح خانم با چشمان پر از اشک و الهه ی مغموم از علیرضا دل کندند. به سمت علیرضا رفت و به روی شانه اش کوبید. چشم در چشم، انگار اندازه ی

هزاران سال، حرف نگفته داشتند. علیرضا دست دور کتف آیدین انداخت و او را مردانه بغل گرفت. با کمی اختلاف قد، که آیدین بلند تر می نمود، بی حرف سر روی شانه ی هم گذاشته بودند. صحنه ی زیبایی بود، برادرانه هایشان! پس از دل کندن از همدیگر، روی صندلی نشستند. علیرضا، باچشمانی گود رفته، لبخندی سرحال زد و رو به من گفت:

_احوال جوجه محصل؟ بازحمتای ما؟

هم زمان، صدای خنده ی آیدین و اعتراض فرح خانم بلند شد. سری تکان دادم و خندان گفتم:

_خوبم...زحمتی نیست همه چیز وظیفست جناب صابری!

آیدین با همان چشمان روشن و خندان، دستی روی دست علیرضا زد و گفت:

_مرسی القاب پسندیده! خوب بود علی... خوشم اومدو...

حرفش را با دیدن چشم غره های فرح خانم خورد و به دور از چشمش، به علیرضا چشمک ریزی زد. از دست این اعجوبه، دست آخر دیوانه می شدم. فرح خانم با محبت، گوشه ی روسری اش را به دست گرفت و عرق پیشانی علیرضا را گرفت و در همان حال گفت:

_دورت بگردم پسرم! بمیرم که اینقدر لاغر شدی...یه خورده خوراکی و میوه برات آوردم دادم نگهبانی... دوتا بلوز و یه شلوار هم هست...غصه نخوری مامان!

با خونسردی دست روی میز گذاشتم و با لبخندی محو گفتم:

_مطمئنم که نیازی به لباس ندارن...

آیدین میان کلامم دوید و گفت:

_چطور؟

ابرویی بالا انداختم و به ساعت مچی اش نگاه کردم. به زیبایی روی دستش نشسته بود. به سختی ازساعت، چشم گرفتم و با نگاهی سرسری در صورتش گفتم:

_چون ان شاالله جلسه ی بعدی دادگاه، حکم به نفع ماخواهد بود.

دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد. معذب از نگاه بی حد و حصرش، دستی چادرم کشیدم. چشمانش را ریز کرد و گفت:

_چه تضمینی وجود داره؟

نگاه چپی نثارش کردم و خواستم حرفی بزنم که الهه با سرفه ای مصلحتی، حواسش را پر کرد. الهه دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی ذاتی اش، لب زد:

_ممنونم نازنینِ عزیز...تو یه فرشته ای که داره جون داداشم رو نجات می ده...

دستش را فشردم و گفتم:

_فقط وظیفمه...

آیدین از جا بلند شد و با نیش خندی گفت:

_اون که صد در صد...وظیفتونه خانوم جوجه وکیل!

به حرفش، هرهر خندید. صورتم کج شد. اگر میان خانواده اش نبودم، آنچنان جوابش را می دادم، تا دیگر هوس دست انداختنم به سرش نزند. تا زمانی که آن جا بودیم، آیدین مدام تکه پرانی کرد؛ حتی با چشم غره های فرح خانم و تکه های درشت تر علیرضا هم کوتاه نیامد.

شراره:

به آن موش چندش نگاه کردم. با خلال دندان، مشغول تمیز کردن دندان های زردش بود. صورتم از نگاه دریده اش مچاله شد. زیر لب فحشی آبدار، حواله ی الناز و این سوژه ی نکبتش کردم. مردک چشم

دریده، فقط سرویس دهی می خواست. به من که همان طور یک لنگه پا بودم نگاهی انداخت و با صدای نکره اش، طلبکارانه گفت:

_ها؟ چته عین گربه زل زل نگاه می ندازی؟

زیر لب گفتم:

_درد تو جونت بیاد پدرسگ!

این فحش تنها، یادگاری از بچگی های به تاراج رفته ام بود. با صدایش به خودم آمدم. باز هم گفت:

_چی زر، زر می کنی؟

لبخندی ظاهری و اجباری زدم. با ناز به سمتش رفتم. کنار بساط قلیان و دود و دمش نشستم و گفتم:

_هیچی رژم رفته، خواستم یکم رژ بزنم...میگی اتاق خوابتون کجاس؟

کمی در چشمانم نگاه کرد. بعد از چند دقیقه، دستش را به پشت سرش گرفت و سمت چپش را نشانه رفت. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. آنقدر مست و لایعقل بود که تا چند دقیقه ی دیگر، می توانستم به راحتی بروم.

به اتاق خوابش رفتم و در را آرام بستم. دکمه های مانتو را یکی در میان بستم و به خودم در آینه نگاه کردم. پس از بیست و چهار ساعت

سرویس دادن، بودن در کنار تن کثیفش، بیست هزار تومان کف دستم گذاشته بود. باید ادب می شد... نگاهی به اطراف اتاق انداختم. کشو ها را یک به یک باز کردم و جز عطر و رژ و وسایل مزخرف آرایشی هیچ چیز عایدم نشد. صدایش نمی آمد، بنابراین، با خیال راحت تری مشغول جست و جو شدم. پشت آینه را که نگاه کردم، چشمم به جعبه ی فیروزه ای کوچکی افتاد. دست به سمتش بردم و بدون سر و صدا از پشت آینه بیرونش کشیدم. درش را که باز کردم، از دیدن آن دستبند طلایی که با سنگ هایی آبی و گران قسمت تزیین شده بود، نفسم حبس شد. نفهمیدم، کی و با چه دل و جراتی دستبند را برداشتم و ته کیف کوچکم انداختم. قطع به یقین می فهمید؛ اما این که دیر تر می فهمید به نفعم بود. چرخی وسط اتاق زدم و به سمت چوب لباسی رفتم. چادر مشکی گلداری آویزان شده بود. مردد دست به سمت چادر بردم و با یک حرکت از چوب لباسی کشیدم. چادر را به سر کردم و سری به افسوس برای زن نگون بختش تکان دادم. در را کامل باز کردم، پاورچین پاورچین، به سمت در رفتم که، چرتش پاره شد و با چشمانی نیمه باز، نگاهم کرد. با چشمانی از حدقه بیرون زده و دهانی خشک اندکی نگاهش کردم و پا به فرار گذاشتم. به کوچه که رسیدم،

کم کم داشت خیالم از نفهمیدنش راحت می شد که، صدای پاهایش را در فاصله ای نچندان دور، به گوشم رسید. همان ابتدا از کرده ی خودم پشیمان شدم؛ اما این که باید بیست و چهار ساعت دیگر کنار اویی که نجاست تمام بود، شب را به صبح می رساندم، خواسته ی زیاد او بود. مدام فحش می داد و می خواست بایستم.

_وایسا هر...!حالا دیگه دزدی می کنی؟ وایسا بی بته!

یک لحظه تعادلم از دست رفت و به زمین خوردم. سر زانوهایم می سوخت؛ اما کوتاه نیامدم، تا به من برسد، در آن شب تاریک و روشن، باز هم از جا بلند شدم و با پایی که می لنگید دویدم. چشمم به کوچه ای دیگر افتاد. نفس زنان، با رنگی پریده، پیچ را رد کردم و داخل کوچه شدم. دهانم مزه ی زهر می داد. چادر خاکی ام را زیر بغل زدم و تا می توانستم دویدم؛ اما بن بست بودن کوچه، مرگم را طلبید. صدای نحسش، قلبم را نیست و نابود کرد. با چشمانی وق زده، میخکوب زمین، جرات اینکه به پشت سرم را نگاه کنم را نداشتم... اگر دستش به من می رسید، مرگم حتمی بود!

شراره:

نگاهی به پشت سرم انداختم. نفس نفس می زدم و دهانم تلخ شده بود. سایه اش را دیدم. در آن تاریکی و میان ترس های لانه زده در تنم، در حالی که یک چشمم به او که آرام آرام به سمتم می آمد و دیگری مشغول کنکاش کیفم بود، دست در کیف کردم. آنقدر در آن کیف یک وجبی، دستم را بالا و پایین کردم که خسته شدم. خنکی شی آهنی که به دستم خورد، در آن بلبشو، می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم. در چند قدمی ام ایستاد و نفس نفس زنان، دست به زانو زد. سپس همانطور، بریده بریده گفت:

_حالا دیگه از خونه ی من دزدی می کنی، زنیکه؟ بلایی به سرت بیارم که هر روز واسم دم تکون بدی!

به سمتم هجوم آورد که چاقو را به یک باره از کیف بیرون کشیدم و جلوی صورتش گرفتم. به فاصله ی کمی از من، پاهایش میخکوب شد. با لحنی تهدیدگر گفتم:

_جلو نیا! گمشو رد کارت!

جست و خیز کرد، چاقو را از دستم بگیرد که، چاقو به دستش خورد.

صدای آخ بلندش سکوت کوچه را شکست. خم شد و دستش را گرفت. ترسیده، دو قدم عقب رفتم و وقتی دیدم، مثل مار به خودش می پیچد، به سرعت هر چه تمام تر، تا جان داشتم دویدم و صدای او را شنیدم.

_مادر ج...! دمار از روزگارت در میارم!

پوزخندی زدم و دویدم. آنقدر دویدم که نفس هایم به شماره افتاد. دست به زانو زدم و به اطرافم نگاه کردم. به خیابان اصلی رسیده بودم. چادر آن زن بیچاره، مانند پارچه ای کهنه دورم پیچیده بود. با وسواس، چادر را از سرم کشیدم و با نگاهی سرسری، به دنبال سطل آشغال، به سمت دیگر رفتم. چادر را درون سطل کنار خیابان انداختم و با قدم هایی آرام تر، کنار جدول، مشغول راه رفتن شدم. اما گوشه ای از مغزم، ارام و قرار نداشت. باید کاری می کردم، شاید سوز دلم می خوابید. گوشی را از پشت آن دستبند گران قیمت برداشتم و شماره ی الناز را از حفظ گرفتم. صدای پر از نازش، به گوشم رسیده، نرسیده، صدایم را در سر انداختم و گفتم:

_الو و درد بی درمون! الی گورت رو کندی! احمق بی همه چیز! تو گ.. خوردی من رو فرستادی جایی که پول سر قبر امواتشم، گذاشته زیر

سرش نمیره! تو بیجا کردی...

میان کلامم دوید و گفت:

_هوی... چته باز! احمق تو گورخودت رو کندی...نفهم دزدی کردی؟ یارو زنگ زد هر چی بد و بیراه که لایق تو بود، به من گفت... میری اون چیزی که برداشتی پسش میدی... د آخه احمق می دونی ارزش اون تیکه طلا هفت، هشت میلیونه؟ تو تاحالا اینقدر پول یه جا دیدی؟

دستم را برای تاکسی بلند کردم و همان طور گفتم:

_به کوری چشات چند تومنم ازش کش رفتم، تا جون تو و اون پیر خرفت، بالا بیاد. برو بهش بگو فقط کافیه پاپیچم بشه، اونوقته که میرم و آبروی نداشتش رو پیش زنش می برم... حالام قطع کن تا نیومدم نفلت کنم...

بی حرف تلفن را قطع کرد. سوار تاکسی شدم و آدرس دادم. به محض این که به خانه رسیدم، بدون این که چیزی بخورم، خودم را به دست آب سپردم. یادم به آن مردک و دست زخمی اش افتاد. ترس داشتم؛ اما سگ جان بودنش، از چهرش مشخص بود. باز هم بیخیال حوادث ریز و درشت متفرقه شدم و دوش آب را باز کردم. شاید آب چاره ساز می شد و تن نجسم را پاک می کرد. یک بار، دو بار، چندین و چند بار

با لیف محکم به تنم کشیدم. با سوزش پوستم، بالاخره دست از سر تن بیچاره ام برداشتم.به مچ پای چپم نگاه کردم و پوزخندی تلخ زدم. از همان هایی که تا ما فی خالدون آدمی را می سوزاند. نوار تتو شده ی دور مچ پایم، یادگار متعفن دوران دور بود.

هوا به سردی می رفت. زیر پتو مچاله شدم و چشم بستم؛ اما مگر خواب به چشمانم می آمد؟ ذهن بی حیایم، جایی دور و اطراف زندان مرکزی، پرسه می زد. آنقدر فکر کردم، که پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم.

##########################

باخستگی از ششمین مغازه هم بیرون آمدم. دو روز بود که در به در به دنبال خریداری می گشتم، شاید دستبند را از من بخرد؛ اما با نبود کاغذ خرید، هیچکس زیر بار نمی رفت. دست از پا درازتر به سمت خانه رفتم. ساعت از دو بعد از ظهر هم گذشته بود و دلم برای اندکی غذای گرم و خوشمزه، مالش می رفت. در حیاط را باز کردم و سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم. در را که باز کردم، بوی خوش قورمه سبزی به مشامم خورد و با شعف خاصی چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نازنین:

دستی به موهای خوش نقشم کشیدم. خوشنود و راضی از مدل موی جدید، دستی به موهایم کشیدم به به خودم در آینه لبخند زدم. از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم. یک روز بیکار بودم و دلم می خواست، حسابی از خجالت بی حوصلگی ها و کمبود وقتم، در بیایم. سر و صدایی از آشپزخانه می آمد. سرکی کشیدم. محمد بود. با تعجب به ساعت نگاهی انداختم. آن وقت صبح، مسلما، باید سر کار و یا پیش نادر، می بود. سری تکان دادم و تلویزیون را روشن کردم. از گوشه ی چشم نگاه کردم و او را دیدم که با سینی چای و دو تکه کیک، به هال آمد. کنارم نشست و بی حرف مشغول خوردن، چای و کیک شد. متعجبانه به رفتارش نگاه کردم و بیخیال، من هم به تبعیت از او، مشغول شدم. چشمم به تلویزیون بود که با صدایش، با اکراه از آن طبیعت بکر در قاب جادویی چشم گرفتم و به او خیره شدم.

_خیلی اذیت شدی نه؟

در عمق چشمانش، کوه دردی چنبره زده بود. آهی کشیدم و لیوان را

روی میز گذاشتم. نمی خواستم او، مسئول ندانم کاری دیگران شود.
دست روی پایش گذاشتم. کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:
_محمد جان...عزیزم! گفتن از گذشته ها، فقط حالم رو بدتر می کنه!
من الان یه آدم تقریبا موفقم! گاهی کابوس دارم، گاهی لرزش دست و
تن، اما هیچکدوم برام مهم نیست... تو خوب باشی من خوبم!
فقط نگاهم کرد. بی مقدمه لبش را روی پیشانی ام گذاشت و بوسید. از
جا بلند شد که باز هم صدایش زدم:
_محمد؟
نگاهم کرد و غم زده؛ اما با لحنی مهربان جوابم را داد:
_جانم؟
لب به دندان گرفتم. چشم دزدیم و منقطع گفتم:
_مهری و نادر، می خوان باز رجوع کنن، من مخالف نیستم؛ اما...
بی تاب میان کلامم دوید و گفت:
_اما چی؟
خونسرد پا روی پا انداختم و گفتم:
_اما به شرطی که یا من از این جا برم و مستقل باشم، یا اونا برن...
چشمانش گرد شد. با بهت زمزمه کرد:

_داری شوخی می کنی دیگه؟ نه؟

جوابش را ندادم و فقط قاطع نگاهش کردم. نفسش را بیرون فرستاد. دستی به سرش کشید و کلافه از خانه بیرون رفت. لبخندی از شرط خبیثانه ام زدم و با خوشنودی، مشغول پوشیدن مانتو و شلوار شدم. هیچ چیز نمی توانست، حال خوبم را کامل کند، جز وقت گذراندن در کنار دخترکی که شرارت داشت؛ اما ذاتش همانطور بی غل و غش مانده بود. با یک تصمیم آنی، یک بسته از سبزی های خورشتی را که مامان داخل فریزر گذاشته بود برداشتم. مقداری لوبیا و یک روغن در بسته ی غذا خوری را در کیسه ای پلاستیکی گذاشتم و به سمت پارکینگ رفتم. تا به مقصد برسم، به این فکر کردم که یک امروز دلم می خواهد، مانند دختری خوشبخت، کنار خواهری نداشته، ناهاری بی منت با دستپخت خودم را امتحان کنم. بین راه، از قصابی مقداری گوشت تازه خریدم و باز هم به مسیر ادامه دادم. وقتی رسیدم، کلید یدک را از کیف بیرون کشیدم و در قفل چرخاندم. به آن خانه ی بسیار کوچک و قدیمی پا گذاشتم. اگر چه خبری از مد و خانواده ای پرجمعیت نبود؛ اما صداقت در لا به لای هوایی که شراره در آن نفس می کشید، موج می زد. با روحیه ای خوش و سرزنده، به آشپزخانه پا گذاشتم و مشغول

آشپزی شدم.

نازنین:

صدای تقریبا خسته اش از پشت سر به گوشم رسید. به او که مشغول در آوردن مانتو از تنش بود نگاه کردم و گفتم:

_سلام...خوبی؟ امروز مجبوری دستپختم رو تحمل کنی...

شانه ای بالا انداخت و روی زمین دراز کشید. کیفش را گوشه ای پرت کرد و گفت:

_دمت گرم! بازم گلی به جمالت... دلم از این غذاخونگیا، می خواست و ...

حرفش را خورد. آهی کشید و چشم بست. ناهار را با مزه پرانی های من خوردیم. شراره برخلاف همیشه، هیچ شوری نداشت. ساکت نشسته بود و آرام غذا می خورد. برخلاف چهره ی زیبایش، از اصول خانومانه، هیچ نمی دانست. به بدترین شکل ممکن در غذا خوردن، شلخته بود. با اشتها و پشت سرهم بدون ذره ای نفس گیری، در عرض

چند دقیقه غذا را تمام و کمال خورد. دستی به شکمش کشید و رو به من گفت:

_ایولا...ناز شصتت! همچین غذایی نخورده بودم تاحالا...

لبخندی به رویش پاشیدم. اگرچه زبانش، به شادی و نشاط باز می شد؛ اما چشمان سرگردانش، گویای حرف های نگفته ی دیگری بود... بدون این که از او بخواهم کمکم کند، به تنهایی سفره را جمع کردم و ظرف های کثیف را شستم. دستی به کمرم کشیدم و به اتاق برگشتم. شراره با آن نیم تنه ی جذب و سیاه رنگ، حسابی برای خودش دلبری می کرد. روی زمین دراز کشیدم و به او نگاه کردم. زیر لب با خودش حرف می زد. چشمش که به من افتاد، چتری های کوتاهش را پشت گوش زد و گفت:

_میرم یه دوش بگیرم...کل تن و بدنم چسبناک شده! خاک تو سر این هوا که، اونم واسه من قر و ناز میاد!

به حرفش خندیدم؛ اما او بی حوصله تر از آنی بود که توجهی کند. به حمام رفت و در را از پشت قفل کرد. نفس عمیقی کشیدم و پهلو به پهلو شدم. خواستم چشم ببندم که نگاهم به شی براق و طلایی افتاد. در کیفش باز شده و آن دستبند زیبا، از کیف بیرون زده بود. فکر کردم

بدل است. دست دراز کردم و دستبند را برداشتم؛ اما نه...بدل آنقدر سنگین و مارک دار نبود...اصل اصل بود. یک دستبند طلا با سنگ های قیمتی! نفسم در سینه حبس شد. شراره این دستبند را از کجا آورده بود؟ اگر پول داشت که این نبود شرایط زندگی اش! پس... لب گزیدم و سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم، تا زمانی که خودش پاسخ بدهد. انتظارم به درازا کشید، یا شاید هم من اینگونه فکر می کردم. زمانی که در حمام را باز کرد و با موهای کوتاه و خیس چهار زانو رو به رویم نشست، من هم نیم خیز شدم و دستبند رو پیش چشمانش گرفتم. بی حرف تاباندم و گفتم:

_خیلی قشنگه نه؟

چشمانش از دستبند نرم نرمک بالا آمد و به چشمان گله مند و پر سوالم خیره شد. اخم هایش درهم شد و به یک باره خواست دستبند را از دستم در بیاورد که از او دورش کردم. با غیظ گفت:

_بدش به من ببینم! تو به چه حقی رفتی سر کیف من؟ ادعای فهمت میشه؟ خاک تو سر اونی که به تو فهم و شعور یاد نداده!

عصبانی شدم. با داد گفتم:

_درست حرف بزن! دستبند از کیفت افتاده بود بیرون... بگو این طلا رو

از کجا آوردی؟ هان؟

"هان"را بلند و کشیده گفتم. چشم بست و باز کرد. چشم غره ای به من رفت و تلخ جواب داد:

_دو لقمه کوفت دادی، قرار نیس ادای ننه بابا در بیاری...بده به من اون رو لامصب!

دستبند را به سمتش پرت کردم که به قفسه ی سینه اش خورد.

باخشم گفتم:

_تو آدم نمی شی؟ حتما هدیه دادن بهت...چرا وانمود می کنی با یه احمق طرفی؟

دستبند را در مشتش گرفت و بدتر از خودم با فریاد گفت:

_چون هستی... گورت رو گم کن از این جا... تو کی هستی که بخوای واسه من تعیین تکلیف کنی زپرتی؟ ها؟

به سمتش هجوم بردم و هولش دادم. تعادلش را حفظ کرد و این بار او یورش کنان به سمتم آمد. دستش را بلند کرد و نفهمیدم کی و چگونه، نیمی از صورتم سوخت... اما سوزش قلبم بیشتر از صورتم بود. شوکه شده نگاهم کرد. چشمان گرد شده اش را از من دزدید و عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

_لیاقت تو همینه که بمونی تو جهل و کثافت...

چنگی به چادرم زدم که صدایم زد و سرد گفت:

_کجا نازناز خانوم؟

نگاهش کردم. به فرش خیره بود. سنگینی نگاهم را حس کرد و ادامه داد:

_تو راس میگی...من لیاقت ندارم؛ اما بتمرگ سر جات و گوش کن چرا و از کجا بی لیاقتیم شروع شد...

دست و دلم از لحن سرد و یخ زده ی کلامش لرزید. چادر از دستم رها شد و خودم خسته، از این بی فکری های بی شمارش، گوشه ای کز کردم. بی توجه به من شروع کرد...

شراره:

هفده سال قبل:

موهای لختم، از شدت حمام نرفتن، بشدت کثیف و وز شده بود. از پشت پنجره درحالی که مشغول جویدن ناخن های پر از ریشم بودم، به ننه نگاه کردم که مشغول سر و کله زدن با صاحب خانه ی زبان

نفهممان بود. "زبان نفهم" را همیشه بابا، یا همان کریم دودی به صاحب خانه می گفت. دلم برای حمام کردن تنگ شده بود. دلم می خواست حسابی آب به سر و تنم می ریخت و من قهقهه می زدم. تصویر محو خودم را در شیشه دیدم. همه می گفتند من به ننه کشیده ام؛ اما من با آن ذهن بچگانه فکر می کردم، یعنی مثل ننه، مدام چرت می زنم، در حالی که من هیچ وقت آرام و قرار نداشتم. صاحب خانه آب را به رویمان بسته بود. به قول ننه برای "دست به آب" رفتن هم مکافات داشتیم. صدای ننه را شنیدم که اسمم را به زبان آورد. هر بار که صدایم می زد، مثل موش در هفت سوراخ پنهان می شدم. اصلا با شنیدن صدایش هربار، چهار ستون بدن استخوانی ام می لرزید. با خشم و غضب به سمتم آمد، گوشم را یک پیچ و تاب مشتی داد و تن و بدنم را مهمان همان دسته جاروی معروفش کرد و من هر بار بی حرف و حساب و کتاب فقط می خوردم و نمی دانستم چرا؟

سرمای اول بهمن بود و حسابی سوز داشت. هر بار که به کوچه می رفتم، با ذوق به این فکر می کردم که سال بعد، نیمی از وقتم، در مدرسه می گذرد، آن وقت است که مجبور نیستم آن بو و دود و غرغرها را تحمل کنم و چه رویایی بود...از فکرش هم قندابی در دلم

راه می افتاد دیدنی. بعد از این که ننه دلش خنک شد، دستور داد تا دبه را بردارم و به سر کوچه بروم. باید از اکبر نفتی، نفت می خریدم. هوا رو به تاریکی می رفت. اوایل می ترسیدم و سگ لرز می زدم تا بروم و برگردم، جانم در می آمد، اما کم کم عادی شد، مثل کتک خوردنم.

هیچ لباس گرمی نداشتم، جز همان تک بلوزی که آستین هایش تا روی انگشتانم می آمد. آب دماغم را بالا کشیدم و خواستم بیرون بروم که ننه صدایم زد.

_چشم به هم زدن میری، برمی گردی، وگرنه من می دونم با تو...چش سفید!

سری تکان دادم و دوان دوان از جلوی نیش کش آمده ی صاحب خانه، گذشتم و رفتم تا نفت بگیرم.

دوان دوان تا سر کوچه رفتم. از سرما، در خود جمع شده، نمی دانستم آب دماغم را بگیرم، یا دستان یخ زده ام را جلوی دهانم بگیرم و ها کنم. هر بار به غلط کردن می افتادم. آقا اکبر با آن سبیل چخماقی، دبه را تا نصفه از نفت پر کرد و به دستم داد. کشان کشان تا به خانه برسم،

دبه ی سنگین را حمل کردم. دبه را جلوی در اتاق گذاشتم و ننه را صدا زدم. خودم جست و خیز کنان، به اتاق رفتم و زیر لحافی که گوشه ای از آن سوخته بود، خودم را چپاندم. بابا طبق معمول خانه نبود و نمی دانستم، هر شب هر شب چرا نیست؟ آنقدر به شیشه ی شکسته شده ی در اتاق خیره شدم که چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. با ضربه ی محکمی که به پشتم خورد، در جا از خواب پریدم. با چشمان از حدقه بیرون زده، به ننه نگاه کردم که چشمانش سرخ سرخ بود. من مات و مبهوت را که دید بلند به زیر گریه زد. محکم به روی گونه های استخوانی اش می کوبید. ترسیده بودم که نکند ننه هم مثل کریم دودی، به فضا که نمی دانستم دقیقا کجاست، رفته است؟ نگاه متعجب و ترسانم را که دید، فریادی زد و گفت:

_الهی درد بگیری بچه که از وقتی پات وا شد تو زندگی ماها، یه روز خوش ندیدم. تو این زندگی نکبتی همین تو یکی کم بودی...حالا خوبت شد؟ خب شد بی پدر و یتیم شدی؟ جنازه ی قبر گور به گوری آقاتم معلوم نیس کجا چالش کردن!

انگشت به دهانم گذاشتم و مظلوم نگاهش کردم. ننه را همه می شناختند...بد دهان بود و پرخاش گر! درکی از حرف هایش نداشتم...در

همین حد حالی ام شد که کریم دیگر نیست و من نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم. بعد از سه روز نیامدن به خانه، دست آخر مرده بود. اوردوز کرده بود و جنازش هیچ وقت به دستمان نرسید. آن روز شوم، از صبح ننه دستم را گرفت و با آن چادر کهنه ی طوسی رنگش، من را به این خرابه و آن خرابه برد. دست آخر، دو مرد ناشناس مارا به جایی دور افتاده بردند و تپه ی کوچکی خاک را نشانمان دادند که به اصطلاح خودشان قبر کریم بود. ننه آن جا حسابی از خجالت سر و صورتش در آمد و ما باز هم به آن دخمه ی تکراری برگشتیم. من بود و نبود کریم را حس نمی کردم...چون فقط زمانی که از گرسنگی رو به موت بود، یاد زن و بچه اش می افتاد. از همان روز ورق زندگیمان برگشت. بد بود بدتر شد. فلاکت بود، مصیبت شد. کثافت بود، لجن شد...

نازنین:

به او که حل در دورانی دور از گذشته بود نگاه کردم. لبش را به دندان گرفته بود و خودخوری می کرد. به روی خودش نمی آورد؛ اما این

حجم کوچک مصیبت نامه را منی که شنیده بودم، روحم رنجیده شد، چه برسد به او که خود، در درد و مشقت بزرگ شده بود. پاهایم خواب رفته بود. جا به جا شدم و دستی به پاهای گز گز شده ام کشیدم. لب های خشکیده اش می لرزید؛ انگار عذاب روحی اش زیادتر شده بود. صدایش زدم و با ملایمت گفتم:

_شراره؟ نمی خواد ادامه بدی...من...

به من نگاه کرد. چشمان دریایی اش طوفانی بود. تلخ لب زد:

_لازم نکرده دلت بسوزه دختره! ذکر مصیبت من حالا حالاها طول می کشه... خیال نکن نصفه نیمه می ذارم.نچ... فقط الان حوصله ریخت و قیافت رو ندارم! پاشو گمشو بیرون!

بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب من باشد، سر روی زانو گذاشت. عجیب بود...انگار کوه بغض بود؛ اما نمی شکست! بی حرف از جا بلند شدم و چادرم را سر کردم. یک تراول صد هزار تومانی کنار دستش گذاشتم و از در بیرون زدم. هوای دلم ابری بود. من هیچ چیز نشنیده بودم؛ اما همان حجم کم برایم یادآور تلخ ترین لحظه هایی بود که از سر گذرانده بودم. حفره ای عظیم در قلبم ایجاد شده بود. عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفته بود و رها نمی کرد. حس می کردم نباید

قضاوتش می کردم و تا به خانه برسم، هزاران بار خودم را لعن و نفرین کردم. من کسی نبودم که بخواهم آدمی را قضاوت کنم. به خانه که رسیدم، با وجود افکار زیاد ذهنم، خودم را مشغول پرونده ها کردم تا شاید حالم اندکی بهتر شود. آنقدر فکرم گرداگرد گذشته ها پرسه می زد، که حتی فراموش کردم منتظر بمانم محمد بیاید و بگوید با شرطم موافقت کرده اند یانه! هر چند مهم هم نبود...بیست و پنج، شش سال هر کدام را به نحوی کم و کمتر داشتم و کم کم برایم عادی شده بود. بغضی امان گلویم را بریده بود. چه بد که بغض داشتم؛ اما اشکی نمی آمد. چه بد که از شدت بغض، گلویم ورم کرده بود؛ اما نمی توانستم فریاد بزنم...

من و شراره شاید دو آدم اشتباهی بودیم، که گذر چرخ گردون، مارا باهم رو به رو کرد.

طاقباز خوابیدم و به سقف خیره شدم. صدای در ورودی که آمد، چشم بستم و خودم را به خواب زدم. دلم می خواست با مامان، با فراغت ذهن تصمیم می گرفت...دلم نمی خواست قبل از شنیدن تصمیمش با او رو در رو می شدم.

شال طوسی، با حاشیه های صورتی را سر کردم. چشمان کشیده ام را با اندکی مداد چشم جلا دادم. به خودم درون آینه لبخند زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم تا از اتاق خارج شوم که سینه به سینه ی محمد شدم. یک دستش درون جیب و با دست دیگر، کیف چرم قهوه ای رنگی را گرفته بود. نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

_کجا بسلامتی؟

کیف طوسی رنگم را روی شانه ام انداختم و گفتم:

_کار دارم...درضمن سلام! حالا برو کنار تا دیرم نشده!

با نفوذ نگاهم کرد و بی حرف کنار کشید. با یک خداحافظی دست و پاشکسته، از در بیرون رفتم. این بار خودم ماشین داشتم و تا رسیدن به مقصد، مجبور به معطل ماندن نمی شدم.

ماشین را گوشه ای پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم. آینه ی جلوی ماشین را روی صورتم چرخاندم و دستی به ابروهایم کشیدم. زیرلب بسم اللهی گفتم و از ماشین پیاده شدم. دکمه ی آیفون را فشردم. به ثانیه نکشیده، در به رویم باز شد و من باز هم پا در حیاط زیبا و رویایی صابری ها گذاشتم. حیاط خانه ی آن ها، حس خوبی به آدم می داد... با

یک انرژی مضاعف، به سمت ساختمان رفتم. همان دم در، فرح خانم به استقبالم آمد و با محبت به آغوشم کشید. دست پشت کمرم گذاشت و من را به سمت پذیرایی هدایت کرد. نشستم و با او مشغول گفت و گو شدم. از لا به لای صحبت هایش فهمیدم که الهه به کلاس زبان رفته است. جرعه ای از چایی را که فرح خانم زحمت آوردنش را کشیده بود، نوشیدم و گفتم:

_همون طور که قبلا باهم قرار گذاشته بودیم، امروز مزاحمتون شدم که در مورد پرونده ی آقاعلیرضا باشما صحبت کنم.

سری تکان داد و بی قرار پرسید:

_عزیزم...یعنی تو میگی چی میشه؟ یعنی بچم راحت میشه از اون جا؟

پا روی پا انداختم. مطمئن جواب دادم:

_من به شما اطمینان میدم که پرونده به نفع ما خواهد بود...این بار هم ممکنه قاضی یه سری سوالات از الهه جان بپرسن که خب باید حساب شده جواب بده...

عرض کنم خدمتتون که با توجه به این که نوبت دادگاه با پیگیری هایی که کردم، حدوده ده روز جلوتر افتاد و همین باعث میشه خیلی مسائل روشن بشه... فعلا برای ما مهم نیست قاتل چه کس یا کسانی بودند.

مهم اینه از آقاعلیرضا رفع اتهام بشه...چرا که سابقه ی کیفری ممکنه خیلی مشکلات براشون تو زندگی اجتماعی بوجود بیاره...بنابراین من با تحقیقاتی که کردم، متوجه یک سری مسائل جزئی و ریزی شدم که...

_کدوم مسائل؟

باصدای آیدین، کلامم قطع شد و سرم سمتش برگشت. خنده ای که می آمد روی لبانم بنشیند را فرو خوردم. آیدین با چشمانی پف کرده و موهایی ژولیده، با آن لباس های راحتی و صد البته نگاه های همیشه طلبکارش روی پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد. سری تکان دادم و مودبانه سلام کردم. فقط سری تکان داد و بی توجه به من و لب گزیدن های فرح خانم، رو به مادرش گفت:

_مامان؟ یه لنگه از جوراب سفیدام نیست...ندیدی؟

چشمانم گرد شد. فکر می کردم این معضل گم کردن جوراب را فقط من دارم؛ اما با دیدن آیدین و خصلتی که تازه می دیدم، اندکی به خودم امیدوار شدم. نفهمیدم فرح خانم در جوابش چه گفت و آیدین کی رفت... با تک سرفه ای خودم را جمع و جور کردم. چند دقیقه بعد آیدین با تیپی رسمی، در حالی که زیر لب غرغر می کرد به جمعمان

پیوست. با توضیح دادن نیم بیشتری از مسائل به فرح خانم و آیدین ، از آن عمارت زیبا بیرون زدم. دم عمیقی از آن هوای نسبتا تمیز گرفتم و با یک تصمیم آنی، به سمت خانه ی استیجاری شراره، تغییر مسیر دادم. درست دو یا سه روز از او بی خبر بودم. افسار زندگی از دستم گهگاه خارج می شد و همین شاید بیشتر باعث مشغولیت فکری ام بود. باز هم با دست پر به دیدنش رفتم. خوب بود که کلید یدک داشتم، وگرنه، معلوم نبود که با آن اخلاق غد و یکدنده، در را به رویم باز کند یا نه! کنجکاوی در مورد گذشته ی مجهولش، من را راغب به دیدار مجددش می کرد. در ماشین را با آرنج بستم. به سمت آن در کوچک قدم برداشتم. مشماهای پر از میوه و تنقلات را روی زمین گذاشتم و در را باز کردم؛ اما چند ثانیه ای می شد که سنگینی نگاهی را حس می کردم. سر که برگردانم، اثری از هیچکس نبود. شانه ای بالا انداختم و با علم به این که حتما دچار توهم شده ام، پا درون حیاط گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

شراره:

به قدم هایم سرعت دادم. حس این که تعقیب می شوم، از همان زمانی که گهگاه به آن محله ی قدیمی سر می زدم، بعضی مواقع، روی شانه هایم سنگینی می کرد. می رفتم به آن محل، چون باید کار نیمه تمامم را تمام می کردم. من باید در برابر، کودکی هایم، روی پا می ایستادم و جواب می دادم. یک سالی می شد، گهگداری به آن محله ی شوم می رفتم و رصد می کردم...سلانه سلانه، از کوچه ای که فقر از سر و شکلش می بارید، بیرون رفتم. تا به خانه برسم، ساعت شش بعد از ظهر بود. حس می کردم، کسی من را تعقیب می کند؛ اما وقتی برمی گشتم، هیچکس نبود! تا به خانه برسم، با همین حس خوددرگیر، همراه بودم. به کوچه که رسیدم، مطمئن شدم، کسی من را تعقیب می کند. گام هایم را شمرده و کوتاه برداشتم. دست در جیب فرو بردم و چاقو را در مشت گرفتم. ترس این که مبادا، آن مردک هیز و چشم چران، برایم بپا گذاشته باشد، من را بیشتر محتاط می کرد. بدون این که واکنشی نشان دهم، در را به آرامی باز کردم و به دیوار کنار در تکیه دادم. شاید نیم ساعت همانطور مانند مجسمه، ایستادم. خیال می کردم، با ثابت ایستادنم، صدایی، حرفی، ندایی از کسی که نمی شناختم می شنوم.

در همین افکار بیهوده بودم که در باز شد. من هم در همان گارد دفاعی، بدون این که فکر کنم، نگاهی کنم و یا آنالیزی داشته باشم، بی محابا، به سمت در هجوم بردم و چاقو را بیخ گلویش گذاشتم. با صدای "هین" خفه و آن چشمان، ترسان، کم کم به خودم آمدم و چاقو را به ضرب برداشتم. نازنین بیچاره، همانطور گیج و صد البته ترسیده، دم در خشکش زد. دست روی قلبش گذاشت و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. با چشمانی گرد شده دو قدم از در دور شد و گفت:

_هوف...خدانکشتت! این چه کاری بود دختر؟

بی توجه به نگاه پرسش گرش، گفتم:

_بینم! اون بیرون یه آدم ناشناس ندیدی؟

گیج، چشمانش را در حدقه چرخاند و جواب داد:

_نه...مثلا کی؟

شانه ای بالا انداختم و روی پاشنه ی پا چرخیدم به اتاق بروم، که با صدای نازنین، سرم را برگردانم و سوالی نگاهش کردم.

_صبر کن ببینم! شراره چرا رنگ چشمات مشکی شده؟ چرا لنز گذاشتی؟

لبم را کج کردم و گفتم:

_محض اِرا... مده!

چشمانش را ریز کرد و دقیق به صورتم خیره شد. نفس کلافه ای کشیدم و بی توجه به نگاه های کنجکاو و دقیقش، به سمت حوض رفتم و نشستم. حوض کاشی شده ی آبی رنگ، جای جایش را ترک های بزرگ و کوچک گرفته بود. زیر چشم او را دیدم که کمی خیره نگاهم کرد، سپس، با دستان پر از تنقلات و میوه، به اتاق رفت. چند دقیقه ی بعد، با یک کاسه تخمه ی آفتاب گردان برگشت و شانه به شانه ام نشست. دلم پیچ و تاب برداشت. او چه می دانست من از هر چه تخمه ی آفتاب گردان در جهان وجود داشته و دارد، متنفرم؟ آهی کشیدم که صدایم زد. بدون نگاه کردن به محتویات کاسه، "هومی" زیر لب گفتم. نازنین، دست روی دستم گذاشت و گفت:

_شراره خانوم! نمی دونم داری چیکار می کنی که مجبور به تغییر چهره شدی...هر کاری می کنی، مواظب ذاتت باش!

به چشمانش نگاه کردم. صاف بود...بدون هیچ فریب و نیرنگی! حرف هایش کوبنده بود؛ اما عجیب صداقت در تک تک کلماتش موج می زد. از جا بلند شدم و گفتم:

_الان میام!

چاقو را توی کیف گذاشتم و به اتاق رفتم. به لنزها، حساسیت داشتم. هربار می گذاشتم، سردرد می گرفتم و چشمانم قرمز می شد. به آینه ی کوچک روی طاقچه نگاهی کردم. دستی به چشمان قرمزم کشیدم. او نباید از کارهایم سر در می آورد. به اندازه ی کافی، با برملا شدن گذشته ام ذهنش درگیر می شد. نیش خندی زدم و بیرون رفتم. روی زمین درست رو به رویش نشستم. به او که پشت سر هم تخمه ها را مغز می کرد، نگاه کردم و گفتم:

_می خوای بقیه ی زندگیم رو بشنوی؟

مشتاقانه سری تکان داد. چشمانم هر بار از به یاد آوردن آن گذشته ی چرکین، بی فروغ می شد. پوزخندی زدم و ذهنم پرتاب شد به همان چهار دیواری ای که بعدها جهنم را جلوی چشمم آورد. خیالم رفت به افتادن در لجن زاری که بعد از چندین و چند سال، مثل هروئین، تمام تنم را غرق در هوس و اعتیاد کرده بود. آهی کشیدم و گفتم...اما با هر بار گفتن، تمام تنم از تنفر منقبض می شد.

"_بعد از مرگ بدون سر و صدای کریم، ننه، کارهایش را بیشتر کرد. هیچ کس در محل با من همبازی نمی شد. همه مسخره ام می کردند و

به اوضاع ظاهری و لباس های همیشه از خودم بزرگتر، می خندیدند. ننه هر بار کیلو کیلو سبزی می گرفت و پاک می کرد. من هم مجبور بودم از او اطاعت کنم و کمکش می کردم. بعضی اوقات، سر انگشتانم از سبزی پاک کردن و خورد کردنشان، تاول می زد، می ترکید و خون می افتاد. هیچ پماد و کرمی هم نبود که سوزششان را بخوابانم. . هر بار که از اتاق بیرون می رفتم و می خواستم در حیاط بازی کنم، صاحب خانه، از جیبش مشتی تخمه ی آفتاب گردان به دستانم می داد و با همان لهجه ی مزخرفش، مهربانانه اشاره می کرد که تخمه بخورم. و عجیب بود که من کودکانه به توجه های زیر پوستی اش می خندیدم و ذوق زده می شدم. نزدیک عید بود. ننه گفته بود که اگر دختر خوبی باشم، برایم یک بلوز می گیرد. آن روز آنقدر از مهربانی به یکباره ی ننه، خوشنود بودم که سر از پا نمی شناختم. هوا باز هم سرد بود؛ اما دیگر مجبور نبودم تا سر کوچه بروم و نفت بیاورم. صاحب خانه، همان مظفری که تمام محل از او حساب می بردند، کمی دلش به رحم آمده بود و بعد از چند مدت که از مرگ کریم گذشت، آب را به رویمان باز کرد. البته همه می دانستند که مظفر مثل سگ از ننه ی بد اخلاقم، می ترسد. یک روز ننه چند تومان کف دستم گذاشت که به حمام عمومی

محل بروم. من هم جست و خیز کنان به حمام رفتم. آن جا بود که سکینه حمامی، که مسئول گرفتن پول بود، به من گفت نباید همه ی تنم را در معرض دید زن ها و دختر ها بگذارم. برای اولین بار بود که چنین چیزی شنیدم و هر چقدر سوال پرسیدم، جوابم را نداد و دست آخر با دادی که بر سرم زد، من را وادار کرد به سر کار خودم بروم. آنقدر دوست داشتم آب بازی کنم...بنابراین، زیر دوش ایستادم و با حظی وافر، آب را به سر و صورتم ریختم. یک ساعت تمام، در حمام ماندم. آنقدر که پوستم چروک شده بود. روسری بلند را سکینه حمامی روی سرم انداخت و با دو پیچ زیر گلویم محکم گره زد. خوشحال و شاد با خنده، دوان دوان به سمت خانه رفتم. در حیاط نیمه باز بود و اثری از مظفر همیشه آس و پاس نبود. نیشم تا بناگوش باز شد. پله ها را آرام آرام بالا رفتم. پرده های اتاق برخلاف همیشه کنار زده شده بود و من دیدم آن چه را که نباید می دیدم...

کودکی هایم پژمرد! درکی نداشتم که مظفر، در آن اتاق تنگ و تاریک، با مادرم مشغول چه کاری است. کنجکاوانه نگاه کردم. با حرف هایی

که از دهان هر دو در می آمد، گهگاه گرمم می شد و نمی دانستم چرا؟ با همان بچگی هم حس می کردم یک جای کار می لنگد! از اتاق رو گرفتم و به پایین پله ها رفتم. کنار در زیر زمین، زانوهایم را بغل گرفتم و مشغول خواندن شعر حنا شدم. همانی که گهگاه اگر مجلس عروسی ای بود، زن های محل برای راحت شدن از دختر خانواده می خواندند.

_حنا، حنا بندونه!

دختره بی دندونه!

دختر حنا تو قربون

چشم سیاتو قربون

...

آنقدر این شعر چند بیتی کوتاه و مسخره را پشت سرهم خواندم که خسته شدم و همان جا چشمانم از خواب پر شد. با سوزی که در تنم پیچید، بیدار شدم. همان جا تن مچاله شده ام، خشک شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و به اتاق رفتم. ننه هم خواب بود و حسابی خر و پف می کرد. بی سر و صدا با شکمی که از گرسنگی مالش می رفت، زیر همان پتوی کهنه، رفتم و باز هم خوابیدم. که ای کاش دیگر بیدار نمی شدم.

صبح روز بعد را با دل درد از خواب بیدار شدم. گرسنه بودم. دلم نان تازه می خواست...از همان هایی که گاهی محترم خانم همسایه ی دیوار به دیوارمان می گرفت، اگر من در آستانه ی در بودم، یک تکه اش را به من می داد.

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم و نیم خیز شدم. سماور کنار کمد دیواری که در نداشت، روشن بود و قل قل می کرد. نیشم تا بناگوش باز شد. از فکر خوردن صبحانه، به ضرب از جا بلند شدم و صورتم را شسته، نشسته، به اتاق برگشتم. ننه کنار تشت پر از سبزی نشسته بود. نگاهم کرد و در عین تعجب، با لحنی آرام تر از همیشه، گفت:

_بشین پا سفره...یه تیکه نون سق بزن! یه ذره پنیرم هست...همش رو نخوری!

سری تکان دادم و کنار سفره نشستم. لقمه ها را کوچک و بزرگ می گرفتم و بدون جویدن، قورت می دادم. چه صبحانه ای بود همان اندک نان و پنیری که بدون جنگ و دعوا خوردم. تمام مدت فکرم سمت دیروز و صحنه هایی که دیده بودم می رفت و مدام در خودم جمع می شدم. بچه بودم و کنجکاو! بدون ذره ای فکر، از ننه که تند و فرز

سبزی ها را دسته می کرد، من من کنان پرسیدم:

_ننه؟ میگم...اوم...مظفر منم ماچ می کنه؟

نگاه منتظرش، متعجب و سپس طوفانی شد. بدون این که فرصتی به من بدهد، گوشم را گرفت و محکم پیچاند. سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

_زلیل مرده...حالا دیگه گنده تر از دهنت حرف می زنی؟ خبر مرگت بیاد الهی...

_آی...آی...ننه غلط کردم...ببخشید!

تاب دیگری داد و گفت:

_لال شو! دیگه نشنوما! اون مظفرم، از این به بعد عین آقاته! بهش میگی بابا، آقا یا هرچی؛ الا مظفر خالی... نبینم سر و گوشت بجنبه ها! وگرنه جات می کنم تو اون انباری تا صدا سگ بدی!

ومن بودم که تمام تنم می لرزید و چشمانی که از اشک پر شد. نمی دانستم دقیقا چه چیز مظفر شبیه کریم است؛ اما فهمیده بودم که نباید او را مظفر صدا بزنم.

نازنین:

فردا دادگاه علیرضا بود و داشتم جان می کندم، تا همان جلسه، همه چیز مختوم شود. از این که بی گناهی در بند اسارت بود، حرص می خوردم. روز قبل که با شراره بودم، با تمام توان سعی کردم، آن چشمان پر شور، برق بزند؛ اما او مانند تکه گوشتی بی حس، بعد از شام، گوشه ای خوابید و بی توجه به من چشم بست. تنهایی می خواست و درکش می کردم. به خودم نمی توانستم دروغ بگویم؛ هر چقدر از گذشته اش می گفت، ته دلم بیشتر خالی می شد از سرگذشتی که نیمه ی پری از آن را نمی دانستم. از در دادسرا که بیرون زدم، یک راست به دفتر رفتم. پایم را از آسانسور بیرون نگذاشته بودم که صدای اعظم به گوشم رسید. با چشمانی گرد شده، قدم هایم را بلند تر برداشتم و در چهار چوب در قرار گرفتم.

_آقای پارسا...من که گفته بودم باید با مدیریت ساختمون صحبت کنید! حالا شما یادت رفته، موندی تو آسانسور، تقصیر منه؟

_چی میگی واسه خودت خانوم؟ شما مغزت مثل ماهی گلی می مونه! شما رسما به عهده گرفته بودی به من و سایرین اطلاع بدی از آسانسور چه موقع نباید استفاده کرد!

_من ماهی گلی...آقای خوددرگیر شما برو مغز خودت رو شست و شو بده!

پارسا دستی لابه لای موهایش کشید. خواست حرفی بزند که، سرفه ای مصلحتی کردم و پا درون سالن دفتر گذاشتم. نگاه پر از غیظ اعظم و چشمان طلبکار پارسا، به سمتم برگشت! چهره ی اعظم آنقدر خنده دار شده بود که دوست داشتم گوشه ای بشینم، دست روی شکمم بگذارم و قاه قاه بخندم. با گاز گرفتن لپم از داخل دهان، خنده ام را خوردم و گفتم:

_میشه بپرسم این جا چه خبره؟

پارسا زودتر از اعظم کامل به سمتم چرخید و گفت:

_دیگه چی می خواستین بشه...

به اعظم اشاره ای کرد و گفت:

_اگه این خانوم اینقدر که به قر و فرشون می رسید، یاد حرفایی که زدن بود، من نباید دو ساعت تو آسانسور محبوس بشم!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قهقهه ام جو سنگین سالن را پر کرد. امیر حافظ پارسا، با آن پرستیژ چشم غره ای به من رفت و با غیظ گفت:

_حرف خنده داری زدم؟

به سمتشان رفتم. شانه به شانه ی اعظم ایستادم و با لحنی که خنده در آن موج می زد گفتم:

_عذر می خوام؛ اما فکر نکنم برای یه اتفاق پیش پا افتاده ی این چنینی، این جنجال لازم باشه!

نگاه چپی حواله ی اعظم کرد و عقب گرد کرد از سالن بیرون برود که صدایش زدم و گفتم:

_آقای پارسا؟

کت اسپرتش را دست به دست کرد و بی حوصله نگاهم کرد. از پشت میز بیرون رفتم و گفتم:

_من یه تشکر به شما بدهکارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بابتِ؟

_بابت کمک اون روزتون و تماس گرفتن با اورژانس!

سری تکان داد و جوابم را کلافه داد:

_کاری نکردم... در هر صورت به منشیتون کمی ادب و نزاکت خودتون رو قرض بدین بد نیست!

اعظم خواست حرفی بزند که با اشاره ی چشم و ابرو از او خواستم سکوت کند. با رفتن پارسا از سالن، اعظم مثل بشکه ی باروت منفجر شد و مدام به او بد و بیراه می گفت. اگر به او اخطار نمی دادم، تا خود فردا هم ادامه می داد. با انرژی بیشتر، به سمت اتاقم رفتم و با تمرکز زیاد، مشغول مطالعه و زیر و رو کردن پرونده ی علیرضا شدم. روز بعد برای من، روز مهمی بود! در لا به لای فکر و درگیری ام با پرونده، ذهنم به سمت پارسا می رفت و بی اختیار، نیشم تا بناگوش باز می شد. آدم خاص با اخلاقی خاص تر بود...هر چه بود گهگاه موجبات شادی روح و روانم می شد.

استرس خوره ی روحم شده بود. دلم می خواست محکم قدم برمی داشتم و محکم تر می جنگیدم. لبه ی چادرم را در مشت گرفتم. به نیم بوت های قهوه ای براقم نگاهی کردم. نگاهم را به سمت دیوار رو به رو کش دادم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم علیرضا را بیاورند. طبق روال خانواده اش نمی توانستند قبل از جلسه با او کلامی صحبت کنند. علیرضا را آوردند، بااین تفاوت که دیگر قدم هایش سست و لرزان

نبود! لبم به لبخندی محو باز شد. سربازی که دستش را دستبند زده بود، سلامی کرد و سرش را به سمت دیگر برگرداند. علیرضا نگاهم کرد. در عمق چشمانش، ترس و امید را می شد باهم دید. کیفم را دست به دست کردم و گفتم:

_سلام...آماده این؟ امروز می تونه روز سرنوشت سازی باشه!

سری تکان داد و حرفم را تایید کرد. نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

_خیلی خب! باید بریم داخل...توکل به خدا کنید و اصلا نگران نباشید!

سرباز او را به سمت در بزرگ و قهوه ای رنگ هدایت کرد. کم کم صندلی ها پر شد از حضار! با کمی چشم چشم کردن، الهه و فرح خانم را دیدم که دو ردیف عقب تر از ما نشسته بودند. نبود آیدین عجیب به چشم می آمد. با صدای قاضی و به جریان افتادن جلسه، پچ پچ ها کم کم خوابید و دادگاه رسمیت یافت. بسم اللهی زیر لب گفتم و از جا بلند شدم. با گام هایی کوتاه، اما محکم به سمت میز قاضی رفتم و مدارکی که لازم بود را روی میزش گذاشتم و گفتم:

_بفرمایید جناب قاضی...این ها یه سری مدارک و شواهد هست که نشون میده، موکل من کاملا بی گناهه...البته در طول جلسه کامل توضیح خواهم داد. قاضی عینکش را به چشم زد، دست روی آن

کاغذها گذاشت و با نیم نگاهی به آن ها گفت:

_بسیار خب خانوم! بفرمایید بشینید!

عقب گرد کردم، سر جایم بشینم که نگاهم به آستانه ی در افتاد و چشمانم گرد شد.

به روی خودم نیاوردم. او هم بی توجه به نگاه متعجبم، در دور ترین جای ممکن نشست. سر جایم برگشتم و شانه ام مماس با علیرضا شد. صدای نفس های سنگینش را به وضوح می شنیدم. مشاور قاضی شروع به خواندن حکم و جزئیاتی از جلسه ی قبل کرد. نفس ها در سینه حبس بود و درکش برای هر کسی ممکن نبود. پس از بررسی های دقیق از طرف قاضی و دقایقی که سختی می گذشت، با کسب اجازه از قاضی پرونده، از جا بلند شدم و شروع به دفاع کردم.

_جناب قاضی، همون طور که مطلع هستید، موکل بنده، علیرضا صابری، فاقد سابقه ی کیفری و روحی، روانی هستند. در خانواده ای کاملا با آبرو بزرگ و تربیت شده... آقای قاضی طبق مدارکی که مشاهده می کنید، کاملا واضحه... اگر صفحه ی اول پرونده ی آبی رنگ رو رویت کنید، متوجه می شید که در گزارش پزشکی قانونی مرکز،

اذعان شده، مقتول از سمت راست مورد سو قصد و قتل قرار گرفته، درنتیجه، قاتل به احتمال نود و نه درصد، راست دست بوده...در صورتی که موکل بنده چپ دست هست و...

وکیل ولی دم، از جا برخواست و گفت:

_اعتراض دارم جناب قاضی...

قاضی از پشت عینک هایش، جدی و مصمم جواب داد:

_وارد نیست...ادامه بدین خانوم!

نیش خندی خبیثانه روی لبم نشست. نفسی تازه کردم. روی پاشنه ی پا چرخیدم و ادامه دادم:

_در قانون جزا، مبحثی به اسم دفاع مشروع ذکر شده...خواهر موکل من، الهه صابری، پس از درگیری لفظی، برای حفاظت از خودش، مقتول رو هل میده؛ اما باز هم آن چه که عینا در گزارش پزشکی قانونی اومده، اینه که هیچ صدمه و یا ضربه ای به سر مقتول وارد نشده! اگر فرضا الهه ی صابری هم با هل دادن دست، باعث ضربه می شد، کاملا مبری بود و اما مسئله ی مهم تر...

نگاهی به خانواده ی مقتول انداختم. مانند گندم برشته شده، به تقلا افتاده بودند. ادامه دادم:

_جناب قاضی...شهادت کذبی که از جانب خانواده ی مقتول به محضر محترم دادگاه ارائه شده بود، باعث شد، پرونده به بررسی بیشتر و پیچیده تری برسه! از شما می خوام از خانواده ی مقتول بپرسید، اون دو شاهد چرا در جلسات بعدی دادگاه حضور نداشتن؟

این بار مادر فرنوش از جا بلند شد و با فریاد گفت:

_چی میگی زنیکه؟

قاضی محکم به روی میز کوبید و با تشر گفت:

_ساکت باشید خانوم...اگر یکبار دیگه نظم جلسه رو بهم بزنید، مجبور میشم برخورد کنم!

چادرم را در دست فشردم. گفتم و گفتم...آنقدر که مسیر دادگاه را کاملا به سمت موافق خودمان تغییر دادم. در آخر برگه ای را از لا به لای پوشه ای که به دستم بود، بیرون کشیدم و گفتم:

_جناب قاضی...کلام آخر...این برگه ی درون دست من، گزارشی از یک اداره ی آگاهیه! و نشون میده، سروش محمدی، برادر مقتول، که الان در جلسه حضور ندارن، چندین پرونده ی مزاحمت نوامیس داشتن، که با تهدید و ارعاب تمام شکایات پس گرفته شده...

این بار پدر و مادر فرنوش از جا بلند شدند و شروع به فحاشی کردند.

_بی همه چیزا! دخترم جوون مرگ کردین، حالا نوبت پسرمه؟ به اون چیکار دارید؟

قاضی بی معطلی، مادر فرنوش را از دادگاه بیرون کرد. وکیل ولی دم، سعی داشت که مسیر بحث را منحرف کند، که با ذکاوت قاضی، به قصدش نرسید و سرانجام لحظه ی موعود پس از نیم ساعت تنفس، رسید!

قاضی عینکش را از روی صورتش برداشت و شروع به خواندن حکم قطعی دادگاه کرد!

_"_"بسم تعالی!

ازخلال مستندات، دلایل، اظهارات و مدافعات و نظر به شهادت کذب شهود حاضر در صحنه در مراحل متعدد تحقیق و دادگاه، و تحلیل از مجموع این شهادت ها برای دادگاه محرض و مسلم گردیده که عمل متهم، علیرضا صابری، منطبق با بند الف ماده ی دویست و نود قانون مجازات اسلامی، نمی باشد و لذا حکم به قصاص نفس، حبس پنج ساله و دیه از علیرضا صابری، ساقط و بری می شود.

این حکم قطعی بوده و غیر قابل اعتراض می باشد.

ریاست شعبه ی اول دادگاه کیفری استان، علی براتی!
والسلام!"

آسوده شدم. انگار وزنی چند صد تنی را از روی تنم، برداشته بودند... چشم چرخاندم و نگاهم در نگاه علیرضای گریان، قفل شد. دو چشمش کاسه ی خون بود. اما می شد فراغت بال را از نگاهش خواند! با نگاهش تشکر کرد. این وسط اعتراض به حکم از سمت ولی دم، خودش مصیبتی بود! چشم چرخاندم و در آن بلبشو، نگاهم به شراره افتاد. انگار همه ی تنش چشم شده بود. به هیچکس توجه نداشت؛ جز علیرضا!

در سالن ولوله ای برپا بود. هیچکس باورش نمی شد، این پرونده ی جنجالی بازهم باز بماند؛ اما با برائت علیرضایی که بی گناه بود! فرح خانم و الهه از خوشحالی اشک می ریختند. من با افتخار با قاضی صحبت های پایانی را مبنی بر آزادی علیرضا، انجام دادم. با تشکر و خسته نباشید، روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت علیرضا رفتم. فرح خانم، دست روی دستان بسته اش گذاشت و گفت:

_الهی بمیرم برات! خدا رو شکر...خدارو صد هزار مرتبه شکر!
دست روی شانه ی فرح خانم گذاشتم و با خوشحالی رو به علیرضا که سرباز قصد داشت او را هرچه سریعتر از بین جو متشنج دور کند، گفتم:
_نگران نباشید! به امید خدا نهایتا تا پسفردا، همه ی کارها انجام میشه و آزاد می شید!
سری تکان داد و آهسته میان آن شلوغی گفت:
_ممنون جوجه محصل!
لبخندم فراخ شد. از ته دل خندیدم...دیگر به لقبی که نسبت می داد، حساس نبودم! علیرضا را بردند. فرح خانم، با همان مهربانی ذاتی اش، حسابی از خجالتم در آمد. الهه صمیمانه گونه ام را بوسید و چه حس خوبی بود، دیدن شادی خانواده ای که برای اثبات بی گناهی مهمترین عضو خانواده، این چنین دست و پا می زدند. چشم چشم کردم و شراره را دیدم که پشت به همه، سلانه سلانه از در دادگستری خارج می شود! پا تند کردم که به او برسم. از در بیرون زد و از گوشه ی پیاده رو، به قدم هایش سرعت بخشید. صدایش زدم؛ اما اعتنایی نکرد. دوان دوان خودم را به او رساندم و دستم را از پشت به روی شانه اش

گذاشتم! مجبورا ایستاد! به سمتم چرخید و طلبکارانه گفت:

_هاع؟ چیه؟

دقیق نگاهش کردم. چشمانش نم اشک داشت. پرسیدم:

_این جا چیکار می کردی؟

لبش را کج کرد و جواب داد:

_به تو چه؟

دندان روی هم فشردم و کتفش را گرفتم و به سمت خلوتی کشاندم.

آرام گفتم:

_جواب بده! می گم این جا چیکار می کردی؟ نکنه با خانواده ی مقتول نسبتی داری هان؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_مقتول خر کی باشه؟

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید! فکری که در سرم آمد را به روی زبان آوردم. بهت زده گفتم:

_نکنه...تو...علیرضا رو می شناسی؟

خونسرد دست در جیب مانتواش فرو برد و آدامسش را بادکنک کرد.

_هوم...

میان کلامش دویدم.

_اما از کجا؟

پشت به من کرد و گفت:

_اینم باز فضولیش به تو نیومده! راسی...خواستی بیا باقی داستان هزار و یه شب رو واست بگم!

به او که از من دور می شد نگاه کردم. به راستی، شراره ناشناخته ترین موجودی بود که تا به حال با آن برخورد داشتم!

یک راست به دفتر وکالت رفتم. از آنجایی که به هنگام ورود به پرونده، وکیل تسخیری بودم و پس از آن قانونا به قبول وکالت تن دادم، حق الوکاله ای به من تعلق می گرفت که می توانست یک تحول اساسی به زندگی ام بدهد! با شور و شوق، جعبه ای شیرینی گرفتم و به هنگام ورود بین واحدهای مجتمع کم و بیش پخش کردم. این برد برای من یک شانس بود. می توانست اسمم را به سر زبان ها بیندازد. به دفتر رفتم و از شدت خوشحالی، بی حرف اعظم را در آغوش گرفتم و شادی کردم. بیچاره او که منگ شده، در بغل من، با هر جست و خیزم، او هم حرکت می کرد. روز قشنگم را با برد پرونده آغاز کردم و دلم می

خواست، تا شب بدون هیچ علتی بخندم! پشت میزم نشستم و مشغول پیگیری های نهایی برای آزادی و هماهنگی با زندان مرکزی شدم.
تلفن را روی میز گذاشتم و دو دستم را کشیدم! حس خوبی بود...راحت و رها! آزاد و بدون مشغله ی فکری! نفس عمیقی کشیدم.
ساعت یک بعد از ظهر، ناهار را با اعظم خوردم و چقدر چسبید! اعظم بعد از ناهار، بخاطر کاری که مادرش به او سپرده بود، مجبورا از دفتر رفت. من ماندم و کوهی از پرونده هایی که باید رسیدگی می کردم! با جدیت سرم گرم جمله ای کوتاه از کتاب کاربردی سی صد و شصت و پنج جمله بود، که در به ضرب باز شد. همان طور کتاب به دست، خشک شده، به آیدینی که نفس نفس می زد نگاه کردم. دست روی زانو گذاشت. نفسی تازه کرد و بدون سلام منقطع پرسید:
_چی...چی...شد؟
ابرویی بالا انداختم. قیافه ی خسته اش فریاد می زد که شیفت کاری اش تازه تمام شده است. خواستم کمی شیطنت کنم. بنابراین قیافه ای بغ کرده به خودم گرفتم و گفتم:
_مگه مادرتون بهتون نگفت؟
کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت:

_خط نمی داد...نه از مامان، نه از الهه...میگی چی شده یانه؟

از جا بلند شدم، میز را دور زدم. دست به سینه گفتم:

_متاسفانه...

مردمک چشمانش لرزید. لب گزیدم. خدا را خوش نمی آمد اذیت کنم؛ اما چه کنم که کودک درونم، بیش فعال شده بود. مکثی کردم تا تاثیر حرف هایم بیشتر شود.

_متاسفانه... خب...پرونده مفتوح موند!

دستش را محکم به سرش کوبید. دلم سوخت. نیشم کم کم باز شد و ادامه دادم:

_اما آقا علیرضا بی گناه شناخته شد!

نگاه بی فروغش، رنگ گرفت. بی مقدمه با چشمانی ستاره باران، به سمتم آمد و من را در آغوش کشید و باخنده فریاد زد:

_ممنونم! خدایا شکرت! ممنونم ازت!

"هین" خفه ای از میان دندان هایم بیرون دوید. چشمان گرد شده ام، مابین قفسه ی سینه اش پنهان شد. دستان از دوطرف آویزان شده ام را بالا آوردم و به سمت کمرش بردم و دو ضربه ی محکم به مهره های کمرش زدم. با بهت به او که من را میان بازوهای سفت و سختش

در حال پرس کردن بود، گفتم:

_چیکار می کنی آقا؟ برو عقب ببینم!

به یک باره من را عقب زد و مانند برق گرفته ها، خشکش زد. سرش را پایین انداخت و دستی لابه لای موهایش کشید. زیر چشمی به منی که گونه هایم به قطع مانند انار شده بود؛ نگاه کرد و با لحنی خجالتی و کمی هل گفت:

_ببخشید...دست خودم نبود! جوگیر شدم!

نازنین:

نگاهی به گوشت چرخ کرده و سیب زمینی های نگینی شده در ماهی تابه انداختم. با قاشق، مخلوطشان کردم. از بوی مطبوع رب گوجه و انار، مطمئن بودم، طعم ماکارونی عوض می شود. دستم بند ناهار درست کردن، دلم کمی دور تر از خودم پیش محمدی که با من سرسنگین شده بود و ذهن آشفته ام کنار جسم آیدینی که به آغوشم کشید. نه از سرهوس؛ اما همان هم برای من زیادی بود...

سری تکان دادم. شاید ذهن بی حیایم خجالت بکشد و دست بردارد.

نفسم را رها کردم و ماکارونی را دم انداختم. روز بعد علیرضا آزاد می شد و این خبر بسیار خوشحال کننده بود. مامان به روی خودش نمی آورد؛ اما می دانستم شرطی که گذاشته ام به گوشش رسیده است! از آشپزخانه که بیرون آمدم، مامان صدایم زد. نگاهم را به سمتش روانه کردم و سوالی به او چشم دوختم. با دست کنارش زد و اشاره کرد بشینم. بی رغبت به سمتش رفتم و کنارش نشستم. در چشمانم نگاه کرد. چشمانی که درست شبیه چشمان خودش بود...کشیده و قهوه ای رنگ! دست روی دستم گذاشت و گفت:

_خسته نباشی...

با دست موهای جلوی صورتم را پس زدم و جوابش را دادم.

_ممنون مامان!

آهی کشید و دستم را فشرد؛ سپس گفت:

_از دستم دلخوری؟

نبودم؟ بودم؛ اما او مادر بود و مثل همیشه به خودش حق می داد...

کوچه ی علی چپ را خوب بلد بودم.

_نه بخاطر چی آخه؟

لب گزید و من من کنان گفت:

_برای همین ...همین موضوعه... موضوعه من و بابات!

ابرویی بالا انداختم.

_آهان... نه دلخوری نداره مادمازل! همه ی ماها حق زندگی داریم!

رنجیده نگاه از من گرفت.

_پس چرا شرط و شروط گذاشتی؟

ته دلم راضی از برخورد خصمانه ام نبود؛ اما گاهی از بیخیالی های مامان، به شدت عصبی می شدم.

_مامان... بس کن تو رو قرآن! من به اندازه ی کافی بچگی و بخشی از نوجوونیم سوخت...اونم به جرم کار نکرده! می خوام به دور از هر تنشی راحت زندگی کنم. شما و شوهرتم برید باهم خوش باشید!

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. دلم می خواست پیش شراره می بودم و با او حرف می زدم. مامان در عین این که مادر بود؛ اما هیچ از وظایفش نمی دانست و همین من را پریشان خاطر می کرد. در اتاقم را بستم و به در تکیه دادم. با صدای گوشی، به سمت میز رفتم و تلفن را برداشتم. از دیدن شماره، اخمم کمی درهم شد و مردد جواب دادم!

صدای بم اش، باعث شد، صورتم گر بگیرد.

_سلام خانوم!

کش دادن واو خانومی که از دهانش در آمد، باعث شد لب بگزم و بد و بیراهی به ذهن بی جنبه ام بدهم. جوابش را آرام دادم.

_سلام...بفرمایید!

نفس عمیقی کشید.

_هیچی...خواستم تشکر کنم بابت نجات جون علی! کارت حرف نداره دختر!

نمی دانستم از تعریفش ذوق زده شوم، یا از مفرد خطاب کردنم، حرص بخورم! معذب تشکر کردم. هر حرفی که می زد، من را یاد آغوشش می انداخت! لعنتی قدرت جاذبه اش در همان چند ثانیه ی کوتاه، فکرم را به خودش مشغول کرده بود! بی جنبه نبودم؛ اما آلزایمر هم نداشتم! با هزار زحمت از او خداحافظی کردم و تشکم را پهن کردم و روی آن دراز کشیدم! به فردایی فکر کردم که قرار بود، مامان به همراه نادر به بیرون برود. فکر کردم با فراغت ذهن، پس از آزادی کامل علیرضا و بدرقه اش، می توانم با شراره دیداری داشته باشم. با این فکر به خواب رفتم. خوابی پر از آرامش پس از چندین هفته ی استرس زا!

به دست های باز شده ی فرح خانم نگاه کردم و برگه ی آزادی با مهرش را گرفتم و همگام با علیرضا از در زندان بیرون رفتم. بهترین صحنه ای که می توانستم ببینم، همین بوسیدن و به آغوش گرفتن فرح خانم و علیرضا بود. ایستادم و فقط نگاهشان کردم. پس از یک دل سیر که همدیگر را بغل کردند، علیرضا لبخندی خسته زد. پوست برنزه اش تضاد جالبی بارنگ چشمانش داشت. نگاهم کرد و گفت:

_ممنون جوجه محصل!

الهه معترضانه صدایش زد؛ اما او فقط خندید. فرح خانم، مهربانانه گونه ام را بوسید و گفت:

_بخاطر همه چیز ممنون! ان شاالله سر فرصت مناسب، مزاحمتون می شیم برای تقدیم حق الوکاله!

متواضع سر فرو آوردم و گفتم:

_اختیار دارید...وظیفم رو انجام دادم!

پس از رفتنشان، من خونسرد، سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم. دلم استراحت می خواست. در راه با شراره تماس گرفتم. با صدایی خواب آلود و خش گرفته جوابم را داد:

_هاع؟

خندیدم. در خواب و بیداری هم طلبکارانه جواب می داد. یک راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

_خونمون رو که بلدی؟ بیا اونجا منتظرتم!

بدون این که منتظر جوابش باشم، به تماس خاتمه دادم.

لباس های راحتی ام را پوشیدم. محمد التماسم کرد که با آن ها بیرون بروم؛ اما گاهی آدمی دلش بند جایی می شود، که به او هیچ ربطی ندارد! مثل من و شراره ای که دو خط موازی ای بودیم، اما ممتد شدیم!

دو ساعت بعد از رسیدنم شراره با آن موهای سیاه رنگ و کوتاهش از راه رسید. بوی عطرش، از چند فرسخی، زودتر از خودش به مشامم خورد. طبق معمول آدامسی گوشه ی دهانش گذاشته بود و می جوید. دلم می خواست بیشتز از او بدانم. بنابراین رو به او که پکی به سیگار می زد گفتم:

_شربتت رو بخور! اینقدر این عامل بدبختی رو نکش!

پوزخندی زد و گفت:

_من خودم بدبخت بودم، بعد دست و پا در آوردم!

سری به افسوس تکان دادم. سیگارش را روی پیش دستی همان طور نیم سوز رها کرد. می ترسیدم محمد و مامان سر برسند و بوی سیگار

به دماغشان برسد. او بی توجه به مشغله ی ذهنی ام، بی مقدمه شروع به صحبت کرد...

شراره:

مفظر گاهی برایم، لباس می گرفت. وقتی ذوق و شوقم را می دید، لپم را می کشید و می گفت:

_ای توله!

و من آنقدر از محبت خالی بودم که با همان "توله" گفتن های او هم به آسمان هفتم می رفتم. یک روز بعد از ظهر، در حیاط مشغول لی لی بازی کردن بودم. ننه به بقالی رفته بود. صدای خنده ی چند نفر باعث شد که کنجکاوانه، به سمت حیاط پشتی بروم. مخفیانه سرکی کشیدم. مظفر با چند مرد سبیل کلفت، کنار هم نشسته بودند و تخمه می شکستند. چند بطری بزرگ و کوچک هم کنارشان به رنگ های مختلف بود. از دیدن رنگ سرخ یکی از بطری ها، یادم به شربت آلبالوهای نذری ای که هر چند وقت یکبار نصیبم می شود، افتاد. به زور بزاق دهانم را قورت دادم و در کمین خوردن کمی از آن شربت

های آلبالو، پشت دیوار، نشستم. آنقدر منتظر شدم که مظفر و همان چند مرد درشت هیکل، از کنار دیواری که پشتش مخفی بودم، گذشتن و تلو تلو خوران و با قهقهه از خانه بیرون زدند. باز هم سرکی به حیاط خلوت انداختم. با دیدن بطری ها، نیشم تا بنا گوش باز شد. دستی به روی شکمم کشیدم و زبانم را دور دهانم چرخاندم. به سمت بطری ها رفتم و همان مایع سرخ رنگ را بدون این که در لیوان های پخش شده بریزم، به دهانم نزدیک کردم. یک نفس خوردن همان و سوختن حلق و گلویم همان! بدترین شربت آلبالویی بود که تا به حال چشیده بودم. آب دهانم را به بیرون تف کردم و بیخیال، به اتاق برگشتم. ده دقیقه هم نگذشته بود که چشمانم سنگین شد. در آن فصل خوب، گرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد، به حدی که بلوزم را در آوردم. سرگیجه ی بدی به سراغم آمد. همه چیز را دو تا می دیدم. دلم می خواست انگشت به گلو می انداختم و بالا می آوردم... که همان هم شد! بعد از چند دقیقه پیچ و تاب خوردن دلم، هر چه خورده و نخورده بودم روی ایوان بالا آوردم. از ترس این که ننه سر برسد، با همان سرگیجه ی موذی، به سرعت آفتابه آفتابه آب کردم و آن گوشه ای که به گند کشیده شده بود را شستم.

نازنین:

نگاهش کردم. بغض بیخ گلویم چسبید. آه کشیدم برای دخترک درونش که از همان کودکی بیچارگی را با گوشت و پوست حس کرده بود. به راستی حیف آن همه زیبایی و ظرافتی که داشت و تنش آلوده به کثافتی بود که مانند ماده ای مخدر، معتادش کرده بود! معتاد پرده دری و هم خوابگی با مردانی از جنس کفتار!
تا شب پیشم بود و نبود... گهگاه در لاک خود فرو می رفت و به نقطه ای خیره می ماند. چندین و چند بار تلفنش زنگ خورد و او بی توجه رد تماس داد. بی حوصله بود. دلم می خواست درون مغزش بودم و می فهمیدم در سرش چه می گذرد، چرا در جلسه ی دادگاه علیرضا حضور داشت و چندین سوالی که فکرم را به خود مشغول کرده بود. بعد از شام نمازم را خواندم. مشغول ذکر گفتن بودم که با صدایش سرم را از زمین جدا کردم.
_خیلی صفا داره؟
گیج نگاهش کردم.

_چی؟

با اشاره ی چشم و ابرو به سجاده و تسبیح در دستم اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم. سجاده را جمع کردم و رو به رویش نشستم.

_آره خیلی...حس خوبی بهم میده...ازم نپرس چرا، چون واسه خودمم جای سواله!

آدامسی را از جیب شلوار تنگش بیرون کشید و گوشه ی لپش گذاشت. با دقت نگاهش کردم. دست زیر چانه زدم و پرسیدم:

_اون روز تو دادگاه چیکار می کردی؟ تو خونواده ی صابری و یا محمدیو می شناسی؟

پشتی کوچک را روی زانوهایش جا به جا کرد. خندید و آدامسش را بادکنک کرد. سری تکان داد و گفت:

_عجله نکن فضول باشی! می فهمی؛ اما...

اخمی کرد و تهدیدکنان ادامه داد:

_وای به حالت زبونت باز بشه و حرفی بزنی!

نگاهش کردم. شراره خودش هم فهمیده بود، هر کسی را بتواند تهدید کند، من یک نفر را نمی تواند...بیدی نبودم که با هر وزش و نسیم خنکی بلرزم! عادی نگاه گرفتم که از جا بلند شد.

_کجا؟

شال قرمز رنگش را بی قید روی موهایش رها کرد و گفت:

_خوابم میاد! می خوام برم شاید بفهمم کیه داره زاغ سیامو چوب می زنه؛

مشتی به کف دست راستش زد و ادامه داد:

_که اگه بفهمم کیه و چیه، بد خط خطیش می کنم!

ابرویی بالا انداختم. این دختر سر نترسی داشت و من از همین می ترسیدم.

متفکرانه دستی به چانه ام کشیدم.

_یعنی میگی کسی داره تعقیبت می کنه؟

شانه ای بالا انداخت و دکمه ی پایین ماتنواش را بست. عجیب بود که زندگی این دختر زیبا رو را با پستی و بلندی های بیشمار، بافته بودند. شراره به اصرار من تاکسی گرفت، تا خیال من از جانب غد بودن هایش راحت شود. با روحی تقریبا آرام و جسمی آرام تر، روی مبل خوابیدم. دست روی پیشانی گذاشتم و به این فکر کردم که چرا من نمی توانم گاهی مثل شراره، بیخیال همه چیز باشم؟ به این فکر کردم که در میان خانواده ی سه نفره ای که باهم بودند، هیچ جایگاهی نداشتم... پهلو به

پهلو شدم که در آپارتمان باز شد. نیم خیز شدم. چشمم به محمد قبراق و مامان افتاد که با وجود خستگی چشمانش، صورتش شکفته بود. موهایم را از روی پیشانی به پشت گوش فرستادم. نمی خواستم خودم را شکسته جلوه دهم. بنابراین، با صدایی رسا و بلند سلام کردم. از چهره ی متعجبشان می خواندم که توقع برخوردی گرم را نداشته اند.

_خسته نباشید! خوش گذشت؟

محمد کتش را روی مبل رها کرد و گفت:

_جات خالی بود واقعا...

دستانم مشت شد. لبانم به زور طرحی از لبخند گرفتند. بدون نگاه کردن به مامان که سکوت اختیار کرده بود، از جا بلند شدم. شب بخیری کلی به هر دو گفتم. اگر می ماندم، نمی توانستم به خودم قول بدهم و به زیر گریه نزنم؛ یا از فرط عصبانیت، جنجال به راه نیندازم. رفتم تا از رفتار خودم پشیمان نشوم. رفتم به اتاقم در حالی که سنگینی نگاهشان را به خوبی حس می کردم.

دسته گل رز سفید را درون گلدان جای دادم و خودم عقب عقب رفتم

و به میز تکیه دادم. گل روحم را جلا می داد و این را اعظم مهربانم خوب می دانست. دم عمیقی از هوای اول پاییز گرفتم و پشت میز نشستم. مشغول بررسی یکی از پرونده هایی که به تازگی قبول کرده بودم، شدم. با ضربه ای که به در خورد، چشمانم را از روی کاغذ درون دستم، به آستانه ی در، کِش دادم. سوالی نگاهی به اعظم کردم که قدم به داخل گذاشت و در را بست. صدایش را پایین آورد و گفت:

_یه آقا بیرون وایساده، میگه باتو کار داره! هر چی می گم وقت قبلی داشتین یانه، جواب سربالا میده...

ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم. به سمت در رفتم و در همان حال پرسیدم:

_نشناختی کیه؟

شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداخت. در را باز کردم و در همان لحظه، چشمم به سیروان افتاد که دست به سینه منتظر ایستاده بود. با صدای در نیم رخش به سمتم چرخید. با دیدنم، لبانش شکفت و به سمتم آمد. دسته گل بزرگی از گل های شقایق و رز قرمز را در دستم جا داد و بدون تعارف به اتاقم رفت. نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و از جلوی چشمان گرد شده ی اعظم، به سمت اتاق رفتم.

قبل از اینکه روی پاشنه ی پا بچرخم، رو به اعظم گفتم:

_لطفا هیچ تلفنی رو وصل نکن و خودت هم تا زمانی که این آقا این جاست، تو اتاق نیا!

سری تکان داد و پشت میزش نشست. نامطمئن، به سمت اتاق چرخیدم. وارد اتاق شدم و در را از حرصم محکم بهم زدم. دست گل به آن بزرگی، در دستانم سنگینی می کرد. روی میز گذاشتم و به او که با چشمانی براق ریز به ریز حرکاتم را زیر نظر داشت نگاه کردم. درست رو به رویش نشستم و پا روی پا انداختم.

_خب؟ چی باعث شده پسر عموی عزیزم افتخار بده و به دفتر من بیاد؟

نگاهی کلی به اتاق انداخت و بی توجه به کنایه ی آشکارم گفت:

_دیزاین قشنگ و شیکی داره...تبریک میگم!

جوابش را ندادم و باز هم نگاهش کردم، شاید از رو برود... تیپ رسمی اش، من را یاد شب خواستگاری انداخت. ناخودآگاه، تمام تنم منقبض شد. نفرت چنبره کرده در چشمانم را به سمتش روانه کردم. لبخندش کم کم محو شد و تک سرفه ای کرد.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و بی حوصله نگاهم را از دو تیله ی تماما خاکستری که زمانی برایشان جان می دادم گرفتم و گفتم:

_حرفتو بزن! واسه چی اومدی این جا؟

کمی جمع و جور شد.

_اومدم باهات حرف بزنم... تو عین یه ماهی همش از دستم سُر می خوری...با خودم فکر کردم که اگه بیام تو دفترت، دیگه نمی تونی فرار کنی...

درست مثل گذشته، دقیق و حساب شده عمل می کرد. باز هم ادامه داد:

_راستش... ببین می دونم که چشم دیدنمو نداری... می دونم که از اون عشق تو قلبت هیچی نمونده...اومدم این جا تا بگم، این بار، برای آخرین بار هر چی تو بگی...من از زندگیت میرم بیرون! نمی خوام اذیت بشی، من دوستت دارم و این کارام باعث عذابته!

چشمانم از فرط تعجب، گرد شد. به راستی سیروان خودخواه بود که این چنین مظلوم و حزن آلود حرف می زد؟ ردی از اشک را در چشمانش دیدم؛ اما به سرعت با دستانش آن ها را پس زد و از جا بلند شد. به همان سرعتی که آمد، رفت و من را با غافلگیری ای عظیم تنها

گذاشت. بدون خداحافظی رفت، در حالی که من انگار وزنه ای سنگین را به قلبم وصل کرده بودند.

خسته از مشغله ی روزانه، تنم را به دوشی آب گرم دعوت کردم. دلم یک دل سیر خوابیدن می خواست و یک دنیا وقت تمام نشدنی تا فقط بنشینم و فکر کنم و فکر و فکر!
حوله را دور گردنم انداختم و جلوی آینه ایستادم. از عطر خورشت قیمه بادمجان، دلم ضعف رفت. گرسنه بودم و حتم داشتم بعد از جدایی ام از مامان، باید یک دوره ی کامل آموزش آشپزی ببینم تا از پس هوس های بی پایان شکمم، بر بیایم. بُرس را به دست گرفتم و مشغول شانه زدن موهایم که تا زیر شانه ام می رسید شدم. جعد موهایم را دوست داشتم؛ اما گاهی واقعا اعصابم را بهم می ریخت. بعد از مرتب شدن موهایم، عطری به مچ دستم زدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که مامان در را باز کرد و از لای در سرکی داخل اتاق کشید. رو به من گفت:
_یه لباس مناسب بپوش، موهاتم بپوشون! امشب مهمون داریم...
متعجب به او که با سخاوت دندان های سفید و مرتبش را در معرض

دیدم گذاشته بود نگاه کردم. تا خواستم بپرسم مهمان کیست، در را بست و رفت. از فکر رویارویی با سیروان کلافه شدم. دوست نداشتم بعد از دیدارش در دفتر، باز هم او را در محیط خانه ببینم. حضورش موجب می شد، عجیب دوگانگی افکار بگیرم! با چهره ای دمغ و جمع شده مشغول بررسی لباس هایم شدم. درست بود که از آمدن مهمان آن هم بدون اطلاع قبلی خودم، ناراضی بودم؛ اما دلیل نمی شد نامرتب و نامعقول پیش چشمانشان می آمدم. شلوار راسته ی طوسی رنگم را با تک کت صورتی براق، به تن کردم. روسری ساتن بلند سفید با حاشیه های بته جقه را به زیباترین شکل، روی سرم آراستم و دست آخر با کشیدن اندکی برق لب روی لبانم، بار دیگر خودم را در آینه برانداز کردم. کتم بلند بود و همین خیالم را راحت می کرد که اندامم در چشم نیست. با وجود همهمه ای که در سرم به پا بود، چشمکی به خودم زدم و پا از اتاق بیرون گذاشتم. به محض بیرون رفتنم، قبل از این که فرصت کنم سوالی از مامان بپرسم، زنگ آپارتمان به صدا در آمد. مامان با ظاهری آراسته، طبق معمول چند تار از موهایش را کج به روی صورتش ریخته بود. با آن دمپایی های گران قیمت به سمت در ورودی رفت. دکمه ی آیفون را فشرد، در را باز کرد ومنتظر شد

مهمانان از آسانسور خارج شوند. من اما کنجکاو از کنار راهرو، سرک کشیدم و با دیدن اولین نفری که داخل پذیرایی شد، بی حواس، "نه" متعجب و خفه ای از میان لب هایم در آمد.

نادر، مثل پدری نمونه و همسری مهربان، در حالی که صندوقی پر از میوه را به سمت آشپزخانه می برد، خطاب به مهمانانی که هنوز در آستانه ی در ظاهر نشده بودند گفت:

_ببخشید من جلوتر رفتم! شرمنده...

چهره ی آشنای فرح خانم که پیش چشمانم آمد، در حالی که با مامان دست می داد، باعث شد چشمانم گرد شود. هضمِ بودن نادر در نقش یک پدر فداکار و مهمانانی که دلیل بودنشان را درک نمی کردم، چندان برایم آسان نبود. دستی به پایین کتم کشیدم و صاف ایستادم. بعد از فرح خانم، علیرضای با صلابت با آن چهره ی جدی، اما مهربانش، وارد پذیرایی شد. الهه در حالی که سبد گل زیبایی را به دست گرفته بود، اولین کسی بود که چشمش به من افتاد. با خوشحالی صدایم زد. همه ی نگاها به سمت منی که معذب کنار دیوار ایستاده بودم، چرخید. حالتی از لبخند به لبانم دادم و مردد به سمتشان رفتم. با همان وقار

همیشگی ام، با یک یکشان احوال پرسی نمودم و آن ها را به سمت مبل ها راهنمایی کردم. نامحسوس چشم غره ای جانانه به مامان رفتم. از این که من را در عمل انجام شده قرار می داد متنفر بودم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم؛ مبادا آبروریزی شود. کنار الهه نشستم. مانتو مشکی و براقش، تضاد زیبایی با پوست سفیدش داشت. ملاحت چهره اش غیر قابل انکار بود. با صدای فرح خانم، از هپروت بیرون آمدم و نگاه از نیم رخ الهه گرفتم. به بی حواسی ام لعنتی فرستادم و کمی در جایم، جا به جا شدم و گفتم:

_ببخشید متوجه عرضتون نشدم!

فرح خانم خنده ای کوتاه کرد. دستی به لبه ی روسری اش کشید و گفت:

_هیچی عزیزم...داشتم می گفتم از این که مزاحمتون شدیم، واقعا معذرت می خوام؛ اما در اصل خواستیم غافلگیرت کنیم دخترم!

ابروهایم ناخودآگاه بالارفت. ادامه داد:

_صبح با دفترت تماس گرفتم، که شما نبودی...از منشیتون خواستم که بابت امرخیری آدرس منزلتونو لطف کنن، که ایشون هم مارو بی نصیب نذاشتن خوشبختانه!

نادر گرم صحبت با علیرضا بود؛ اما من از میان کلمات قطار شده ای که از دهان فرح خانم در آمد، از لفظ "امر خیر" در دلم ولوله ای به پا شد. آب دهانم را به زحمت بلعیدم و با لبخندی لرزان، از او تشکر کردم. نگاهم بار دیگر سمت علیرضا کشیده شد. خدا را شکر اصلا حواسش به جمع سه نفره ی ما نبود. این بار الهه رشته ی کلام را به دست گرفت و مهربانانه گفت:

_آره مامان راست می گن! اولش هرچقدر اصرار کردیم آدرسو ندادن؛ اما وقتی گفتیم امر واجب و خیریه، نه نیاوردن!

با غیظ اسم اعظم را زیر لب بردم. فرح خانم پا روی پا انداخت و گفت:

_در هر صورت مقصر ماییم...چون می خواستیم هم دیداری تازه بشه و هم مزاحمتون بشیم برای تشکر و هم پرداخت حق الوکاله ی شما!

باگفتن این حرف، انقباض عضلاتم، کم شد. ذهن منحرفم که با گفتن "امر خیر" به سمت و سویی دیگری رفته بود، آرام شد. به مامان نگاه کردم. انگار او هم مثل من فکر کرده بود که چهره اش به بشاش بودن لحظه ی ورود مهمان ها نبود. نیش خندم را نتوانستم جمع کنم. الهه سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_آیدین شیفت بود طفلی...وگرنه حتما میومد!

نگاهی متعجب به او انداختم و خودم را به بی راهه زدم، اما خدا می دانست در چه جنگ ناعادلانه ی فکر و دلی دست و پا می زدم. با صدای علیرضا که متین، چشمانش را به جمع انداخت و بدون نگاه کردن مستقیم به من، در حالی که مخاطبش من بودم، حواسم را جمع کردم. تک سرفه ای کرد و گفت:

_ممنون از شما خانوم فاضل! در حقم لطف بزرگی کردید که با هیچ کلمه یا کاری قابل جبران نیست.

معذب سرم را پایین انداختم. محجوب گفتم:

_کاری بیشتر از وظیفم انجام ندادم. در هر حال خوشحالم بابت آزادیتون!

دلم می خواست هر چه سریع تر این مهمانی تمام شود، تا من حسابم را با آن به اصطلاح پدر و مادر تسویه کنم!

سعی کردم تا آخر مهمانی، که به شکل مسخره ای پیش می رفت، لبخندم را حفظ کنم. محمد که به تازگی در شرکتی معتبر، آن هم به لطف مدرکش، استخدام شده بود، تا بعد از اتمام مهمانی نیامد. آن مواقع که باید حضورش حس می شد، نبود...

با غیض، روسری را از سرم کشیدم و روی تخت پرت کردم. باید تکلیفم را معلوم می کردم. با کینه پا از اتاق بیرون گذاشتم. مامان و نادر نزدیک هم نشسته بودند و پچ پچ می کردند. با دیدنم، خودشان را جمع و جور کردند. پوزخندی زدم و دست به سینه رو به رویشان ایستادم.

_خیلی خوبه! نه... خیلی عالیه...یه پدر نمونه، یه مادر دلسوز! دیگه چی می خوام از این بیشتر؟

کلمه ی آخر جمله ام را فریاد زدم. همان لحظه در باز شد و محمد خسته وارد شد. نگاهی به جمعمان کرد و متعجبانه رو به بابا گفت:

_سلام...شما این جا چیکار می کنی بابا؟

پوزخندم غلیظ تر شد.

_منم دقیقا دنبال جواب همین سوالم، برادر عزیزم!

ناخواسته، زبانم تلخ شد. مامان نگران از برخوردم، از جا بلند شد و گفت:

_واست توضیح میدم نازنین...

میان کلامش دویدم و گفتم:

_توضیح؟ مگه توضیحی مونده؟ چرا منو احمق فرض می کنی مامان؟

مگه هر کسی زنگ بزنه و بخواد به عنوان مهمون بیاد تو خونه، حتما قصدی داره که وانمود کنیم یه خانواده ی خوشبختیم؟

بابا دست روی کتف مامان گذاشت و او را وادار به سکوت کرد. اخمی میان ابروهایش افتاد. رو به من گفت:

_من و مادرت چند روزه که به عقد هم دیگه دراومدیم؛ پس دلیلی نداره از زنم و دخترم دور باشم...

صدای معترض مامان، که او را به نام خواند، با صدای فریادم درهم آمیخت!

_چیییییی؟

محمد با دوگام خودش را به من رساند. سعی می کرد آرامم کند؛ اما من مثل گربه ای وحشی، آماده ی حمله بودم. محمد محکم گرفته بودم و نمی گذاشت از کنارش تکان بخورم. رو به مامان گفت:

_شما که به من گفتی داره خواستگار میاد و همه چیزو در مورد عقد به نازنین گفتی؟ این بود اون همه ملاحظه و نگرانی؟

می خواستم گریه کنم؛ اما دلم می خواست قبل از آن سوز دلم را با گفتن حرفی بخوابانم.

_می دونید چیه؟ اصلا واسم مهم نیست که باز می خواین باهم زندگی

کنید...گفته بودم که حضورتون باعث آزارمه؛ حالم از این نقشای افراطی که توش فرو رفتین بهم می خوره... این خونواده فقط برای تشکر و دادن حق الوکاله به این جا اومده بودن؛ اما شما به دروغ خواستین فکر کنن که چقدر خوشیم!

محمد من را به سمت خود چرخاند. چشمانم دودو می زد. تکانی به شانه ام داد و غرید:

_بس کن دیگه! مامان اشتباه متوجه شده بود... این همه جنجال نداره...مگه بچه ای؟

سعی کردم خودم را از حصار دستانش خارج کنم. درهمان حال گفتم:

_آره من بچم! من عقل تو سرم نیست... متنفرم از این ادا اصولای بیخود! از بابای اجباری متنفرم...

کلامم تمام نشده بود که یک طرف صورتم به شدت سوخت؛ اما سوزش قلبم بیشتر از صورتم بود.دست روی صورتم نگذاشتم. با نفرت به محمد و مامان و چشمان نگران نادر نگاه کردم و قبل از رفتن به اتاق گفتم:

_چرا بخوام تا فردا صبر کنم؟ همین الان تصمیمو عملی می کنم...

پر از خشم و بغض از آن هایی که سوالی نگاهم می کردند، رو گرفتم و

به سرعت به اتاقم رفتم. بیش از این که فرصتی برای آمدن به اتاقم داشته باشند، در را قفل کردم و به سرعت چند دست لباس و وسایل ضروری ام را داخل چمدانی کوچک چپاندم. دو مانتو را روی هم از شدت ناراحتی و بی حواسی پوشیدم و چادر به سر کردم. چمدان را به دست گرفتم. سوییچ ماشین را در مشتم پنهان کردم. هنوز هم یک طرف صورتم گز گز می کرد...

پا از اتاق بیرون گذاشتم و بی توجه به حالت آماده باششان از حضورم، به سمت در رفتم. از پشت دستم را نادر گرفت که به ضرب دستم را کشیدم و زودتر از آن چه که فکرش را می کردند، خودم رادر آسانسور انداختم. تمام تنم از خشم می لرزید. صدای پای محمد پشت سرم آمد و به یک باره قطع شد.

می خواستم بروم...کجا؟نمی دانستم. آن خانه یا جای من بود، یا جای خانواده ای خوشبخت بدون من! به محض رسیدنم به پارکینگ، با دو به طرف ماشین رفتم و ریموت را زدم. خودم را پشت رل انداختم و استارت زدم. گازی دادم که محمد را جلوی ماشین دیدم. دنده عقب گرفتم و از کنارش با سرعتی سرسام آور گذشتم. آنقدر عجله کردم که آینه ی بغل ماشین، برای رد شدن از کوچه اندکی خراش برداشت؛ اما

مهم نبود...همین که می رفتم و سرم را جایی به زمین می گذاشتم که برایم ارزش قایل بودند، کفایت می کرد...بدون مقصد رفتم، رفتم تا پر کنم پیله ی تنهایی ام را و تهی شوم از خشم و عتاب!

شراره:

سیگار را بین دو انگشتم گرفتم و توی بشقاب لهش کردم. این دومین بسته ی سیگاری بود که از اول صبح تا آخر شب، می کشیدم. عکس کهنه ای که درون دستم بود را روی پا گذاشتم و جا به جایش کردم. اشک در چشمانم دوید. آهی کشیدم و دستی روی عکس دسته جمعی کشیدم. دل تنگی که شاخ و دم ندارد! علیرضا؛ غریبه ترین آشنایی بود که من میان احساسات یخ زده ام، می پرستیدمش! ذهنم ناجوانمردانه توبیخم می کرد و قلبم ندای یکی شدن سر می داد. یاد گرفته بودم، توجیه شده بودم که اویِ سرتاپا نجابت، برای منِ ناخواسته نانجیب، زیادی است... به قلبم که بی قراری می کرد، پوزخندی زدم. بعد از چندین سال، هنوز هم به دیدارهای یک طرفه و از دور دلخوش بودم. مسخره بود؛ اما به شکل تهوع آوری، خودم،

احساساتم را به سخره می گرفتم. تنهایی داشت دیوانه ام می کرد. نفسم را رها کردم و عکس را زیر بالشتم گذاشتم. بغض چون ماری چنبره زده، بیخ گلویم جاخوش کرده بود. تمام اتاق را دود سیگار گرفته بود. زندگی من و امثال من خلاصه می شد در هلاکتی جانسوز و چه تلخ بود این اعترافِ ترسناک! فکرم درگیر اتفاقاتی بود که حتم داشتم اگر افسار پاره می کردم، غوغا به پا می شد. حرصی از دست شخص ناشناسی که حتم داشتم تعقیبم می کند، دندان روی هم فشردم و زیر لب فحش آبداری به او و نیتش دادم. هرچه بیشتر فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که من صاحب هیچ چیزی نیستم، حتی عشقی که با خودم رشد کرد و بزرگ شد. بشقاب را کنار دیوار هل دادم و بالشت را زیر سرم تنظیم کردم. خواستم از جا بلند شوم و برق را خاموش کنم که زنگ در، باعث شد دستم معلق بماند. متعجب و وحشت زده، نگاهی به ساعت کوچک درون طاقچه انداختم. ساعت نزدیک یازده شب بود. بلند شدم. صدای زنگ پی در پی روی اعصابم بود. چاقو را از روی میز تلویزیون برداشتم و به سمت حیاط سراسر تاریکی رفتم. با جلو رفتم. پشت در ایستادم و مردد پرسیدم:

_کیه؟

صدای خش خشی آمد و پس از آن صدای خسته و رنجیده ی نازنین، به گوشم خورد.

_بازکن! منم...نازنین!

متعجب، در را باز کردم. زبانم از دیدنش بند آمد. بی حرف، اما بهت زده از جلوی در کنار رفتم. چمدان کوچکی به دست داشت. در آن تاریکی نگاه از من دزدید و گفت:

_مهمون ناخونده نمی خوای؟

از شدت تعجب، کم مانده بود زیر گوش خودم بزنم. لبانم کش آمدند. چمدان را از او گرفتم و با لحنی که سعی می کردم بیش از حد بهت زده و متعجب نباشد گفتم:

_چرا نخوام؟ کی بهتر از تو؟ نوکرتم من...بریم تو معلومه خسته ای!

چادر روی شانه هایش افتاد. بدون این که نگاهم کند، بی حال خندید. خنده هایش با همیشه فرق داشت، انگار از گریه بدتر بود. پا درون اتاق گذاشت، کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_آره...خستم! دو ساعته دارم رانندگی می کنم...میشه یه پتو بهم بدی؟ فرداصبح باید برم دادسرا، می ترسم خواب بمونم.

چمدان را در سه گوشه ی دیوار جا دادم و از پستوی کوچک انتهای

اتاق، همان پتوی اهدایی خودش را به دستش دادم. با چشمانی که دو دو می زد، پتو را از دستم گرفت و لخ لخ کنان، گوشه ای رفت و بی حرف دراز کشید. مثل آدمی کوکی! و چقدر من از شدت کنجکاوی رو به مرگ بودم... آنقدر حالش وخیم بود که به بوی سیکار داخل اتاق هم اهمیتی نداد. این نازنین، نازنین همیشگی نبود. چراغ را خاموش کردم و رو به رویش دراز کشیدم. بدنش زیر پتو می لرزید. اخمم درهم شد. این نازنین مچاله شده را دوست نداشتم...ای کاش حرفی می زد! تا خود صبح آنقدر هزیان گفت که کم کم کنجکاوی ام تبدیل به نگرانی شد. انگار من هم می توانستم آدم باشم...برای اولین بار در زندگی ام به غیر از علیرضا نگران شخص ثالثی شده بودم و این از عجایب بود... صبح تا چشم باز کردم با جای خالی نازنین مواجه شدم. کلافه پوفی کشیدم و از جا بلند شدم. امروز هم کارهای مهمی داشتم. بیخیال آن چه شب گذشته دیده بودم، به سراغ لنزهای جذابی که تازه خریده بودم رفتم. به قیافه ی جدیدم درون آینه نگاه کردم. زهرخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم؛ "بازی تازه شروع شده!"

عینک دودی را از چشمانم برداشتم و نگاهی کلی به اطراف انداختم.

تمام پس انداز من همان چند میلیونی بود که از فروختن دستبند، به دست آورده بودم. دلم راضی به خرج کردنشان نمی شد. پول آن آدم خرفت هم نجاست داشت...

پوفی کشیدم و با آن لباس های تقریبا کهنه، بدون این که کنجکاوی کسی را برانگیخته کنم، به سمت انتهای کوچه رفتم. جایی که روزی قتل گاهم بود. ذهنم طوطی وار حرافی می کرد و از گذشته ها می گفت. خودم هم خوب می دانستم که هزار دوا و درمان را به جانم تزریق کنم، دیگر آدم نمی شوم، یعنی حقیقتا شراره ی کودک و معصوم سابق نخواهم شد و این را از چشم سگ صفتی می دانستم که هنوز هم با آن لهجه ی ضایعش، در محله یکه تازی می کرد. هربار که به این محل می آمدم، رنگ از رخم می پرید و ناخودآگاه ترس برم می داشت؛ اما من تکه گوشت شش ساله ی گذشته نبودم! بازهم آن در لعنتی را از سر گذراندم و دندان قروچه ای رفتم. زیر لب گفتم:

_ای تف تو ذاتت... از سگ کمترم نفلت نکنم بری به درک!

نگاه پر از کینه ای به آن مخروبه انداختم و از آن جا دور شدم. حالا که دیگر خیالم از بابت علیرضا و آزادی اش راحت شده بود، می توانستم راحت تر با رفتن کنار بیایم. فقط باید چند کار نیمه تمامم را تمام می

کردم. نیش خندی زدم و سنگ جلوی پایم را به جلو پرت کردم.
##################

نازنین:

کش و قوسی به تن و بدنم دادم. خسته بودم. دو روز بود که مثل بی خانمانان، سرم را روی بالشتی می گذاشتم که برایم دردآور بود. هوا انگار با تمام عظمتش برایم سنگین بود. در بدون صدا باز شد. اعظم با آن لبخند فراخ همیشگی اش، با آن آرایش مات، اما جذاب وارد اتاق شد. سینی کوچک استیل را روی میز گذاشت و فنجان قهوه را به دستم داد. دیگر مراجعه کننده ای نبود و می توانستم کمی استراحت کنم. تشکر کردم و با درد چشم بستم. لعنت به این سر دردهای یک هویی که گاهی اصلا دست از سرم برنمی داشت. تا پدر چشم و مغزم را در نمی آورد، دست بردار نبود. با صدای اعظم چشم از فنجان قهوه گرفتم. جرعه ای نوشیدم و نگاهش کردم.
_خوبی نازنین؟
چشمانم را از او گرفتم. نفس عمیقی کشیدم...خوب بودم؟ قطعا نبودم؛ اما این به خودم مربوط می شد نه اعظمی که حیف بود برای ذره ای

اعصاب خوردی! دستی به شقیقه ام کشیدم. جرعه ای دیگر خوردم. مزه ی زهر هلاهل داشت انگار؛ اما نه به اندازه ی زهر بودن اوضاع این چند روزه ام.

_خوبم!

ابرویی بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد. پا روی پا انداخت.

_خودتی عشقم!

باهواس پرتی نگاه از پاشنه ی بلند کفش هایش گرفتم و جوابش را دادم.

_چی؟

با چشم اشاره ای به خودم کرد و گفت:

_اونی که فرض کردی منم خودتی عزیزم!

لحنش خنده دار بود؛ اما نه برای من! بی حوصله نگاه گرفتم و فنجان را روی میز گذاشتم. باز هم صدایش باعث شد اتصال مصرانه ی نگاهم را از گلدان خالی قطع کنم.

_می دونی چیه نازنین؟ من موندم تو کار خدا... حالا بگو چرا؟ چون توی اعجوبه رو خلق کرده که بشی آینه ی دق... اصلا شک دارم تو حس و حالت...

چشمانش را ریز کرد. از حالت نگاهش بالاخره، مقاومت لبهای مهر و موم شده ام شکست.

_چیه چرا اینجوری نگاه می کنی تو؟

چشمانش را باریک تر کرد و گفت:

_ببینم نکنه تو دو جنسه ای؟

چشمانم گرد شد. در یک حرکت آنی، دفتر جلوی دستم را به سمتش پرت کردم که سرش را دزدید و هرهرش فضای اتاق را پر کرد. چشم غره ای به او رفتم و با حرص گفتم:

_اون موقع که شعور و ادب تقسیم می کردن تو کجا بودی؟

چپ چپ نگاهم کرد و بانیشی باز گفت:

_قطعا دنبال تو می گشتم که جا موندم!

این بشر از زبان کم نمی آورد. با خنده گفتم:

_خیلی هیز و بیشعوری می دونستی؟

دو طرف شالش را روی قفسه ی سینه اش رها کرد و گفت:

_نه آخه...موندم هر چی میگم، هرکاری می کنم، تو هیچ عکس العملی نداری...الحمدالله هم که از هرمونای زنونه، فقط همون یه ماه یه بار رو دیکته کردی تو مغزت ولاغیر...

دیگر داشتم از خنده منفجر می شدم. اعظم می توانست از اوج مصیبت، آدم را بیرون بکشد به اوج لذت! دیوانه بود دیگر...دیوانه ای دوست داشتنی! از جا بلند شدم و ضربه ای آرام به ساق پایش زدم و گفتم:

_پاشو برو دیگه...چشم و گوشمو باز کردی تو! خجالتم خوب چیزیه!

با نمایشی ظاهری، ساق پایش را گرفت و از جا بلند شد. در حین این که به سمت در می رفت گفت:

_آخ آخ...الهی که پات چلاق شه...چلاق شی که چلاقم کردی...اگه من موندم رو دست ننه بابام، تو اون دنیا همچین گیساتو می کشم که سقط بشی باز!

دستی زیر چشمانم کشیدم. قطره اشکی که حاصل از خنذیدن زیادم بود را گرفتم و به سمت چوب لباسی رفتم. به خیال این که رفته است چادرم را برداشتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم که، سرش را لای در گذاشت و چشمکی زد؛ سپس گفت:

_منو که زدی ناقص کردی؛ اما خودتو دریاب تا هلاک نشدی!

با اشاره ی چشم و ابرو به سمت دفتر امیرحافظ پارسا اشاره کرد و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم، درجا گریخت.

گوشی درون دستم لرزید. دقیقا بیست و چهارمین باری بود که به تماس محمد جواب نمی دادم. دروغ نمی گویم؛ دلخور بودم؛ اما نمی توانستم برادری که از جان بیشتر دوستش داشتم را نبخشم. بی توجه به ویبره ی مداوم گوشی و پیدا شدن شماره ی مامان روی صفحه، پرونده ی درون دستم را مرتب کردم و با دست دیگرم رد تماس زدم. باید فکری به حال خودم و اوضاع و احوالم می کردم. تا ابد نمی توانستم پیش شراره بمانم. وجهه ی خوبی نداشت که خانه ی کرایه ای برای یک نفر را اشغال کرده بودم. خدا را خوش نمی آمد، او بخاطر لجبازی های من بی سرپناه شود. می دانستم آن محله با تمام ساکت بودنش، همیشه ی خدا دیوارهایی پر از موش دارد! قبل از این که آن جا را برای شراره اجاره کنم، به خوبی به محیطش واقف شده بودم. بااین که دلم رضا نبود شراره آن جا باشد؛ اما چاره ی دیگری نبود. نفس خسته ام را منقطع بیرون فرستادم. از جا بلند شدم و دستی به گردن خشک شده ام کشیدم. دست دراز کردم، چادرم را بردارم که در با شتاب باز شد. محمد بزرخی، بدون توجه به جیغ جیغ های اعظم، داخل شد و قبل از اینکه اعظم پا درون اتاق بگذارد، دستش را روی

چهارچوب گذاشت و رو به او گفت:

_می خوام با خواهرم تنها باشم!

و تنها پاسخی که از جانب اعظم دریافت کرد، نگاه چپ و چشم غره ای طولانی بود. با باز و بسته کردن چشم از او خواستم ما را تنها بگذارد. وقتی در پشت سرش بسته شد، من محمدی را دیدم که نمی شناختم. چشمانش دوکاسه ی خون بود. به جرات می توانم بگویم که آن لحظه بشکه ی باروتی بود که هر آن ممکن بود منفجر شود. آرام دو قدم به سمتم برداشت. در حالیکه سعی می کرد، تن صدایش را پایین نگه دارد، با غیظی وصف نشدنی، گفت:

_چه عجب چشممون به جملات روشن شد سرکارخانوم نازنین فاضل! وکیل پایه یک دادگستری، تک دختر نادرفاضل...آدم افسارگسیخته ی لجوج!...

این محمد را نمی شناختم. حق داشت...غیرت برادرانه چیزی نبود که بتوانم انکارش کنم. دستم را به سمت شانه اش بردم که پس زد و تلخ ادامه داد:

_کجا بودی؟ سه شبه کدوم جهنم دره ای شبتو صبح می کنی؟ حالیت میشه مامان قلبش ناراحته؟ درک می کنی نگرانی داداش و غصه ی بابا

از نیومدن دختر به خونه یعنی چی؟ تو می فهمی اصلا؟ به چه حقی پاتو گذاشتی بیرون، اون ساعت شب؟ تو اصلا فکر می کنی؟ حس کردی چقدر گرگ تو جامعه زیاده؟ یا نه اونم خداروشکر از کار افتاده و بی حس فقط می خوای حرفتو به کرسی بشونی؟

چشم بستم. سردرد با آن درد معده ی موذی، طاقتم را گرفت. دستی روی شکمم کشیدم و بی حال به نفس نفس زدن هایش نگاه کردم. خدا می داند که چقدر دل تنگ این چهره ی مضطرب و مردانه اش بودم.

لبم را به دندان گرفتم. نه این درد تمامی نداشت. به زور لب زدم:

_ محمد! تو الان عصبانی هستی... بهت حق میدم، توهم بهم حق بده! اجازه بده کمی با خودم فکر کنم تا بتونم با خیلی چیزا کنار بیام!

دست به سینه ایستاد و براندازم کرد. پوزخندی زد و بی توجه به صحبت هایم، گره ابروهایش کور تر شد و گفت:

_بهت می گم کجا بودی؟ این چند شب کجا بودی؟ حرف بزن لعنتی! حرف بزن تا دیوونه تر نشدم!

اوضاع از آن چیزی که فکر می کردم، بدتر بود. چشم دزدیدم. او از نگاهم می خواند...همه چیز را! چشم دزدیدم تا مواخذه نشوم.

_خونه یکی از دوستام!

به ضرب بازویم را گرفت و فشار داد. با خشم گفت:

_خونه کدوم دوستت هان؟ از کی تا حالا اینقدر سراز خود شدی؟

تقلا کردم بازوی بی نوایم را از بین پنجه ی تنومندش بیرون بکشم؛ اما مگر شدنی بود؟ فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

_فکر کردی اگه به روت نمیارم نفهمم؟ فکر کردی نفهمیدم چندین بار تو خونه بوی گند سیگار پیچیده؟ یا لباسات بوی تعفن میدن؟ خودتو احمق فرض کردی یامنو؟

وا رفتم...او در موردم چه فکرها که نکرده بود! رنجیده نگاهش کردم و سری به تاسف تکان دادم.

_واقعا متاسفم که درموردم همچین فکرایی می کنی...اون دود سیگار برای من نبود، برای دوستم بود.

ابرویی بالا انداخت و بُرّنده گفت:

_خوبه... دیگه چه غلطایی کردی که بی خبرم؟

دیگرداشت عصبی ام می کرد. با پرخاش گفتم:

_بس کن دیگه! خجالت بکش محمد! هرچی گفتی به حرمت این که داداشمی هیچی نگفتم. زدی تو صورتم حرفی نزدم که مبادا غده ی چرکی گذشته سرباز کنه و ناراحت بشی...هرحرفی می زنی، اما حق

نداری بدون دونستن ماجرا قضاوتم کنی!

نگاهش کدر شد. چشم از من گرفت و دست داخل جیبش کرد. دسته کلیدی را بیرون کشید و روی میز گذاشت. پشت به من کرد و درحالی که بیرون می رفت گفت:

_کلید خونمه! آدرسشو پیامک میدم بهت...هنوز مبله نشده؛ اما یکم وسایل داخلشه! من میرم خونه پیش مامان بابا تو برو خونه ی من...خونه ی مردم هرچقدرم خوب باشه، بازم خونه غریبس!

صدایش زدم؛ اما او بی توجه به من از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد. چشمم روی دسته کلید ثابت ماند. در دست گرفتم و چادرم را برداشتم. اعظم خودش فهمیده بود که نباید دور و برم باشد. بایک خداحافظی آهسته، از دفتر بیرون رفتم.

شراره:

آخرین لباسی که شسته بودم را روی بند انداختم و روی پله نشستم. دستی به حوله ی پیچیده شده روی موهایم کشیدم. هنوز نخشکیده بود. از موی خیس متنفر بودم. دلم می خواست کاری می کردم؛ اما چه کسی به یک پاپتی ای چون من، کار می داد؟ هر جا که می رفتم، به طمع جسمم، چنگال تیز می کردند...خوشم نمی آمد...خنده دار بود؛

اما باور نمی کردم که فاحشه باشم! هنوز هم فکر می کردم تجاوز می کنند، می آیند، تن را می درند و می روند و چه مسخره که اینقدر اعتماد به نفس داشتم. پوزخندی به افکار مالیخولیایی خودم زدم. دلم مالش می رفت. همین دو سه روزه هم به دست پخت نازنین عادت کرده بودم. منی که برای جرعه ای محبت له له می زدم، سه روز بود که حس می کردم خواهری بزرگ تر از خودم دارم و انگار خانواده داشتم...هوای مهرماه، کم کم از خنکی به سردی می رفت. بند تاب نقره ای رنگ را به سرشانه ام رساندم و از جا بلند شدم. خواستم به طرف اتاق بروم که در حیاط به آرامی باز شد و نازنین با چهره ای خسته و دمغ پا داخل حیاط گذاشت. شانه هایش افتاده و چهره اش آویزان بود. نگاهم کرد در حالی که از کنارم رد می شد گفت:

_امروز از ناهار خونگی خبری نیست! ازبیرون گرفتم...

ابرویی بالا انداختم و بی سوال و جواب پشت سرش داخل اتاق رفتم. سفره را از روی طاقچه برداشت و پهن کرد. به من که همان دم در ایستاده بودم گفت:

_بیا دیگه...یخ می کنه از دهن میفته!

سری تکان دادم و سرسفره نشستم. ناهاری خوشمزه بود. آنقدر

خوردم که صدای معده ی بیچاره ام بلند شد. نازنین درحد چند لقمه خورد و عقب کشید. پاهایش را دراز کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. خمار خواب بودم. همان جا سر سفره دراز کشیدم که گفت:

_من امروز میرم...ببخش بابت مزاحمت این چند روزم!

چیزی میان دلم تکان خورد. دوست داشتم بماند؛ اما من بودم و درون گرایی گهگاهم! چیزی به رو نیاوردم؛ اما خدا می داند که چطور به زور دو کلام از دهنم در آمد.

_مراحمی نازنازی!

آهی کشید و بدون این که نگاهم کند گفت:

_نمی خوای واسم از بچگیات تعریف کنی؟ مشتاق شنیدنما!

چه می خواست بداند؟ گذشته ای که مثل خار جگرم را هربار تکه تکه می کرد؟ ذهنم باز هم رفت به همان بچگی های بی غل و غشم!

"_از آن روزی که محتوای بطری را سر کشیدم، دیگر سراغشان نرفتم. می ترسیدم باز هم عق بزنم و ننه بفهمد گوش تا گوش سرم را ببرد. اوایل تابستان بود. دلم لک زده بود برای لی لی کردن در کوچه! دوست داشتم با سکینه ی محترم خانم، یک دل سیر بازی کنم. از

همان بچگی وسواس عجیب و غریبی به پیچیدن موهایم بهم داشتم. بدم می آمد که در هم می پیچید. قدم به آینه ی درون طاقچه نمی رسید. روی پنجه هایم ایستادم و به زحمت شانه سر شکسته ی ننه را قاپ زدم. انگار گنج قارون را به دست آورده بودم. به حدی ذوق زده شدم که دوست داشتم بال دربیاورم. شانه را به سرم کشیدم؛ اما آنقدر خشک بود که کاسه ی سرم را خراشید. آخی گفتم و به شانه زدن ادامه دادم. کارم که تمام شد، از اتاق بیرون رفتم. ننه آن طرف حیاط در اتاق های تو در تو مشغول گرد گیری بود. پاورچین پاورچین به کوچه جستم. از دیدن سکینه به وجد آمدم. آنقدر در تاب و تب بازی بودیم که نفهمیدیم کی غروب شد. با صدای فریاد ننه که اسمم را صدا می زد، به خودم آمدم و ترسان به سمت خانه رفتم. پایم را از پله پایین نگذاشته بودم که ضربه ای محکم به پشتم خورد و فشاردستی که به پشتم وارد شد. در خودم جمع شدم. برگشتم که با خنده ی گشاد مظفر رو به روشدم. از ترسم، بی حواس سلام کردم و دوان دوان به سمت اتاق رفتم. و ای وای بر بخت منی که هیچ کس نبود بگوید دختر! نخند، نبین، نگو، و جانت را بردار و برو!"

دستم مشت شد. قفسه ی سینه ام تیر کشید. باز هم من بودم و متهم

به زیر و رو کردن گذشته ای نجس! به خودم که آمدم نازنین، با نگاهی ابری و غبارآلود رفته بود.

نازنین:

کمر خشک شده ام را راست کردم و نگاهی به خانه ی محمد انداختم. همه جا از تمیزی برق می زد. این کار از من شلخته و نامرتب بعید بود. با پشت دست عرق پیشانی ام را گرفتم. عقب عقب رفتم و روی قالی نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و ذهنم به سوی شراره رفت. من با او هیچ نسبتی نداشتم؛ اما عجیب در قبالش احساس مسئولیت می کردم. هنوز هم آن بخش سیاه زندگی اش را نشنیده بودم...در عین کنجکاوی در شنیدنش واهمه داشتم! یادم آمد وقتی که از در بیرون زدم، مردی ژنده پوش و ژولیده، به محض دیدنم، تن از دیوار جدا کرد و به سرعت از خانه ی استیجاری شراره دورشد. ابتدا خواستم برگردم و به شراره بگویم؛ اما عقل از این کار برحذرم داشت... چرا باید به یک فرضیه ی آنی، پر و بال می دادم؟شراره را در همان مدت کم شناخته بودم، فقط کافی بود بوی دردسر را استشمام کند، آن وقت خدا می

دانست چه می کرد!

دلم برای مامان و در کمال تعجب برای بابا تنگ شده بود. ولی ترجیح می دادم روحم را آرام نگه دارم تا به دلتنگی ام بها دهم!

دوش آب گرم، خستگی تن و بدنم را از بین برد. هوا کم کم خنک و خنک تر می شد. خصوصا شب ها که آدم کیف می کرد زیر پتو بخزد و نسیم خنک بیرون را ببلعد. روغن زیتون و بادام را باهم مخلوط کردم و به دم موهایم کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز وقت داشتم تا سری به بانک بزنم و چکی که به عنوان حق الوکاله از فرح خانم دریافت کرده بودم را نقد کنم. شاید بهتر بود برخوردم با مامان و بابا را به زمان می سپردم. زمان و گذشتنش، خود می توانست علاج باشد.

دستی به گونه های گل افتاده ام کشیدم. مژه هایم با کمی ریمل بیشتر به چشم آمد. در خانه را پشت سرم بستم و پای پیاده به سمت بانک رفتم. خوب بود که خانه ی کوچک، اما با صفای محمد، حیاط دار بود... حیاطی با دو درخت بزرگ بید مجنون و باغچه ای کوچک پر از گل!

حس خوب زندگی را می شد از لا به لای برگ درختان، بوی خوش گل ها و فضای آرام بخش خانه، درک کرد.

به محض این که به بانک رسیدم، با شلوغی عجیب و غریب و آشفتگی

رو به رو شدم. کاغذ نوبت دهی را به دست گرفتم و نگاهی به آن انداختم. شماره ی دویست و هشتاد و پنجمین نفر برایم ثبت شده بود. نگاهی به باجه ها انداختم؛ آه از نهادم بلند شد. تازه شماره ی نود اعلام شده بود. با قیافه ای پنچر شده، به سمت صندلی ها رفتم و به محض بلند شدن خانمی که شماره اش را اعلام کردند، سر جایش نشستم. در پیامی به اعظم اطلاع دادم که به دفتر برود و قرار های صبح را به بعد ازظهر موکول کند. درحالی که چشمانم به کاغذ بود و گوشهایم تیز برای اعلام شماره ام، با صدای آشنایی، درست کنار گوشم، از هپروت بیرون آمدم.

_سلام بر جوجه محصل نمونه!

با چشمانی گرد شده، سرم را برگرداندم و در عین تعجب، صورت خندان آیدین و چشمان آشنای علیرضا را دیدم. جاخورده اول کمی نگاهشان کردم و با تکان دست آیدین، به خودم آمدم. به رسم ادب از جا بلند شدم و محترمانه احوال پرسی کردم. غیر ارادی، چشمانم را از آیدین می دزیدم. او که در ظاهر هیچ به یادش نبود؛ اما از خدا که پنهان نیست، من آن حصار تنگ دستانش را هنوز به خاطر داشتم. لبخندی زدم و درحالی که نگاهم باز هم به آن زخم کم رنگ و کهنه ی

زیر چشم راست علیرضا معطوف شده بود گفتم:

_مشتاق دیدار! غافلگیر شدم از دیدن دوبارتون!

تک خنده ای کرد و ضربه ای کوتاه روی شانه ی آیدین زد.

_اختیار دارید بانو! راستش ماهم غافلگیر شدیم؛ اولش شک کردم؛ اما آیدین از همون اول که چشمش افتاد متوجه شد شمایی!

لبخندی دستپاچه زدم و باز هم نگاه گذرایم را به سمت آیدین روانه کردم. راستش قلبم در دهانم به ضرب می کوبید. آیدین رو به علیرضا گفت:

_خب داداش فکر کنم مشکل حل شده باشه! می تونی با خیال راحت از حسابت استفاده کنی...

علیرضا سری تکان داد و رو به من با محبت گفت:

_خب جوجه محصل خانوم! من دیگه باید برم! خوشحال شدم از زیارتتون!

لفظ جوجه محصل من را یاد زمانی که در حبس به سر می برد انداخت و ناخودآگاه لبم را به خنده ای محو باز کرد. علیرضا متین از من خداحافظی کرد و جلوتر از آیدین به سمت در رفت. آیدین مسیر نگاهش را از قدم های علیرضا گرفت. نفس عمیقی کشید. دستش را از

جیبش بیرون آورد و لابه لای موهایش برد. چه زیبا بود حرکت دستش!
سپس من من کنان گفت:
_من...من...یه عذرخواهی به شما بدهکارم! خب راستش...نمی دونم چی بگم؟ بابت اون روز تو دفترتون...
آخ لعنتی! یادش بود. یادش بود و چه بد موقعی من را خجالت زده کرد. حتم داشتم گونه هایم از شرم قرمز تر از همیشه شده است... بی توجه به جمله اش، برای این که خودم را از این مخمصه رها کنم گفتم:
_ببخشید آقای صابری! من باید یه تلفن مهم بزنم...خوشحال شدم از دیدنتون!
این یعنی تمامش کن! لب هایش چون ماهی رسیده به آب چندین بار باز و بسته شد. دست آخر، خداحافظی ای آهسته کرد و رفت. رفت اما ندانست که من از دیدن قدم های محکم و شمرده اش به کجا پرتاب شدم.

شراره:

برای چندمین بار، با دستمال، محکم دماغم را کشیدم. از این که آب

دماغم بند نمی آمد، عصبی بودم. این هوای پاییزی و خنک، آنقدر بد نبود که من را سه روز در رخت خواب انداخت. هیچ چیزم به آدمیزاد نرفته بود، حتی همین سرماخوردگی ام! با پا سنگ ریزه ی جلوی پایم را به سمت جوب پرت کردم و به سمت خانه ی مجردی الناز رفتم. باز هم حس می کردم کسی من را تعقیب می کند؛ اما هربار سر برمی گرداندم، هیچکس نبود. باید فکری به حال خودم می کردم. الناز هنوز به من بیش از این ها بدهکار بود. هنوز حساب چندین و چند ماه دادن شام و ناهارش را با من تسویه نکرده بود. آدم پول پرستی نبودم، چون هیچ وقت پول کلان ندیده بودم؛ اما آنقدر به خنسی خورده بودم که باید کاری می کردم. به کفش های صورتی رنگم نگاه کردم. اسپرت و شیک بودند. هر کس تیپم را می دید، فکر می کرد، دختر یک پولدار و مرفه هستم، اما من کجا و جماعت از ما بهتران کجا؟! شاهرخ چندین وقت بود که مصر شده بود، جا و مکان زندگی ام را ببیند. من هم با پیچاندنش، او را معلق کرده بودم. دلم نمی خواست، با بودنش در آن محل، همان یک مثقال جا که از صدقه سری نازنین بود، از دست بدهم. بنابراین برای اولین بار احتیاط کردم و چیزی نگفتم. سوزش دماغم، ورم کردن چشمانم، همگی باعث می شد به زمین و زمان ناسزا بگویم.

به خیابان پراز تردد و یک طرفه رسیدم. خانه ی مجردی الناز، همان اوایل سمت چپ بود. یک سوییت کوچک، اما مرتب! او از من کمتر بود، ولی بیشتر از من داشت...چرایش را نمی خواستم برای خودم حلاجی کنم. شانه ای بالا انداختم و به زور آب دهانم را قورت دادم. بعد از سه روز، گلو دردم اندکی کم شده بود. سرفه ی خشکی کردم و دستم را روی آیفون گذاشتم. در بی چون و چرا باز شد. دختره ی احمق! همیشه نابلد و بی فکر بود! سلانه سلانه، پله های تند و تیز را بالا رفتم. جلوی در سوییت دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفسی تازه کردم. مشتی به در زدم. چند ثانیه بعد، الناز، با آن ابروهای کوتاه و آرایش غلیظ پیش چشمم هویدا شد. از دیدنم جاخورد. با دست پسش زدم و وارد هال کوچک شدم.

_ها چته؟

کفش هایم را از پا در آوردم و هر کدام را گوشه ای پرت کردم. رفتم و مستقیم روی تک مبل چرم نارنجی رنگ نشستم. به او که هنوز از آمدنم، مات مانده بود، پوزخندی زدم و گفتم:

_خبریه؟ همچنین خودت رو تو صد قلم آرایش خفه کردی که چی؟ نیومدم ریخت نهضت رو ببینم! بیا بشین کارت دارم!

لبخندی هول و لرزان زد و رو به رویم نشست. با عشوه های خاص خودش دستی به به موهای بلوندش کشید و گفت:

_هیچی...قرار بود شاهرخ یه سر بیاد این جا...

ابرویی بالا انداختم. نگفته تا ته ماجرا را خواندم. زیر لب گفتم:

_سگ خور! به جهنم!

بلند تر گفتم:

_بیخی...مخلص کلوم رو می گم و میرم! یه مقدار پول بهم بدهکاری که اومدم پس بگیرم!

ابروهایش بالا پرید. با همان صدای جیغ و نازکش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_کدوم بدهی؟ از چی حرف می زنی شری؟ اگه به پیسی خوردی، دیگه این همه آسمون، ریسمون بهم بافتن نداره! صدبار گفتم فقط اوکی بده، همه جوره می سازمت!

آتش گرفتم. کارم به جایی رسیده بود که یک همه کاره ی بی سیرت، برایم کلاس کاری می گذاشت! از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. یقه ی باز لباس تنگ و چسبانش را گرفتم و با غیظ گفتم:

_گِل بگیر دهنت رو تا خودم گل نگرفتم واست، عنترخانوم! گفته بودم

هر کاری جز بدبختی جوونای مردم! گفته بودم هر کثافت کاری ای، جز مواد فروشی! تو هم کم زر زر کن...اعصاب ندارم می زنم با همین سرامیکا یکی شیا! اونقدر بهم بدهکاری که تا عمر داری نمی تونی صاف کنی! شر و ور تحولیم نده! برو فعلا یه چند تومنی بیار تا بعد به حساب زبون درازت برسم!

ترسید...خوب بود! همین را می خواستم باید می فهمید که نباید بزرگتر از دهنش حرف بزند. به تایید حرف هایم سری تکان داد و یقه اش را به زور از بین مشتم در آورد. به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه ی بعد، با چند تراول برگشت. پول ها را به سمتم گرفت. نیش خندی زدم و از دستش گرفتم.

_حالا شد...دیگه نبینم بیخود و بی جهت دهن گشادت رو باز کنی! می دونی که اراده کنم، می تونم دو سوته بفرستمت ور دل داداش جونت! رنگ از رخش پرید. خندیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم، از آن طویله بیرون بزنم که در باز شد.

با چشمانی گرد شده، به شاهرخ و پسری که به شدت برایم آشنا بود، وارد شدند. پول ها را در کیف کوچکم گذاشتم. به سمت الناز که مثل موش کز کرده بود، چرخیدم و گفتم:

_یعنی خاک تو اون سرت! اینقدر بدبختی که کلید خونتم دادی دستش؟

به جای الناز، شاهرخ با همان قیافه ی جدی و خشنش، غرید:

_این جا چیکار می کنی شراره؟

دست به کمر زدم و نگاهی گذرا به آن پسر خوش سیما و جذاب انداختم. مغزم در حال بالا و پایین کردن برای یافتن نشانه ای بود.شناختمش!... تک خنده ای کردم و به طعنه گفتم:

_اومدم شاهد غلطای اضافی جناب باشم!

اخمش درهم شد. برعکس او، همان جوان مرموز و زیبا رو، لبانش طرحی از لبخند گرفت. شاهرخ، بی حوصله بود و کلافه! دستی به گردنش کشید و گفت:

_الان وقتش نیست شراره! برو بعد باهم حرف می زنیم!

جلو جلو حدس می زدم که آمدنش به سوییت الناز با آن مرد، بی ربط به خورده فروشی هایشان در سطح شهر نیست. شانه ای بالا انداختم.

هر چه بودم، کثافت یا لجن، برای خودم بودم...ترجیح می دادم، آفتی باشم برای سوزاندن ریشه ی خودم، نه مردم! بیخیال، "به جهنمی" گفتم و از کنارشان رد شدم. خم شدم تا کفش هایم را بپوشم که دستی بازویم را لمس کرد. سرم را بلند کردم که چشم در چشم همان جوان شدم. کم کم ویندوز مغزم بالا آمد و فهمیدم که او کیست. این چشمان یشمی و براق را هر کسی نمی توانست داشته باشد. از گوشه ی چشم نگاهی به شاهرخ انداختم. در دیدم نبود. حتما مشغول دل و قلوه دادن با الناز بود. باز هم نگاهم را به چشمان یشمی اش دادم. در کمال آرامش کفش هایم را پوشیدم. اسم لعنتی اش سر زبانم بود؛ اما یادم نمی آمد.

_خوبی زیباترین شرور!؟

دستی به مانتوام کشیدم و گفتم:

_مگه دکتری کیان خان؟

اولین اسمی که به ذهنم آمد را طوطی وار گفتم. به محض تمام شدن حرفم، قهقهه اش بلندشد. سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام پچ زد:

_کیان نه دخترجون! کیهانم! کیهان مجد! یه شب خوب، یه اتفاق عالی،

یه تن و بدن بی نقص... من که یادمه...شما لیدی زیبا رو نمی دونم!
دلم پیچ و تاب خورد. یادم نبود که با او، یک شب را به صبح رسانده بودم. آنقدر همخواب این و آن شده بودم، که حافظه ام یاری نمی کرد. برای این که از برق نگاهش فرار کنم، دستی به قفسه ی سینه اش زدم. به راحتی کنار رفت.
_زکی! خیلی رد دادی... برو کنار بذار باد بیاد!
بی توجه به شراره گفتن های شاهرخ، از در بیرون زدم و با حرص به قدم هایم سرعت دادم.
گاهی در کار شاهرخ و عکس العمل هایش می ماندم... به همان خانه ی کوچک برگشتم...دست پرهم برگشتم...با دسته ای پول و در انتظار گذاشتن نگاهی که اشتیاق و تمنا از آن چکه می کرد! خوب بود! همین که در پی من له له میزد، خوب بود! شاید می توانستم پول خوبی به جیب بزنم و کمی از فلاکتم را جبران کنم!

نازنین:

پلاستیک های میوه و سبزی را دست به دست کردم. در حیاط محمد را باز کردم و وارد شدم. خسته بودم. تازه اذان مغرب شده بود...چادر از سر برداشتم و گاماس گاماس، به هال رفتم. پلاستیک ها در دستم سنگینی می کرد. در سینک برشان گرداندم و دست بالا زدم تا با آن همه خستگی ، سبزی ها را پاک کنم. لباس های راحتی ام را پوشیدم و رو به روی تلویزیون، چهار زانو نشستم. سبد سفید رنگ را کنار دستم گذاشتم و مشغول شدم. به ظاهر همه چیز خوب بود! مامان و بابا کنار هم بودند، محمد سرکار می رفت، می خندید، هنوز دوستم داشت و دوستش داشتم؛ اما تنها کسی که خوب نبود، من بودم! منی که چندین شب از ترس تنهایی پلک روی هم نگذاشته بودم و به خود لرزیدم! منی که سرتاپا آشوب بودم و فوبیایی که از همان ده، یازده سالگی به روحم رخنه کرده بود. ولی با تمام این حرف ها، هنوز هم دلم رضا به بودن کنار خانواده نبود! من، دختری که به جایگاه اجتماعی بالایی رسیده بود، بار حسرت هایی را به دوش می کشیدم که گاهی اشک به چشمم می آورد. چه کسی می دانست، من در کنج اتاق نمور خانه ی ناپدری ام، در یک بعد از ظهر سه شنبه، مردم!؟ چه کسی شاهد بود؟ خدا که دید... مانده ام از صبری که دارد و دم نمی زند! با تماس دسته

به روی شانه ام، از جا پریدم و ترسیده "هین" بلندی از دهانم خارج شد. سر برگرداندم و محمد را دیدم. نگران نگاهم می کرد. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

_هوف...تویی محمد! چقدر بی سر و صدا! ترسیدم...

چشمان گردش را به من دوخت و رو به رویم نشست.

_چی میگی تو؟ من ده دقیقس اومدم و دارم صدات می زنم...اینقدر تو هپروت بودی نشنیدی...اگه دستم رو نذاشته بودم رو شونت عمرا می فهمیدی اومدم!

نگاهم را زیر گرفتم.

_هوم...حواسم نبود! شام می مونی چیزی درست کنم؟

نمی خواستم چشم در چشمش اندازم و رنج دلم را از نگاهم بخواند.

باید خودم این غده ی سرطانی را از بیخ و بن نابود می کردم!

_نه نمی مونم! اومده بودم خودت رو ببینم و برم! فردا تو شرکت جلسس نباید دیر برسم سرکار!

به برادر دوست داشتنی ام نگاه کردم! از همان نگاه هایی که دلتنگی را داد می زد. به سینه ی ستبر و شانه های پهنش نگاه کردم و در دل وان یکادی خواندم، مبادا چشمش بزنم! نگاهم را که دید، چشمکی زد و

گفت:

_چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟

لبانم با رضایت کش آمدند. سری تکان دادم، سبد سبزی را برداشتم و از جا بلند شدم. همزمان با من بلند شد و دست روی بازویم گذاشت. متوقف شدم و پرسان نگاهش کردم.

_نازنین! می دونی که داداشتم دیگه! می دونی که خیلی دوستت دارم دیگه! پس چرا برنمی گردی؟ به خاطر من! اگه بخاطر اون سیلی...

آهی کشیدم. بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_محمد اون سیلی شاید حقم بود! من از هرکی چیزی به دل بگیرم، از تو نمی گیرم! امابذار چند وقت با خودم خلوت کنم!

درمانده نالید:

_آخه چرا؟ چرا اون گذشته رو ول نمی کنی؟ خوره ی روحت شده!

پوزخند تلخی زدم.

_داداش محمدم! تو جای من نیستی...که اگه بودی اینقدر راحت نمی گفتی بهش فکر نکن! اره باید فراموش کنم؛ اما فراموشیشم دردناکه! درد داره چون تو، پنج، شش سال مثل من هر روز شکنجه نشدی! اونی که بچگیش، نوجوونیش تو دلهوره و عذاب و جهنم گذشت، من بودم نه

تو!تو که اون سر دنیا خوش بودی...پس خواهشا یکبار بدون جانب داری از کسی، بدون قضاوت رفتار ناعادلانم، سکوت کن و بذار سر صبر تصمیم بگیرم! نمیگم برنمی گردم...نه! چون آدم بدون خانوادش، کاملا بی هویته! بذار هضم کنم! کم کم، با غصه و غمام کنار بیام!

ناخواسته، رنجانده بودمش! ناخواسته حسادت کرده بودم، دست خودم نبود...دلسوزانه نگاهم کرد. دست دور شانه ام گذاشت و من را بغل گرفت. هیچ مخالفتی نکردم. محتاج خانه ی امن دلش بودم.پر از بغض کنار گوشم گفت:

_بیا بریم مشاور! بیا باهم حلش کنیم، یکی یدونه! نبودم، اما الانی که هستم، چشمم کور، دندم نرم، خودم نوکر تک دختر خونوادم!

دلم از حمایت و غیرت برادرم گرم شد؛ اما چقدر مشاور می رفتم؟ تا خودم نمی خواستم، به تمام آن گذشته ی شوم غلبه کنم، آب از آب تکان نمی خورد! پیشانی ام را بوسید و از من فاصله گرفت. آهی کشید و لبخندی به اجبار زد.

_باشه.هرچی تو بگی...هرچی تو بخوای! من فقط آرامشت رو می خوام! فقط یه چیزی!

مهربان به مردد بودنش، لبخندی زدم. یقه ی کتش را درست کردم و

گفتم:

_جانم چی؟

دستم را گرفت و خیره در چشمانم، پر از التماس، منقطع گفت:

_میشه،میشه...مامان، بابارو ببخشی؟

گرهی بین ابروهایم افتاد. روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. درهمان حال گفتم:

_نمی دونم.باید فکر کنم!

نایستادم تا رفتنش را ببینم. وضو گرفتم و وقتی که برگشتم، او رفته بود. جانماز ترمه را به سمت قبله پهن کردم و ایستادم. خواستم نیت کنم؛ اما چه بد موقعی یادم به همان بعد از ظهر سه شنبه افتاد. نقاشی هایم روی تخت پهن بود. یک آن به خودم آمدم که او به زور می خواست من را ببوسد.

تنم کرخت شد. دستانم مشت و رعشه ای به تنم نشست. قامت شکستم و روی زمین نشستم. چه کرده بودند بامن؟ مادری که به خیال مواظبت از من، تک دخترش را پیش گرگی گرسنه، حیوانی پست می گذاشت و می رفت و پدری که من را ندید، فقط اعصاب آرام می

خواست و رفت! آخ که چه شد... معده ام سوخت. دستم را روی معده ام گذاشتم. آن روز سه شنبه را زیاد دیدم! روزی که اولش با بوسه به لب و گردن نازک و پوست چون برگ گلم شروع شد و به جایی ختم شد که فکرش را نمی کردم! می توانستم خانواده ام را ببخشم؟ پس چطور سوز دلم را می خواباندم؟ صدای هق هق های آن چند سال در سرم اکو شد! دستم را محکم روی گوشم گذاشتم و از ته دل فریاد کشیدم:

_بسه...بسه خدا! خستم! حالم رو خوب کن!

تن بی جانم را روی زمین کشاندم و رو به سقف دراز کش شدم! چادر نماز را روی چشمانم کشیدم، شاید تصویر مات آن شهوت ران از پیش چشمانم محو شود.

خودنویس را در دستم چرخاندم. به خواهر و برادری که مضطرب روبه رویم نشسته بودند، نگاه کردم. پرونده را بستم و دستی به چشمانم کشیدم. این بی خوابی ها دست آخر من را می کشت! لبخندی زدم و به عادت همیشگی دو دستم را روی میز قفل کردم و کمی به جلو خم شدم.

_پرونده رو مطالعه کردم! از اون جایی که شما قبل از فوت پدرتون به دنیا اومده بودید، در نتیجه میشه امیدوار بود... نگران نباشید؛ من تمام تلاشم رو می کنم...نمی تونم قول صد در صد بدم؛ اما به نتیجه ی کار خوش بینم! شما هم تا به جریان افتادن پرونده، سر از خود کاری نکنید که بر علیهتون باشه و عموتون رو عصبانی کنه! به هر حال اونم از لحاظ حقوقی، زیر مجموعه ی وراثه... ولی میگم آنچنان نمیتونه ادعای حق و حقوقی از اموال و ماترک پدر شما داشته باشه!

هر دو از جا بلند شدند. به احترامشان برخاستم. دختر که باز هم نگرانی در چشمانش موج می زد، جلو آمد، دستم را فشرد و گفت:

_ممنونم خانوم فاضل! بعد از خدا امیدمون به شماست! اگه خودمون دو نفر بودیم، مشکلی نبود که عموم بخواد مال یتیم بخوره؛ اما این ملک وقفه عامه برای ساخت یه مرکز توان بخشی بخاطر بچه های معلول! خدا رو خوش نمیاد چوب لای چرخ کار بذارن!

سری به تاییدحرف هایش تکان دادم. کم کم شقیقه هایم در حال نبض زدن بود. این سر درد از جانم چه می خواست، خدا می دانست! به زور چشمانم را باز نگه داشته بودم. انگار کاسه ی سرم را از سیمان پر کرده بودند که آنقدر سنگین شده بود. نفهمیدم کی با آن ها خداحافظی

کردم... همین که خیالم راحت شد در را پشت سرشان بستند، روی صندلی تمام چرم مشکی رنگ، آوار شدم. حس می کردم هر آن، مردمک چشمانم از حدقه بیرون می زند. سرم را بین دو دست گرفتم و چشم بستم. کی رنگ آرامش را می دیدم؟ از یک طرف گذشته، از طرفی پدر و مادری که هنوز هم نمی خواستند گناهشان را بپذیرند، از طرف دیگر شراره و زندگی پر مخاطره اش، سوی دیگر سیروان و پا پس کشیدن بی مقدمه اش و از سوی دیگر؛ آدمی که رنگ نگاهش با دیگران فرق داشت...یا شاید من این چنین برداشت می کردم! پس کی می رسید آن وعده ی راستین فان مع العسر الیسرا؟ با صدای باز و بسته شدن در، بدون این که چشم باز کنم، دستم را روی شقیقه ام فشردم و گفتم:

_آخ...اعظم میشه یه مسکن بهم بدی؟ سرم داره می ترکه!

صدایی نیامد و این از اعظم همیشه حراف بعید بود. با درد چشم باز کردم و از دیدن شخصی که رو به رویم با لبخندی شل و نصفه و نیمه ایستاده بود متعجب شدم!

سبد گل زیبایی را روی میز گذاشت و با همان لحن شکاک همیشگی اش، گفت:

_سلام سرکار خانوم!

################

شراره:

پا از پاساژ شیک و بزرگ بیرون گذاشتم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت. لرزی از خنکای هوا به تنم نفوذ کرد. کم کم باید به فکر لباس گرم می افتادم! با شانه هایی افتاده ساندویچ فلافلی گرفتم و به سمت پارک کوچک آن طرف خیابان رفتم. روی نیم کت سیاه رنگ، تنها نشستم و مشغول خوردن ساندویچ شدم. چه زندگی مزخرفی داشتم من! نیش خندی زدم و "بروبابایی" به خودم حواله کردم. از صبح مشغول گشت زدن برای یافتن کاری بودم؛ اما همه یا برای جسم و جانم دندان تیز می کردند و یا پارتی و ضامن می خواستند! پوسته ی کاغذی را درون سطل زباله انداختم و از جا بلند شدم. از خانه خیلی دور شده بودم! آن دخمه ی کوچک و امن کجا و این طرف شهر و دک و پز آنچنانیشان کجا؟ شال کرم رنگ را روی موهایم انداختم و به سمت خیابان رفتم؛ اما یک آن چشمم به کسی افتاد که تا جان داشتم می خواستم بایستم و نگاهش کنم! فکر کردم اشتباه دیده ام...فکر کردم باز هم دچار توهم شده ام؛ اما این قد و بالای رعنا، این اخم

همیشگی مابین ابروهایش و این لبخند سحرآگین را هر کسی نداشت! صاحبش همه جان بود و بس. مثل آدمکی چوبی، کنار خیابان خشکم زده بود. ای کاش پاهایم یاری می کرد و می توانستم یک بار جلو بروم و دستی به ته ریش هایش بکشم! به دستش که دست دخترکی را گرفته بود، نگاه کردم و از درون متلاشی شدم! آن دختر را ندیدم؛ همین حد کافی بود تا بفهمم و بدانم که علیرضا، در خواب و خیال هم از آن من نیست. هر دو شاد و خوشحال سوار ماشین شدند. باز هم من بودم که خیره ی آن دو، کنار جدول، میخکوب ماندم. با ماشین از کنارم گذشتند. نفس عمیقی کشیدم شاید، بوی تنش در مشامم پخش شود. چندین بار پلک زدم، تا اشکم نلغزد. من دختری از دیار آوارگان، عاشق اوی دست نیافتنی ام بودم! عاشق قهرمان قصه ها و غصه هایم! سیلی محکمی به صورتم زدم و همان طور سفت و سخت، با پاهایی که انگار وزنه ای چندصد کیلویی به آن وصل بود، به راه افتادم!

نازنین:

سرم منگ بود. انگار میان یک بیابان وسیع بدون آب و غذا، فقط راه

می رفتم! حال دلم، عجیب و غریب بود! نفهمیدم کی روزم شب شد و به خانه ی محمد برگشتم. تنم را به دست آب گرم سپردم. شامپوی خوش بوی بدن را به تنم زدم و با رخوت، شستم! بخار روی آینه را با دست گرفتم و چشمان قرمز شده ام را دیدم. نمی دانستم به خودم بخندم و یا به حال دل غریبم زار بزنم! هرچند آن شوکی که در ملاقات با امیرحافظ پارسا به روحم وارد شد، هنوز هم پابرجا بود. تقریبا شباهت به فیلم های سینمایی و رمان های تخیلی داشت تا واقعیت! حوله ی کوتاه را به بدنم کشیدم و لباس پوشیدم. لرزم گرفته بود. مستقیم رفتم و روی مبل درازکش شدم. پتو را تا زیر گردن بالا کشیدم و چشم بستم؛ اما مگر خواب به چشمم می آمد؟ آن دیدار غافلگیر کننده، یک لحظه از فکرم بیرون نمی رفت هیچ؛ از جلوی چشمانم دور نمی شد! نفس عمیقی کشیدم و پهلو به پهلو شدم. یادم به حرف هایش افتاد و ناخودآگاه، حس موزی و ناشناخته ای دل و روحم را قلقلک داد. بدون وقت قبلی، سرزده آمد، نشست و سر صحبت را با من سرتا پا تعجب باز کرد. کم کم مسیر حرف را به گذشته اش کشاند...

فایده نداشت! ملاقات چند ساعت قبل، از جلوی چشمم کنار نمی رفت!

نیم خیز شدم و سرم را به مبل تکیه دادم.

امیرحافظ پارسا؛ از گذشته اش حرف زد...گفت و شنیدم، گفت و دلسوزانه نگاه کردم و دست آخر گفت و شوکه شدم! هنوز هم از این که بعد از اتمام صحبت های پایانی اش، قهقهه زدم، خجالت زده ام! من به تصور این که شاید او قصد دیگری دارد و یا حتی به شوخی موضوع خواستگاری را مطرح کرده، به مزخرف ترین شکل ممکن، به زیر خنده زدم! دیدم که رنجید و مشکوک نگاهم کرد؛ اما حالا که می دانستم این رفتارش نشات گرفته از حرف ها و تلقین های منفی مادرش بوده است، دیگر او را مقصر نمی دانستم! می توانست با جلسات مشاوره مشکلش را حل کند...

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. دستی به موهای نمناکم کشیدم و ظرف الویه را از یخچال بیرون آوردم. تنها رو به روی تلویزیون خاموش نشستم و شامم را در سکوتی پر از افکار ضد و نقیض خوردم. امیر حافظ پارسا را نمی توانستم بشناسم...آدم خوبی بود؛ اما برای منی که خودم از گذشته ام رنج می بردم، مناسب نبود...بدون ذره ای فکر، با قطعیتی کامل، همان موقع جواب رد را به او دادم و او نه محکمم را به حساب ناز دخترانه ام گذاشت. لقمه ها چون

تکه سنگی هربار در گلویم گیر می کرد و به ضرب و زور آب خنک پایین می رفت.
نگاه آخر امیرحافظ پارسا، خاری شد در جگرم!
به قول خودش، عاشق سینه چاکم نبود؛ اما می خواست خوشبختی اش را با من رقم بزند...ولی او از منی که هنوز با خود درونی ام کنار نیامده بودم، چه می دانست؟ هیچ...
آنقدر سریع العمل خواستگاری کرد، که هنوز هم ندانستم، چه شد؟ شوک بود، یا هراس از این خواستگاری عجیب و غریب، باعث شد تا چندین روز در بهت بمانم.
از تصور ازدواج، آن هم با اویی که از نظر رفتاری دچار مشکل بود، مغزم سوت می کشید. نمی خواستم حاصل ازدواجی بی خردانه بشود، یک نازنین دیگر!

هنوز هم تازه کار بودم...گاهی دفتر وکالت را عده ی قلیلی پر می کرد و گاهی همان هم نبود. هنوز مانده بود تا زبانزد شوم، تا زرنگ شوم و تجربه ها کسب کنم. بهترین و نفس گیر ترین تجربه ام، در آن تقریبا دوسال کارآموزی، پرونده ی علیرضا و اثبات بی گناهی اش بود...با به

یادآوردن، آن دو برادر خوش قد و بالا، شهد شیرینی در دلم آب شد. آینه ی خاتم کاری کوچکم را از کیف بیرون آوردم و دستی به خط مقنعه کشیدم و لبه ی آن را صاف کردم. تار موی فری که از مقنعه بیرون زده بود را پشت گوش فرستادم. به ساعت استیل اهدایی محمد؛ نگاهی انداختم. ساعت دو بعد از ظهر را نشان می داد. می شد یک نیم روز را در کنار شراره وقت گذرانی کنم. در حالی که مابین لیست شماره های موبایل، جست و جو می کردم، به اعظم که سرکی به اتاق کشید و دستش به گوشواره ی نگینی بند بود، اشاره کردم که داخل اتاق شود. با همان طنازی ذاتی اش هنگام راه رفتن، روی مبل نشست و فنجان قهوه ی درون دستش را به لب هایش نزدیک کرد. شماره اش را پیدا کردم و بدون فوت وقت، دکمه ی اتصال را زدم. طولی نکشید که صدایش به گوشم رسید.

_هاع؟ چیه؟

لحن طلبکارانه اش، باعث شد مکثی کنم.

_خوبی؟

_دکتری مگه؟ کارت رو بگو حوصله ندارم...

این دخترک باز هم شده بود، بشکه ی باروتی درحال انفجار! گوشی

تلفن را دست به دست کردم و گفتم:

_نه دکتر نیستم! هیچی خواستم یه سری بیام پیشت که...

نگذاشت حرفم تمام شود...براق شد و جواب داد:

_خونه نیستم!

و بعد هم بدون هیچ حرفی قطع کرد. متعجب نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و با صدای اعظم، مسیر دیدم را به سمت او روانه کردم.

_با کی قرار مدار میذاشتی شیطون!

همین را کم داشتم! مفید و مختصر گفتم:

_یکی از دوستام!

ابرویی بالا انداخت و هیچ نگفت...شراره کجا بود و چه می کرد، خدا می دانست...نمی دانم چرا هر بار، تنهایی فشار عجیبی به من می آورد، به دختری که در حد چند برگ از زندگی اش را می دانستم، پناه می بردم! شاید برای این بود که او سوال نمی پرسید، توقعی نداشت و مواخذه نمی کرد...ویا شاید هم بخاطر این که گذشته اش را متصل به گذشته ام می دانستم! نمی دانم چرا...ولی دلم از این که شراره بیرون از خانه بود، گواهی بد می داد...سوییچم را چنگ زدم و بدون برداشتن کیف، با یک"برمی گردم" کلی از در بیرون زدم!

شراره:

دستمال کاغذی را محکم به دماغم چسباندم. لعنتی خونش بند نمی آمد! دعوای لفظی ام با شاهرخ، منتهی به درگیری شد. آرام و قرار نداشتم. خون کنار لبم را پاک کردم و با غیظ زیر لب گفتم:

_"تف تو ذاتت شاهی! قلم دستت بکشنه بی پدر!"

تن خسته ام را به صندلی پارک تکیه دادم و چشم بستم. از دقیقه ای که پایم را به خانه اش گذاشتم، سر الناز و کثافت کاری هایش و فروش موادی که مانند افیون به جان جوانان مردم می انداختند، بحثمان شد! بحث که نه...چیزی بیشتر از آن...یک زد و خورد نفس گیر! کم و بیش از رفتارهای بیش ازحد تابلوی الناز فهمیده بودم پایش در این بساط باز شده است. چتری های بهم ریخته ام را از روی پیشانی ام کنار زدم. تنم خورد و خمیر بود! به سختی از جا بلند شدم و با گرفتن یک تاکسی به خانه رفتم. باید دوش می گرفتم و یک راست کپه ی مرگم را می گذاشتم. عصبی بودم! شاید این دعوا و کتک کاری لازم بود...من

نگران حال خودم بودم، مبادا گوشه ی زندان بیفتم به جرم دوستی و نزدیکی با این هفت خط ها...باید رفت و آمدم را به خانه ی شاهرخ کمتر می کردم. بافت نازک و کهنه ای که زیر مانتو پوشیده بودم، به تنم تیک می زد. با توقف تاکسی، متوجه شدم، به سر کوچه رسیده ایم. چند هزارتومان مچاله شده را بدون شمردن از کیفم بیرون آوردم و کف دست پیرمرد عینکی گذاشتم! سلانه سلانه به سمت خانه رفتم. دو روزی می شد که سایه ی نهض آن شخص نامعلوم پشت سرم سنگینی نمی کرد. در را با رِخُوت باز کردم و با سری افتاده وارد حیاط شدم. سرم را که بلند کردم، نازنین را دیدم که با رنگ و رویی پریده، به سمتم آمد. توبیخ گرانه خواست حرفی بزند، که چشمش به دماغ و لب ورم کرده ام افتاد و چشمانش گردشد. نگران دست سمت صورتم آورد که دستش را پس زدم.

_نکن درد می گیره! تو این جا چیکار می کنی آخه؟

حالت نگاه پریشانش، تغییر کرد و گفت:

_یهو دلم شور افتاد! اومدم اینجا...نیم ساعتی هست که منتظرت بودم!

کلافه مانتو را از تنم در آوردم و به اتاق رفتم. پشت سرم راه افتاد و

گفت:

_کجا بودی؟ نمی خوای بگی چی شده؟ چرا دماغت خونیه؟

مانتو را گوشه ای انداختم و بافت را به ضرب از تنم بیرون کشیدم.

بیخیال این بودم که من با چه اوضاعی رو به رویش ایستاده ام. به سمتش چرخیدم و گفتم:

_به توچه آخه؟ ننمی یا بابام؟ هر گوری که بودم به خودم ربط داره...توچرا اینقدر واسه من نگرانی؟

روی زمین نشست و دستی به شانه اش کشید. انگار از درد گردن رنج می برد.

_خودمم نمی دونم چرا...اما حس می کنم تو رو باید نجاتت داد!

به او چشم دوختم و به یک باره قهقهه زدم؛ اما درد فک باعث شد نیشم را ببندم.رنجیده رو گرفت. بی توجه به او، دوشی گرفتم و به اتاق برگشتم. گرسنه بودم؛ اما حوصله نداشتم چیزی بخورم! هردو ساکت بودیم. شاید او حق داشت، من عجیب و غریب محتاج نجات از این گنداب بودم. صدایش زدم. نگاهم نکرد و فقط سری تکان داد. دلم نمی خواست از من برنجد...هرچه بود، او ناجی لحظات مزخرف گاه و بی گاهم شده بود.

_می خوام از گذشته بگم...گوش شنوا داری؟ امروز عجیب و غریب دلم واسه زمانی که پیش اون به اصطلاح بابا و مامان بودم، تنگ شد! می دونی...لیلی دوستت؛اولین کسی بود که دلش به حال من بدکاره سوخت! بعدشم که تو...

آهی کشیدم.تلخ و گزنده! ماری خوش خط و خال باز هم میان گلویم چنبره زد. این بار من چشم از او گرفتم و دراز کشیدم.روبه سقف بودم؛ اما سنگینی نگاهش را حس می کردم!

"بچه بودم و خام! به قول مظفر،زیادی از حد پخمه بودم! حالی ام نمی شد دور و اطرافم چه می گذرد؛ اما درهمان عالم بچگی هم حتم داشتم، یک سری چیزها سرجای خودش نیست! مثل این که نمی فهمیدم چرا باید وقتی حمام می کنم تنم را از زن و دخترهای دیگر پنهان کنم؟ یا چرا وقتی مظفر چیزی می گفت، تکه ای می پراند، نباید حرفی به ننه می زدم؟ آه از غریبی فرهنگ ها و ناخردی اطرافیان! هیچ کس نبود که بگوید دخترجان! این تن حریم دارد، چه زن چه مرد نباید به هرطریقی دستی به تو بزنند! هیچکس نبود بگوید، فکرمریض، زن و مرد ندارد! هنوز یک سال هم نکشید،که بابا مرده بود...یک شب

کنار ننه خوابیدم و صبح که بیدار شدم، هرچقدر او را صدازدم، جوابی نداد! از خرناس هایش خبری نبود! سکسکه ام گرفته بود. با ترس، دست های کوچکم را به سمت صورتش بردم و با تعلل به گوشش زدم؛ اما بیدار نمی شد! لب هایش کمی ورم کرده بود و تیره می زد! جست و خیز کنان مظفر را صدا زدم. کم کم اتاق کوچک و محقرمان پر شد از آدمیزاد! زن و مرد...کوچک و بزرگ می آمدند و هرکدام حرفی می زدند...

_زنگ بزنید دکتری چیزی بیاد!

_مرده بابا!

_این مادر مرده حالا چه کنه؟

_مظفر نگهش می داره؟

و آن جا بود که فهمیدم فصل خاکستری بچگی هایم، مرد، تمام شد و کل زندگی ام سیاه تر از سیاهی ها!"

جانم در آمد تا همان یک ذره را گفتم...همان هم زیاد بود. بی توجه به چشمان اشک آلودش، به او پشت کردم و چشم بستم.حوصله ی نگاه های دلسوزانه اش را نداشتم!

تومور بود یا بمبی ساعتی...به محض صدا زدنم از سمت نازنین، اتوماتیک، منفجرشد. بلند گریستم! گریه ام درد داشت، انگار با هر قطره اشک، آن گذشته ی وحشتناک را بیرون می ریختم! دستش را پشت کمرم گذاشت. پسش زدم. میان گریه های زجرآورم، باز هم جغدشوم خیالم پرواز کرد به خیلی قبل ترها...

"می گفتند مادرم، در خواب سکته کرده و درجا مرده است! من بودم و چند دست لباس و مقداری وسیله ی خانه... نفهمیدم کی و چه کسانی او را به دل خاک سپردند! به خودم که آمدم، یک هفته، سایه ی شوم مرگ کل خانه را گرفته بود. هر شب از ترس این که مبادا دزد بیاید، مثل خفاشی خسته، میخکوب در رخت خواب می نشستم. بچه بودم دیگر...نمی فهمیدم! یک شب هم از شدت ترس، خودم را خیس کردم و روز بعد، با پول کهنه ای که لا به لای وسایل پیدا کردم، به حمام رفتم. سر و تنم را شستم؛ درحمامی که درونش بودم باز بود. زنی سیاه چرده چشمش به من افتاد. از نگاهش در خود جمع شدم. نگاهی گذرا به اطرافش انداخت و به من نیش خندی زد. به حمام پا گذاشت و بدن فربه اش را به من چسباند...از ترس و لرزی که گرفته بودم نگویم! فقط

یادم هست، روی دستش که به سمت قفسه ی سینه ام می رفت را محکم گاز گرفتم و او هم نمی دانم از ترس آبرو بود یا چیز دیگر، فقط لگدی به ساق پایم زد و از درد چشم بست. فرصت را غنیمت شمردم و از حمام بیرون زدم. تازه وسط تابستان بود. لباس آستین کوتاهم را هول پوشیدم و دو پا داشتم، دو تای دیگر هم قرض گرفتم و الفرار...به محض این که جلوی خانه رسیدم، با دیدن ساک قدیمی ننه پشت در حیاط، چشمانم گرد شد. گره روسری ضخیم را زیر گلویم محکم چسبیدم و در را کوبیدم. در همان عالم بچگی، فهمیدم که چرا آن زن کیسه کش می گفت، باید تن و بدنت را بپوشانی...قلبم مثل گنجشکی رو به مرگ، خودش را به در و دیوار می زد. آب دهانم را قورت دادم و با مشت های بی جانم، به جان در افتادم. گرسنه بودم! دلم چایی می خواست! از همان هایی که عطر خوشی داشت! چند دقیقه بعد، مظفر با چشمانی نیمه باز، در را به رویم گشود و گفت:

_چته عین گربه پنجه می کشی؟ در رو از جا کندی!

بغضم را خوردم و گفتم:

_چرا ساک لباسام پشت دره؟

پوزخندی زد و در حالی که در را می بست گفت:

_حوصله زر زرات رو ندارم بچه! گمشو رد کارت! ننه نداری، بی بته ای دیگه...برو هر قبرستونی که می خوای، من پول مفت ندارم خرج توی مردنی کنم!

بیرونم انداخت...به همین راحتی...من ماندم و یک ساک بزرگ؛اماسبک و تنهای مطلق!"

برگشتم و به او نگاه کردم. دستم زیرشکمم مشت شد! همان جایی که نطفه ای حرام بسته شده بود و شکر خدا، سقط شد! اشکم را با آستین گرفتم و چشم بستم!

_میشه بری نازی نازی؟ خوابم میاد!

مثل سگ دروغ می گفتم...خوابم نمی آمد، فقط تحمل نگاه هایش را نداشتم. نفهمیدم کی از کنارم بلند شد. وقتی که بوی خوش و مطبوع غذا به مشامم رسید، چشم باز کردم. نیم خیز شدم و نازنین را دیدم که با قدم های کوتاه، اما محکم، به سمت در حیاط می رفت. این دختر خود فرشته بود!

##########

نازنین:

به محض این که پایم را از در حیاط بیرون گذاشتم، بغضم ترکید! وای

به حال دل شراره! با بدترین حالت ممکن، به خانه ی محمد رفتم...ای کاش می شد چند روزی را استراحت کنم! کلید به در انداختم و با سری که از شدت سردرد چندین من شده بود، گاماس گاماس به سمت ساختمان کوچک و شیک رفتم. به محض باز کردن در، چشمانم از دیدن آن همه آدم، گرد شد. باز چه شده بود؟

همه جمع بودند. مات قدم به جلو گذاشتم. از عمو و زن عمو گرفته تا دایی و خاله ام! نمی فهمیدم معنی این دورهمی را...پرسان چشم چرخاندم و به محمد نگاه کردم. لبخندی مهربان به رویم پاشید. جلو آمد، دست منی که متحیر بودم را گفت و زیر گوشم پچ زد:

_به جوری نگاه نکن...انگار جن دیدی! برو لباسات رو عوض کن و برگرد تو پذیرایی!

دست پشت کمرم گذاشت. اخمی کردم و بعد از چند دقیقه، سلامی خشک و خالی زیر لب دادم و به اتاق پا گذاشتم. چخبر بود؟ چنگی میان موهایم زدم. از بس به یک حالت بسته بودمشان، کاسه ی سرم درد می کرد. یک راست به حمام رفتم و دوشی مختصر گرفتم. از این که باز هم سیروان را در نزدیکی ام می دیدم، لجم گرفته بود. فامیل

بود که بود... من و او دو خط موازی بودیم که وصل شدنمان، ناممکن بود! فکرم هول و هوش شراره می گذشت! با خودم می گفتم، حق نداری مواخذه اش کنی...حق نداری بهتان بزنی و پیش داوری کنی! چقدر با خودم کلنجار می رفتم، تا او را به چشم یک آدم ساده و عادی ببینم! لب گزیدم و موهایم را همانطور خیس، بالای سرم با گیره جمع کردم. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. خوب شد گفته بودم، کمی به من فرصت بدهند؛ اگر نمی گفتم چه می شد... تونیکی با آستین های شطرنجی را از لا به لای لباس هایم بیرون کشیدم و پوشیدم. با آن اوضاع اسف باری که من از خانه بیرون زده بودم، همین تیپ هم غنیمت بود! استرس داشتم...بی دلیل دلم بنای ناسازکاری داشت...دلم می خواست بعد از اندی سال، نازم را خانواده ام بکشند! شال سرمه ای رنگ را روی موهایم انداختم و بدون ذره ای آرایش بیرون رفتم. چه کسی از زیبایی بدش می آمد؟ من هم دوست داشتم جذاب باشم؛ اما در آن لحظه حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد، به این دورهمی بی موقع! از در که بیرون آمدم، صدای دست و سوت و جیغ بلند شد. محمد با کیکی بزرگ که یکی از عکس های جدیدم را روی آن چاپ کرده بودند، به سمتم آمد و من مثل آدمی کوکی، پشت سرش رفتم و

روی مبل نشستم. بابا لبخند می زد، مامان با محبت نگاهم می کرد و من خیره به عکس، سرم منگ و دل مرده شدم. بغضی بی وقت در گلویم لانه کرد. به آن دو نگاه کردم. پر از حسرت پر از درد...ای کاش می فهمیدند که چقدر دیر یادشان افتاد دختری هم دارند. اصلا یادم نبود که امروز تولدم است...فراموش کردم، یا خودم را هرسال به آن راه می زدم! در میان تولدت مبارک خواندن های جمع، شمع ۲۵سالگی را فوت کردم. پا به سن بیست و شش سالگی گذاشته بودم. هیچ حسی نداشتم. هرچه بود خلاء بود و بس... نگاه های سنگین و مشتاق سیروان، حال بدم را بدتر می کرد! هر چه بود، تا آخر شب دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم. خاطرات کدر گذشته، دست بردار نبودند! اولین مهمانانی که خانه ی محمد را ترک کردند، خانواده ی خاله بود! پشت سرشان، زن دایی با آن ادا و اصول های خاص خودش، فرمان رفتن داد. به تکه کیک پر از خامه نگاه کردم. کمی از آن را به دهان گذاشتم، در حالی که از مزه و طعمش هیچ نفهمیدم. دلم می خواست می خوابیدم. گیج بودم و سردرگم! خانواده ی سه نفره ام، سکوتم را از عصبانیت می دانستند و این را می شد از نگاهشان فهمید که بشدت از عکس العملم، استرس دارند. عمو با آن موهای قشنگی که لابه لایش را

تارهای نقره ای پر کرده بود، لبخندی به رویم پاشید و گفت:

_عموجون چرا ساکتی؟ نکنه از این که ما اینجاییم ناراحتی؟

سعی کردم لبخند بزنم. نمی دانم چقدر موفق بودم.

_نه عموجون این چه حرفیه؟ من فقط کمی خستم! سردرد هم مزید بر علته!

مامان که جرات نداشت کلامی حرف بزند، به خودش جرات داد و من من کنان گفت:

_ عرق بیدمشک و گلاب.و گل کاوزبون.. خیلی خوبه...پاشم...

از جابلند شدم و گفتم:

_احتیاجی نیست...هیچکس با یه سردرد نمرده، که من بمیرم!

زبانم نیش دار شده بود. سکوت تلخی فضا را گرفت. محمد زودتر از همه به خودش آمد. از جا بلند شد و گفت:

_درسته این کلبه ی درویشی، وسایل آنچنانی نداره برای پذیرایی؛ اما من بلال گرفتم، بساط زغال و آب نمکم بیرون درست کردم. یه امشبه رو شور بلال بزنیم تو رگ...خیلی وقته هوس کرده بودم!

زن عمو با محبت به او نگاه کرد و گفت:

_الهی خیر خونت رو ببینی محمد جان! اما بهتره ما بریم دیر وقته...

بابا معترض رو به زن عمو و عمو گفت:

_چی چیو بریم... یه امشب رو بد بگذرونید... پاشو داداش! پاشو بریم هوا خنکه می چسبه!

پوزخندی به دور از چشمشان زدم. هر کاری می کردند که با من تنها نشوند...می دانستند قطعا قیامتی به پا می کنم دیدنی...

درواقع آن ها کار بدی نکرده بودند...خواسته بودند به نوبه ی خودشان از دلم دربیاورند؛ اما نمی دانستند با این کارها فقط من را از خودشان دورتر می کنند.

همه سرپا شدند که سیروان، کتش را برداشت و رو به بابا گفت:

_عمو میشه من چند دقیقه با نازی حرف بزنم؟

چشم بستم و لب گزیدم مبادا حرف نسنجیده ای بزنم. از این نازی گفتن هایش متنفر بودم. من برای عمویی که بیشتر از بابا در زندگی ام حضور داشت احترام قائل بودم. حرفی نزدم. بابا مکثی کرد و نگاهش روی صورت مچاله ام چرخید. خواستم لب تر کنم و بگویم"نه" که محمد زودتر از بابا دست روی شانه ی سیروان گذاشت و گفت:

_برید تو اون اتاق! فقط در حد چند دقیقه!

خون خونم را می خورد. چشم غره ای حواله ی چشمان آشنای محمد کردم و زودتر به اتاق پا گذاشتم. هر آن ممکن بود بترکم. من نه تولد خواسته بودم و نه کادوهای باارزششان را...فقط دلم می خواست من را به حال خودم می گذاشتند. در که پشت سرم بسته شد، مثل بشکه ی باروت منفجر شدم. روی پاشنه ی پا چرخیدم. با دیدن صورت خندانش، آتش گرفتم و گفتم:

_چی از جون من می خوای تو؟ مگه تو نیومدی تو دفترم، گفتی دیگه سرراهم سبز نمی شی؟ پس دیگه حرف حسابت چیه؟

دست به سینه ایستاد و به جلز و ولزم نگاه کرد. نمی شناختمش! این سیروان درست همان روزی که حرف های نگفته اش را در گذشته زد و رفت، برای من ناشناخته ترین آدم شد. دستانم می لرزید. با دیدن کیک، یاد همان گذشته افتادم و روزی که آخرین جشن تولدم را دیدم. همان روزی که آن حیوان کثافت، همان به اصطلاح ناپدری، به بهانه ی بردنم به سینما، من را به خرابه ای بیرون شهر برد و تا جان داشتم، آزارم داد. همان سگ صفتی که روحم را درید و آنقدر من را ترساند که خفقان گرفته بودم. عرق کرده بودم. نفس نفس می زدم هم از شدت فشار روحی و هم از عصبانیت! این همه آرامشش بدتر آتش به خرمن

روانم می زد. نیش خندی زد و گفت:

_من بیخود یه حرف زدم...

ابرویی بالا انداخت، کلافه دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

_خیر سرم، به خیال خودم خواستم واکنشت رو ببینم، خواستم حساست کنم؛ اما تو...تو

چشمان خاکستری اش برزخی شد. دو قدم جلو آمد و با اشاره اش به من گفت:

_اما تو دختره ی گستاخ عین خیالتم نبود...

سعی کردم، حداقل به ظاهر، خودم را آرام نشان دهم. به سختی خودم را کنترل کردم. شانه های لرزانم را بالا انداختم و گفتم:

_معلومه که عین خیالم نیست! چون من و تو باهم کاری نداریم، جز این که به جبر، باهم فامیلیم!

انگار بااین حرفم آتشش زدم. آرام آرام به سمتم آمد. هرچقدر من عقب می رفتم او فاصله اش را بامن کمتر می کرد. هرم نفس هایش به پوست صورتم خورد. چندشم شد.

_می دونی که خیلی دوستت دارم؟

نگاه گرفتم و مسیرم را کج کردم. به سمت دیگر اتاق رفتم.

_از سر راهم برو کنار! می خوام برم بیرون!

_می دونی می میرم واست؟

اخم کردم و چشم غره ای به نگاه پر از التهابش رفتم.

_دست از سرم بردار! برو گمشو!

_می دونی که می تونم هر کاری بکنم تا داشته باشمت؟

تنم لرزید. نگاهم وحشت زده شد. دستش را به سمت صورتم آورد که با دو دست محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم. مقاومتی نکرد. چندین قدم عقب رفت.

نمی خواستم آبروریزی کنم. تن صدایم پایین بود. به وضوح می لرزیدم. نمی خواستم ضعفم را ببیند!

_گمشو بیرون سیروان! نمی خوام ببینمت...

با نوک انگشتان دست راستش، قفسه ی سینه اش را لمس کرد. درحالی که خیره خیره نگاهم می کرد. انگشتانش را به لبش نزدیک کرد و عمیق بوسید. صورتم از این کار احمقانه ش جمع شد. چشمانش را باریک کرد و گفت:

_نکنه پای یکی دیگه وسطه؟ هان؟ نکنه قمری من عاشق شده؟

چه می گفت؟ یا بیش از حد عاشق بود که بعید می دانستم، یا دیوانگی

را از حد و مرز گذرانده بود! خواستم از سر خود بازش کنم. من دیگر او را نمی خواستم...حس من عشق نبود، عادتی بچگانه بود که با درهم شکستن غرورم، تمام شد! نگاه به قلبم که می انداختم، گهگاه حس شیرینی چون شهد را می چشید! اما خودم هنوز نفهمیده بودم، دقیقا آن شخص که بود! شاید من مانند تراژدی های بلند، در خواب و رویا عاشق شده بودم و نمی دانستم! با صدایش از عمق فکر بیرون آمدم. پیشانی اش عرق کرده بود. قطرات درشت عرق، از کنار شقیقه اش رد شد و تا زیر گلویش رفت. تلخ نگاهم کرد و گفت:

_هه...پس تو هم بله! سر و گوشت داره کم کم می جنبه!

بدون اینکه مهلتی بدهد کتش را پوشید. دستش را به سمتم گرفت و بالحنی تهدیدگرانه گفت:

_خوب گوشات رو باز کن! سر اون کسی رو که بخواد نزدیکت بشه روی سینش می ذارم!

بعد هم بدون خداحافظی در را با لَج باز کرد و از در بیرون رفت. با صدای بلند در شانه هایم به بالاپرید. "احمقی" نثارش کردم و روی زمین سر خوردم. خدا می دانست که در این زندگی پر از بلبشو، بودن سیروان، تنها چیزی بود که نمی خواستم!

شراره:

موهای رنگ شده ام را شستم. خودم را درون آینه دیدم و از تغییر زمین تا آسمان چهره ام، لبم به یک طرف کج شد! سر حوصله و با دقت، لنز های قهوه ای رنگ را درون چشمانم جا دادم و دو بار پشت سر هم پلک زدم! خیالم که بابت چهره ی جدیدم راحت شد، آدامس دارچینی را گوشه ی دهان گذاشتم و با حرص جویدم. استرس خوره وار تمام تنم را می جوید. تونیک پاییزه ی آبی رنگ را پوشیدم. رژ نیمه تمام آلبالویی رنگ را محکم روی لب هایم کشیدم. شال ساده ی سفید رنگ را روی سر انداختم. همه چیز برای رفتن محیا بود...عینک دودی ای که به تازگی از یک دست فروش خریده بودم را به چشم زدم. چاقو، یار غار همیشگی ام را در جیب شلوارم پنهان کردم. زمان، زمان انتقام بود. هرچند بچگانه...هرچند ناشی و بدون نقشه های مخوف! از در بیرون زدم و آرام آرام در یک عصر پاییزی به سمت محله ای رفتم که بچگی هایم را به شکل ناجوانمردانه ای، دزدید! عجله ای

نداشتم...مقصد مشخص بود و هدف مشخص تر! آنقدر ناآرام و مضطرب بودم که نفهمیدم که به همان کوچه ی نحس رسیدم. باید مثل سگ پاسبان، کشیک می کشیدم، تا زمانی که بیرون می آمد! از آن مفنگی خمار و بعید نبود برای تهیه ی مواد و ساختن خودش، از خانه بیرون نزند! محله خلوت بود. در آن وقت روز، پرنده هم پر نمی زد. خودم را پشت دیواری کوتاه، از خانه ای مخروبه مخفی کردم و نشستم. عینک را از روی صورتم برداشتم و به انتظار نشستم. آنقدر به در خانه نگاه کردم که فریاد، چشمان بیچاره ام درآمد. هوا رو به تاریکی می رفت. دلم نمی خواست توجه کسی را به خودم جمع کنم. دختری کوچک اتفاقی من را پشت دیوار دید؛ اما با گذاشتن دست روی دماغم به او فهماندم، بیخیال دیدنم شود و شد! نفس حبس شده ام را بی صدا بیرون فرستادم. با صدایی، گوش هایم را تیز و چشمانم را مثل جغدی شبگرد، روی در زوم کردم. وقتی با آن شلوار مشکی و فراخ، تلو تلو از در بیرون زد، نیشم باز شد. گذاشتم کمی از من و خانه اش دور شود. روی پا ایستادم و بدون این که بفهمد، پشت سرش، بی این که توجهی را جلب کنم، به راه افتادم. هرچند آن رژ جیغ و در چشم، به اندازه ی کافی تابلو بود. می خواستم یک گوشه، تنها، بی کس، بدون سر و صدا

خفتش کنم و هر چه عقده در این چند سال انباشته کرده بودم را، روی تن و بدنش با چاقو، یک جا بریزم! تعادل نداشت. خمار بود و این از تعلل قدم هایش مشهود بود! تنفر و انزجارم از او به اندازه ای بود که حد و مرز نداشت. دست به جیب شدم و چاقو را لمس کردم. دو کوچه را رد کرد و جلوی در زنگ زده ای بزرگ ایستاد. محکم به در کوبید. بهترین فرصت بود برای ریختن زهرم. پشتش به من بود. همان طور در پیچ کوچه، منتظر شدم. چاقو را تا نصفه بالا کشیدم. عقب گرد و من همزمان خواستم جلو بروم که مردی به سن و سال خودش، به او رسید و با او همقدم شد. لعنتی به شانسم فرستادم و با غیظ برگشتم و از کوچه ای دیگر، به خیابان اصلی رفتم. تا به خانه برسم، به زمین و زمان فحش دادم. سر راه، آب معدنی ای گرفتم و یک نفس نوشیدم. تب و تاب درونم، کم نمی شد. چهره ی کریهش، از پیش چشمانم محو نمی شد. تیری از وسط سرم رد شدو به گردنم رسید. ناله ای خفه از بین دندان های قفل شده ام بیرون آمد. این دردهای عصبی، همزاد من بودند. بی توجه به درد درون کاسه ی سرم، پا وسط خیابان گذاشتم که با صدای ترمز ماشین، به خودم آمدم. ترسیده و هراسان، به ماشین چشم دوختم. زبانم با آن حجم استرس، بند نیامد هیچ، وراج تر هم

شد.

_هوی یابو سوار! کوری؟

اما آن مرد عصاقورت داده ی پشت فرمان، با آن عینک تمام مشکی و چانه ی پهن و استخوانی، به خودش زحمت نداد حتی در را بازکند و حالم را به پرسد. جمله ای رکیک، آن هم بلند و رسا خطاب به او گفتم و از لابه لای ازدحام ماشین ها گذشتم. خسته بودم! به اندازه ی تمام عمر... با شانه هایی افتاده، باز هم به کوچه ی آشنای این روزهایم پا گذاشتم. کوچه طولانی بود و بن بست...از همان ابتدا، حس نزدیک شدن کسی را پشت سرم حس کردم. قلبم، نبض شقیقه هایم، بیشتر شد. دست در جیب بردم و چاقورا بیرون کشیدم و در یک حرکت ناگهانی، برگشتم. پس توهم نزده بودم. به راستی یک آدم احمق، تعقیبم می کرد... چاقو را به سمت سایه ای خمیده گرفتم. در آن تاریک و روشن، چهره اش به خوبی معلوم نبود. دو قدم به سمتش رفتم و همان طور که چاقو را به گلویش نزدیک می کردم، گفتم:

_کدوم خری اجیرت کرده کیشیک من رو بکشی؟ کدوم پدر سگی؟ کی هستی؟ د یالا حرف بزن تا جا در جا جنازت رو نینداختم زمین!

لبهای کبودش بهم خورد. چشمانش آنقدر گود رفته بود که بعید می دانستم، چیزی را ببیند! موهای سرش کم پشت و تماما سفید بود! لال شد. لباس هایش کهنه بود. به معنای واقعی کلمه، خود خود بدبختی بود! چاقو را به صورتش نزدیک کردم.

_چرا لال مونی گرفتی پیری؟

چهره ی کدرش، برایم لحظه ای آشنا آمد...کمی از او فاصله گرفتم که فرصت را غنیمت شمرد. با یک حرکت آنی، به عقب هولم داد. محکم به زمین خوردم و تا به خودم بیایم، مثل یوزپلنگی زخمی، از دستم گریخت. منی که دویدنم، از صدقه سر، بچگی هایم، عالی بود، فکر نمی کردم که نتوانم به او برسم؛ اما نرسیدم و او در یک چشم بهم زدن، از جلوی چشمم غیب شد.

_حروم لقمه ی بی پدر! آخر گیرت میارم!

با دست تونیک به خاک نشسته ام را تکاندم. خوب بود که آن محله علی رغم تمام بدی هایش، یک حسن داشت... و نپلکیدن هیچ آدمی بعد از تاریکی هوا بود. انگار در روش زندگیشان نمی گنجید، از وقت مشخصی بیشتر بیرون باشند. نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم، چاقو را که دقیقا، چند سانت آن طرف تر افتاده بود را بردارم...اما

گذاشتن پاشنه ی کفشی روی آن، باعث شد، دستم بخشکد. کفش هایی که در آن وقت شد، به شدت برق می زدند. آرام آرام سرم را بالا گرفتم و با دیدن شخصی که جلوی چشمانم بود، دهانم مثل ماهی ای در طلب آب باز و بسته شد. بدون این که کلمه ای از دهانم بیرون بزند. دستش را به سمتم دراز کرد. مسخ شده، بدون اراده، دست در دستش گذاشتم و از جا بلند شدم. با هراس دور و اطرافم را نگاه کردم. برای اولین بار، از حرف و حدیث مردم، واهمه داشتم! نه برای منی که آب از سرم گذشته بود...فقط نگران این بودم مبادا کسی ببیند و برای نازنین بد شود. با حرکت چاقو پیچ چشمانم، به خودم آمدم. دستش را گرفتم و کشان کشان او را به سمت خانه رفتم و در همان حال آرام و پر حرص گفتم:

_تو این جا چیکار می کنی؟ آدرس خونم رو از کجا آوردی؟ عادت کردی عین عجل معلق ظاهر بشی؟

مواظب بودم...تابرسیم و وارد حیاط شویم، جانم بالا آمد! در که پشت سرم بسته شد، حس کردم که چقدر گرمم شده است. شال را از سرم برداشتم. کلید برق حیاط را زدم. به او که خندان نگاهم می کرد، براق شدم و گفتم:

_تو دیگه چی میگی؟ اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

همان طور موقر، با قدم هایی محکم و شمرده روبه رویم ایستاد. چاقو را به سمتم گرفت و با چشم اشاره کرد.

_اول این چاقو رو بگیر...

مردد از دستش قاپیدم. دستش را در جیب شلوار راسته اش فرو برد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

_دوم...فکر نمی کردم یه خانوم به این زیبایی، رسم مهمون نوازی رو بلد نباشه!

چشم غره ای به این همه پرویی اش رفتم و بی توجه به او، داخل اتاق شدم. حوصله ی این آدم، بیشعور خوشگل و جذاب را نداشتم! در واقع الان دلم علیرضا را می خواست که سر روی سینه ی پهنش بگذارم و تا جان دارم، عربده بزنم! دیدم که پشت سرم آمد و بدون تعارف بالای اتاق نشست. کتش را در آورد. سعی کردم، چشمان پرکارم را به سمت یقه ی بازش سوق ندهم. لعنتی به خودم و این هوس های ناتمام

فرستادم و به آشپزخانه رفتم. خواستم رسم مهمان نوازی را به جا بیاورم و شامی ترتیب بدهم؛ اما با دیدن یخچال نیمه خالی و داشتن چند سیب زمینی و پیاز، اخمم درهم شد. کاری از من بی عرضه برنمی

آمد! با حس گرمای دستش روی شانه ام، از جا پریدم و متفکر به سمتش چرخیدم. دستی به موهایش کشید و باهمان صدای بی نظیرش، گفت:

_نمی خواد چیزی درست کنی...زیاد نمی مونم! بیا بشین کارت دارم!

در دل گفتم" نه جون من...بیا و بمون!" دستم را گرفت و به اتاق برد. رو به رویم نشست. زانوهایش مماس با زانوهایم بود. با دو تیله ی یشمی اش، صورتم را برانداز کرد و دستش را به سمت موهایم آورد که دستش را پس زدم و با کلافگی گفتم:

_ول کن این لوس بازیا رو آق کیان! بگو این جا دقیقا چه غلطی می کنی؟

به عمد اسم لعنتی اش را اشتباه صدا زدم. دل شیر می خواست، کنار آن هیکل و هیبت، زبان درازی کردن. با شصتش، روی دستم را لمس کرد و گفت:

_کیهانم بانوی زیبا! کیهان! تکرار کن تا برات جا بیفته...

باز هم با آرامش خندید. کنار چشمانش چین ریزی افتاد که دل و دین می برد؛ اما نه از منی که دل باخته بودم...آن هم چندین سال قبل! واکنشی به چموشی هایم نشان نداد. سرش را نزدیک صورتم کرد و بی

مقدمه، مهری روی لب های خشکیده ام گذاشت. برق از سرم پرید! لب هایم را با خشونت از کوره ی داغ صورتش جدا کردم. دستم را بالا بردم و محکم به صورتش کوبیدم!

نیم رخش تابید و با بی حسی به چشمان پر از خونم، خیره شد.
پوزخندی زد و گفت:
_جوابش بمونه برای بعد!
دستی به صورت برنزه و بدون ریشش کشید. بوی ادکلنش، کل فضای اتاق را مسموم کرده بود. دروغ نگویم، آن لحظه طالبش نبودم...اگر هرز می رفتم، باید به خواست خودم تن می دادم به نفسم؛ نه از اجباری که چندین سال بود داشتم، جان می کندم از یاد ببرمش! نفس نفس می زدم و گفتم:
_خفه شو! هر گ..ی باشم، از کار زوری و ناخواسته متنفرم! پس لنگات رو از گلیمت درازتر نکن!
"هه"ای زیر لب گفت. تن صدایش همانطور عادی به نواختن یک نوای آرام بخش شباهت داشت، چه رسد به این که تن صدایش را پایین هم

می گرفت! دستی به یقه ی نامرتبش کشید. زنجیر نقره ای رنگ درون گردنش، به چشم آمد. آمرانه، اما محکم گفت:

_اونقدر مغز فندقی هستی که نمی دونی، میشه با یکبار تعقیب کردنت، بدون این که بفهمی، خونت رو پیدا کرد...

با دست چند تار مویی که روی پیشانی اش افتاده بود را به بالا سوق داد و گفت:

_اومده بودم این جا حرفای مهمی بزنم، که انگار تو لیاقت هم نشینی و حرف زدن با من رو نداری...

از جابلند شد و خواست کتش را بردارد که زودتر کتش را کشیدم و پشتم گرفتم.

_تا نگی چیکارم داری و چرا اینجا اومدی، عمرا بذارم از این خراب شده بری بیرون!

نگاهی به من سرتاپا طلبکار انداخت و به یکباره قهقهه اش بلندشد.

_بخاطر همین جسور بودنت، خاص و...

با چند قدم خودش را به من رساند، من را ما بین خودش و دیوار حصر کرد و کنار گوشم لب زد:

_دلبری!

زور زدم از خودم جدایش کنم؛ اما مگر می شد؟ من نصف او هم وزن نداشتم! سرش را به موهایم نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید.

_هوم...موهات کوتاهه؛ اما دوست داشتنی ترت کردن!

دلم می خواست، با یک مشت به فک استخوانی اش، حالش را جا بیاورم؛ اما باز هم نمی توانستم! تنها عکس العملم، گرفتن گاز محکمی از سرشانه اش بود. "آخ"بلندی گفت و از من فاصله گرفت. او دست روی سرشانه اش گذاشته بود و با چهره ای قرمز شده و ملتهب، سعی می کرد سرشانه اش را ببیند؛ اما من به آسودگی، روی زمین سر خوردم و نفس راحتی کشیدم.

_دختره ی وحشی!

کارتی از جیبش در آورد و به سمتش پرت کرد؛ سپس با صدایی خشن، گفت:

_می ترسم چند دقیقه ی دیگه بمونم، یه جای سالم به تن و بدنم نذاری...اگه می خوای بدونی کارم باهات چیه، تماس بگیر!

کتش را از کنار دستم برداشت و بدون خداحافظی رفت. کارت را بین دو انگشتم گرفتم. حروف طلایی اسمش، به من دهن کجی می کردند! چشم بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. شاید او می دانست، گاهی

عجیب، کنجکاو می شوم و درست سربزنگاه تشنه ی فهمیدن منتظرم گذاشت و رفت.

نازنین:

دست و صورتم را شستم. تنم داغ بود و آب گلویم را به زور قورت می دادم. این سرماخوردگی بدموقع، از شب قبل به یکباره تمام توانم را گرفت. عطسه ای کردم و به زور، چشمان پر اشکم را باز نگه داشتم. خمار یک جرعه خواب بودم. از دست شویی بیرون آمدم و به سمت پله های انتهای راهرو رفتم. با دیدن دکتر علیپور؛ استاد گذشته ی حقوق جزای عمومی ام؛ پا تند کردم و صدایش زدم.

_دکتر علیپور؟

حواسش از پرونده ی درون دستش، به من پرت شد. خندید و رو به رویم ایستاد. قد بلندش را همیشه دوست داشتم.

_به به ببین کی این جاست! شاگرد ممتاز دانشکده، زرنگ ترین، دانشجوی من! احوالت چطوره؟

عطسه ی دیگر را با گرفتن دستمال جلوی دماغم خنثی کردم و جواب دادم:

_ممنون آقای دکتر...شکر خدا در حال کسب تجربم!

همگام با من راه افتاد. سرش را با شعف تکان داد.

_احسنت! هر چقدر بیشتر تجربه کسب کنی، معلوماتت بیشتر میشه!

از پله ها پایین رفتیم و به محوطه رسیدیم. یک آن چشم در چشم محمود دواتگر، همان وکیل معروف و از همه مهمتر، وکیلی که در پرونده ی قتل فرنوش محمدی وکالت شکات را بر عهده گرفته بود، شدم. غرور و تکبرش بی حد و مرز بود. علیپور سرش را به افسوس تکان داد و گفت:

_اخیرا حال خوشی نداره، بد عنق و کج خلق شده!

گیج پرسیدم:

_کی؟

با چشم دواتگر را که به سمت دادسرا می رفت نشان داد.

_آقای دواتگر رو میگم! از وقتی پرونده ی قتلی که زیر دستش بود، همون طور مفتوح مونده، نمیشه طرفش رفت!

بازیرکی خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

_کدوم پرونده؟

چشمکی زد و جلوتر از من پا به پیاده رو گذاشت و درهمان حال گفت:

_دیگه خودت رو نزن به اون راه خانوم فاضل! خوب می دونی از چی حرف می زنم!

دستمال را جلوی دهنم گرفتم.

_خب گفتم شاید بد باشه خوشحال بشم از این شکست! راستی خبر ندارید که سرنخ جدید پیدا شده یانه؟

قهقهه ای زد.

_خوشحالم از این همه صداقت! اما سعی کن هیچ وقت، تاکید می کنم...هیچ وقت نقطه ضعف دست هیچ کس ندی... درمورد این که سرنخی پیدا کردن، چیز جدیدی نمی دونم...دواتگر، آدم ریز بینیه، حتما اگر قاتل هم پیدا بشه، با زیرکی کارش رو پیش می بره!

بازهم عطسه، پشت عطسه! با بدبختی و مشقت از علیپور خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم. استارت زدم و به سمت دفتر رفتم. باید سررسیدم را برمی داشتم و نگاهی به برنامه های هفته ام می انداختم. آن طرف خیابان، دقیقا روبه روی دفتر پارک کردم؛ اما حس و حال پیاده شدن نداشتم. شماره ی اعظم را از بین مخاطبین گرفتم و منتظر

شدم. صدای شاد و سرخوشش به گوشم رسید.

_درود بر یگانه وکیل جامعه...ترشیده ترین دختر و بد اخلاق ترین آدم دنیا! جان... امری اوامری؟

سرفه ای خشک راه گلویم را بند آورد. منقطع گفتم:

_آخرش... دق می کنم و... تو...مثل آدم من رو صدا نمی زنی.

خندید. همین نخودی خندیدن هایش، باعث می شد همیشه بعد از صحبت با او، کوک باشم.

_حالا کو تا دق کنی؟ راستی وقتی خواستی دق کنی خبر بده، من لباس مشکی ندارما...

این دختر دیوانگی هایش تمامی نداشت. سوزش دماغم زیاد شد. بی حوصله گفتم:

_خوش نمک...حالم خوب نیست...گوش کن ببین چی میگم! یه سررسید، توی کشوی اتاقمه، جلدش سبز تیرس! لطف کن اون رو بردار و بیارش پایین. من اونطرف خیابون، تو ماشینم!

"ایش" کشداری گفت و بی خداحافظی قطع کرد. چشمم را به در مجتمع زوم کردم که وقتی اعظم از در بیرون می آید، بروم و سررسید را از دستش بگیرم، تا زحمت آمدن،به این طرف خیابان به گردنش

نیفتد! چند دقیقه بعد اعظم از در بیرون زد و کنجکاوانه، اطرافش را نگاه می کرد. دخترک خل... از ماشین پیاده شدم. آن وقت روز خیابان خلوت بود. نگاهی گذرا به سمت دیگر انداختم و بی توجه به وسط خیابان رفتم. اما یک آن نفهمیدم چه شد که خودم را وسط زمین و آسمان معلق دیدم و با ضربه ای مهلک به زمین خوردم. دردی نفس گیر در ساق پایم و صدای گاز موتور سواری که درست از کنار گوشم به سرعت رد شد، به من فهماند که تصادف کرده ام. از ترس بود، یا ضعف و بی حالی که، در حالی که دستم به پایم بود، تصویر اعظم که دوان دوان به طرفم می آمد و صدای فریاد و کمک خواستن چند نفر، از جلوی چشمانم و در گوشم محو و محو تر شد و دیگر من بودم و دنیای بی خبری...

با حس شنیدن اصواتی در گوشم، کم کم چشم باز کردم. سرم سنگین بود. واقف به احوالات دور و اطرافم نبودم. نمی دانستم چه شده است... بهت و ترس هنوز در تنم مانده بود. دست راستم آنقدر درد می کرد که خواستم تکان بدهم، ناله ام به هوا رفت. دوپلکم انگار بهم چسبیده

بود. به زور و با آه و ناله چشم باز کردم. گیج می زدم. کم کم تصاویر جلوی چشمم رنگ گرفت. تازه دستم آمد که تصادف کرده ام و روی تخت بیمارستان، نیمه هوشیار، افتاده ام. از شدت ترس بود، یا ضعف بدن، من غش کرده بودم و هیچ چیز از بعد افتادنم به یادم نمانده بود. اولین نفر، مامان با چشمانی به خون نشسته و رنگ و رویی پریده بود که درست کنار تخت، دست چپم را در دست گرفته بود و اشکش بند نمی آمد. سرم را کمی چرخاندم و اعظم را دیدم که صدای فین فینش کل اتاق را برداشته بود. مامان خم شد و شقیقه ام را بوسید.

_مادرت بمیره...

با همان گلوی خشک و ورم کرده،"خدانکنه"ای زیر لب گفتم. اعظم با دستمال زیر چشمانش را تمیز کرد و گفت:

_خدا نکشتت جون به لب شدم وقتی افتادی وسط خیابون...فکر کردم دور از جونت ضربه مغزی شدی! خوبی؟ به چیزی نیاز نداری؟

از بس جیغ کشید، صدایش گرفته و خش برداشته بود. خوب بودم؟ اگر از تب و لرز و آن وضعیت نابسامانم می گذشتم، اسمش را می شد خوب گذاشت! سرفه ای خشک کردم. سرفه هایم بوی خون می داد. تشنه بودم...از همه بدتر درد تمام تنم بود که نمی گذاشت آرام بگیرم.

بابا در دیدم نبود؛ اما صدایش می آمد که خطاب به مامان گفت:

_بسه مهری! بالاسرش اینقدر گریه نکن همینجوری سردرد و بدن درد داره...خداروشکر کن به خیر گذشت!

حال این را نداشتم، موضع بگیرم، یا بخواهم افسار پاره کنم! نگاهی به پای چپم انداختم. گچ سبک سبز رنگ، از روی پا تا نزدیک زانویم را پوشانده بود. همین شکستگی پا را کم داشتم! با درماندگی نگاه از گچ گرفتم. باند روی پیشانی اذیتم می کرد. گلویم می سوخت و حس می کردم از درون در حال کباب شدن هستم.

_از کی اینجام؟

محمد آرنج از روی تخت روبه رویم برداشت و صاف نشست. سپس گفت:

_شش ساعتی میشه...الان دیگه شب شده!

شش ساعت؟ پس چرا من فکر می کردم با وجود خواب لانه کرده در چشمانم، دست کم، چندین روز خوابیده ام؟

_نامرد زده و در رفته! وگرنه می دونستم چجوری از خجالتش دربیام!

واکنشم به خشم چنبره زده در صدای محمد، فقط پلک زدن به رویش بود. آخ که من اگر این برادر عزیزتراز جان را نداشتم، چه می کردم؟!

خواستم اخم کنم؛ اما مگر می شد؟ همین که می آمدم، چشم و ابرو بیایم، آنچنان تیری در پیشانی ام می پیچید، که دلم می خواست زمین را گاز بگیرم. اعظم کنار تخت روی صندلی نشست و گفت:

_نمی دونم یهو از کجا پیداش شد! اونقدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد، که تا اومدم به خودم بیام و شماره بردارم، دیرشد...

سری به تاسف تکان داد. لبی تر کردم و با چشمان خمار از خواب گفتم:

_نیازی نیست غصه بخوری...تصادفه دیگه! حتما ترسیده بنده خدا!

چشم بستم و دستم را از بین دست مامان بیرون کشیدم. صدای نگرانش را شنیدم.

_چقدر داغی! برم بگم پرستار یه تب بُر بیاره واست!

تا نصفه شب از شدت تب، تا مرز تشنج رفتم. این تبها تب سرماخوردگی نبود! خودم حسش می کردم که جنسشان فرق دارد...تب، تب ترس بود و هیچکس نمی دانست، من خطر را همان لحظه ی تصادف با موتور سوار ناشناس، درست نزدیک تنم و بیخ گوشم حس کردم! چه می دانستم که تصادفم به چه چیزها که مرتبط نمی شود...

شراره:

برس را آرام به موهای نمناکم کشیدم. دلم کمی تنوع می خواست. حس می کردم دل مرده شده ام. دلم می خواست بدون اجازه دادن به افکار بی سر و تهم، فقط و فقط لذت ببرم...از همه چیز؛ ولی شدنی نبود! از نازنین هم خبر نداشتم. آنقدر در حوالی زندگی درب و داغانم اتفاقات عجیب در حال وقوع بود که نمی دانستم دقیقا به کدامشان برسم...از یک طرف ناشناسی که مدام تعقیبم می کرد، از طرف دیگر برخورد جسورانه ی کیهان و ورودش به خانه ام، عشقم به علیرضا که هنوز به قوت خود باقی بود و از طرف دیگر انتقام! دست خودم نبود می خواستم به علیرضا فکر نکنم؛ اما هر چیزی وجودش در قلبم را به یادم می انداخت. زیر لب آهنگی را زمزمه کردم و لاک براق آبی را با وسواس به ناخن های دستانم کشیدم. شب قبل که الناز به من خبر داده بود یک مهمانی در خانه باغ پدر شاهرخ برقرار است، نزدیک بود، سرم به طاق بچسبد. از شاهرخ، این بی ملاحضه ای ها...بعید بود! به زحمت خودم را راضی به رفتن کردم. می خواستم به شاهرخ بفهمانم

که هر جا هست، سایه ی سنگین من هم حضور دارد. این که جدیدا خودش را می گرفت و تنها خوری می کرد، بدجور عاصی ام کرده بود. از جا بلند شدم که چشمم به آن کارت کوچک با نوشته های برجسته و طلایی افتاد! فکری از سرم گذشت...اگر در ایپ مهمانی او هم حضور داشت، می شد با او یک گپ و گفت در مورد کاری که با من داشت، بزنم! با همین تصمیم، نیش خندی زدم و رژ مایع آلبالویی را روی لبم کشیدم. به لطف آن همه دوست و رفیق ناباب، از لوازم آرایشی تکمیل بودم! چشمانم را با وجود ریمل و مداد چشم زیباتر از همیشه به چشم آوردم. می ماند لباس...که آن هم سپرده بودم، الناز یک بلوز خوش نقش برایم محیا کند. پاکت سیگار را برداشتم، نخی برداشتم و با فندک روشن کردم. پک عمیقی به آن زدم و صورت خوش نقشم را در لابه لای دود سیگار محو دیدم. زهرخندی زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم. کیفم را که به جالباسی آویزان بود برداشتم و از خانه بیرون زدم. شش دانگ هواسم را داده بودم که بفهمم آن مزاحم باز هم تعقیبم می کند یانه... گاهی ذهنم به شاهرخ مشکوک می شد؛ اما نمی شد آن آدم یخی با باورهای آنی و پوچ را اینقدر کاربلد دانست. تاکسی جلوی کوچه ای عریض و بن بست نگه داشت. محله ای خلوت با معدود

باغ یا خانه هایی ویلایی! ابرویی بالا انداختم و با نگاه دیگر به آدرس، آن هم به زحمت و ضرب و زور خواندن و نوشتنی که یادم داده بودند، بالاخره خانه باغ مورد نظر را پیدا کردم. در سیاه رنگ و بزرگش ابهت خاصی داشت. آیفون را فشردم. بدون سوال در به رویم باز شد. در را هل دادم و وارد شدم. برگ های درختان چنار فضای زیبایی به باغ داده بود. سعی کردم نگاه متعجبمم را کنترل کنم و فقط مغرورانه روبه رو را ببینم. من بچه ی پایین شهری بودم؛ عقده های بی شمار داشتم، اما دلیل نمی شد خودم را ندیده نشان دهم.

در ورودی شیشه ای رنگی که به زیبایی طراحی فرفوژه ای داشت، باز شد و الناز خرامان خرامان به سمتم آمد. آنقدر خودش را در آرایش خفه کرده بود که به زحمت می شد، لایه زیرین اصلی چهره اش را تشخیص داد. روبه رویم ایستاد و دستش را برای دست دادن دراز کرد. نگاه چپی به او انداختم و دستش را پس زدم. در همان حال که به سمت ساختمان می رفتم گفتم:

_از کی تا حالا شعورت رفته بالا که میای پیشواز؟

دستی به موهای هایلایت شده اش کشید.

_شری باز که سگ گازت گرفته! تو رو خدا امروز رو آدم باش!

پوزخندی زدم. چه کسی یادآوری می کرد آدم باشم...کسی که خودش در کثافت و لجن در حال خفگی بود!

_فعلا خفه...حال و حوصله غار غار کردنات رو بیخ گوشم ندارم. بیا برو لباسی که گفتم، برسون دستم!

بدون تعارف و زودتر از او وارد پذیرایی دلباز شدم. کسی هواسش به من و ورودم نبود. چشم چشم می کردم اویی را که باید ببینم، اما ندیدم. الناز مستقیم به سمت پله های طلایی و مشکی رنگ رفت. من هم پشت سرش راه افتادم. به طبقه ی بالا که رسیدیم، در اولین اتاق سمت چپ را باز کرد و به سراغ ساکش رفت. بدون نگاه به من، لباسی قرمز رنگ را به سمتم گرفت.

_بیا همین رو پیدا کردم...

با چشم وادارش کردم از اتاق بیرون برود. بی رغبت، کنار کشید و در را بست. به آرامی لباس را پوشیدم. از شانس بدم، در اتاق آینه نبود. شال را کنار کیف و مانتو گوشه ی اتاق گذاشتم. خواستم پا از اتاق بیرون بگذارم که در باز شد و در کمال تعجب، کهیان با همان لبخندهای ملایم و جذاب بی خبر، وارد اتاق شد. نگاهی به ظاهر متعجبانه به او

انداختم. اما از درون له له می زدم که بفهمم با من چه کاری داشته و دارد. چند روز قبل، برخورد و خداحافظی خوبی نداشتیم! منتظر نشد سلام کنم و یا جوابش را بدهم. زوی تخت نشست و به منی که ریز بینانه خیره اش بودم گفت:

_می دونم حسابی از دستم عصبانی هستی...

خنده اش صدا دار شد و ادامه داد:

_اما من بشدت راغب به مصاحبت بیشتر با توام!

دهانم را کج کردم. دست به سینه جلویش ایستادم و با تمسخر گفتم:

_اوه لالا...چه خوشبختم من! و چی باعث شده جنابعالی از مصاحبت با من خوشتون بیاد؟

نگذاشتم جوابی بدهد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چیه نکنه دلت واسه اون گاز روی شونت تنگ شده؟

قهقهه اش بلند شد. آنقدر خندید که پوست کدرش، ملتهب و قرمز شد. فکر نمی کردم تا این حد جمله ام خنده دار باشد. حوصله اش را نداشتم. از این موش و گربه بازی هایش بدم می آمد. خم شدم و پاکت سیگار را از توی کیف برداشتم. نخی گوشه ی لبم گذاشتم و فندک را به آن نزدیک کردم. بدون شرم روی تخت با فاصله از او نشستم. پکی

به سیگار شدم وگفتم:

_حرف حسابت چیه؟ برو سر اصل مطلب! من رو خر فرض نکن...خیال نکن نفهمیدم، اونقدر کارت مهمه که پی خیلی چیزا رو به تنت مالیدی و اومدی خونم رو پیدا کردی...پس بنال و بگو کارت چیه!

یکه ای خورد؛ اما خودش را نباخت. لعنتی بوی ادکلن تلخش، عجیب سحر کننده بود. سیگار را از بین دو انگشتم بیرون کشید و خیره در چشمانم گفت:

_من به شاهرخ حرفی از محل زندگیت نزدم...

سیگار را با انگشت میانی و شصت گرفت، پکی عمیق به آن زد. کثافت ژست سیگار کشیدنش هم منحصر به فرد بود. دستی به یقه ی گرد بلوز پاییزه اش کشید و ادامه داد:

_می دونم که بهت در مورد رفتن به اونور و کار و یه زندگی خوب، یه سری حرفا زده؛ اما...

بی طاقت میان کلامش پریدم و گفتم:

_اما چی؟

اخمی کرد و گفت:

_بار آخرت باشه وسط حرفم می پری...اما بعد رفتن اون طرف، کاری

که من میگم رو انجام میدی! مفهومه؟

با سرتقی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نچ...نامفهوم! من مشکلی با این که کار کنم ندارم، می دونی چرا؟

دستی به موهایم کشید:

_چرا؟

_می دونی ماها بنده ی چیم؟

لمس دستش امتداد یافت و به پوست صورتم رسید.

_چی؟

_بنده ی عادت! منم از یه جایی به بعد عادت کردم که بشم یه بدکاره ی همه چی تموم... پس فکر نکن از کار کردن ابا دارم...

نیش خندش عمیق شد. چشمانش برق زد و گفت:

_منم همین رو می خوام!

از کنار تخت، بطری الکل را برداشت و به دهانم نزدیک کرد. سرم را پس کشیدم که مانع شوم. سردر نمی آوردم...مگر آن جا خانه باغ پدر شاهرخ نبود؟ تا آدم حلاجی کنم، نفهمیدم چه شد و تنها چیزی که یادم ماند، نقش لبخندهای کیهان بود که از جلوی چشمم محو نمی شد!

نازنین

از روی ناچار، به خانه ی خودمان رفتم. یعنی من را بردند...نه توان مخالفت داشتم و نه می خواستم که مخالفت کنم. بعد از دو سه روز، درد پا، هنوز هم به قوت خودش باقی بود. از آن گذشته، تن کوفته ام بعد از برطرف شدن مسکن ها، دردهایش نفس بر شده بود. نمی توانستم از جا تکان بخورم. به هر طرف می چرخیدم، جایی از بدنم درد می گرفت. با خواست خودم، تشکی کنار پنجره، در هال پهن شد و من روی آن درازکش شدم. از همه بیشتر دل نگران دو، سه پرونده ای بودم که تازه به دستم رسیده بود. تمام وقت های مشاوره تا آخر ماه کنسل شد و من رسما خانه نشین شدم. حوصله ام سر رفته بود و به زمین و زمان غر می زدم. مامان هم بخاطر من مجبورا به مزون نمی رفت و مدام دور و برم می چرخید مبادا کمبودی حس کنم؛ غافل از این که من طعم کمبود ها را خیلی قبل تر به بدترین شکل ممکن چشیده بودم. قرص استامینوفن را با کمی آب ولرم قورت دادم و به دیوار تکیه زدم. با صدای ملودی آرام تلفنم، کمی به راست، چرخیدم و

آن را به دست گرفتم. با دیدن شماره ی اعظم، لبانم شکفت. به محض اینکه دکمه ی اتصال را زدم و سلام کردم، صدای قبراق و پر انرژی اعظم به گوشم رسید.

_تو خجالت نمی کشی هنوز زنده ای؟ نه می خوام ببینم تو خجالت نمی کشی؟ فکر دل من نیستی که حلوا می خواد؟ خجالت بکش و اینقدر جون سخت نباش!

غش غش خندیدم. میان سرفه های خشکم، منقطع گفتم:

_زبونت رو... گاز بگیر...دلت میاد حلوای...من رو...بخوری؟

باناز خندید و گفت:

_ببند گلم! خوبی؟ بهتر شدی؟

دستی به روی پای گچ گرفته ام کشیدم و گفتم:

_هی بد نیستم، فقط حوصلم سررفته!

او هم که انگار از خدا خواسته بود، با هیجان گفت:

_خب پس من میام اونجا...هم عیادت، هم یه خبری بهت بدم!

مشکوک پرسیدم:

_خیرباشه؟

خندید و تنها گفت:

_حالا میام میگم...فعلا کاری نداری؟

گوشی را دست به دست کردم و با یک نه کوتاه، به تماس خاتمه دادم. مامان جارو برقی را از آشپزخانه به اتاق مهمان برد. از همان جا صدایش را بلند کرد و گفت:

_من میرم دوش بگیرم...اگه مهمون اومد، در ورودی رو باز میذارم که اذیت نشی...

"باشه" ای گفتم و جدول را به دست گرفتم. شراره پیدایش نبود و خودم با این وضعیت نمی توانستم سراغی از او بگیرم. باید در اولین فرصت، با او تماس می گرفتم. خارش سر، اذیتم می کرد. موهایم را با کش مو نبستم و همان طور باز روی شانه هایم ریختم. دلم می خواست یک حمام درست و حسابی کنم؛ اما این شکستن پا، دست و پایم را برای هرکاری بسته بود. نیم ساعت بعد، قبل از این که اعظم برسد، مامان با حوله ای که به سرش پیچیده بود، از حمام بیرون آمد. آنقدر غرور داشتم و از آن گذشته خجالت می کشیدم که به مامان بگویم، به دوش گرفتنی هرچند، کوتاه نیازدارم. محیط ساکت خانه عذابم می داد. بابا با کار و باری که دقیقا نمی دانستم چیست، سرش گرم بود ومحمد هم از صبح که به شرکت می رفت، شب خسته و کوفته برمی

گشت. هیچ کس برای تنهایی های من، فرصت نداشت. صدای آیفون، باعث شد، روحم تازه شود. اعظم نیامده، باعث نشاط بود. خودم را کمی بالا کشیدم و پتو را روی شکمم مرتب کردم. اعظم وارد هال شد و با مامان که معذب موهای نم ناکش را خشک می کرد، دست داد. جعبه ای شیرینی و دسته گلی کوچک تزیین شده با چندگل رز سفید، را روی میز گذاشت. به سمتم آمد، کنارم نشست و صورتم را بوسید. مهربانی ذاتی اش، باعث می شد، همیشه او را دوست داشته باشم.

مامان چند دقیقه ای به اتاق رفت و با لباس مناسبی برگشت و با مهربانی به اعظم گفت:

_چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ خودت گلی!

اعظم با آن چشمان درشت و مشکی رنگش، چشمکی به من زد و رو به مامان گفت:

_قابل نازنین رو نداره...خودش گله!

آرام تر جوری که مامان نشنود ادامه داد:

_البته گل خرزهره!

با آرنج به پهلویش کوبیدم، که لب گزید و قرمز شد. مامان سری تکان داد و با لبخند به آشپزخانه رفت. تنها که شدیم، چشم غره ای به من

رفت و با غیظ گفت:

_ای درد بگیری! دسته یا چماق؟ ای کاش به جای پات، دستت قلم می شد دلم خنک شه!

نیشخندی زدم و چشم گرد کردم.

_زبونت رو گاز بگیر...

کیفش را گوشه ای گذاشت و شالش را روی شانه اش انداخت.

_آخیش...چیه این سرم کردم...یکی نیست بگه مرض داری بلد نیستی شال ساتن سرت کنی، می ندازی رو سرت؟ هوف...

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، هیجان زده، با دست آرام به صورتش زد.

_هین...راستی یادم رفت بهت بگم!

متعجب براندازش کردم. دستی به باند روی سرم کشیدم و گفتم:

_چی یادت رفت؟

چهارزانو رو به رویم نشست و هیجان زده گفت:

_امروز یه خانوم و آقا اومدن تو دفتر...خواستن ببیننت که گفتم تا یک ماه وقت نداریم... اونا پنچر شده، گفتن اما ما از طرف آقای صابری اومدیم و شنیدیم میشه زود وقت مشاوره گرفت!

ابروهایم بالا پرید.

_خب!

نفسی تازه کرد و گفت:

_خلاصه دیدم داره دیدشون بهت بد میشه فکر می کنن تیریپ کلاسه، گفتم که تصادف کردی...اوناهم محترمانه خداحافظی کردن!

_هنوز یه ساعتم از رفتنشون نگذشته بود که یه آقا تماس گرفت، خودش رو آیدین صابری معرفی کرد و احوالت رو پرسید.گمونم اون آقا و خانوم از طرفش اومده بودن!

همان لحظه مامان، با سینی چای و میوه وارد هال شد و بشقابی میوه جلوی اعظم گذاشت و گفت:

_عزیزم امشب شام پیش ما بمون! نازنین هم خوشحال میشه! دارم شام درست می کنم!

اعظم خواست مخالفت کند که میان کلامش دویدم و گفتم:

_آره مامان...می مونه!

مامان لبخند آسوده ای زد و باز هم به آشپزخانه پناه برد. متفکرانه سیبی پوست گرفتم و گفتم:

_که این طور...عجب!

اعظم پری از نارنگی را به دهانش گذاشت و گفت:

_آره دیگه...بعدشم گفت پس واجب شد به عیادتشون بریم!

تکیه از دیوار گرفتم و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

_چی گفتی؟

شانه اش را بی قید بالا انداخت و گفت:

_همین که شنیدی! حالا چته تو؟ مگه می خوان بیان بخورنت!

چشم غره ای حواله ی صورت بیخیالش کردم. از دستش حسابی کفری شده بودم. با غیظ گفتم:

_الان باید بگی آخه؟

بازهم چیزی نگفت و خندید. من از دست این دختر، آخرسکته می کردم. خدا خدا می کردم، آن حرف پشت تلفنش، یک تعارف مصلحتی بوده باشد؛ اما از آن جا که انگار همه ی دنیا بامن سر جنگ داشت، درست بعد از اذان مغرب، درحالی که مشغول تیمم بودم، صدای زنگ تلفن خانه، باعث شد از جا بپرم! و آن جا بود که فهمیدم، زمانی که شانس تقسیم می کردند، من دقیقا ته صف خواب بودم. مامان با خوشحالی، خبر آمدن مهمان ها را داد و من دلم آشوب شد. حس

ناشناخته ای داشتم! انگار، با هیجان، در استخری بی آب شیرجه زده بودم! مامان کمکم کرد، لباسم را عوض کنم. رخت خوابم را جمع کرد و اعظم کمکم کرد روی مبل بشینم. معذب بودم. درد پا نمی گذاشت، به راحتی سرجا آرام بگیرم! هرچه من سعی می کردم خودم را بیخیال نشان دهم، اعظم زور خودش را زد و به لطف پای شکسته ام، کمی رنگ و لعاب به صورت رنگ پریده ام داد. با ورود محمد و بابا، جو خانه، برگشت! شام را در محیطی ساکت با نگاه های چپ چپ اعظم به محمد خوردیم.

تکه پرانی های غیر مستقیم اعظم و محمد به یکدیگر تمامی نداشت. دست آخر، با کلافگی کوسن کوچک قهوه ای رنگ را برداشتم و به سمت محمد نشانه گرفتم.

_د بیا برو دیگه! سرم رفت از دستت خان داداش!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و احترامی نظامی رو به اعظم که از حرض رو به انفجار بود گذاشت و به اتاقش رفت. این دو دیوانه بودند! اعظم زیر لب کنار گوشم گفت:

_یعنی برای جامعه ی تحصیل کرده متاسفم با داشتن این گونه ی ناشناخته!

خندیدم! می دانستم، از دل حرفی را نمی زند که دیگران را برنجاند. اعظم در دلرحمی یکتا نداشت! خواستم حرفی بزنم که با صدای در واحدمان، حرف در دهانم ماند. به وضوح لرزش دستم حس می شد. خدا را در دل صدا زدم و دستی به روسری بلندم کشیدم. طبق معمول اولین نفری که وارد خانه شد، فرح خانم بود. پشت سرش، الهه با جعبه ای شیرینی و دسته گلی زیبا وارد هال شد و سلامی به جمع داد. آخرین نفر، کسی جز آیدین صابری نبود! از دیدنش، یخ کردم! شاید این سرماخوردگی تب سردی به تنم نشانده بود؛ اما نه...مبهوت با خم شدن فرح خانم و بوسیدن گونه ام، به خودم آمدم و جواب بوسه اش را دادم. با تعارفات معمول، همه نشستند. بابا سمت چپ آیدین و محمد، سمت راستش. فرح خانم، با محبت نگاهم کرد و رو به بابا گفت:

_جسارت مارو ببخشید که باز مزاحمتون شدیم؛ اما اگه زودتر خبردار شده بودیم، زودترهم به عیادت نازنین جان میومدیم!

این زن نمونه ای از جمال و وقار بود! بابا دستی به موهای جو گندمی اش کشید.

_اختیار دارید خانوم! منزل خودتونه! منت گذاشتید...راستی انگار آقازاده نیستن؟

آیدین پا روی پا انداخت و گفت:

_داداش علی رفته مسافرت...سلام رسوند خدمتتون!

مامان درحالی که چایی می گرداند، گفت:

_سلامت باشن! سفر بی خطر!

خوب بود که آبروداری می کردند...خوب بود که بودند؛ اما آن حفره ی عمیق و سیاه درون دلم، کماکان پابرجا بود. همه گرم صحبت شدند. فکرش را نمی کردم؛ اما آیدین به حدی با محمد صمیمانه صحبت می کرد که هرکس نمی دانست، فکر می کرد، دوستان دیرینه ای هستند! دستم را روی پیشانی کشیدم و روی پا گذاشتم که الهه به یکباره گفت:

_نازنین جون؟ این جای سوختگی روی دستت؟

همه ساکت شدند! محمد نگران نگاهم کرد. مامان لب گزید و سرش را پایین انداخت، آیدین بادقت نگاهم می کرد و من...وای از منی که نقطه ضعفم را به رویم آورده بودند! این نشانه ی زشت و کریهه نه چندان واضح روی دستم، تا ابد الدهر آینه ی دق بود و بس! کسی جز مامان نمی دانست آن اثر سوختگی، از کجا آب می خورد. لبخند تلخی زدم. نگاه گذرایم به آیدین افتاد و معذب آستین لباسم را روی دستم

کشیدم و مختصر و مفید گفتم:

_آره گلم! سوخته...

بابا که جو را سنگین دید، پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد و به همه تعارف کرد، میوه بخورند.

سکوت میانمان، کم کم با صدای سوال و جواب های اعظم و الهه و پچ پچ های در گوشی آیدین و محمد، شکست! و من، در حالی که با انگشت اشاره روی سوختگی کهنه را لمس می کردم، نگاهی زیر چشمی به آیدین انداختم و در اوج بدبختی، به خودم اعتراف کردم که، چقدر خنده های آیدین بی ریا و زیباست! اخمی از این اعتراف ناآگاهانه میان ابروهایم آمد و لب گزیدم. مثل مجرمی گریخته، تا آخرین وقتی که آیدین رو به رویم بود، سر بلند نکردم! من از این ندای کودکانه ی دلم، به شدت ترسیدم و خودم را توبیخ کردم. همان نگاه گرفتن ها، نتیجه ی حرف زیبای دلم بود.

در را باز کردم. همه جا تاریک بود. عطر دارچین، کل فضا را پر کرده بود. حسش می کردم. راه می رفتم؛ اما انگار بین زمین و آسمان، معلق

بودم. در هاله ای از مه قدم بر می داشتم. صدای غرش آسمان، باعث شد سرم را بالا بگیرم. هوا گرفته و بشدت ابری بود. با شنیدن صدای گریه ای، گام های سستم را به سمت در چوبی رنگ منحرف کردم. سرکی کشیدم؛ اما جز صدای گریه، هیچ ندیدم. در را هول دادم و وارد اتاق شدم. بخاری ای قهوه ای رنگ، گوشه ی اتاق کار شده بود. با صدای هق هقی، جلوتر رفتم و دخترکی خمیده و ترسان را دیدم. داشت تکالیف مدرسه اش را می نوشت! چندین دفتر و کتاب جلوی او باز بود و همان طور هق هق می کرد. صدایش زدم؛ اما او واکنشی نشان نداد. خدایا چقدر این محیط برایم آشنا بود... دخترک، با آستینش صورتش را پاک کرد. یک آن در باز شد و مردی درشت هیکل، با موهایی مجعد، به سرعت از کنارم رد شد و به سمت دخترک رفت! دختر بیچاره که سرش را بلند کرد، برق از سرم پرید...خودم بودم! نازنین پانزده ساله، در یک عصر پاییزی کنار بخاری! آن مرد خشمگین، کسی نبود جز نا پدری ام! خواستم جلوی او را بگیرم؛ اما انگار پاهایم به زمین چسبیده بود. بیخ گلوی او را گرفت و با همان صدای نکره اش، گفت:

_ _تو موشِ کثیف می خواستی چغولی من رو بکنی؟ از آدمای فضول

هیچ خوشم نمیاد!

از لحن ترسناکش، قالب تهی کردم... هق هق دخترک، انگار از ته گلوی من بلند می شد. آن نامرد، قاشقی که در بشقاب مانده بود را با یک حرکت برداشت. نازنین تقلی می کرد و من...من زار می زدم که:

_نزن! نزن...بی شرف پست فطرت نزن!

اما ناپدری ام؛ سعید، نمی شنید. من بودم که مثل تئاتر، مشغول تماشا بودم! دستانم را با یک دست محکم فشرد و قاشق داغ شده روی بخاری را، به یک باره روی دستش گذاشت...او گذاشت و من سوختم...او گذاشت و من ضجه زدم! او قاشق را روی پوست سفید و یک دست، گذاشت و من سوختم! با جیغ نازنین پانزده ساله، من هم فریادی زدم و به ضرب از خواب پریدم. آنقدر بی هوا و به یکباره که اصلا نفهمیدم باید مراعات پای شکسته ام را کنم! هق زدم و دستم را گرفتم. در تاریک و روشن، مامان و بابا شتابان از اتاق بیرون آمدند و محمد، آشفته، به آغوشم کشید. هق زدم و دستم را نشان دادم.

_م...محمد! ببین...می سوزه...می...می سوزه! باقاشق سوزوندش!

محمد محکم تن لرزانم را در خود حل کرد و در حالی که موهایم را از روی صورت پر از عرقم کنار می زد، گفت:

_هیش... چیزی نیست دردت به جونم! هیچی نیست...حتما خواب دیدی! خواب دیدی آبجی...

شنیدم که مامان بغضش ترکید و با صدای بلند به زیر گریه زد و گفت:

_ای خدا...

اما من حالم دست خودم نبود! آن لحظه حس می کردم، واقعا دستم سوخته است... دستم را بالا گرفتم. خودم را از آغوش محمد بیرون کشیدم و با چانه ای که می لرزید گفتم:

_ چرا چرا...ببین به خدا سوخت! سعید سوزوندش! همون روزی که نبودین! هیچکی نبود! تو نبودی...مامان نبود، بابا نبود!

هیستریک، حرف می زدم. خدا می داند که آن نازنین پانزده ساله، چه کشید زیر رگبار وحشیانه ی خشم و هیاهوی سعید! بابا کنارم زانو زد و دست روی شانه ام گذاشت. از جا پریدم و با فریاد گفتم:

_به من دست نزن! اذیتم نکنید...

محمدم، برادر مهربانی که تا به حال اشکش را ندیده بودم، درمانده، دست جلو آورد و صورتم را پاک کرد، در حالی که خودش اشک می ریخت! کمک کرد سر جا بخوابم. می ترسیدم برود! من نازنین فاضل؛ وکیل پایه یک دادگستری، به بدترین شکل ممکن، خار شده بودم و

آن لحظه اگر تنهایم می گذاشتند، حتی به فاصله ی یک دیوار، می مردم! دستش را محکم گرفتم که نگاهش برزخی به سمت مامان و بابا چرخید! دستم را فشرد و گفت:

_جایی نمیرم آبجی گلم! همین جا می مونم تا صبح!

و خدا می داند که همین جمله ی کوتاه چه دردی از من دوا کرد. با خیالی آسوده و تنی ملتهب، سر روی بالشت گذاشتم. چشم بستم که صدای نفس های سنگین محمد آمد...مدام نفس عمیق می کشید.

بالاخره قفل دهان را شکست وبا صدایی پر از بغض گفت:

_وای برشما... ای وای که چه به روز نازنین آوردین! ای وای از این همه بیخیالی تون! خدا فقط از سر تقصیراتتون بگذره!

صدای کلافه و شرمنده ی بابا، تنها چیزی بود که آن لحظه راغب به شنیدنش نبودم.

_ما اون موقع فکر می کردیم، جدایی بهترین راهه برای آرامش اعصاب هممون؛ اما نمی دونستم که...

حرفش را خورد. من امایش را می دانستم. اما نمی دانستند که غافل از همه ی آن جنجال ها و رهایی خودشان، من بیچاره را به اسارت بردند.

لب گزیدم...نفس های عمیق کشیدم که بغضم باز نترکد! فقط خدا می

دانست که آن ها، چه ها که نکرده بودند با من، تمام شده! محمد پوزخند زد. نور اتاق اذیت می کرد؛ ولی همین که خانه تاریک نبود، خیالم را راحت می کرد... بابا روبه رویم به دیوار تکیه داد، مامان روی مبل نشست و محمد کنارم! برادر نازنینم، تلخ تر از همیشه در جواب بابا گفت:

_توجیه نکن پدر من!

_نازنینی که الان داریم می بینیم، حاصل همون ندونم کاری شماهاست! خدا می دونه چی به سرش رفته که داریم کم کم، می فهمیمش! من خاک برسر باید برم بمیرم از درد بی غیرتی و کور بشم تا نبینم این دل آشوبه ها رو...

دست دیگرم را مشت کردم و روی قفسه ی سینه گذاشتم. پتو را تا مغز سرم کشیدم و بی صدا، اشک ریختم. دیگر چه فایده داشت...منی که نباید می مردم، مرده بودم! آنقدر در آن شش سال، شکنجه ی روحی و جسمی شده بودم، که گاهی فکر می کردم این زندگی یک معجزه ی کوتاه مدت است. تا صبح دیگر نخوابیدم و خود خوری کردم که چرا محمد بیچاره باید جور من درمانده تر را بکشد. ما خانواده ای

بودیم، که مثل طبل توخالی، آوازه ی مان از دور شنیدن خوش بود!

صبح با صدای نیمه آشنای بابا، چشم باز کردم. دلم می خواست، باز هم بخوابم. بی میل جا به جا شدم و زیر لب سلامی خشک و خالی گفتم. مامان کمکم کرد تا از روی تشک بلند شوم. به زحمت، دست و صورتم را در آشپزخانه شستم. هیچکس به روی خودش نمی آورد که نیمه شب گذشته، چه اتفاقی افتاده بود. صبحانه را در فضای کرخت آور خوردم. بابا با بوسیدن پیشانی ام، از خانه بیرون رفت. محمد عزیزم، را ندیدم و پرسان رو به مامان گفتم:

_پس محمد کجاست؟

او که مشغول برش یکی از طرح هایش بود، گفت:

_نزدیک اذان صبح،خوابید! یه ساعت پیشم بیدار شد و رفت بیرون...گفت زود برمی گرده!

شانه ای بالا انداختم و بی هدف، مشغول بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون شدم. شکر خدا، طبق معمول، از هرشبکه یک برنامه ی تکراری و خسته کننده پخش می شد. دکمه ی خاموش را زدم و کنترل را به طرف دیگر پرت کردم. منی که هرروز صبح، عادت داشتم بیرون

بروم و با جمع کثیری از مردم، سر و کله بزنم، حالا این سکون و یک جا نشینی بشدت عذابم می داد. به خواب نیمه شبم که فکر می کردم، تمام تنم از رعشه پر می شد. نزدیکی های ظهر، محمد شاد و خندان به خانه برگشت...طبق معمول گونه ام را بوسید و سر به سرم گذاشت. از این که کجا بوده و چه کار کرده، هیچ نگفت. ناهار را با سکوت من، درخودفرورفتگی مامان و لبخند های وقت و بی وقت محمد خوردیم. محمد وضو گرفته و در حالی که زیر لب اذان می گفت، آستین های بلوز سرمه ای رنگش را پایین کشید و قامت بست. آنقدر در دل قربان صدقه اش رفتم که حد و حساب نداشت. گاهی فکر می کردم محمد، نقش همه را در خانواده برای من بازی می کند! گوشی را برداشتم و با شراره تماس گرفتم، نمی خواستم کسی از دوستی من با شراره بویی ببرد؛ اما بوق آزاد و جواب ندادنش، باعث شد بیشتر نگران شوم. در همین افکار غوطه ور بودم که محمد صدایم زد و گفت:

_نازنین خانوم پاشو که دیره!

مامان دست از کار کشید و من گیج پرسیدم:

_کجا؟ چی دیره؟

خونسرد دکمه ی بالای بلوزش را بست و گفت:

_مسافرت دونفرمون دیر میشه! می خوایم خواهر برادری بریم صفاسیتی!

از شدت تعجب، چند لحظه در شوک ماندم. مامان بیچاره بدتر از من، روی پاهای سستش ایستاد و روبه محمد، با لبخندی لرزان، گفت:

_مسافرت؟ پس چرا به ما چیزی نگفتی؟ آخه تو این وضعیت نازنین، مسافرت چه وقته؟

محمد بی قید شانه ای بالا انداخت و گفت:

_نگرانی نداره مادرمن! همین طور که اون شش سال چشم بسته بودین، این چند روزم ببندین!

من که هیچ، رنگ مامان پرید ونگاه رنجیده اش را به چشمان به ظاهر بی تفاوت محمد دوخت. لب گزید و با صدایی خفه گفت:

_لازم نیست اینقدر طعنه بزنی! هر دوتون جیگر گوشه هامین! اون شیش سال، فقط بخاطر وقت کم، از نازنین غافل شدم!

محمدی سری به تاسف تکان داد.

_توجیه کنین...دیوار حاشا هم بلنده! بهتره بیخود این موضوع رو کش ندیم! ممنون میشم اگه به نازنین کمک کنی یه دوش بگیره...تا حمام کنه، منم وسایلمو جمع میکنم. می خوام تا غروب نشده راه بیفتیم!

دروغ نگفته باشم از حرفی که به مامان زد، دلم که هیچ، تمام روح آتش گرفته ام، خنک شد. با کمک مامان، تا حمام رفتم؛ اما خودم به تنهایی دوش گرفتم و خودم را شستم. یک ساعت تمام، بدنم را از کرختی و بی حوصلگی در آورد. شاید این چند روز که خانه نشین بودم، نیاز بود که خودم را رها کنم و با محمد به دل جاده بزنم. به این ترتیب، سفری که نه می دانستم چند روز طول می کشد و نه می شد فهمید مقصد کجاست، با جمع کردن ساک بزرگی از لباس توسط مامان، آن هم با چشمهای گریانش آغاز شد.

شراره:

دهانم مزه ی زهر هلاهل می داد. نمی دانم این چند روز چه مرگم شده بود که پشت سر هم دلپیچه دست از سرم برنمی داشت. نگاه که به آینه ی روی طاقچه انداختم، ازگودی پای چشمانم، متعجب شدم. از آن شب کذایی و حرف هایی که با کیهان رد و بدل کردم، چیز زیادی یادم نمانده بود. ولی حتم داشتم که در آن بطری الکل، چیزی حل شده

بود که من را به دنیای بی هوشی و بی خبری برد. چندین روز بود که مدام حالم بهم می خورد و گیج و منگ بودم. تنم سست بود و چشمانم دودو می زد. چندین روز بود که حتی از نازنین هم بی خبر بودم. بی حال گوشی را از کنار بالشت چنگ زدم و با دیدن چندین تماس بی پاسخ از او، فهمیدم که نازنین این بار هم، قبل از این که خودم نگرانش باشم، جویای حالم بود. خواستم به او پیامی بدهم؛ اما با نداشتن شارژ کافی، آه از نهادم برآمد. هرچند حال درست و درمانی نداشتم؛ اما از جا بلندشدم و از خانه برای خرید شارژ بیرون رفتم. هوا سرد بود و من با آن مانتوی نازک سرمه ای، حس می کردم باز هم سرماخوردگی انتظارم را می کشد. از در سوپرمارکت محله که بیرون زدم، باز هم حس کردم کسی تعقیبم می کند؛ اما انگار این بار ابایی از این که دستش رو شود نداشت. از گوشه ی چشم نگاه کردم. خودش بود! همان کهنه پوشی که آن شب قیافه اش را نصفه و نیمه دیدم. در یک فرصت مناسب بی محابا چرخیدم و او را که به خیال خودش داشت نامحسوس تعقیبم می کرد، غافلگیر کردم. دو گام به سمتش برداشتم. به دیوار چسبید. با همان چشمان دریده ام وجب به وجب صورت معتاد و زارش را کاویدم و در چهره اش براق شدم.

_کی هستی پیری؟ ها کی هستی تو؟ کدوم خری توی مفنگی رو اجیر کرده، به پای من بشی؟

ساکت فقط نگاهم کرد. لب های ترک خورده اش کبود بود. آنقدر درد خماری کشیده بود که کاملا تو دماغی کش دار حرف می زد.

_هیش کی... ژون تو کسی نگفته، ب پات باشم!

ساعدم را درست بیخ گلویش گذاشتم و کمی فشردم. حالم از طرز حرف زدنش بهم خورد.با غیظ در چشمان گشاد شده و ترسیده اش نگاه کردم و گفتم:

_بنال تا همین جا خفت نکردم! کی هستی و چی می خوای؟

محتاط اطرافم را نگاه کردم. هیچکس نبود و خدا رو شکر آن جایی که ایستاده بودیم، به سر کوچه دید نداشت. با دستان استخوانی و بی جانش سعی می کرد حرکت دستم را مهار کند؛ اما خشم من مهار شدنی نبود. کمرش را به دیوار کوبیدم. ناله ای کرد و گفت:

_ول کن...این تن بمیره ول...کن! میگم... ول کن دارم خفه میشم!

کمی دستم را از گلویش فاصله دادم؛ اما خودم را آنقدر نزدیکش کرده بودم که فکر فرار به سرش نزند. جدی و کلافه به او نگاه کردم. آب دماغش را بالا کشید و روی زمین سر خورد. با لحنی درمانده، گفت:

_آقاتم توله سگ! منم بابات! همون کریم دودی...
مبهوت نگاهی به تک و توک موهای سفید سرش انداختم. سیاهی های ریش هایش کمتر به چشم می زد. زمزمه کردم:
_چی زر زدی؟
دستش را محکم به سرش کوبید و گفت:
_آره زر زر می کنم! آقاتم دختر...
با چشمانی وق زده روی زمین آوار شدم. به حتم این سیاه ترین دروغ زندگی ام بود!

خیلی طول کشید تا هضم کنم چه شنیده ام؛ اما همان مقدار هم کافی بود تا به ضرب از جا بلند شوم و با حالتی تهاجمی بگویم:
_ببین نفله! هر کی هستی...از همین راهی که اومدی برمی گردی و میری رد کارت! این حرفای صدتا یه غازتم ببر اونجایی که خواهون داره! از من چیزی به توی مفنگی نمی ماسه! پ هری...
خواست چیزی بگوید که با همان تن بی جانم، با آخرین نفس دویدم و خودم را در حیاط انداختم و محکم به در چسبیدم. سرم را محکم تکان دادم. نه این امکان نداشت. قطعا دچار توهم شده بودم. آی که اگر

دستم به کیهان می رسید، خرخره اش را تمام و کمال می جویدم.
شارژ را از جیب در آوردم و با پاهایی که ضعف گرفته بود، به اتاق رفتم.
پیام کوتاهی به نازنین دادم و منتظر جوابش شدم. از اینکه گفته بود تصادف کرده و پایش شکسته، بشدت از خودم بی زار شدم. من چه آدمی بودم که حتی از اوضاع و احوال کسی که من را از آوارگی نجات داده بود، بی خبر بودم؟
سماور را روشن کردم و باز فکرم به سمت آن مردی که ادعا می کرد، پدرم بوده، رفت! اخمی کردم و زیر لب فحشی دادم. روی زمین نشستم و باز هم به این فکر کردم، اگر یک درصد راست گفته باشد، من چه عکس العملی باید نشان دهم؟ از تصورش هم مو به تنم سیخ می شد. اصلا من قیافه ی آن کریم دودی معروف را به خاطر نداشتم. آنقدر درد و رنج کشیده بودم که از بابا و مامان، فقط اسمشان را بلد بودم. با صدای آلارم گوشی کهنه ام، از هپروت بیرون آمدم. با دیدن شماره ای ناشناس، مردد دکمه ی اتصال را زدم.
_سلام بر دختر شرور و زیبا رو!
اه باز هم او و صدای لعنتی اش! چشم بستم. با غیظ گفتم:
_سلام و حناق! شرور خودتی و هفت جد و آبادت مرتیکه! تو چی به

خوردم دادی که چند روزه دل و روده واسم نمونده؟ ها؟

خندید و آمرانه گفت:

_آروم...آروم دختر جون! فقط کمی بی هوش شدی به خواست من!

آخه طعمت زیر دندونم رفته بود و از اون جایی که زیادی از حد پنجول می ندازی، با یه تیر دو نشون زدم!

تنم مور مور شد. رذالتش را به حد اعلا رسانده بود. صدایم را در سرم انداختم و گفتم:

_کثافت آشغال! تو بیجا کردی به من دست زدی! به گور مرده و زندت خندیدی!

مکثش نشان از جاخوردگی اش داشت. اما زیاد طول نکشید که لحنش جدی و قاطع شد و گفت:

_زیادی زور نزن خانوم لیدی زیبا! من کیهانم و هر اونچه که بخوام رو باید داشته باشم... برام مهم نیست الان می خوای من رو خفه کنی یا نه، چون من به وصال اون چیزی که می خواستم رسیدم!

غریدم:

_خیلی رذلی!

خنده ای کوتاه کرد. همان خنده انگار پتکی بر سرم بود.

_نچ نچ...دخترای خوشگل همشون اینقدر گستاخ و بی ادبن؟ به جای این که تلاش کنی به من بد و بیراه بگی، وسایل پذیرایی از مهمون ویژت رو آماده کن!

خواستم فحشی آبدار به او بدهم که قطع کرد. عصبی گوشی را به سمت در پرت کردم و زانوهایم را بغل گرفتم. از فکر این که کیفش را برده بود و به ریش نداشته ام می خندید، تا مرز جنون رفتم. آنقدر پرو و متکبر بود که خودش را محق چنین کاری می دانست! اول تصمیم گرفتم در را به رویش باز نکنم؛ اما بعد با فکری که به سرم زد، نیش خندی زدم و از جا بلند شدم. اگر او کیهان بود، من هم شراره بودم. به سمت آشپزخانه رفتم تا فکری به حال غذا کنم. با تلفن کیهان، آن مرد و تعقیب و گریزش را به کل فراموش کردم. آنقدر فکرم مشغول آن روز کذایی شده بود که حد و حساب نداشت.

آخرین بشقاب کثیف شده را شستم و دست هایم را با انتهای بلوزم خشک کردم. در ذهنم به افکار خبیثانه ام، قاه قاه خندیدم. به خیال خودم، می توانستم کیهان را سر جایش بنشانم. من از آشپزی فقط یک

برنج دم کردن بلد شده بودم و دیگر هیچ! ترجیح دادم، کاری که بلد نیستم را انجام ندهم. سلانه سلانه باز هم بیرون رفتم. این بار، آن مرد معتاد و میان سال، محسوس خودش را در معرض دیدم قرار داده بود. کلافه نفسم را به بیرون فرستادم و بی توجه به او که سر کوچه نشسته بود، مسیرم به خیابان اصلی کج کردم. پول داشتم و خیالم راحت بود که به در بسته نمی خورم. کمی میوه خریدم و دو ساندویچ آماده ی الویه! سر راه به داروخانه رفتم و یک ورق قرص مسهل خریدم. به خانه که برگشتم، هوا تاریک شده بود. هنوز هم سرم سنگین بود و سرگیجه داشتم! الویه ها را در یخچال کوچک جا دادم و سوت زنان، لباس هایم را با بلوز و شلواری سرمه ای رنگ تعویض کردم. حتم داشتم باز هم آن مردکی که ادعای پدر بودن داشت، بیرون از خانه کشیک می کشید. سعی کردم فکرم را به سمت کیهان و بلایی که قرار بود به سرش بیاورم، منحرف کنم! چایی را دم کردم، ریملی به مژه هایم کشیدم و درون آینه چشمکی حواله ی خودم کردم. مثل یک کدبانو، میوه شستم و داخل ظرف جا دادم. با صدای زنگ در، بدون این که عجله کنم، با کمی هدر دادن وقت، خرامان خرامان به سمت در حیاط رفتم و در را باز کردم. آدمی به پرویی او، نیازی به تعارف تکه پاره کردن

نداشت. خودش راه بلد بود. بدون این که خجالت بکشد، جلوتر از من به داخل اتاق رفت و روی زمین نشست. پلاستیکی مشکی رنگ دستش بود. چپ چپ نگاهش کردم که خندید و با دست کنار خودش روی زمین زد و گفت:

_بیا بشین این جا برج زهرمار!

ایش کش داری گفتم و با فاصله کنارش نشستم. دست داخل پلاستیک کرد و جعبه ای مستطیلی را بیرون کشید و به دستم داد. با چشم و ابرو اشاره کرد بازش کنم. مثل یک ربات هر آن چه گفته بود را انجام دادم و وقتی در جعبه را باز کردم، زبانم از آن چه می دیدم، بند آمد! با چشمانی گرد شده، گفتم:

_دیوونه شدی؟ این گوشی چیه دیگه؟ می دونی چقدره قیمتش؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

_بله می دونم...اما این به شما مربوط نمیشه که قیمتش چقدره! چون هدیس و شما دخترخانوم جذاب باید بی چون و چرا، قبولش کنی!

بااین که ته دلم قیلی ویلی می رفت و قند آب راه افتاده بود برای آن گوشی ظریف و بزرگ سفید رنگ؛ اما بی میل آن را روی پایش گذاشتم و از جا بلند شدم. سپس در حالی که برای فرار به آشپزخانه پناه می

بردم گفتم:

_نچ...اینا برای از ما بهترونه...نه منِ فلک زده! دست درست، اما هدیت واسه خودت خوشگل پسر!

دو چایی لب سوز ریختم و چندین قرص مسهل را درون یکی از لیوان ها حل کردم. نیش خندی زدم و زیر لب گفتم:

_بخور نوش جونت کیهان خان مجد! بخور تا آدم بشی دیگه هوس دست درازی به سرت نزنه!

با غیظ چایی اش را هم زدم. دو نفس عمیق کشیدم و با برداشتن سینی به اتاق برگشتم. سرش پایین و به شدت در فکر فرو رفته بود. لیوان چایی ای که سالم بود را زودتر برداشتم و همان طور از هولم بدون قند، تلخ تلخ خوردم. او هم با همان اخم های وحشتناکش، چایی اش را تا ته خورد و وقتی لیوان خالی را در سینی گذاشت، هلهله ای در دلم به پا شد دیدنی! گوشه ی دهانش را پاک کرد و گفت:

_نیومدم این جا که نه و نچ نچ کردن های تو رو بشنوم! همونی که گفتم...این گوشی پیشت باشه...سیمکارت مجزا فقط مخصوص تماس با من هم روشن داخلشه! حرف اضافه هم نباشه!

لب کج کردم و گفتم:

_آره حتما تو بمیری...هر چی تو بگی! نچای یه وقت؟

دستی لابه لای موهایش کشید و کلافه گفت:

_ چقدر گستاخی تو دختر!؟ حرف اضافه نباشه! گوشی پیشت باشه...احتمالا تا دوماهه دیگه عازمیم! باید کم کم، همه چیزت از تیپ تا رفتارت رو همسان کنی با یه زندگی مجلل!

ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم. یعنی به همین زودی، باید می رفتم؟ قبل از آن باید کارهایم را تمام می کردم، تا مدیون خودم نشوم. نگاهش کردم و خدا خدا می کردم هر چه زودتر قرص ها اثرش را بگذارد و او گورش را گم کند و برود...انگار خدا صدایم را شنید...وقتی سینی چای را به آشپزخانه بردم، با لحنی بی قرار، اسمم را صدا زد. از آشپزخانه که سرک کشیدم و سر تکان دادم، با هزار رنگ به رنگ شدن، خواست دست شویی را نشانش بدهم و آن موقع بود که توانستم یک نفس راحت بکشم. من فقط موقعیت بکر و خاص می خواستم، وگرنه کیهان و چهره ی جذابش، همه برایم پشیزی ازرش نداشت. آن شب چه بر کیهان گذشت، فقط من می دانم...آنقدر خنده هایم را با گزیدن لبم مخفی کردم، که گوشه های لبم زخمی شد؛ اما می ارزید به این که یکبار دندان طمعش را بکشم. هر چند من هم

عشقم را مدفون کرده و هم خودم را فدای موقعیت ها می کردم...کیهان، بعد از یک ساعت، تاب نیاورد و به سرعت خانه را ترک کرد. بعداز رفتنش، روی زمین خوابیدم و باخیالی راحت ساندویچم را خوردم.

نازنین:

با صدای محمد، دل از رخت خواب کندم. چه خوابی بود...بعد از تنش و تنهایی های این چند مدت اخیر، عجیب این خواب به دلم چسبید. خمیازه ای بلند بالا کشیدم و به سختی نشستم. بوی ماسه های نم زده، آنقدر روحم را جلا داد که بی اختیار، نفس عمیقی کشیدم و با حظی وافر گفتم:

_اوممممم...به به چه هوایی چه صبح خوبی!

محمد در آشپزخانه ی کوچک ویلای عمو، مشغول صبحانه درست کردن بود. سرکی کشید و با رویی گشاده گفت:

_به به آبجی خانوم! ساعت خواب! پاشو تنبل...اومدیم صفا، دلت میاد اومدی جا به این قشنگی، گرفتی خوابیدی؟

نیشم را تا بناگوش باز کردم و از او خواستم کمکم کند بلند شوم. بعد از صبحانه، با کمک او، سبد کوچکی از خوراکی تهیه کردم. خودش عصای دستم شد و کمکم کرد تا به لب دریا برویم. آن وقت سال، لب دریا خلوت بود و جان می داد، برای اینکه پاهایت را در آب فرو کنی و بروی در عمق فکرهای خوب! زیر انداز را پهن کرد و سایه بان کوچکی با چتر برایم درست کرد. آسمان صاف و بی غل و غش و هنوز خبری از باران نبود. محمد به دل دریا زد و حسابی شنا کرد. همان طور که قربان صدقه ی قد و بالایش می رفتم مدام اخطار می دادم جلوتر نرود.

_محمد...بسه دیگه! سرما می خوریا...بیابسه هرچی شنا کردی...

دستی تکان داد و باز به زیر آب رفت. ده دقیقه ی بعد، با تنی خیس و موهایی که آب از آن به سر و صورتش می ریخت، کنارم دراز کشید. میوه ی پوست گرفتم و به دستش دادم. تشکر کرد و مشغول خوردن شد. به آبی بی پایان دریا خیره بودم که محمد صدایم زد و گفت:

_نازنین؟

همانطور خیره به دریا جواب دادم:

_هوم؟

سکوتش باعث شد، بچرخم و نگاهش کنم. برای گفتن حرفی مردد بود و من این را حس کردم.

_چی می خوای بگی؟ بگو و خودت رو راحت کن!

تیشرت بافتش را روی سرش انداخت و آهی کشید. سپس گفت:

_نگاهم نکن! می خوام واست حرف بزنم! حرفای خواهر برادری! از همونایی که هر وقت بچه بودیم، دلمون از مامان بابا می گرفت، یواشکی تو گوش همدیگه می گفتیم!

به او که دو دستش را حائل چانه اش کرده بود نگاهی گذرا کردم و باز هم مسیر نگاهم را به دریا چرخاندم. آه هایش، بدجور درد را به دلم می انداخت. از همان آه هایی که پر بود از حسرت های بی سرانجام! پر از آرزوهای برآورده نشده...پر از تنهایی! بعد از کمی مکث ادامه داد:

_این حرفا رو هیچ وقت بهت نزدم؛ اما الان می خوام بگم...می دونی؟ بعد از این که من با بابا رفتم، همیشه حسرت تورو می خوردم که پیش مامانی و غذای گرم می خوری...مسخرست اما؛ به شکل خنده داری ذهنم خلاصه می شد تو جای خواب و خورد و خوراک! ولی...ولی وقتی رفتیم اونجا، فهمیدم خیلی چیزا هست که ممکنه عذابم بده! ازدواج

بابا بعد از یکسال اقامتمون، اونم با یه زن آلمانی بااصیل و مسلمون، بدترین ضربه ی روحی بود...اون زن بد نبود؛ اما بابا هم خودش هم من رو از چاله درآورد، یهو انداخت تو چاه! اونقدر باهم جنگ و دعوا داشتن که گاهی دعا می کردم بمیرم و یا زندگیمون برگرده به حالت قبل...الان که خدا به دعام گوش کرده، خیلی چیزا عوض شده...نازنین گفتم که بدونی من غصه ی نامادری و فحش هایی که مدام بهم می داد و من رو بی اصل و نسب می دونست، برای من نوجوون یه زخم بود. وقتی تحقیر می کرد و یا ایرانی ها رو به باد تمسخر می گرفت، خونم به جوش میومد و دوست داشتم گردنش رو بشکنم...

آه که برادرم، دردش کمتر از من نبود! لب گزید و با نفسی که تازه کرد ادامه داد:

_اون لحظه ها دوست داشتم تو بودی تا باهم به حساب اون زنیکه برسیم! فرهنگای متفاوت، تربیت مختلف، دیدگاه های اشتباهی، باعث شد سر دو سال نشده، بابا طلاقش بده! هرچند این من بودم که بدجور تو تنهایی عذاب جهنمی کشیدم، اما خب بااین طلاق، یه راه نفسی برام باز شد.

دست روی دستش گذاشتم که دستم را گرفت و فشرد. نگاهش کردم.

سیبک گلویش بالا و پایین می شد، انگار نمی خواست جلوی من اشکش بریزد. دستم را گرفت و محکم در دستش جای داد و گفت:

_اینا رو گفتم که بدونی منم زجر کشیدم، نه به اندازه ی تو...ولی خب...

سر روی شانه اش گذاشتم. نمی دانم چرا بااین حرف ها، سوز دلم کمتر که نشد هیچ، بیشتر هم شد!

_داداش...بیا این دوسه روز به هیچی فکر نکنیم! نمی خوام چیزی بشنوم و بگم!

سر روی سرم گذاشت و با اطمینان گفت:

_می دونم...آبجی خودم رو نشناسم محمد نیستم! اما خب همه ی حرفا رو زدم تا تهش برسم به این که تو باید بری پیش مشاوره!

خواستم مخالفت کنم که اخمی کرد و با جذبه گفت:

_اما و اگه نداریم...رو حرفم حرف نیار! این یه بار رو بهم اطمینان کن، قول شرف میدم همه چی درست بشه!

چشم بستم و هیچ نگفتم. به قطع باید دلم قرص می شد از قول های برادری که شرافتش را گرو می گذاشت و هربار سربلندم می کرد.

سه روز بودن در شهری خوش آب و هوا و صد البته صدای آرام بخش دریا، پارادوکس عجیب درونم را کم کرد. هرچند دلتنگ می شدم؛ اما به بازگشت روحیه ی رنجورم، می ارزید. برگ زرد و نارنجی درختان جنگل، آنقدر شور و هیجان برایم به ارمغان می آورد که دل کندن از آن محیط بکر سخت بود. بعد از سه روز، محمد وسایل اندکمان را جمع کرد و راهی خانه شدیم. لیوان چایی را به دستش دادم و غرولوند کنان گفتم:

_چی می شد یه گوشه نگه می داشتی؟ تمام تن و بدنم کوفته شد. پامم اذیت می کنه!

چایی اش را مزه کرد و در حالی که با دقت مشغول رانندگی بود گفت:

_غرغرو جان، یک ساعت و نیم دیگه می رسیم. می خوام قبل غروب آفتاب برسیم!

نگاه چپی حواله ی نیم رخش کردم. لبخندش به خنده ای کوتاه تبدیل شد. لیوان را به دستم داد و گفت:

_اینجوری نگاه نکن...تازه اگه بدونی فردا ساعت پنج عصر، نوبت مشاوره گرفتم، حتما من رو می خوری با اون چشمات!

بهت زده کمی به صورتش، خیره ماندم که ببینم شوخی می کند یا نه،

اما حرکات با طمانینه اش، نشان از صدق حرفهایش داشت. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. من آمادگی مواجه با یک همه چیز دان کاربلد را نداشتم. واهمه داشتم از این که کسی مغزم را کند و کاو کند. هراس داشتم که دیدگاهش به من تغییر کند. به مرز جنون می رفتم اگر آن مشاور، چشمش طمع کار و زبانش نااهل می چرخید. ضربان قلبم کند شد. استرس به جانم افتاد و از همان لحظه عزا گرفتم که برای رو به رو شدن با یک روانشناس چه کنم! صدای محمد، من را از قعر جهنم بیرون کشید.

_نازنین؟

چشمانم را باز نکردم. زیر لب "بله ای" گفتم و خاموش شدم. نمی خواستم ترسم را بفهمد. به اندازه ی کافی از دست من و روح زخمی ام، کشیده بود!

_می گفتن این روانشناسه، خیلی کار بلده! آدرسش رو یکی از آشناها داد! خیلی ازش تعریف می کرد!

چشم سمت چپم را باز کردم، از گوشه ی چشم نگاهش کردم و پرسیدم:

_کدوم آشنا؟ تو که مدت زیادی نیست برگشتی...

چشمکی به من زد و گفت:

_حالا بماند...چندان مهم نیست!

اصرار نکردم که جوابم را بدهد. می دانستم تا نخواهد حرفی را به زبان بیاورد، هیچ کس نمی تواند به زور حرفی از زیر زبانش بکشد. چشمم را دوباره بستم و با صدایی خفه، گفتم:

_رسیدیم، بیدارم کن!

و این پایان مکالمه ی من و محمد بود. به حدی به فردا و جلسه ای که قرار بود از سر بگذرانم فکر کردم که کم کم چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. نمی دانم چه ساعتی رسیدیم، به محض این که با کمک محمد به واحد خودمان رفتیم، با چشمانی خواب آلود، فقط بوسه ی روی گونه ام را که دقیق یادم نیست از جانب بابا بود یا مامان حس کردم و بعد روی تشک خودم، با خیالی مشوش خوابیدم. ذهنم جنجالی اغراق می کرد، ولی دنیای خواب اجازه ی تعدی را به مغزم نداد و باز هم به دنیای بی خبری رفتم. صبح را با هیاهوی رسیدن به مکانی ناآشنا آغاز کردم. مامان سرسنگین بود. دلخور بود که چرا از قبل محمد به او در مورد سفرمان حرفی نزده است. بابا اما، فقط با چشمانی که می دزدید، هر دوی ما را بوسید و به محل کارش رفت.

هه...من چه دختری بودم که نمی دانستم پدرم، مهندس ساختمان است؟ انگار آلمان رفتن فقط مزیتش برای بابا بوده و بس! پلاستیک ها ی پیچیده شده دور پای شکسته ام، هم نتوانست جلوی لذتم از دوش آب گرم، آن هم در هوایی گرفته و ابری را بگیرد. محمد روی مبل دراز کشیده بود و تخمه می خورد. با صدای تلفن، خیره به تلویزیون، دست دراز کرد و از روی میز، تلفن بیسیم را برداشت. با دهانی پر گفت:

_بله؟

نمی دانم چه کسی پشت تلفن بود که تخمه به گلویش پرید و سرفه کنان نیم خیز شد. خودم که نمی توانستم بلند شوم و لیوان آب دستش بدهم. سرفه کنان به مخاطب پشت تلفن گفت:

_بله...نیست...اِ یعنی بله ...هست!

از جا بلند شد و با چشمان اشکی، تلفن را به دستم داد. با صدای اعظم، آنقدر شاد شدم که محمد بیچاره ای که به سمت آشپزخانه می رفت را از یاد بردم. با خنده سلام کردم.

_سلام و زهر انار! کجا پاشدی رفتی سه روزه؟ نمی گی زن و بچت، چی می خورن، چیکار می کنن؟ اون داداش غول تشنتم که فقط بلده من من کنه!

از خنده ریسه رفتم. اعظم بلد بود چطور من از همه جا درمانده را به وجد و نشاط بیاورد. آنقدر پشت تلفن گفت و خندید و به قول خودش کله پاچه ی محمد را به بار گذاشت که گذر زمان را نفهمیدم! به خودم که آمدم، هی و حاضر، منتظر محمد بودم تا با همدیگر به بیرون برویم. این بار محمد هم راز نگهدار شد و نگفت که من را کجا می برد. مامان هم که به لطف جواب های پر و پیمان محمد، جرات نداشت سوالی بپرسد. سوار ماشین که شدیم، قالب تهی کردم.

مطمئن بودم رنگ به رویم نمانده است. دست و دلم می لرزید. دهانم گس بود و زبانم مثل چوب به دهانم چسبیده بود. هر چقدر به آدرسی که در دست محمد بود نزدیک تر می شدیم، تنم بیشتر به لرزه می افتاد. اگر محمد حرفی می زد، نمی توانستم به خودم قول بدهم که به زیر گریه نزنم. مثل کودکی نوپا، که از ایستادن واهمه دارد، می ترسیدم...ترسی ناشناخته و مرموز! ماشین که کنار جدول پارک شد، محمد نگاهی گذرا به ساختمان عظیم الجثه ی کنار دستش انداخت و با لحنی قاطع گفت:

_همین جاست! پیاده شو!

وای که آن لحظه انگار من را به قتلگاه می بردند. تجربه های ناموفقم از مشاوره های بدون ثمر، باعث بیشتر شدن ترسم می شد. به زحمت، با کمک عصا و محمدی که زیر بغلم را گرفته بود، با جانکندن، سه پله را بالا رفتم و بعد به آسانسور پا گذاشتیم. با فشار دادن دکمه ی شماره ی چهار، چشمانم لجبازانه میخکوب همان ردیف دکمه های طبقه ها شد. دلم می خواست آن لحظه همه ی دارو ندارم را می دادم؛ اما به مشاوره مراجعه نمی کردم. ای کاش می شد پشت کنم و از همان راه آمده برگردم؛ اما چه کنم که حرف محمد برای من ارج و قربی والا داشت. ای کاش زمان کش می آمد و به طبقه ی چهارم دیر می رسیدیم! در آسانسور، درست رو به روی دری چوبی به رنگ قهوه ای باز شد. بالای در با تابلویی مربعی شکل و نقره ای رنگ نوشته شده بود"دکتر مریم خواجه" دیگر ندیدم چه تخصصی دارد یا ندارد. همین که یک مشاور هم جنس پیدا شده بود که من بتوانم با او رو به رو شوم، بخش عظیمی از ترس هایم پر زد و رفت. و تمامش را مدیون محمد بودم! در آن چند سالی که به این مشاور و آن مشاور سر می زدم، یا آنقدر نابلد بودند که هیچ از دردم نمی فهمیدند، یا جنس مخالف من

بودند و گفتن آن حرف ها، دردم را کم نمی کرد هیچ؛ به تمامش نمک می پاشید! چادرم را کمی جمع کردم. یادم نبود که عطر زده ام یانه؛ اما دلم نمی خواست ژولیده و سردرگم به نظر بیایم! دستی به مقنعه ام کشیدم. من که نمی توانستم سرپا بایستم، با اشاره ی محمد، آرام آرام رفتم و روی یکی از صندلی های چرم سبز رنگ نشستم. سه نفر جز ما جاهای مختلف سالن نشسته بودند و در خود فرو رفته بودند. منشی خانم دکتر، با گفتن این که بعد از مراجعه کننده ای که داخل اتاق است، نوبت ما می شود، هول و ولا در دلم انداخت. فضای سالن، بزرگ و روشن بود. کاغذ دیوایی هایی به رنگ سبز و خطوط ریز قهوه ای و سبز کم رنگ، حس خوبی به من مراجعه کننده می داد. آکواریوم کوچکی که کنار میز منشی بود، باعث شد لبخندی محو بزنم. با شنیدن نام خانوادگیمان از زبان منشی خانم دکتر، با آن تیپ ساده، اما شیکش، حواسم از آکواریوم پرت شد. محمد کمکم کرد بایستم و تا دم در سفید رنگ اتاق به دنبالم آمد. قدم هایم سست و شمرده بود. قبل از آن که وارد شوم، محمد کنار گوشم زمزمه کرد:

_برو که می دونم تو از عهده ی این کارم برمیای...

انگار واجب بود همین یک جمله را بشنوم...عزمم جزم شد و با زدن دو

ضربه به در، وارد شدم و دهانم از آن محیط متفاوت باز ماند. با صدایی ظریف به خودم آمدم و خجالت زده در را پشت سرم بستم.

_خوش آمدی دختر گلم!

خانم میان سالی با لبخندی بشدت آرام بخش، دقیقا رو به رویم ایستاده بود. جای جای اتاقش پر بود از گلدان های گل...دو تابلوی بزرگ رنگ و روغن از مزرعه ی آفتابگردان و گندم زار، از همه بیشتر به چشم می آمد. او که دید همان طور پا در هوا معلقم، با گام هایی منظم و آن شال آبی رنگی که بشدت چهره اش را مهربان کرده بود، خودش به پیشوازم آمد.

آن دخترگلمی که از دهانش در آمد، به دلم نشست. لبخندی لرزان زدم و از او بخاطر کمکش تشکر کردم و روی مبل تمام چرم کرمی رنگ، جا به جا شدم. پای شکسته ام درد می کرد. عصا را کنارم گذاشتم. خانم دکتر، درست روبه رویم نشست و پا روی پا انداخت. با همان لحن مهربانش گفت:

_خب عزیزم، حالت خوبه؟ خدا بد نده؟ پات شکسته...

صمیمیت اش، به دل می نشست. انگار بلد بود چگونه با یک فرد ناآشنا سر و کله بزند. معذب، لبخندی محو زدم و خیلی مختصر و مفید گفتم:

_بله...تصادف کردم!

بی حرف از جا بلند شد و با یک تماس کوتاه، از منشی تقاضا کرد، دو قهوه برایمان بیاورد. بعد هم آمد و این بار کمی نزدیک تر، با یک مبل فاصله از من نشست. به سمتم چرخید و با دقت نگاهم کرد. گرمم شده بود. نگاهش در عین آرامش، به شدت عمیق بود. انگار با همان نگاه های کوتاه، تمام ذهنم را می خواند. با محبت، لبخندی به رویم پاشید و گفت:

_خب نازنین جان...

مکثی کرد و پرسید:

_نازنین بودی دیگه؟

سری به نشانه ی تاییدحرفش تکان دادم. لبان نازکش که به رژی قرمز کم رنگ، آغشته بود، بیشتر کش آمدند.

_ببخش دیگه... با اینکه اسم توی سیستم ثبت میشه؛ اما من یکم حواس پرتی دارم...فکر کنم اثرات پیریه!

به لحن بامزه اش خندیدم. ابرویی بالا انداخت و چشمانش را گرد کرد،

سپس گفت:

_چه قشنگ می خندی دخترخوب! آدمی که همیشه خندونه، ناخودآگاه هرزمان، حتی تو اوج مشکلاتم، خوشبختی رو حس می کنه! می دونستی؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

_نه نمی دونستم؛ اما جالب بود...

عجیب بود...به دستانم که نگاه می کردم، دیگر از شدت استرس و اضطراب روبه رویی با شخصی ناآشنا نمی لرزیدند. فقط همان دلهره باقی مانده بود...این که نمی دانستم چطور و چگونه آغازگر حرف باشم...برایم سخت بود...سخت تر از آن چه که فکرش را می کردم! با شنیدن صدایش، با نگاهی که دو دو می زد و لب هایی که حسابی مهر و موم شده بود، خیره اش ماندم. خواست حرفی بزند که منشی با دو ضربه به در، وارد اتاق شد و یک سینی با دو فنجان بزرگ قهوه روی میز مقابلمان گذاشت و بدون سر و صدا رفت و در را پشت سرش بست! فنجان قهوه اش را برداشت و از جا شکری کنار سینی، دو قاشق شکر درون آن ریخت و بهم زد. با ولع کمی از آن را چشید و گفت:

_به به...چه طعمی! بخور دخترم! خوشمزس...

من هم ناخودآگاه حرکات او را تقلید کردم و کمی از آن را خوردم. بد نبود؛ اما من چایی را آن هم داغ داغ ترجیح می دادم! کم کم داشت فراموشم می شد که به چه خاطر آن جا نشسته ام که خانم دکتر، عینکش را از روی میز برداشت و به چشمش زد و گفت:

_خب...از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است!

میان گفتن و نگفتن مردد بودم. نگاهم رنگ باخت! حس می کردم که ضربان قلبم بالا و پایین می شود و هر آن ممکن است قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بزند. نفس عمیقی کشیدم که دست روی دستم گذاشت. ساعت استیل ظریف، به دستانش می آمد. دست عرق کرده ام را فشرد و گفت:

_می دونی عزیزم؟ شاید خیلی مسخره باشه؛ اما من هر وقت از چیزی ناراحتم، فقط می نویسم... تو چیکار می کنی وقتی ناراحتی؟

و چقدر رندانه، من را از خلسه ی جنون آمیز درونی ام بیرون کشید...همین شد آغاز گفتمانمان! از او تقاضای چند برگ کاغذ کردم که او با صبر و حوصله، تقاضایم را با جان و دل پذیرفت. کاغذ ها و چند خودکار به رنگ های مختلف به دستم داد و با اطمینان گفت:

_من میرم بیرون یه تماس کوچولو دارم...می تونی از رنگا برای نوشتن

انواع خاطرات تلخ و شیرین استفاده کنی...هر رنگ نماد یه اتفاق و خاطره می تونه باشه...هوم؟

بی حواس سری تکان دادم و به کاغذ های سفید نگاه کردم. نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت...آن لحظه من بودم و دملی چرکین و شش سال درد و اشک و آهی که دقیقا نمی دانستم از کدام طرف بیرونشان کنم! ذهنم خالی بود؛ اما دلم خونابه ای از غم! خودکار به دست گرفتم و بی هدف فقط خط کشیدم... آنقدر که تمام صفحه پر شد از خط های کج و معوج، حتی بدون نوشتن یک کلمه! انگار زمین و زمان زیر و رو شد...انگار همان نازنین خردسال را می دیدم...کاغذ دوم پر شد از کلمات بی محتوایی که فقط از سرم سر ریز کرده بود...کاغذ سوم اما، فرق داشت...یادم آمد تمام آن لحظه هایی که دلم از محمد و مادر و پدرم می گرفت، حرف های نگفته ام را در قالب نامه ای بی سر و ته، برای محمد، می نوشتم...شروع کردم...نازنینی که خوش خط بود، اینک، با دستی لرزان، لحظات مرگش را روی کاغذ می آورد...فکر نمی کردم حتی بتواند چیزی از محتوای جملات ناقصم بفهمد...هق زدم و نوشتم...دستم مشت شد، عضلات تنم منقبض! هرم داغ نفس هایم، سوز داشت...دردی بی انتها! نوشتم و از درون خودم را کوبیدم. هق هق

های بی صدایم، کم کم به فریادی گوش خراش تبدیل شد. زمان از دستم خارج شده بود. حالم دست خودم نبود...به خودم که آمدم، در آغوشی با عطری ملیح و مادرانه فرو رفتم.

آن لحظه یادم رفت، کجاهستم و در آغوش چه کسی، زار می زنم. تنم خم بود و چشمانم گریان! دمل چرکین، دست آخر ترکید و بیرون زد! خس خس گلویم، به یادم آورد، هنوز هم سرماخوردگی از تنم بیرون نرفته است. خانم دکتر خواجه، آنقدر در سکوت، آغوشش را به من هدیه داد، که آرام شدم. آن جلسه، با چشمان ورم کرده و دست نوشته هایم گذشت. هرچند هنوز هم خلائی حس می شد! روز بعد را با حالی بهتر شروع کردم. تصمیم گرفتم با همان پای شکسته به دفتر بروم! لااقل می توانستم، وقتم را با اعظم بگذرانم و کسل نشوم. با همین تصمیم، از محمد خواستم من را به دفتر برساند. این که در خانه بمانم، علاج دردم نبود. با کمک محمد، به دفتر رفتم. برخلاف میلم، من را تا جلوی در هدایت کرد. مواظب بود، فشاری به پایم نیاورم. به محض رسیدن، جلوی دفترم، با امیرحافظ پارسا روبه رو شدم. مثل همیشه باعجله از دفترش بیرون زد که با من چشم در چشم شد. متعجبانه،

اول نگاهی به پای شکسته ام و سپس به خودم انداخت و گفت:

_چه اتفاقی افتاده خانوم فاضل؟

لبخندی محو زدم و گفتم:

_چیزی نیست...یه تصادف کوچیک، باعث شد پام بشکنه!

دستی لابه لای موهایش کشید. نفس عمیقی کشید و با همان نگاه سنگینش، با آرزوی سلامتی، از من و محمد، خداحافظی کرد. سنگینی نگاهش باعث شد، کمی معذب شوم. حالت نگاهش چون تشنه ای بود، به آب نرسیده! خواستم به داخل دفتر بروم که محمد، بازهمان جا ایستاده بود. عصا زنان، به سمتش چرخیدم و آهسته گفتم:

_چیه دیگه چرا نمیری؟

این پا و آن پا کرد و من من کنان گفت:

_هوم...خب کاررا که کرد...آن که تمام کرد! تا نبرمت تو اتاقت، نمیرم سراغ کارم!

ابرویی بالا انداختم و هیچ نگفتم. اگر من محمد را نمی شناختم، نازنین نبودم! بوهایی به مشامم خورده بود؛ اما ترجیح دادم تا زمانی که مطمئن نشوم، حرفی نزم و چیزی به روی خودم نیاورم. در دفتر نیمه باز بود. محمد بعداز من وارد سالن شد. اعظم آنقدر محو کتاب بود که

متوجه ورودمان نشد. محمد به اعظم که سرش پایین و سخت مشغول مطالعه ی کتابی درون دستش بود، بلند سلام کرد. اعظم بیچاره که انگار در عالم دیگری سیر می کرد، باتن بلند صدای محمد، به ضرب از جا پرید و کتاب از دستش افتاد. به حدی صحنه ی جالبی بود، که به بلند به زیرخنده زدم. اعظم از جا بلند شد و با چشمانی گرد شده نگاهمان کرد. خم شد و کتابش را برداشت و رو به محمد با غیظ گفت:

_موندم اون در واسه چی ساخته شده! نمی شد یه اهنی، اهونی کنین، من بفهمم دوتا آدم اومده تو سالن؟

محمد نیشش را تا بنا گوش باز کرد. چشمانش برق خاصی داشت. لبانم هنوز هم شکفته بود. نمی توانستم به حرص خوردن های اعظم در مقابل پرویی محمد نخندم! محمد با خباثت دو ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_نه دیگه...همه کیفش به بی صدا اومدن بود!

اعظم دهنش را کج کرد و زیر لب ادای محمد را درآورد.

از خنده ریسه رفتم. محمد که به هدفش که حرص دادن اعظم بود، رسید، با خنده خداحافظی کرد و رفت. با عصا به اتاق رفتم و روی مبل نشستم. نمی توانستم پشت میز بشینم. اعظم کمی کنارم نشست و

بعد به دنبال کارهای عقب افتاده اش رفت. آن وقت من مجالی پیدا کردم تا تماسی با شراره بگیرم! با اولین بوق آزاد، صدایش در گوشم پیچید!

_هوم؟ تویی نازنین دختر؟

دستی به پایم کشیدم و جوابش را دادم.

_بله شراره خانوم! احوال شما؟ کجایی دختر؟

صدایش باتاخیر به گوشم رسید. انگار مشغول کاری بود.

_همین دور و ورام! پات خوب شد؟

به سوالش خندیدم.

_خوب چی...تا یک ماه پام مهمون گچ اعصاب خورد کنه! در چه حالی می تونی بیای دفترم یه سر ببینمت؟

متعجبانه پرسید؟

_دفترت؟ نه بابا...تیریپ کلاسه؟ می خوای پست و مقامت رو به رخ بکشی؟

این دختر دیوانه بود...به بدزبانی گهگدارش، غد بودنش را باید اضافه می کردم.

_آدرس رو واست پیامک می فرستم. کلاس و پست و مقامم فراموش

کن...فقط می خوام ببینمت!

"جان"کشداری از دهنش در آمد و گفت:

_حله نازدختر!

و بعد تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. هیچ وقت اسمم را کامل صدا نزده بود. همیشه ی خدا، اسمی مخفف برای صدا زدنم داشت. آدرس را پیامک زدم و به سختی از جا بلند شدم و عصا زنان سمت پرونده های داخل کشو رفتم.

شراره:

از دار دنیا، همان دو ساک بزرگ را داشتم و سه شناسنامه ای که، خودم هم نمی دانستم چرا آن ها را هنوز نگه داشته ام. بعد از دیدن آن مرد که از قیافه اش اعتیاد زار می زد، فکرم عجیب مشغول شده بود. بعد از مدت ها، سه شناسنامه ای که دوتای آن کمی سوخته بود، را برداشتم و نگاه کردم. روی نام پدر که رسیدم، دست کشیدم و آهم بلند شد. "کریم قاسمی" حتی نام فامیلی ام را مدت ها بود به دست فراموشی سپرده بودم. با تلفن نازنین، وکیل جوان و دخترک دلرحمی

که در حوالی زندگی ام، از این دست آدم ها نایاب بود؛ از جا بلند شدم تا به دیدنش بروم. دروغ چرا، دلم برای آن چشمان خوش حالت و صورت مهربانش تنگ شده بود. شناسنامه ها را روی طاقچه گذاشتم. گوشی گران قیمت را داخل کیفم جا دادم و رژ زرشکی را دوبار محکم روی لب هایم کشیدم. آن گوشی زهوار در رفته ی خودم را هم در جیب بافتم جا دادم و از خانه بیرون زدم. هربار که از خانه بیرون می زدم، منتظر بودم او را ببینم. عجیب بود که طبق یک قاعده ی ناشناخته، به تعقیب شدنم از سمت او عادت کرده بودم. دیوانه بودم دیگر...من دختری بی هویت، بعد از هجده سال از خانه خراب شدنم، باز هم با آمدن یک آدم مفنگی و معتاد، حسی عجیب درونم به وجود آمده بود. بی توجه به گام های سست مرد، راهم را رفتم. تاکسی گرفتم و عادی تر از همیشه، بدون حرص خوردن، آدامس اوکالیپتوس را گوشه ی لپم جا دادم و ولع جویدم. تاکسی که متوقف شد، برایم مهم نبود هنوز دنبالم می اید یانه. از تاکسی پیاده شدم و با نگاهی کلی به ساختمانی شیک با نمایی زیبا، سوتی بلند زدم و زیر لب گفتم:

_اووو...کی میره این همه راه رو...ایول به دخی وکیلمون!

خواستم به سمت ساختمان بروم؛ اما با یک تصمیم آنی، مسیرم را

منحرف کردم و به دنبال یک شیرینی فروشی، تقریبا یک خیابان بالاتر رفتم و برگشتم. درست بود که از هر لحاظ کمبود داشتم؛ اما درک این که برای اولین بار، دست خالی، پا جایی نگذارم که صاحبش به من محبت کرده است، کارش سختی نبود. جلوی دفترش که رسیدم، از آن همه جمال و موقعیت برایش از ته دل خوشحال شدم. آدامسم را بادکنک کردم و وارد سالن خلوت دفترش شدم. من به این دک و پزهای آنچنانی بالاشهری ها، آگاه نبودم؛ اما دیوارهای دفترش خیلی به چشمم قشنگ آمد. با صدای نازکی سرم برگشت.

_باکی کار دارید خانوم؟

نیش خندی زدم و براندازش کردم. حوصله ی فس فس های این قلم آدم ها را هیچ وقت نداشتم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_بگو شراره اومده... خودش می دونه!

همان طور خیره خیره نگاهم می کرد. خوشم نیامد. اخمی کردم و گفتم:

_د یالا دیگه...

مردد دست به تلفن شد. با قیافه ای پنچر شده و کنجکاو گفت:

_می تونید برید داخل!

مثل فرمانده ای پیروز، گل از گلم شکفت و به سمت در قهوه ای رنگ پا کج کردم. امروز باید کمی کنار این دخترک مهربان، درد دل می کردم. در را باز کردم و وارد اتاقش شدم. با صدای در، سرش را از روی پرونده ی درون دستش بلند کرد و لبخند زد. نمی توانست از جا بلند شود. از همان جا هم می شد زخم پیشانی اش را دید. اخمی کردم و جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. سرزنشگرانه گفتم:

_عاشقی؟ حواست کجاها سیر می کرد که این ریختی شدی؟

از ته دل خندید. خنده هایش با همه فرق داشت. جنسش آرامش بود و حس امنیت می داد. دستی به گچ سبز رنگ کشید و گفت:

_اتفاقه دیگه...بخیر گذشت!

چه طبع بلندی داشت این دختر...اگر من بودم مادر آن کسی که این بلارا به سرم می آورد، به عزایش می نشاندم! اما...من کجا و او کجا؟ آهی کشیدم و دست به سمت جعبه ی شیرینی بردم.

شیرینی ها هوس انگیزبود. یکی از نان خامه ای ها را جدا کردم و

خواستم به دهان ببرم که دلم زیر و رو شد و حالت تهوع به سراغم آمد. بی میل به جعبه برگرداندم و در مقابل نگاه سنگین نازنین، شالم را روی شانه ام انداختم. نازنین شیرینی کوچکی را برداشت و به دهان برد. با متانت، می جوید. این دختر همه چیزش با من فرق داشت. آهی کشیدم و بی حرف به صورت ملیح و آن چشمان خوش حالتش نگاه کردم. شیرین خندید. تا به حال دقت نکرده بودم، گونه ی سمت چپش وقتی می خندید، چالی کوچک می افتاد. سری تکان داد و گفت:

_چیه شراره؟ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سر روی مبل گذاشتم. زیر لب گفتم:

_نه چیزی نیست!

چند ثانیه سکوت بینمان را نفس های عمیق من پر کرد. صدای عصایش را شنیدم و زیر چشم نگاهش کردم که به سمت در رفت. در را باز کرد و مهربانانه گفت:

_اعظم جان! لطفا اگه کسی زنگ زد و با من کار داشت، وصل نکن!

صدای نازک همان منشی پر ناز، به گوشم رسید که "چشمی" گفت. باز هم صدای کشیده شدن عصا و سکوت عذاب آور اتاق! دلم می خواست سفره ی دلم را پهن می کردم و حرف می زدم. من دستم کم و

بیش برای نازنین رو شده بود...به قول معروف بالاتر از سیاهی رنگی نیست. صدایش زدم و گفتم:

_نازی دختر! بیا بشین...دو دقیقه اومدیم خودت رو ببینیم بابا...

ریز خندید و به زحمت کنارم نشست. عطر شیرینش در مشامم پیچید. بوی خوبی داشت...نفس عمیقی کشیدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_حاضری ادامه ی گذشتم رو بشنوی؟ هرچند اگه تو نخوای...این بار من میلم می کشه حرف بزنم...

سپس بی آن که منتظر پاسخش بمانم شروع کردم. باز هم ذهنم رفت به آن کوچه ی نفرین شده و شراره ای که طالع اش را با نگون بختی گره زده بودند!

"بیرونم انداخت...به همین راحتی! دختر بچه ای زبان نفهم و بی کس و کار را از خانه اش بیرون انداخت. تا شب برسد، نه از سرما، که از ترس به خودم لرزیدم و مثل توله سگی ولگرد، این طرف و آن طرف رفتم. هیچ کس نبود...کریم دودی نبود! ننه نبود! خودم بودم و یک ساک که برای سن من زیادی سنگینی می کرد. صدای واق واق سگ های

گرسنه، صدای فریادم را در گلو خفه می کرد. گوشه ای از دیوار، کنار درختی نیمه خشک، کز کردم. من لاغر مردنی، از زور دل ضعفه، رو به مرگ بودم. آن لحظه اگر سنگ هم از آسمان می بارید، راضی به خوردنش بودم. آن شب چه به من لاجان گذشت...صبح روز بعد، تمام تنم از خوابیدن روی زمین سفت و سخت درد می کرد. کاسه ی چشمانم، پر از اشک شد. درد بی جا و مکانی کم بود، آب ریزش بینی و درد تن و بدن هم به آن اضافه شد. هق هق می کردم. گرسنه ام بود...این که نداریم و نمی شود را نمی فهمیدم! دماغم را با آستین لباسم پاک کردم. از آن گذشته ی منفور، همان لحظاتی که نباید، محکم در ذهنم باقی ماند. نمی دانم چقدر گذشته بود؟ چقدر گریه کردم که سایه ای را بالای سرم دیدم. سر که بلند کردم، زن قد کوتاهی را دیدم که فقط یک چشمش را بیرون گذاشته بود. کاسه ای را به طرفم گرفت. با چشمانی براق و ذوق زده، کاسه را از دستش قاپیدم. او رفت و من نفهمیدم که بود. از محتوای غذا چیزی یادم نماند...همین قدر به خاطر دارم که در عرض چند دقیقه، به حساب غذای درون کاسه رسیدم. شکم سیر، خواب دلچسبی می طلبید. بچه بودم و خام! چه می دانستم یکه و تنها چه خطری دارد؟ چه می فهمیدم عواقب

ماندن جلوی گرگ هایی گرسنه و چشم هیز چیست؟ خوابیدم...باز هم روی زمین پر از خاک و میان انبوهی از پشه و حشرات موذی! آنقدر پهلو به پهلو شدم؛ اما دلم بهانه می گرفت...باز هم شکم سیری رفته بود و من یادم به نداشته هایم افتاد. دلم ننه را می خواست...حتی اگر سیاه و کبودم می کرد...هوا رو به تاریکی می رفت. آن جایی که نشسته بودم، به هیچ طرف دید نداشت. از جا بلند شدم. فکر این که شب دیگری را تا صبح بیرون و با صدای سگ های گرسنه سر کنم، باعث شد، از ترس خودم را خیس کنم. گریه می کردم...چشمان تارم را درشت تر کردم و با همان ساک نسبتا بزرگ، با ترس و لرز به سمت خانه ی مظفر رفتم. از او و لهجه اش بدم می آمد...ولی امان از کسی که برای رو به رو نشدن با ترس هایش، دست به هرکاری می زند. رفتم و زیر نور لامپ جلوی خانه، مشت های کوچکم را به در کوبیدم. چانه ام می لرزید. هنوز هم از ترس و تنهایی هق می زدم. چند دقیقه ای طول کشید تا صدای لخ لخ دمپایی هایش را که به سیمان کف حیاط می کشید، به گوشم خورد. نا خوداگاه دو قدم عقب رفتم و چانه ام را به قفسه ی سینه ام چسباندم. در که باز شد، هول زده، سلام کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. زیرپوش آستین کوتاه سفید و نازکش، تمام تن

نجسش را در معرض دید گذاشته بود. نگاهی به من یک لنگه پا انداخت. اخمی کرد و در حالی که با تکه چوبی لا به لای دندان هایش را تمیز می کرد گفت:

_چیه؟ چی می خوای؟

لب گزیدم. لال شده فقط با التماس نگاهش کردم. اخمش غلیظ تر شد و گفت:

_لالی؟ کری؟ شنفتی چی گفتم؟ بنال ببینم چی می خوای اینجا؟ بغضم ترکید...

"تشر زنان گفت:

_اه به جای زر زر کردن؛ بنال ببینم!

چانه ام لرزید و ترسان چون جوجه ای بی سرپناه، مظلومانه گفتم:

_من بیام تو؟

عکس العمل اش، به جمله ی ساده و کودکانه ام، اول اخم بود و بعد قهقهه ای که پشت من گنجشکی باران زده را لرزاند.

_این جا یتیم خونه نیس بچه جون! برو گمشو...

امان از بچگی و بی سرپناه بودن! ساک را کشان کشان، پشت سرم

کشیدم و خواستم از آن جا باشانه هایی لرزان و ضغیف دور شوم که، صدایم زد! امیدوارانه برگشتم. برق تیز نگاهش را حس کردم؛ اما مگر می فهمیدم چه نقشه ای در سر دارد؟ من آن لحظه تشنه برای ذره ای غذا و جای خواب له له می زدم! نیش خندی زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت...آخ که اگر می دانستم آن نگاه از سر چه هدفی به سمتم روانه شده است، که می رفتم و تا ابدیت خودم را گم می کردم...نیشش باز شد و دندان های جرم گرفته اش در معرض دیدم قرار گرفت. همیشه از او می ترسیدم، همیشه! نیش خندش وسعت یافت و رو به من غصه دار؛ اما امیدوار، دستی به چانه اش کشید و به ظاهر فکری کرد. سپس گفت:

_باشه رات میدم تو...بیا برو یه گوشه...جهنم و ضررا!

بی میل از آستانه ی در کنار رفت و من کودکانه ذوق کردم...لعنت به پایی که سر از خود هر جایی نرود! نمی دانستم با دست خودم، قتل نامه ام را امضا می کنم. پا گذاشتم و از همان شب...درست همان شب جهنمی...مرگ را ذره ذره به چشم دیدم! من را به اتاق های آن سمت حیاط برد...لقمه ای غذا به من داد...از شدت گرسنگی، نمی دانستم چه کنم؟ شامم را که خوردم، خمار خواب شدم. سر روی ساکم گذاشتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که با صداهایی در نزدیکی گوشم، چشمانم نیمه باز شد. یادم نمی رود...هیچ وقت یادم نمی رود... آن شب، مظفر در کنار چهار نامرد دیلاق تر از خودش، کنار هم نشسته بودند. چشمان پر از خوابم را باز کردم و سرجایم نیم خیز شدم. با پشت دست، چشمم را مالیدم و خمیازه ای کشیدم. با دیدن من، نگاهی بینشان رد و بدل شد. باهمان بچگی، فهمیدم، انگار اوضاع و احوال مناسب نیست...پی بردم که یک جای کار می لنگد! در خودم جمع شدم و زانوهایم را بغل کردم. صدای زمخت یکی از آنها را شنیدم که می گفت:

_این توله کجا بوده مظفر؟ چه چشایی داره!

آن دیگری درحالی که پکی به قلیانش می زد می گفت:

_هولو بپر تو گلو...

و بازار خنده ای که بعد از این حرف ها به راه شد. کم کم، از حالت غیر عادیشان وحشت کردم. خودم را به ساک چسبانده بودم و تکان نمی خوردم. اولین کسی که به سمتم آمد خود کثافتش بود...مظفر! آمد و شانه ام را گرفت...اول فکر کردم کاری دارد و می خواهد صدایم بزند؛ اما وقتی فشار دستش روی شانه ام زیاد شد شروع به تقلا کردم. آخ که چه دردی دارد مرگت را ذره ذره ببینی و نتوانی کاری کنی...آن

شب، تا صبح پنج خوک کثیف، جسمم را دریدند و من نفهمیدم آن لحظه خدا کجا بود؟ چرا من نمردم؟ چه سگ جانی بودم که لا به لای تن خوک صفتان، دست و پا زدم و جواب آه و جیغ در گلویم، مشت و سیلی هایی بود که خفقان مرگ بگیرم! حرف های رکیکی که در اوج لذتشان و به ذلت کشاندن من می زدند، قبض روحم می کرد. دستان کثیفشان، زمخت بود و قوی! و من بی پناه، تا جان داشتم ضجه زدم و جز صدای قاه قاه خنده و آه و هوس های بیخ گوشم، چیزی عایدم نشد! چه لحظاتی را تجربه کردم...من آن شب یک بار که نه، صدها بار جان دادم! تن نحیفم زیر بار این عذاب ها طاقت نیاورد و نفهمیدم کی و کجا از هوش رفتم. "

تنم خیس عرق شد. باز هم این درد لعنتی و عذاب آور از قفسه ی سینه ام شروع شد و به پشت گردنم رسید. دیگر توان نداشتم بگویم! گفتن آن شب و شب های بدترش، درد بی درمانی بود که مثل سرطان، تمام تنم را گرفته بود. نفس هایم تند و تیز شد. به کف زمین خیره ماندم و با حس گرمای دست نازنین روی دست لرزانم، به خودم آمدم.

خدا می داند که با چه حال و روزی از نازنین خداحافظی کردم. او هم حالی بهتر از من نداشت...بعد ازاتمام حرف هایم، چشمانش دو کاسه ی خون شد. چانه اش لرزید و از من رو گرفت! اگر خدا، خداست؛ باید بداند که من تقاص پر پر شدن بچگی هایم را از مظفر خواهم گرفت! خدا می داند که با چه روحیه ی داغانی از جلوی چشمان منشی کنجکاوش گذشتم. نازنین هرچقدر اصرار کرد پیشش بمانم نتوانستم! ضعف تمام تنم را گرفت. داشتم دقیقا گذشته ای نجس را زیر و رو می کردم و این عذاب آورترین کار بود. سلانه سلانه، ترجیح دادم پای پیاده به خانه ی شاهرخ بروم. دلم گرفته بود. حوصله ی در خانه ماندن را نداشتم. در خود فرو رفته، متفکر به گندی که تمام زندگی ام را پر کرده بود، به خانه ی شاهرخ رسیدم. ظهر بود و گرسنگی به سراغم آمد. در را زدم و منتظر شدم. صدای زمخت شاهرخ در گوشم پیچید:

_تویی شری؟

دهن کج کردم و گفتم:

_نه عمته! د وا کن دیگه پ فکر کردی کیه؟

در را باز کرد. با شانه هایی افتاده، وارد خانه ی مجردی اش شدم. خانه ای که از صدقه سری ناپدری اش داشت! کیفم را روی مبل پرت کردم و

خودم روی مبل دیگر ولو شدم. خسته بودم...کند و کاو گذشته هر بار، تمام نیرویم را می گرفت. با دیدن شاهرخ که آب از سر و صورتش می چکید، نیم خیز شدم.

_اقور بخیر...از این ورا؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_اومدم توی چلاغ رو ببینم!

خندید و با حوله ای کوچک، مشغول خشک کردن موهایش شد. از جا بلند شدم و همان طور که به سمت دست شویی می رفتم گفتم:

_زنگ بزن غذا بیارن...تو نمیری دارم پس میفتم!

صدایش از پشت سر به گوشم خورد.

_یه وقت بد نگذره؟

دستم را بلند کردم و "برو بابایی" زیر لب گفتم. به دست شویی رفتم. خودم را در آینه دیدم، مات شدم. رنگم پریده بود. لب های همیشه رژ زده ام، ترک برداشت بود. نفسم را پر سر و صدا بیرون فرستادم و چندین و چند بار، به صورتم آب زدم. چند دقیقه فقط به صورتم آب پاشیدم و دست آخر، سرم را برای ثانیه ای زیر شیر آب گرفتم. از درون داغ بودم. تبی که عامل عفونی اش، گذشته و حالم بود. از دست

شویی که بیرون آمدم، با آستین مانتو، خیسی صورتم را گرفتم و به شاهرخ گفتم:

_زنگ زدی بچه حاجی؟

کنار کیفم نشسته بود...سرش را که بلند کرد، چشمانش دو کاسه ی خون بود. لبخند از روی لب هایم کم کم محو شد. دست را بلند کرد. چشمانم گرد شد. گوشی گران قیمتی که کیهان برایم گرفته بود را جلوی دیدم تکان داد. اسم منحوسش روی صفحه چشمک می زد.

غرید:

_این چیه شری؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. به ظاهر بی تفاوت، شانه ای بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

_کوری؟ گوشیه دیگه...

پوزخندی زد و از جا بلند شد. آرام آرام به سمتم آمد. شاهرخ وقت عصبانیت، وحشتناک می شد. با هر قدمش به جلو، من یک قدم به عقب می رفتم. آنقدر عقب رفتم که پایم به مبل گیر کرد و روی آن افتادم. روی بدنم خم شد و داد زد:

_تو گ..خوردی! حالا دیگه با کیهان بی پدر ریختی روهم؟ چه صنمی

باش داری؟ د زر بزن تا همین جا تیکه تیکت نکردم!

ترسیدم! ازغرش صدایش، به خودم لرزیدم و چشمانم بسته شد. هرم نفس های داغ و تند و تیزش، به گلویم خورد. فریاد دومش باعث شد از جا بپرم.

_حالا دیگه دور از چشم من هر غلطی خواستی می کنی؟ آدمت می کنم گربه کوچولو! شاهرخ نیستم اگه خونت رو نریزم!

از من فاصله گرفت و مدام چپ و راست می رفت و زیر لب فحش می داد. جرات نداشتم از جا تکان بخورم. عصبانیتش تا این اندازه برایم ناآشنا بود... آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

_فقط گوشی رو بهم داد که اطلاع بده زمان رفتن کیه!

دادی زد که بدتر در خود جمع شدم.

_حرف مفت نزن احمق! خاک بر سرت کنن که هالویی... مگه نگفتم به اون بی ناموس نزدیک نشو ها؟ گفتم یا نگفتم؟

لب گزیدم و با چشمانی دریده، به ظاهر گستاخ و از درون ترسان، گفتم:

_اصلا به تو چه؟ ها به تو چه؟ چه خری هستی که بخوام به حرفات گوش کنم؟

گوشی را محکم به سمتم پرت کرد. اگر جای خالی سرم نبود، سرم را می شکافت! فریاد زد:

_ببند اون گاله رو... ببند تا دهنت رو پر خون نکردم...کیهان سگ پدر خطرناکه احمق! یه آدمی که تا ته خط همه چی رفته... اونوقت توی عوضی میگی چرا باید بهم جواب پس بدی؟ د آخه گوساله تو چی می فهمی جز هر.. بودن؟!

از جا بلند شدم. این کلمه را از زبان اویی که هم پای تمام کثافت کاری هایم بود، سنگین آمد...به سمتش رفتم و بدون این که مجالی به او بدهم به صورتش تف انداختم و گفتم:

_تف تو روت عوضی آشغال!

گوشی را چنگ زدم و با برداشتن کیفم دوان دوان از خانه اش بیرون زدم. هر چقدر صدایم زد، جوابی ندادم...رفتم با کوه دردی که روی شانه هایم بود.

نازنین:

مجله را به دست گرفتم. می خواندم در حالی که هیچ از محتوایش نمی

فهمیدم! بغضی بود که مدام می امد و در گلوی خشکم طوفان به پا می کرد. اشکی بود که دمادم چشمانم را پر و خالی می کرد و من تظاهر می کردم به عادی بودن همه چیز! امان از وقتی که فهمیدم چه برسر شراره آورده بودند...سر درد که هیچ، همان لحظه مردن را لمس کردم. پای گچ گرفته ام را دیدم و باز بغضم را قورت دادم. نادر و مامان کمتر جلوی چشمم می آمدند. از این بابت ممنونشان بودم. با حس دستی دور گردنم، چشم از مجله گرفتم. محمد با محبت سرم را بغل کرد و بوسید. با مهربانی رو به رویم نشست و گفت:

_نبینم آبجی خانومم ناراحت باشه! چی شده؟

لبانم به زور کش آمد. آهم را پشت لب هایم حصر کردم و گفتم:

_چیزی نیست...فقط کمی کمی دل گرفتم! نیست پام شکسته، اعصابم خورده نمی تونم جایی برم!

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت. پری از پرتقال پوست کنده را به زور داخل دهانم گذاشت و گفت:

_حرص نخور...بیا پرتقال بخور!

میان جویدن پرتقال خنده ام گرفت. گل از گلش شکفت و گفت:

_آها اینه... بخند که خندیدنت رو عشقه!

مشتی آرام به بازویش زدم.

_زبون باز...

مهربان نگاهم کرد. لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد بالحنی جدی گفت:

_نازنین؟ من یه چیزی داره مغزم رو می خوره...

سری تکان دادم و گفتم:

_چی؟ اتفاقی افتاده؟

عقب نشست و به دیوار تکیه داد و با تردیدگفت:

_اتفاق که...میگم... نازنین؟ من... به تصادفت مشکوکم!

نفس عمیقی کشیدم. از خدا پنهان نبود؛ خودم هم به آن تصادف و موتور سوار سیاه پوشش مشکوک بودم. اما نمی توانستم کاری کنم! دلم برای نگرانی هایش ضعف می رفت؛ اما ترجیح دادم خودم را عادی نشان دهم تا به شکی که داشت، دامن نزنم. مجله را کنار گذاشتم. هوای مطبوع اتاق، باعث خمار شدن چشم هایم شده بود... خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_چیزی نیست داداشم...قضا بلا بوده حتما!

متفکر سری تکان داد و بشقاب میوه را از کنارم برداشت. ازجابلند شد و دلسوزانه گفت:

_یکم بخواب چشمات پر خوابه!

زیر پتو خزیدم و "هوم" بی جانی گفتم. به سمت در رفت؛ اما قبل از این که در را باز کند به طرفم برگشت و گفت:

_راستی نازنین! فکر کردم باید بدونی... خانوم دکتری که میری پیشش، از آشناهای خانواده ی صابریه! آدرسش رو آیدین بهم داد...

اخمم را که دید به سرعت گفت:

_اشتباه نکن! فقط گفتم که به مشورت نیازداری...

رنجیده، نگاه از او گرفتم و چشم بستم. نالان اسمم را صدا زد و گفت:

_نازنین به خدا نگفتم چرا...

جوابش را ندادم...تنها کسانی که نمی خواستم از شرایطم بفهمند، همان خانواده ی به شدت محترم بود. همان خانواده ای که کم کمک، حس می کردم، دلم دارد برای یکی از پسرهایش، می رود! صدای بسته شدن اتاق به من فهماند که محمد از اتاق بیرون رفته است! پتو را از روی صورتم کنار زدم و به سقف خیره شدم. همه چیزم درست بود؛ همین عاشقانه های یخی و یواشکی گوشه ی قلب لجوج و ترک خورده ام را کم داشتم. سعی کردم فکرم را منحرف کنم...تلاش کردم یادم برود که محمد اسمم را پیش آیدین به زبان آورده است! تقصیر محمد

نبود، مقصر من بودم و دل زبان نفهمم که بنای ناسازگاری داشت. دست زیر چانه زدم و باز هم فکر کردم و فکر و فکر! ذهنم وسواس گونه بی رحمی می کرد و قلبم لجوج و بدپیله، اسم آیدین را به زبان می آورد. عاشق شدنی در کار نبود؛ اما حس و حالم در مواجه با او و خلقیات خاصش فرق داشت! کار چندشی بود...اما یک آن او را با سیروان مقایسه کردم و فهمیدم که عشق را بد فهمیده بودم. سیروان خوشبختی ام را نمی خواست، صرفا خودم را می خواست و من...نمی دانم! شاید بخاطر این که او اولین مردی بود که به حریم امنم نفوذ کرده بود، مهرش به دلم افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم و با خودخوری زیاد، سعی کردم خودم را به دست خواب بسپارم شاید این افکارمالیخولیایی دست از سرم بر دارد...

عصا زنان، بی حوصله در هال قدم می زدم. بعد از ظهر باز هم نوبت مشاوره داشتم و باز هم استرس به جانم افتاده بود. مگر من تا چه حد توان داشتم که بگویم و بشنوم و سد دفاعی چشمانم نشکند؟ به طور قطع آنقدر وضعیت روحی ام حاد بود که در عرض چند روز مجبور بودم باز هم دیداری با خانم دکتر داشته باشم. هر چند فضای آرام بخشش

بخش عظیمی از ترس هایم را کم کرده بود؛ اما باز هم سایه ی نحس گذشته های تلخ، روی زندگی حالم، سنگینی می کرد. با صدای بابا آرام به سمت در اتاقشان چرخیدم. چشمانش پف داشت. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. دستی لا به لای موهای جو گندمی اش کشید و گفت:

_حالت خوبه دخترم؟

چه سوال پیچیده و سختی! فقط نگاهش کردم. مغزم در به در آن دخترمی بود که از میان دهانش جست زد و به دلم نشست. سرم را پایین انداختم تا تیر خلاص چشمان نم زده اش، دلم را به رحم نیاورد. آرام لب زدم:

_ممنون خوبم!

به زحمت چرخیدم که از او و محبت های نوشکفته اش دور شوم که باز هم صدایم زد. ایستادم؛ اما نچرخیدم. صدای پایش را شنیدم. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم؛ دلم لک زده بود برای پدرم طنازی کنم؛ اما...امان از آبی که بریزد و دیگر جمع نشود! دست روی شانه ام گذاشت و علی رغم میل باطنی ام، کمکم کرد روی مبل بشینم. محمد نبود و من در کمال بیچارگی احساس معذب بودن داشتم. کمی جا به

جا شدم و زیر چشم به او که مستقیم میخ رفتار و حرکاتم بود، نگاه کردم. درست رو به رویم پا روی پا انداخته بود و نگاهم می کرد. نگاهش دلتنگی، حسرت را تزریق می کرد. آهی کشید و بی مقدمه گفت:

_ببخش باباجون! ببخش...

به ضرب سرم بلند شد. چشمان گرد شده ام مات چهره ی غم باد گرفته اش شد. چه می گفت؟ بخشش؟ دقیق چه چیز را می بخشیدم؟ پرپر شدن آمال و آرزوهای بچگی ام، رفتنش و یا بیخیالی بیش از حدشان را؟ آخ که آهش خار شد و به جگرم خراش زد. آه که چقدر درمانده بودم بین حس عفو و نبخشیدن! خدا نبودم؛ ولی... با صدای پر بغضش، حواسم جمع شد.

_نازنین بابا؟ می بخشی؟

خواستم بگویم نگو...نگو پدرم! صحبت از مهرپدر و دختری نزن! خواستم داد بزنم، با کینه فریاد بزنم و بگویم، آه نکش، بغض نکن! پدرها که مستاصل نمی شوند! اما فقط اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. حرف هایم آن موقع که باید خریدار نداشت؛ حالا دیگر چه فرقی می کرد چه چیز دلم بخواهد، یا نخواهد؟ چشمان اشکی اش را دوست

نداشتم...برخلاف همه می گفتند مرد گریه نمی کند؛ اما من اعتقاد داشتم مردها، گاهی درماندگیشان را با گریه نشان می دهند. گریه ی یک مرد، می تواند دنیا را بهم بریزد و بشکند! اشک نریز پدرم؛ که تو و مادرم، داغی روی دلم گذاشتید که تا ابد، جایش باقی می ماند. از جا بلند شد. به سمتم آمد و محتاط، شقیقه ام را بوسید و از پیش چشمم رد شد. خوب شد که مامان نبود! خوب بود که محمد نبود...بعضی چیزها باید پنهان بماند، تا آخر عمر! من مثل تندیسی چینی، بعد از رفتنش آرام، بی صدا، سرجایم در خود شکستم! تا خود بعد از ظهر مثل ماری زخم خورده، به خودم پیچیدم و دم نزدم. بهتر بود در مطب دکتر خواجه عقده گشایی می کردم! باز هم یک روز دیگر با همراهی محمد و رفتن به آن مرکز مشاوره با محیط به شدت آرام بخشش! این بار، پای رفتن و دل ماندن هر دو نگهم داشتند. خانم دکتر با آن چهره ی آرامش، انگار پادزهر را نگفته، کرور کرور به روحم می ریخت. ظرف کریستال شکلات را به سمتم گرفت. با تشکر، شکلاتی برداشتم.
مهربان جایش را عوض کردم و این بار، روی مبل کناری ام نشست و خودش را به سمتم چرخاند. مهربان و با محبت اشاره ای به شکلات درون دستم انداخت و گفت:

_بخور عزیزم...این شکلاتا حسابی خوردن داره ها!

معذب شکلات را پوست گرفتم و به دهان گذاشتم. چشمانم از لحظه ی ورود،مدام پر و خالی می شد! منتظر یک تلنگر بودم...فقط یک تلنگر! با صدایش از عالم هپروت بیرون آمدم.

_آیدین جان خیلی سفارشت رو کرده ها...

از این که آیدین را به نام کوچکش صدا زد، متعجب شدم. تک خنده ای کرد و گفت:

_حتما متعجبی چرا اسم کوچیکش رو صدا زدم آره؟

دیگر ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. به حق که روانشناسی برازنده اش بود. لبخند ملیحش وسعت یافت.

_من و فرح دوستای گرمابه و گلستان همدیگه ایم! از لحاظ سنی تفاوت آنچنانی نداریم؛ دوستان بسیار خوبی برای همدیگه ایم! بچه ها صدام می زنن خاله! حالا بگو ببینم، از کجا باآیدین آشناشدی دخترخوب؟

این حجم از صمیمت اش، باعث شد یخم باز شود. خجالت زده، خندیدم و گفتم:

_وکیل آقا علیرضا بودم...

شک نداشتم که می دانست...آهانی گفت و سری تکان داد. فکر این که آیدین سفارشم را کرده باشد، خون به صورتم دواند. یک لحظه سوالی مثل تیری از چله ی کمان از سرم گذشت...نکند او بفهمد؟ دست خودم نبود...به یک باره، "هین"خفه ای از میان لب هایم در آمد. گرمای دست های خانم دکتر، با آن عینک های طبی، باعث شد با چشمانی که دو دو می زد، نگاهش کنم...ای وای که اگر می فهمید!

بهانه ای برای گریه پیدا کردم. دستم را فشرد. هق هقم بلند شد. گذشته ی من مثل یک بختک، همیشه با من همراه بود. دستی به سرم کشید. موهای بیرون زده از مقنعه ام را با حوصله مرتب کرد و گفت:

_این جا عایق صداست...

همین حرف کافی بود تا هق هقم، بیشتر شود. صدای گریه ام سکوت اتاق را در هم شکست! از جا بلند شد و بی مقدمه دستش را جلوی من درازکرد. پرسشگر نگاهش کردم، که دستش را تکان داد و گفت:

_دستت رو بده به من و بلند شو! می خوام چیزی رو بهت نشون بدم...

مردد، دست در دستش گذاشتم. در واقع روحیه ی بشاش و جوانش،

باعث می شد، بی سوال و جواب، همراهی اش کنم! به عصا تکیه دادم و بلند شدم. این پای شکسته هم بلای جان شده بود. دستم را رها نکرد. چرخید و من را به سمتی کشاند تا به حال چشمم نیفتاده بود. پشت ستون بزرگ ام دی اف شده رفت و آن وقت بود که من در قهوه ای رنگی کاملا سنتی را دیدم. انگار پا گذاشته بودم وسط میدان نقش جهان! در را باز کرد و داخل اتاق شد. کلید برق را زد و به منی که همان طور مبهوت مانده بودم گفت:

_بیا تو عزیزم! چرا دم در ایستادی؟

عصازنان وارد اتاق شدم. فضای کوچک اتاق متفاوت تر از آنی بود که فکر می کردم. یکی از دیوارها، تمام کاهگل با پنجره ای چوبی رنگ و دو گلدان کوچک کاکتوس، پیش چشمانم جلوه کرد. دستی به صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. باصدایی دو رگه گفتم:

_این جا چقدر قشنگه!

لبخندی پر از اطمینان به صورتم پاشید و در حالی که به سمت آب پاش گوشه ی اتاق می رفت گفت:

_همین طوره!

سه دیوار دیگر ساده به رنگ گلبهی آغشته شده بود. از آن فضای

بشدت آرام و به دور از تنش، حظ کردم. بوی خاک تازه که به مشامم خورد، با لذت چشم بستم و از عمق جان نفس کشیدم! با صدای خانم دکتر، چشم باز کردم. با آب پاش کمی به دیوار کاهگلی آب پاشیده بود. روی مبل های سفید و ساده لم داد و من را به نشستن دعوت کرد. با کمال میل، رو به رویش نشستم. آسمان دلم ابری بود، هنوز هم هوای گریه داشت. پا روی پا انداخت و نگاهی به اطرافش انداخت! انگار به گذشته ها سفر کرده باشد، لبخندی از ته دل زد و گفت:

_هروقت ناآرومم این جا، جاییه برای تمدد اعصاب! تو این شهر پر از دود و شلوغی، وجود این اتاق، بهم انگیزه میده...

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_می دونی پیشنهاد دکور و فضای این اتاق رو کی بهم داد؟

مشتاق نگاهش کردم. برایم سوال برانگیز بود،چه کسی تااین حد سلیقه و روحی آرام داشته که توانسته بود، اتاقی به این زیبایی خلق کند! چشم به دهانش دوختم. کمی مکث کرد و با نگاهی معنی دار گفت:

_آیدین!

چشمانم گرد شد...دست خودم نبود! عکس العمل های بی محابایم،

رسوایم می کرد. خندید و گفت:

_حتما فکر می کنی به اون اخم و تخم و جذبه این همه لطافت نمیاد، نه؟

یا غیب گو بود، یا زیادی ماهر! با خجالت لب گزیدم و سر زیر انداختم.

باز هم خانم دکتر بود که لب به سخن باز کرد و گفت:

_این جا یه تخت چوبی هم برای استراحتم بود...اما خب، چون رفته رفته مشغلم زیاد شد، از این جا بردمیش!

ممنونش بودم که بحث را به سمت دیگری کشاند!

غصه دار و سر به زیر، با بغض گفتم:

_من...من نمی تونم روی تخت بخوابم! از روی تخت خوابیدن، متنفرم، می ترسم!

انزجار کلامم را درک کرد. عینک هایش را روی چشمش تنظیم کرد و لب زد:

-خب...

همان شد آغاز... آهی کشیدم و گفتم:

_اون رذل، اکثرا رو تخت محبوسم می کرد بین دست و پاهاش...

اونقدر جیغ می زدم که همیشه حس می کردم، گلوم خون میفته...

چیزی مثل بمب ساعتی وسط مغزم ترکید. لرز تن و بدنم از گفتن اتفاقات سخت، طاقت فرسا بود.

نتوانستم ادامه دهم که چه شد...هرچند حدسش برای او سخت نبود. دردی جانکاه قفسه ی سینه ام را مچاله کرد. اسید معده ام از شدت استرس، تا بیخ گلویم می آمد و باز پایین می رفت! خدا می داند، که من با گفتن هر کلمه چه دردی کشیدم! و باز هم خانم دکتر بود که با روش خودش آرامم کرد. آنقدر از مسائل متفرقه بحث کرد و غیر مستقیم سوال پرسید، که اضطرابم رفته رفته کم شد. من را از آن اتاق و خلسه ی پر از آرامشش بیرون آورد. باز هم کنارم نشست. خودکار درون دستش را چرخاند و گفت:

_می دونی وقتی من از چیزی می ترسم، چیکار می کنم؟

مردد با صدایی لرزان گفتم:

_فرار؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_نه...فقط یه حدس دیگه می تونی بزنی!

فکرم به جایی خطور نمی کرد. همان طور بی حوصله گفتم:

_نمی دونم...شاید پناه بردن به چیزی یا کسی!

بازهم جوابش منفی بود. مصمم و جدی، لب زد:

_هربار می ترسم، با ترسم روبه رو میشم! میرم پیشوازش...تا شکستش بدم! این بهترین راهکار برای مقابله با ترس هاست!

از حرف هایش چیزی سر در نیاوردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ببین عزیزدلم! به گفته ی خودت، از روی تخت خوابیدن هراس داری...نیمِ بیشتر از ترست، بخاطر فرار از موقعیته! می تونیم از امروز با هم شروع کنیم تا کم کم حل بشه...چطوره؟ موافقی؟

چطور به او می فهماندم، من حتی از خوابیدن روی تخت ناآشنا هم واهمه دارم؟ به چه زبانی می گفتم، نمی توانم؟ عاجزانه نگاهش کردم.

مطمئن و مصمم در صورتم چشم گرداند و گفت:

_فقط کافیه به خودت ایمان داشته باشی...هربار خواستی سمت تخت بری، مسیرت رو کج نکنی و با همون ترس حتی شده دو دقیقه، بشینی روی تخت! نتونستی دراز بکشی مهم نیست! فقط سعی کن حتی المقدور کاری که به نفعته انجام بدی...هربار به خودت زمان بده و ببین چقدر می تونی تحمل کنی...آستانه ی صبرت رو بسنج گلم!

شاید می شد! ریسکش را باید به جان می خریدم تا آرام می شدم.

متفکرانه چشم به میز دوختم.

چقدر بودن خانم دکتر و حرف هایش، امید بخش بود. چقدر شوره زار دلم را به دریایی آرام تبدیل کرد...چقدر کنار او بودن و حرف زدن با او خوب بود! اصلا تمامش را مدیون آیدین بودم که ناخواسته، برایم سبب خیرشده بود. با فکر به این که پیشنهاد دیوار کاهگلی اتاق دیگر را داده بود، لبانم شکفت! اصلا به او و آن صورت همیشه طلبکارش، این همه ذوق و لطافت نمی آمد! با شنیدن صدای خانم دکتر، از گودال توهم بیرون آمدم. آن چنان دقیق در صورتم نگاه می کردم، که ترسیدم ذهنم را خوانده باشد. زیر لب تشکر کردم و تکیه داده از جا بلند شدم. به سمتم آمد و برای بدرقه ام، به آغوشش دعوتم کرد. در گوشم پچ زد:

_می دونم که از یک وکیل مستقل، این یه کار ساده بر میاد! یک ماهه دیگه، منتظرتم! برو در پناه خدا!

این بار سبک تر، از دفترش بیرون زدم. حس پرنده ای را داشتم که به او اجازه ی پرواز بدون قفس را داشته باشد. ذهنم اندکی آرام شده بود. روحم اندکی، التیام یافته بود. حس قدرت را در لا به لای کلمات خانم دکتر، در جسمم یافتم. از مسیر مرکز مشاوره تا خانه، در سکوت، به خیابان های پر تردد چشم دوختم. صدای آه غلیظم با زنگ موبایل

محمد، درهم آمیخت!

_جانم؟

_...

_جدی؟ بسلامتی! حالا کی هست اون بخت برگشته؟

با شنیدن مکالمه و قاه قاه خنده اش، کنجکاو به سمتش چرخیدم. به تماسش که پایان داد، به قیافه ی منتظرم خندید و گفت:

_عاشق این چهره ی همیشه فضولتم!

اخم کردم که به حالت تسلیم دستش را بالا برد و گفت:

_باشه خواهر گلم با اون چشمات من رو نخور! میگم کی بود...قول میدم تو هم مثل من فاز بپرونی! از قضاا...دختردایی گلمون رو شوهر دادن رفت شکر خدا! مادر محترم بود گفت امشب خونه دایی دعوتیم برای شیرینی خورون!

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. متعجب خندیدم.

_عجب...چه بی خبر!

شانه ای بالا انداخت و سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم. اگرچه حوصله ی این به اصطلاح فامیل را نداشتم؛ اما کنجکاوی بیش از حد تشویقم می کرد، به جشن شب، بروم...با همین تصمیم، چشم بستم و

سرم را به صندلی تکیه دادم.

شراره:

دلم پیچ و تاب می خورد. انگار راه گلویم را یک کلوخ بزرگ بسته بود. می خواستم انگشت در دهان کنم و هر چه خورده و نخورده بودم، بالا بیاورم؛ اما فقط عق می زدم و وضعیتم تغییر نمی کرد. به زمین و زمان فحش می دادم. فکر می کردم سرطان گرفته ام و به زودی می میرم؛ اما من سگ جان تر از آنی بودم که فکر می کردم! اصلا معلوم نبود حالم خوش است یا بد. ساعتی دلم صدا می داد و گرسنه ام می شد؛ پشت بندش، حالت تهوع می گرفتم و از خوردن پشیمان می شدم. به چه کنم چه کنم افتاده بودم! پاکت سیگار را چنگ زدم و بی حوصله، یک نخ گوشه ی لبانم گذاشتم. سیگار پشت سیگار و دود پشت دود...آرام و قرار نداشتم. یک آن، فقط یک آن، فکری به سرم زد به برق از سرم پراند! هول و دستپاچه به سمت تقویم رفتم و تاریخ ها را یکی پس از دیگری، باچشمانی از حدقه بیرون زده و قلبی که یک درمیان می زد، بالا و پایین کردم. و وای از وقتی که با یک حساب و

کتاب ساده، فهمیدم آن چه را که نباید! هراس تمام تنم را گرفت. همان لحظه مرگم را خواستم؛ اما انگار عزرائیل هم از من رو گردان شده بود. مثل مرغ پر کنده، بال بال می زدم و با پوشیدن فقط یک تونیک نازک روی بلوزم، با همان صندل های مشکی، از خانه بیرون زدم. حالم خراب بود! خراب تر از آنی که بفهمم آن مردی که به قول خودش کریم دودی بود، باز هم مثل سگ نگهبان، به دنبالم می آید. خدا می داند با چه حال اسفناکی، خودم را به داروخانه رساندم.

نفهمیدم کی وسیله ی چکاپ را از داروخانه گرفتم، نفهمیدم کی خودم را به خانه رساندم... اوضاعم خراب تر از خراب بود. جلوی در که رسیدم، به ضرب چرخیدم. آن مفنگی الدنگ، خمار به دیوار چندخانه آن طرف تر تکیه داده بود و چرت می زد. با غیظ به سمتش رفتم. یقه اش زا بی مقدمه گرفتم که چرتش پاره شد. تو دماغی گفت:

_اِ...چیکار می کنی دختر... د ول کن نوکرتم! یقم جر خورد!

_تف تو ذاتتون! تف به شرفت بیاد. اگه به قول خودت همون کریم دودی باشی، فقط باید مرگت رو بخوای! دعا کن... دعا کن همه حرفات دروغ باشه، وگرنه عاقبتت میشه مث سگ!

نفس نفس می زدم. چشمان نیمه بازش، با ترس به دهانم دوخته شده

بود. او را محکم به دیوار زدم و به سرعت به خانه رفتم.
از دست شویی که بیرون آمدم و دو خط قرمز رنگ را دیدم، آوار شدم. درست کنار در دست شویی، مثل ساختمانی عظیم، ریختم. حقیقت، چرک و متعفن تر از همیشه پیش چشمان دو دو زده ام، نمایان شد. دندان روی هم ساییدم و ضجه زدم. آن لحظه از کیهان بیشتر از همه بدم می آمد. باید می مرد! نمی دانم چند وقتش بود! هر چه بود، باید می مرد! این بچه برای لجنزار زندگی ام، زیادی بود!

بی حس به دیوار تکیه دادم. مغزم خالی بود...خالی و پوچ! سکسکه ام گرفته بود. انگار بخت من، با بدبختی گره خورده بود. دو بارداری در فاصله ای نه چندان زیاد، برای خودم هم تعجب برانگیز بود! سرم را به دیوار زدم. فکر می کردم خواب می بینم و حتما با ضربه های کم و زیاد به سرم، از خواب می پرم! به رو به رو خیره شدم. از خودم متنفر بودم! دلم می خواست آن لحظه خرخره ی تمام کسانی که مسبب فضاحت زندگی ام بودند، را بجوم! چطور شد که به این جا رسیدم؟ نمی دانستم! نگاهم به رو به رو و خودم، محبوس میان زندانی پر از لجن! با صدای آلارم گوشی گران قیمتی که حتی سر از کارکردش در نمی آوردم، از

رو به رو نگاه گرفتم. اسم کیهان، آتش خشمم را شعله ور کرد. صدای ویبره عجیب روی اعصابم بود. دندان روی هم فشردم و با یک حرکت آنی گوشی را چنگ زدم و محکم به دیوار کوبیدم. حتی نگاه هم نکردم که چه بلایی سر آن گوشی بی نوا آمد. برایم مهم نبود. بغضم را قورت دادم و بلند بلند گفتم:

_بی ناموسی تو کار امثال شماهاست! کل هیکلتون نجاسته! ای کاش همتون باهم می مردین تنه لشا...

قطره ی اشکی سمج، از گوشه ی چشم راهش را پیدا کرد. لعنت به هر چه زندگی دور از امید، لعنت به هر چه بادا باد... یک عمر با خودم تکرار کرده بودم که همینی ست که می بینی! زندگی سگی ات را مواظب باش بدتر از این نشود، خوب تر شدن پیش کش! صدای در حیاط، وادارم کرد کرخت و بی جان از جا بلند شوم! به خیال این که شاید نازنین باشد، امیدوارانه به سمت در رفتم؛ اما با دیدن چهره ی نزار و نالان همان معتادی که خودش را بابای من معرفی کرده بود، چهره ام مچاله شد. سرم را از در بیرون بردم و با احتیاط نگاهی به طرفین انداختم. فقط چند پسر بچه آخر کوچه مشغول فوتبال بودند. با اخم به او نگاه کردم. تن صدایم را پایین آوردم و با تشر گفتم:

_ها؟ چیه؟ چی می خوای این جا سرخر؟

می لرزید. چانه اش را به زور تکان داد و گفت:

_سردمه...تنم درد می کنه! پول داری؟

آخ که اگر من درد این مادر مرده ها را نمی فهمیدم، باید سرم را می گذاشتم زمین و می مردم. بدبختی های خودم کم بود، این مردکی که دماغش را می گرفتی جانش در می آمد هم به آن ها اضافه شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

_زرشک...زدی به کاهدون عمو...من گور ندارم که کفن داشته باشم. شنفتی؟ بزن به چاک مفنگی!

خواستم در را ببندم که پا مابین در گذاشت و نگذاشت در را ببندم.

التماس گونه گفت:

_تورو به مقدساتت قسم! تنم خورد و خمیره جون تو...یه قرون دوزار بذار کف دستم برم خودم رو بسازم!

خواستم بگویم، کجای کاری؟ من تقدسم را یک شب میان پنجه ی هم جنسانت از یاد بردم؛ اما نگفتم... هلش دادم و در را محکم بهم کوبیدم. این طور فایده نداشت باید می فهمیدم او به راستی همان کریم است یا نه...به در زدن های پی در پی اش توجهی نکردم و به سمت اتاق پا تند

کردم. گوشی هزوار در رفته ام را از جیب مانتو بیرون کشیدم و شماره ی شاهرخ را گرفتم. درست بود که بخاطر حرف آن روزش چشم دیدنش را نداشتم؛ اما باید از او غیر مستقیم راه چاره می گرفتم.

نازنین:

برس را روی موهای مجعد و مشکی ام کشیدم. از فکر این که دختر یکی یک دانه ی دایی، به خانه ی بخت رفته است، خنده ام می گرفت. اصلا در باورم نمی گنجید آن دختر لوس را، به عنوان خانم یک خانه تصور کنم! با آرامش موهایم را اتو کشیدم و پشت سرم جمعشان کردم. موهای صاف به چهره ام جذابیت دیگری داده بود. چشمان کشیده ام را به دست ریمل سپردم تا بیشتر جلوه کنند. یک امشب را می خواستم، به دور از طعنه هایشان، برای دل خودم خوش باشم! رژ گلبهی را به لب های کوچکم کشیدم و با انگشت چند ضربه روی لب هایم زدم تا کمی از رنگش کم شود. ساعت استیلم را به دست بستم. روسری گلبهی ساتن بلندم را به زیباترین شکل روی سرم آراستم و در آخر، کمی عطر به مانتوی فیلی رنگم زدم. اندام دخترانه ام به

زیبایی در مانتو دیده می شد. پای گچ گرفته ام توی ذوق می زد. نگاه کجی حواله ی پای لنگانم انداختم و با برداشتن چادر عرب و کیف گلبهی رنگ کوچکم، عصا زنان از اتاق بیرون زدم. محمد آراسته در آن کت و شلوار دودی، مثل ماه می درخشید. یک آن او را کنار اعظم تصور کردم و عجب تصور ناب و جالبی بود.از ته دل وان یکادی خواندم و به او فوت کردم. دستی به بلوز سفید ساده اش کشید و به رویم لبخندی گشاد زد. چشمکی زد و گفت:

_امشب باید حواسم شش دنگ بهت باشه! بد پسرکش شدی جان دل محمد!

با خجالت خندیدم و سرم را پایین انداختم. صدای در اتاق باعث شد، هر دو به عقب بچرخیم. مامان و بابا شانه به شانه ی هم رو به رویمان ایستادند. نگاهشان پر شد از محبت و حسرت! حسرتی که تا عمر داشتیم همه ی ما را می سوزاند. مامان پر از بغض دستی زیر چشمش کشید و گفت:

_الهی قربون قد و بالات برم محمدم! فدای چهره ی ماهت بشم من نازنینم!

آهی کشیدم و هم زمان با محمد خدانکنه ای از دهانمان در آمد. بابا

دستی روی شانه ی محمد گذاشت و نگاه سنگینی به من کرد. بی حرف لبخندی زد و به سمت در رفت.به پیشنهاد محمد، بابا و مامان با ماشین خودشان و محمد و من با ماشین اهدایی بابا به جشن نامزدی رفتیم. ماشین جلوتر بود. در کمال تعجب مسیر خانه ی دایی را رد کردند. محمد متعجبانه شماره ی بابا را گرفت و با اتصال تماس پرسید:

_الو؟ پدر من چرا خیابون رو نپیچیدین؟ اِ...خب باشه!

با سر از او پرسیدم چه شده که تلفن را قطع کرد و در حالی که دست روی دنده می گذاشت گفت:

_انگاری خونه شاه دوماد مراسم رو گرفتن. عجب! معلوم نیست چه فلک زده ی کور و کچلی رو پیدا کردن که نیلوخانووم رو بستن بیخ ریشش!

خندیدم و معترضانه مابین خنده هایم گفتم:

_اِ...محمد زشته! غیبت نکن!

با لودگی نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_جون محمد این تن بمیره، مگه دروغ میگم آخه؟ والا...خدارو شکر یکی از این سه تفنگ دار رفت با سر و همسر شد که دست از سر کچل من بردارن!

قهقهه ای زدم. با عشقی خالص نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

_آخه داداش گلم خوشگلیت دردسر داره!

خندید و دستش را روی دکمه ی پخش گذاشت. آوای شادی در ماشین پخش شد. سرم را به سمت پنجره چرخاندم. از دیدن خیابان های آشنا،به فکر فرو رفتم. دم غروب بود. هر چه از خیابان ها عبور می کردیم، اخمم درهم تر شد. نمی دانم چرا، یک لحظه دلم ریخت! پشت سر ماشین بابا به کوچه که پیچیدیم، رنگ از رخ و برق از سرم پرید. محله، محله ی خانواده ی علیرضا بود. این امکان نداشت... سرم به دوران افتاد. حس مرموزی باعث شد از دل و دماغ اول بیفتم. اگر...به اگرش نمی خواستم فکر کنم. به خودم که آمدم، محمد بشکن زنان، از من می خواست پیاده شوم. با کمک محمد، پیاده شدم. مانتوی اندامی و زیبایم را مرتب کردم و چادرم را یک دستی کمی به جلو کشیدم.

محمد کنار گوشم پچ زد:

_قربون اون شرم و حیات آبجی خانوم!

لبخندی محو روی لبم آمد، که سریع محو شد. هر چه به آن در بزرگ نزدیک می شدیم، فشار روی قبلم بیشتر می شد. چه مرگم شده بود؟ چرا داشتم جان می کندم؟ قدم از قدم برداشتم و با رد شدنمان از

جلوی آن در آشنا، نفس سنگینم را بی صدا بیرون فرستادم. مطمئن بودم رنگم پریده است. در آن کوچه ی خلوت و بی تردد، رو به روی در کرم، قهوه ای رنگی ایستادیم که سر درش چراغانی شده بود. از بس هول کرده بودم، آن نور های رنگی را ندیده بودم...به افکار بچگانه ام نیش خند زدم و این بار با حالی بهتر پشت سر مامان و بابا و شانه به شانه ی محمد، پا داخل آن خانه باغ بزرگ و باشکوه شدم. با دیدن شخصی که از دور با گام هایی استوار و محکم به سمتمان می آمد، مردد به محمد نگاه کردم. دستم را در دست گرفت و فشرد. وقتی نزدیک شد شناختمش! باورم نمی شد... چقدر تغییر کرده بود! با صدای مردانه و مهربانش، به خودم آمدم و از این که بی اختیار و از روی کنجکاوی خیره نگاهش می کردم، خجالت زده، سرم را پایین گرفتم.

_خدای من ببین کی این جاست! نازنین جان چقدر بزرگ و خانوم شدی!

در بین تمام اعضای خانواده ی مادری، نوید پسر دایی بیست و پنج، شش ساله ام، بی نظیر بود. اخلاق او به مادرجان خدابیامرز رفته بود. به

شدت خوش اخلاق و خون گرم! لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

_یه سه چهار سالی میشه که کلا ندیدمت! چشم دایی روشن از سربازی برگشتی؟

با بابا دست داد و پیشانی مامان را بوسید. همان طور که کنارم آهسته قدم برمی داشت گفت:

_آره دیگه...تموم شد! از بس این فامیل با هم رفت و آمد دارن، اینه که من از دیدن تو شاخ درآوردم!

به طعنه ی کلامش من و محمد خندیدیم. راست می گفت؛ فامیل مادری ام هیچ گاه باهم صمیمی نبودند، یا لااقل با خانواده ی من رفت و آمد نداشتند...هر چه بود، باعث دوری رفیق کودکی هایم در خانه باغ مادر جان شده بود. محمد مواظبم بود تا مبادا تعادلم را از دست بدهم. چه خوب بود، داشتنش! پشت سر مامان و بابا که با تعارف نوید داخل شدند، وارد سالن بزرگ و لوکسی شدیم. معذب بودم. با کمک محمد، چادرم را برداشتم و خودش برایم تا زد. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. همه چیز شاهانه و مدرن بود. از سمت چپ و راست پله هایی به سمت بالا کشیده شده بود. نرده های طلایی رنگش من را به یاد قصه ی سیندرلا می انداخت. آناهیتا و المیرا دختران خاله مریم، با

سخاوت اندامشان را در آن لباس های فاخر به معرض دید گذاشته بودند. با دیدنمان که روی دو صندلی کنار هم نشستیم، به سمتمان آمدند. المیرا با آن چشمان کشیده و سیاه رنگش لبخندی طناز به روی محمد پاشید و دستش را به سمت او دراز کرد. محمد نگاهی گذرا به او انداخت و بی توجه به دست دراز شده اش، عادی گفت:

_چطوری دخترخاله؟ مبارک باشه دختر دایی هم رفت خونه ی بخت.امیدوارم جشن بعدی، جشن نامزدی شما باشه!

رنگ به رنگ شدن المیرا را حس کردم. خنده ام را با گاز گرفتن گوشه ی لبم خوردم. در دل قربان صدقه ی برادری رفتم که خوب می دانست، چه حرفی را کجا بزند. محمد از پس این جماعت برمی آمد. المیرا آرام آرام دستش را پس کشید و در حالی که سعی می کرد، طعنه ی کلام محمد را به رو نیاورد، گفت:

_ممنون محمد خوبم...از احوال پرسی جناب عالی!

نیم نگاهی به من انداخت که فورا سرم را برگرداندم و به روی خودم نیاورم. حوصله ی حرف هایش را نداشتم. آناهیتا که دید المیرا چطور ضایع شده است، از همان ابتدا، دستانش را جلویش در هم گره زد و بی حرف نظاره گر شد. محمد پا روی پا انداخت و بی توجه به حرفش،

دست دور گردنم انداخت و گفت:

_نازنین جان، سردت نشه آبجی خانوم؟

آخ که چه کیفی کردم از این حمایت های زیر پوستی اش. علنا آن دو را نادیده گرفت. آناهیتا، نگاه پراز خشمی به ما انداخت. المیرا پوزخندی زد و گفت:

_نترس یخ نمی زنه آبجیت!

حسادت در کلامش موج می زد. محمد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یخ بزنه هم رو سرم جا داره دختر خاله جان!

نیشم تا بناگوش باز شد و سرم را پایین انداختم. آن دو بعد از کمی این پا و آن پا کردن، از کنارمان رفتند. با رفتنشان، آهسته خنده ام را رها کردم.

_دیوونه! محو شدن بیچاره ها!

با آرامش شیرینی ای برداشت و در بشقاب کنار دستش گذاشت و گفت:

_بیخیال اون دوتا خواهرای سیندرلا! شیرینی بخور و شاد باش!

مامان و بابا آن طرف سالن کنار خاله و شوهرش نشسته بودند. از زن دایی و دایی خبری نبود. هیچکس را جز عده ای معدود نمی شناختم!

عصا را کنار صندلی گذاشتم و مشغول پوست گرفتن پرتقال شدم؛ اما مدام زیر چشم اطرافم را می کاویدم شاید ببینمش! با صدای دلنواز الهه، سرم به ضرب به سمت راست برگشت. مثل همیشه زیبا و با وقار... با آن صورت زیبا و آرایش ملیح جذاب تر از همیشه شده بود.جلو آمد. بامحمد احوال پرسی کرد و خم شد و صورتم را بوسید. به محبت خالصانه اش لبخندی زیبا زدم. هنوز هم برایم جای سوال داشت که آن ها در این مراسم چه می کنند! الهه شال سبز رنگش را کمی جلو کشید. کنارم نشست و دستم را در دست گرفت.

_خیلی خوشحالم از این که این جا می بینمت نازنین جون! از صبح مامان این جا داره رفت و آمد می کنه...آخه می دونی، ما با خانواده ی آقای فخر، دوستی چندین و چندساله ی خانوادگی داریم.

خودش خیالم را راحت کرد. نپرسیده جواب سوالم را گرفته بودم. دلم می خواست بپرسم آیدین کجاست؛ اما حیا منعم می کرد.محمد خطاب به الهه که از شادی چشمانش برق می زد گفت:

_پس آقا آیدین و آقاعلیرضا کجان؟ نمی بینمشون!

الهه شیرین خندید گفت:

_همین اطرافن. بس که مثل بادیگارد دو طرفم رو محاصره کرده بودن،

جرات نفس کشیدن نداشتم.تو یه فرصت مناسب، از دستشون در رفتم.

خندیدم.هرچند جمله اش طنز داشت؛ اما برای من پر از معنا بود...پر از غیرت! پره ای از پرتقال را جدا کردم و به سمت الهه گرفتم. تشکر کرد و از دستم گرفت. سرم را برگرداندم جمله ای به محمد بگویم که با دیدن آیدین، آن هم با آن تیپ و قیافه که شانه به شانه ی علیرضا قدم برمی داشت و به سمتمان می آمدند، حرف در دهانم یخ زد.

بلوز جذب سفید ساده اش، با آن جلیقه ی طوسی رنگ، چه جذابش کرده بود. علیرضا مثل همیشه متین و محکم قدم برمی داشت. در آن تک کت اسپرت، هیکل مردانه اش به چشم می آمد. این دو برادر، به حق ستاره های مجلس بودند. آب دهانم را بی صداقورت دادم و مسیر نگاهم را ناشیانه منحرف کردم. پناه برخدا از قلبم که انگار سعی داشت رسوای عالمم کند! خودم را مشغول بشقاب جلوی دستم نشان دادم. صدای آهنگ شادی در سالن می پیچید؛ اما من انگار کر بودم. تابلوتر از من وجود نداشت. آنقدر خودم را مشغول پوست گرفتن یک سیب ناقابل نشان دادم که انگار داشتم اتم می شکافتم. با صدایشان درست

در نزدیکی ام، با دستی که بدجور می لرزید، سیب را توی بشقاب گذاشتم و سرم را آرام بالا گرفتم. هر دو مشغول دست دادن با محمد و احوال پرسی با او بودند! تقلی کردم که به احترامشان بلند شوم؛ اما آیدین بیشتر از آن چه فکرش را می کردم، حواسش جمع بود.
بلافاصله دستش را برای ممانعت از بلند شدنم پیش رو گرفت و گفت:
_سلام! خواهش می کنم خانوم، چه کاریه؟ راحت باشین!
لبخندکم رنگی زدم و خدا می داند در دلم چه قندابی راه افتاد. تشکر کردم و جوابش را با هزار شرم و حیا دادم.
_سلام...ببخشید نمی تونم سرپا باشم!
این بار علیرضا با همان لبخندهای تکش، دست روی شانه ی محمد که تقریبا هم قدش بود گذاشت و گفت:
_راحت باش! هیچ لزومی نداره به خودت سختی بدی...پات بهتره؟
نیم نگاهی به او انداختم. معذب بودم از این که سرپا ایستاده اند.
دستی به لبه ی روسری ام کشیدم و گفتم:
_بهترم...ممنون!
آیدین به شوخی رو به محمد گفت:
_پس محمد چیکارس؟ داداش شده که جور خواهرش روهمین وقتا

بکشه!

محمد خندید و گفت:

_برمنکرش لعنت!

الهه رو به آن دو گفت:

_بیاین بشینین دیگه.یکم دیگه همین جوری وایسیم همه دورمون جمع میشن!

آیدین ابرویی بالا انداخت و جدی گفت:

_بنده با شما بعدا کار دارم الهه خانوم!

درمیان آن ها تنها کسی که فقط تماشاچی بود، من درمانده با آن قلبی که یک در میان می زد، بودم. بالاخره بعد از تعارفات زیاد، رضایت به نشستن دادند. علیرضا کنار محمد نشست و آیدین کنار الهه...به این ترتیب، من وسط هرچهارنفرشان جا گرفتم. علیرضا و محمد گرم صحبت شدند. صدای بگو بخندشان میان آن صدای بلند موزیک گم شد. از گوشه ی چشم نگاهی به آیدین انداختم. پا روی پا انداخته بود و بدون این که به اطرافش نگاه کند، نصف پرتقالی را که من در بشقاب الهه گذاشته بودم، بی تعارف می خورد. یک لحظه سرش را به سمتم برگرداند که به سرعت چشم دزدیدم و به زمین خیره ماندم. عرق از

تیره ی کمرم سر خورد. در دل خودم را برای این چشم چرانی بی موقع ام لعنت کردم. کلافه بودم. شش دانگ حواسم به خواهر و برادر بود. آیدین در گوش الهه چیزی گفت که الهه هم لبخندی زد و از جا بلند شد. با بلند شدنش، مشوش پرسیدم:

_کجا میری؟

دست روی شانه ام گذاشت و مهربان گفت:

_میرم ببینم مامان کجاست...خوشحال میشه شما رو ببینه!

زبان بی صاحبم در دهان نچرخید که بگویم نرو! من آن لحظه در حال مرگ بودم. حتم داشتم آنقدر التهاب درونی ام زیاد بود که صورت رنگ پریده ام به قرمزی می زد. با رفتن او مستاصل، به محمد و علیرضا نگاه کردم. آنقدر گرم صحبت بودند که حضور من کاملا فراموششان شده بود. دست جلو بردم لیوان آب پرتقال را بردارم که زودتر از من، دست کشیده و مردانه ی آیدین، با آن رگه های برجسته زودتر جلو رفت و لیوان را برداشت. لب گزیدم که او لیوان را به سمتم گرفت و گفت:

_بهتره به ستون فقراتت فشار نیاری!

خدا چرا من را محو نمی کرد؟ یعنی چه چیز را می خواست ثابت کند؟ بوی ادکلن تلخ و سردش، به مشامم خورد. لعنتی مثل صاحبش خاص

بود. با همان دست لرزان لیوان را از دستش گرفتم. آنقدر مبهوت بودم که حتی یادم رفت از او تشکر کنم. کمی از شربت خنک مزه کردم. فشارم افتاده بود. با چشمانی که دو دو می زد، اطراف را کاویدم و از بداقبالی ام، المیرا و آناهیتا درست رو به روی من سر در گوش همدیگر، مدام سمت ما نگاه می کردند و پچ می زدند. نفس افتان و خیزانم را بی صدا بیرون فرستادم. خدا این جشن نامزدی را خودش بخیر می کرد. سکوت بینمان را صدای کل زدن های زنان و ورود نیلوفر و بهزاد نامی که هنوز موفق به دیدارش نشده بودم، شکست! چقدر آن لحظه خدارا برای این حضور عروس و داماد شکر کردم. انگار وزنه ای سنگین از روی قفسه ی سینه ام برداشته شده بود. منی که به قول اعظم چهل گز زبان برای موکلینم داشتم، در کنار آیدین و آن تیپ و قیافه ای که به شدت پیش چشمانم جذاب بود، لال به تمام معنا بودم. چشمم به نیلوفر و شاه دامادش بود. از دور دیدم که چه فخری به زمین و زمان می فروشد. بهزاد قد متوسطی داشت. با آن ریش پروفسوری، آقامنشانه به نظر می رسید. آرایش تند و تیز نیلوفر، باعث شد چهره ام جمع شود. هیچ وقت مجالس مختلط را دوست نداشتم! ترجیح می دادم بعضی حریم هارا خودم برای خودم به وجود بیاورم.

باصدای خش دار و گرم آیدین، نگاه از آن دو گرفتم و رو به اوپرسان گفتم:

_ببخشید...چی گفتین؟

دست به سینه نشست و در حالی که به رو به رو نگاه می کرد، شانه ای بالا انداخت و با لحنی که عادی نبود گفت:

_عرض کردم ان شاالله به زودی های زود جشن عقدمون!

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. این جمع بستن از روی عمد یا غیر عمد، مهر زیبایی شد و عجیب به دلم چسبید. به ظاهر اخمی کردم.

همان طور خیره به عروس و داماد آرام لب زد:

_این طوری نگاه نکن! یعنی ازدواج کنی نمی خوای مارو دعوت کنی؟ یا من زن بگیرم نباید دعوتت کنم؟

پسره ی گستاخ پرو! چطور من را دست انداخت! همان طور پر از اخم نگاهش کردم که دستی به موهایش کشید و با صدایی که به زور به گوشم رسید گفت:

_اینجوری نگاه نکن! اگه همین طوری ادامه بدی...قول نمیدم پسر خوبی باشم!

سپس نگاهی گذرا به سمت منی که با دهان نیمه باز نگاهش می کردم انداخت و مصمم برای تبریک به عروس و داماد که حالا در نزدیکیمان بودند از جابلندشد. دیگر تا اخر مجلس چیزی از رقص و پایکوبی، سرو غذا و سایر اتفاقات نفهمیدم. معلق بودم میان زمین و آسمانی که خدا از همه چیزش آگاه بود. الهه که تا آخر مجلس نیست شد. فرح خانم هم با آن مهربانی ذاتی اش، کمی کنارم نشست و بعد برای خوش آمدگویی به سمت بابا و مامان رفت. آن شب من بودم و نگاه های طولانی و غیر مستقیم آیدین! من بودم و لبخندهای با منظور علیرضا که مدام میان من و آیدین در گردش بود...من بودم و منی که از درون به جنگ با خود برخواسته بود. قلب کار خودش را می کرد و عقل به سمت دیگری محکم گام برمی داشت. آخر شب وقتی برای تبریک مجدد و خداحافظی به سمت نیلوفر و بهزاد رفتیم، خانواده ی خون گرم صابری هم همان نزدیکی ها ایستاده بودند. من با احتیاط عصا زنان به سمتشان رفتم. نیلوفر با اکراه و صد هزار ناز و غمزه نوک انگشتانم را فقط لمس کرد و بعد کنار گوشم آهسته برای این که کسی نشنود در جواب آرزوی خوشبختی که برایش کردم، گفت:

_عزیزم این چیزا شانس و صد البته عرضه می خواد...امیدوارم یه

آدمی پیدا بشه بتونه با این اوضاع تحملت کنه نازی جون!

دندان روی هم فشردم. با نگاهی کلی دیدم که نوید به او چشم غره رفت. دیدم که بهزاد لب گزید و محمد پا جلو گذاشت.خواستم جوابش را بدهم که محمد گفت:

_دختر دایی ممنون از دعات...نازنین نیازی بهش نداره، همین که برای خودت راه گشا شد بسه!

جگر سوخته ام آرام گرفت. محمد شنیده بود و چه ماهرانه با شوخی و خنده طعنه اش را به نیلوفر زد. ازاین حمایت به جا، با نگاهی سرمست، سرم را با افتخار برای محمد تکان دادم و برای حفظ ظاهر باز هم به نیلوفر و بهزادی که بیش از حد آرام بود تبریک گفتم و از جمع فاصله گرفتم. دلم از آن همه ذات خراب به درد آمد. دایی و زن دایی تا کنار در همراهی مان کردند. محمد جلوتر از من، برای آوردن ماشین جلوی در، بیرون رفت. با شانه هایی افتاده در حال بیرون رفتن بودم که صدایی آرام درست بیخ گوشم باعث توقفم شد. آیدین بود. نگاهی به آسمان کرد و بعد چشمانش در صورتم، چرخید. در آن سیاهی شب، دو تیله ی روشنش می درخشید.

_ناراحتی بهت نمیاد خانوم! شاد باش و بخند...

کمی من من کرد و گفت:

_درضمن...درضمن امشب، دیدم که فرشته ها می تونن...زمینی باشن!

این را گفت و با قدم هایی بلند و شمرده از در بیرون رفت و من را در خیل عظیمی از تناقضات روحی تنها گذاشت. خدایا چه داشت برسرم می آمد؟

شراره:

روی صندلی در سالن انتظار نشسته بودم. دل در دلم نبود. این اغمای کوتاه مدتی که به آن دچار شده بودم را نمی خواستم. این مرگ تدریجی را نمی خواستم. اگر بنا به مردن بود، ترجیح می دادم، یک نفر اسلحه ای روی مغزم بفشارد و ماشه را بکشد. مضطرب پای چپم را تکان می دادم. به او که هنوز هویتش برایم معلوم نبود، نگاهی انداختم. از آن روزی که از شاهرخ راهی برای اثبات رابطه ی پدر و فرزندی پرسیدم و بعد از آن دست به دامان لیلی شدم، تا همین زمانی که روی صندلی در سالن انتظار آزمایشگاه تخصصی نشسته بودم، معلق میان زمین و آسمان بودم. شاهرخ هرچقدراصرار به دانستن

موضوع کرد، هیچ چیز بروز ندادم؛ اما لیلی؛ آن پلیس ریز جثه ی فرز و صدالبته مهربان، فرق داشت. او به راحتی کوتاه نیامد و وقتی که فهمید مردی ادعای پدری ام را دارد، خودش پی کارم را گرفت و قول همکاری داد. دوست نداشتم بعد از آن همه بی خبری از من که هر بار با من تماس می گرفت و جز دست به سر کردنش چیزی عایدش نمی شد، اکنون بخاطر کار من به زحمت بیفتد. با صدای خانم شیک پوشی که اسمم را صدا زد، از جا بلند شدم. با گام هایی لرزان، به سمت باجه ی تحویل جواب ها رفتم و با دست هایی بی رمق، دو برگه ی به هم منگنه شده را گرفتم. سوالی نگاه همان خانم کردم که گفت:

_جواب دی ان ای مثبته!

و من بودم که انگار برجی عظیم روی سرم هوار شد. به ذره ای هوا برای تنفس نیاز داشتم. چرا باید پدری که سال ها فکر می کردم مرده است، سر و کله اش درست وسط بدترین و آشفته ترین روز هایم پیدا شود؟ با شانه هایی افتاده، زیر لب تشکر کردم و سلانه سلانه به آن طرف سالن جایی که کریم، همان بابایی که تازه هویتش برایم قطعی شده بود، رفتم. بی توجه به نگاه های اطرافیانم، با پا به پایش کوبیدم. چرتش پاره شد. خمار نگاهم کرد که با چندش گوشه ی آستینش را

گرفتم و از جا بلندش کردم. سوز هوای بیرون، لرزی به تنم نشاند. به او که کفش های اسپرت کهنه و پاره ای به پا داشت نگاه کردم. پاهایش را روی زمین می کشید و صدایش روی اعصابم خش می انداخت. دندان قروچه ای رفتم و پلک زدم. حتی از من نپرسید چرا آزامیش داده ایم و جواب آزمایش چه بود...آنقدر در دنیای خماری و توهماتش غرق بود که بعید می دانستم حتی واقف باشد با چه کسی همراه است. کارم از چه کنم چه کنم گذشته بود...رسما به غلط کردن افتاده بودم. من خودم در این زندگی اضافی بودم، حالا بااو چه می کردم؟ از تماس های پی در پی لیلی کلافه شدم. با یک پیام کوتاه او را از جواب آگاه کردم و گوشی را خاموش و در جیبم گذاستم. با تاکسی به خانه برگشتیم.

مردد بودم که او را به خانه راه بدهم یانه؟ اما وقتی چهره ی از سرما جمع شده و آن لباس های نازکش را دیدم، دلم به حالش

سوخت...دروغ چرا، بیشتر از او دلم به حال خودم می سوخت که هیچ کس را برای در امان ماندن نداشتم. لب گزیدم و در را باز کردم. با اخم گفتم:

_بیا برو تو تا بیشتر از این تابلوم نکردی...

خمیازه ای کشید و گردنش را خاراند. لبم کج شد. با همان پاهایی که

به زمین می کشید، به داخل حیاط پا گذاشت. وای اگر نازنین می فهمید! من باید وجود کریم را از اومخفی می کردم. بی تعارف رفت و گوشه ای از اتاق دراز کشید. به ثانیه نکشیده با دهانی نیمه باز به خواب رفت. ایستادم و به این فضاحت تازه روییده در زندگی ام نگاه کردم. میان زندگی درب و داغانم همین پدر معتاد و همیشه خمار را کم داشتم! با صدای در، نگاه از او گرفتم و با دمپایی های سیاه رنگ، لخ لخ کنان به سمت در رفتم. مطمئن بودم که در آن وقت از روز، نازنین به سراغم نمی آید. بنابراین بی توجه به کریم در را باز کردم که با دیدن کیهان و آن لبخند جذاب و لعنتی کنار لبش، خواستم در را ببندم که پا میان در گذاشت و مانع بستن در شد. در را هل داد و خیلی راحت وارد حیاط شد. نگاهی به سرتا پایم انداخت. پکی به سیگارش زد و آن را نیم سوز روی زمین انداخت و با نوک کفش های براقش، له کرد.

_آدم با مهمونش چنین برخوردی می کنه؟

با غیظ گفتم:

_این جا چه غلطی می کنی؟

حرفی نزد. آرام آرام به سمتم آمد و قبل از این که بتوانم واکنشی

نشان دهم، من را به دیوار کوبید و لبانم را حبس لب هایش کرد. تقلی کردم رها شوم؛ اما او مثل گرگی گرسنه، مجال نمی داد. دستم به هیچ کجا بند نبود بنابراین، پای راستم را بالا آوردم و محکم به ساق پایش زدم. آخی گفت و به یک باره از من فاصله گرفت؛ اما رهایم نکرد. هردو نفس نفس می زدیم. اخمی کرد و فشاری به بازوی لختم وارد کرد و غرید:

_وحشی...چه مرگته؟ چرا همش رم می کنی؟

خواستم جوابش را بدهم که با صدای کریم، نگاه هردویمان به سمت ایوان رفت. من با عجز و او با تعجب!

آب دهانم را به ضرب و زور قورت دادم. هراسان نگاهش کردم که با همان صدای خش گرفته و رو به خواب گفت:

_این کیه دختر؟

هه...همین نهایت غیرتش بود. ته ته شرافتش! چه توقعی می شد از اویی که یک عمر دائم الخمر و معتاد بود داشت؟ آخ که جگرم سوخت از این بی توجهی! با تشر گفتم:

_برو تو این جا چیکار می کنی؟

دستی به سر تقریبا تاسش کشید و بی حرف داخل اتاق رفت. با صدای پوزخند صدا دار کیهان به سمتش برگشتم. برق نگاهش را دوست نداشتم. با ایما و اشاره به سمت اتاق گفت:

_چه بابای به روزی...چقدر لاکچری!

غریدم...

_خفه شو!

بی توجه به حرفم، ادامه داد:

_معتادم که هست! چی می کشه حالا؟ بگو خودم می سازمش!

صدایم را روی سرم انداختم و گفتم:

_خفه شو! این جا چه غلطی می کنی؟

کم کم اخم هایش در هم شد و گفت:

_غلط رو که تو کردی...می دونی وقتی به تلفن من جواب ندی، یعنی چی؟ حالیت میشه با کی طرفی؟

محکم به شانه اش زدم و گفتم:

_هرخری هستی، واسه خودت هستی! خوش ندارم بِپا داشته باشم!

دستی به لبه ی کتش کشید و گفت:

_فکر نمی کنی اون زبون درازت کار دستت میده؟ گستاخ شدی!

عربده می کشی...نه خوبه! خیلی خوبه! بیشتر ازت خوشم اومد.

پوزخندی زدم و نگاهی چپ به او انداختم.

_از عمت خوشت بیاد!

قهقهه ای زد و گفت:

_این همه راه نیومدم تا این خراب شده که این اراجیف رو بشنوم.

به یک باره خنده اش را خورد و جدی شد. انگشتش را تهدید گرانه پیش صورتم بالا و پایین کرد و گفت:

_خب گوشات رو باز کن ببین چی میگم! من یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنم!

سردم شده بود. این موجود اضافی درون شکمم هم، به حال ناخوشم دامن می زد. بی حواس سری جنباندم و دهان کج کردم. انگار فهمید حواسم نیست. به سمتم آمد، بازویم را گرفت و خیره در چشمانم، با تحکم گفت:

_خوب گوش کن، شراره خانوم! تاحالا هرچقدر تاختی بسه! تا دو ماه دیگه، عازمیم...پس هر غلطی خواستی بکنی، هر کاری، چیزی، تو همین دوماه انجام بده...من وقت اضافه ندارم! علی الخصوص برای تویی که بدجور چموشی...بخوای زبون درازی کنی، آرزوی دیدن قصر و

بارگاه رو به دلت می ذارم.

ولم کرد که تلو تلو خوردم. بی توجه به من آشفته حال، از در بیرون زد و رفت. لعنتی دست روی نقطه ی ضعفم گذاشته بود. همان آرزوی همیشگی شاه نشین شدن! خوب می دانست چطور مار را از لانه اش بیرون بکشد... دستی به بازویم که بخاطر فشار انگشتانش قرمز شده بود کشیدم و کرخت و بی حس به داخل خانه رفتم. صدای گوشی باعث شد به طاقچه سرکی بکشم. با دیدن نام نازنین، لب گزیدم و از تماسش چشم پوشیدم. شکمم را لمس کردم و با نگاه به کریمی که صدای خرناسش، کل اتاق را برداشته بود، گوشه ای زانو به بغل، به فکر فرو رفتم. باید می رفتم...قبل از آن کارهای ناتمامم رابابد به سرانجام می رساندم. باهمین فکر نیش خندی زدم و روی زمین دراز کشیدم. صدای شکمم، به یادم آورد گرسنه ام. نیمی از عمرم شکم گرسنه سر بر زمین خشک گذاشته بودم، یک شب دیگر هم رویش. بی توجه به گرسنگی، چشم بستم و از فکر انتقام، با کیف به خواب رفتم.

نازنین:

خوشحال بودم...امروز، روزی بود که بعد از آن همه سختی یک ماهه، گچ پایم را باز می کردم. نیشم بسته نمی شد. به ترک های نداشته ی دیوار هم لبخند می زدم. مامان با تعجب نگاهم می کرد. محمد سر به سرم می گذاشت و بابا در همان سکوتش، فقط با نگاه جست و خیزم را می دید و چشم می گرفت. از محمد خواسته بودم بعد از مطب دکتر، یک راست من را به دفترم برساند. دلم هوای ماده و تبصره ها را کرده بود. از همه بیشتر، دلتنگ اعظم و آن لحن کلام شوخش بودم. بعد از یک ماه، دست آخر پای بی نوایم از گچ در آمد. در مطب دکتر، به زحمت پایم را تکان می دادم. برایم چند جلسه فیزیوتراپی نوشته بود. محمد مدام اصرار می کرد، همان روز فیزیوتراپی شوم؛ اما من دلم هوای دفترم را داشت. از مطب که بیرون زدیم، محتاط و لنگان لنگان، به سمت ماشین رفتم و به محمد گفتم:

_قربونت برم داداشم؛ امروز من رو برسون دفترم...حالا وقت برای فیزیوتراپی زیاده!

سری به تاسف تکان داد و چشم غره ای حواله ی چشمان براقم انداخت.

_یعنی اگه زن آینده ی من بخواد اندازه ی تو لجوج باشه، سه طلاقه که هیچ نه طلاقش می کنم، حروم کاملم بشه! خدا به فریاد اون بخت برگشته ای برسه که می خواد تورو بگیره.

قهقهه ای زدم و در حالی که روی صندلی ماشین جا به جا می شدم، گفتم:

_آفرین به این همه اطلاعات حقوقیت! نگران اون بخت برگشته نباش! هرکه طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!

خندید و تا خود دفترکارم، با من کل کل کرد. محمد نقطه ی عطف تراژدی غم ناک گذشته ام بود. تنها کسی که از گذشته ام، تغییر نکرده بود. به محض این که جلوی ساختمان ترمز زد، با یک خداحافظی سرسری از ماشین بیرون پریدم و بی توجه به اخطارهای محمد مبنی بر مواظبت خودم، به سمت آسانسور رفتم. شاسی طبقه ی دوم را زدم و منتظر رسیدن به طبقه ی دوم شدم. چه حال خوشی داشتم من! همه چیز خوب بود، جز بی خبری از شراره! این تقریبا یک ماه به طرز عجیبی نیست شده بود. هرچقدر با شماره اش تماس می گرفتم جواب نمی داد. با پای شکسته هم که نمی توانستم تا آن سر شهر بروم و همین بی خبری ترس به دلم می انداخت. با باز شدن در آسانسور،

آهسته آهسته به سمت دفترم رفتم. دلم می خواست اعظم را غافلگیر کنم. در نیمه باز بود. پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و گوشم را به در چسباندم. هیچ صدایی نمی آمد. و این نشان می داد، اعظم تنهاست. کیفم را دست به دست کردم. به یک باره وسط سالن جست زدم و داد زدم:

_سلام من اومدم...

که اعظم سر به زیر، از آشپزخانه با سینی چای بیرون می آمد؛ که با صدای بلندم ترسید و سینی از دستش افتاد. قهقهه ای به چهره ی عصبانی اش انداختم. لال شده، لب گزید و با چشم و ابرو به سمت دیگر اشاره کرد. خندیدم و گفتم:

_چیه به وکیل جماعت از این شیطنتا نمیاد؟

_چرانیاد؟ خصوصا اگه اون وکیل نازنین خانوم فاضل باشه.

بهت زده، از جوابی که به غیره اعظم گرفته بودم، برگشتم که ای کاش بر نمی گشتم. آیدین کنار مرد جوان و ریش و سبیلی ای نا آشنا ایستاده بود. آن لحظه فقط دلم می خواد زمین دهن باز کند و من را ببلعد. آخر این دیوانه بازی های اعظم به من هم سرایت کرد و همان جایی که نباید، کار دستم داد! از خجالت سرم پایین انداختم و سلام

کردم. وای که چه فضاحتی به بار آورده بودم. حتما با آن تیپ و قیافه و آن حرکت موزون آنقدر خنده دار و مضحک شده بودم که مرد کناری اش، هنوز هم بی صدا می خندید. سعی کردم به خودم مسلط شوم. تک سرفه ای کردم و از جلوی نگاه های آن ها، خجالت زده به سمت اتاقم رفتم. اعظم که با یک ببخشید کلا از آن موقعیت جان فرسا گریخت. من ماندم و شیطنت نگاه آیدین و خنده های ریز و بی صدای مرد ناآشنا. خودم را به سرعت داخل اتاق گذاشتم و پشت در، دست روی قلب فلک زده ام گذاشتم. صدای آیدین را از پشت در شنیدم.

_خانم لازم نیست زحمت بکشین! چایی نمی خوریم ممنون...انگار خیلی شانس داشتیم که خانم فاضل تشریف آوردن...وگرنه من شرمنده ی دوستم آقا محسن می شدم!

نشنیدم اعظم چه گفت...یقینا گوش هایم، فقط به صدای او واکنش عجیب و غریب نشان می داد و به قلبم مخابره اش می کرد. با گام هایی لرزان پشت میزم نشستم و سرم را ما بین دو دستم گرفتم. از من بدشانس تر وجود نداشت. نفس های عمیق پی در پی کشیدم و مدام به خودم دلداری می دادم.

"_هیس نازنین...آروم باش!آروم!چیزی نشده که، فقط کمی گندزدی،

عیب نداره درست میشه! جدیتت رو ببینن، حساب کار دستشون میاد."

مشغول دلداری بودم که ضربه ای به در خورد. سرفه ای مصلحتی کردم و اذن ورود دادم؛ اما با صدای لرزان و آشنای شخص دیگری، که سعی داشت جلوتر از آن ها وارد اتاقم شود، اخمم درهم شد و از جا بلند شدم. دیگر صبرم به سر آمده بود. به سمت در رفتم و به ضرب بازش کردم.

با دیدنش، در آن تیپ جلف و چشمانی قرمز، خونم به جوش آمد. حق نداشت در محل کارم آبروریزی به پا کند. در را تا آخر باز کردم که توجهشان به سمتم جلب شد. بی توجه به نگاه گرم و طلبکار آیدین، رو به سیروان که نفس نفس می زد اخم کردم و گفتم:

_چه خبر شده؟ مگه وسط میدون تره بار وایسادی آقای محترم؟

نیم نگاهی پر از خشم به سمت آیدین انداخت و گفت:

_خواستم باهات حرف بزنم؛ اما وکیل وصی پیدا شد واست، خانوم وکیل!

حالم از طرز صحبتش بهم خورد. نگاهی خجالت زده به آن مرد ناآشنا و

آیدینی که از شدت خشم دستش را مشت کرده بود، انداختم و گفتم:

_معذرت می خوام...شما بفرمایید داخل اتاق، من الان می رسم خدمتتون!

آیدین دست پشت کمردوستش گذاشت و تا اتاق همراهی اش کرد.

قبل از این که در را به رویشان ببندم، لبخندی شرمگین به چهره ی طلبکار و دلخور آیدین زدم و زیر لب گفتم:

_ببخشید...زیاد طول نمی کشه!

حتی یک ذره هم از اخمش کم نشد. همان طور که در را می بست گفت:

_مهم نیست...به کارتون برسید...بنده صبر ایوب دارم!

طعنه ی کلامش را گرفتم؛ اما نفهمیدم طعنه ی کلام آخرش، به چه بود!

نفس عمیقی کشیدم و در را پشت سرش بستم. روی پاشنه ی پا چرخیدم. اعظم نگران نگاهم می کرد. با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماندم، تنهایمان بگذارد...حالا من مانده بودم و سیروانی که درست نمی دانستم چه مرگش بود! اعظم که به آشپزخانه رفت، من آرام و با صبر، به سمت سیروان رفتم. یک دستش را روی میز اعظم گذاشته بود. پا روی پا انداخته بود و با کج خندی گوشه ی لبش نگاهم می کرد.

لب هایم را محکم روی هم فشردم تا مبادا، حرفی نابه جا نثارش کنم. درست رو به رویش قد علم کردم و در سکوت خیره ی خاکستری نگاهش شدم. چه احمقی بودم که شرارت خفته در نگاهش را همیشه به عشق تعبیر می کردم...من به چه امیدی، دلم را بند دلش کرده بودم؟ با صدایش به خودم آمدم...

_غرق نشی عشقم؟

گره ابروهایم، کور شد. دست به سینه ایستادم و با وجود درد پایم، دم نزدم و همانطور با صلابت گفتم:

_توهم برت نداره پسر عمو! فقط داشتم به حماقتم متعجبانه نگاه می کردم.من چرا فکر می کردم تو نوزده سالگی عاشقتم؟ به چه امیدی؟ چه فاکتور مثبتی داشتی؟ هرچند بعید می دونم هیچ نکته ی قابل توجهی تو وجودت باشه!

قصد تحقیرش را نداشتم؛ اما اوحق نداشت با آبرویم بازی کند.

خواست حرفی بزند که دست جلوبردم و مانعش شدم و ادامه دادم:

_هر چقدر عربده کشیدی بسه! نه این جا کاروان سراست و نه من بیکارالدوله! هرجایی یه سری مقررات داره، که جناب عالی حتی به خودت زحمت نمیدی، که بدونی و بشناسی اون مقررات رو...

میان کلامم دوید و گفت:

_اشتباه نکن! من خوب بلدم چیکار کنم؛ اما اون فضول باشی، خودش رو انداخت وسط...من به اون کاری نداشتم، از منشیت خواستم که بذاره ببینمت، که اون پسره ی بی شخصیت، اومد وسط حرفم!

پوزخندی زدم. برای هرکاری توجیه داشت! باتحکم گفتم:

_جناب عالی خیلی بیجا کردی که سرزده و بدون وقت قبلی می خواستی تایم موکل من رو بگیری! کارشخصی تو، به مردم ربطی نداره که معطل بشن! سیروان خوب گوش کن...من حرفام رو بهت زدم و خوب شنیدی؛ اما نمی دونم چرا داری خودت رو می زنی کوچه ی علی چپ!

چانه اش لرزید...دستی لابه لای موهایش کشید و غم زده گفت:

_من فقط می خواستم باهات حرف بزنم...اون پسره چیکارته که بخاطرش داری این جوری بامن حرف می زنی؟

نگذاشتم حرفش را تمام کند. دیگر خام چرب زبانی هایش نمی شدم!

_ما باهم حرفی نداریم...اون پسره هر کی باشه، خیلی بهتر از تو، موقعیت شناسه! می دونه کجا چی بگه! الانم از این جا برو، تابیشتر از این آبروریزی نکردی! همیشه اون جور که می خوای نمیشه! گهی

پشت بر زین، گهی زین به پشت! به سلامت!

بی توجه به نازنین، نازنین گفتن هایش، به طرف اتاق کارم رفتم، در را باز کردم و داخل شدم. به احترامم از جا بلند شدند. شاید صدایمان را شنیده بودند؛ اما مهم نبود. آب که از سر بگذرد، چه یک وجب، چه صد وجب! بی توجه به چهره ی گرفته ی آیدین، در جلد همان نازنین جدی و وکیل فرو رفتم و تا حد توان به دوستش برای مشکل حقوقی اش، مشاوره دادم. بعد از اتمام صحبت هایم، دوست آیدین زودتر سرپا ایستاد و از من تشکر کرد. از اتاق بدون آیدین، خارج شد. ماندن بی علتش، به خجالتم دامن زد. اصلا آمدن سیروان، یادم برد چه رفتار بچگانه ای انجام داده بودم. لب گزیدم و سر پایین انداختم. صدای بم اش، به گوشم خورد.

_یعنی باور کنم این دختر خجالتی، همونیه که الان داشت با قدرت به دوستم مشاوره می داد؟ یا اونی که پشت در بسته، عین یه ماده ببر زخمی داشت پسره رو می خورد؟

سرم را کمی بالا گرفتم. روی همان مبل، به طرفم چرخیده بود و خیره خیره با لبخندی محو نگاهم می کرد. امان و صد امان از این استایل های نشستن و ایستادنش!

لبم را آنقدر محکم به دندان گرفتم که مزه ی خون را در دهانم حس کردم. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

_من یه عذرخواهی به شما بدهکارم! بابت رفتار زشت پسرعموم!

ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد. به میز کارم نزدیک شد. دو دستش را روی میز گذاشت و اندکی به سمتم خم شد. سایه ی استوارش، روی چهره ام سنگینی کرد و همین کشش باعث شد سرم رفته رفته بالا رود. مردمک لرزان چشمانم، حصر قهوه ای روشن و ناب نگاهش شد. آرام لب زد:

_حیف که الان باید برم...

حرفش را خورد. هرم نفس های داغش را از همان فاصله هم حس کردم. نفسم حبس شد. تمام تنم منقبض بود. نفس عمیقی کشید و رو به منی که مسخ شده بودم، گفت:

_عاشق دل خستت زیادی از حد، بچس! اما مهم نیست...مهم معشوقشه که عین یه مرد، می زنه تو دهنه هرچی نامرده!

دستانش را از روی میز برداشت. به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید و از در بیرون زد. تنم کرخت شد و روی صندلی چرمم وا رفتم. او رفت؛

اما ندانست چه آتشی به جانم انداخت...

وقتی از دفتر با تاکسی به خانه برگشتم، هوش و حواسم سرجایش نبود. انگار تکه ای از وجودم را، همان جا پشت میزکارم، جا گذاشته بودم. مامان سر میز شام، چندین بار صدایم زد؛ اما من بهت زده فقط نگاه می کردم! بابا نگرانم شده بود و مدام حالم را می پرسید.من دل نگرانی نمی خواستم، فقط کمی سکوت می خواستم، تا حلاجی کنم، دقیقا چه اتفاقی در معرض وقوع بود! شامم را نصفه و نیمه خوردم و از جلوی چشمان کنجکاو محمد، نگاه های نگران بابا و توجهات بی حد مامان، به اتاقم در تاریکی پناه بردم. وضوگرفته، به نماز ایستادم؛ اما چه نمازی؟ نفهمیدم چه خواندم و چند رکعت شد! استغفار کردم و باز قامت بستم! بعد از نماز، همان جا کنار جانمازم، دراز کشیدم و به صدای بارانی که با شدت، به شیشه می خورد، گوش دادم. خیلی اتفاقی، نگاهم به تخت بلااستفاده ی گوشه ی اتاقم افتاد و باز تنم یخ کرد. باز هم آن خاطرات کدر و موزی، به جانم افتاد. چشم بستم و رو گرفتم؛ اما حرف های، خانم دکتر خواجه، در سرم نقش بست! آخرش که چه؟ مگر من نباید زندگی می کردم؟مگر آینده نداشتم؟ پس باید با

این فوبیای عظیم الجثه ی رو به رویم، مقابله می کردم. سرجا نشستم، دست به زانو زدم و یا علی گویان از جا بلند شدم. گام های سست و لرزانم را به سمت تخت خواب کشاندم، همان جایی که شش سال تمام، قتلگاهم بود! آب دهانم را قورت دادم. دهانم خشک بود، مثل بیابانی برهوت! با قلبی که ضربانش هر لحظه بیشتر می شد، روی تخت نشستم و خدا می داند، جان دادم تا بشینم! نفس حبس شده ام را به سختی فوت کردم و خواستم از جا بلند شوم؛ اما باز هم حرف های اثر گذار خانم دکتر، موجب شد، وقفه ای در بلند شدنم بیفتد. بعد از چندین شبانه روز کلنجار رفتن، دست آخر باید، خودم را، صبرم را، مقاومتم را می سنجیدم. آرام روی تخت خوابیدم! لرزبه جانم افتاد. تن منقبضم را تکان دادم و محکم چشم بستم. نفس های منقطعِ عمیق کشیدم و زیر لب شمردم. فقط دلم می خواست بلند شوم. تا ده دقیقه بیشتر نتوانستم تحمل کنم. فشار وارده به مغزو روحم به حدی بود که حس کردم، هر آن رگ های مغزم بریده می شوند. به ضرب از جا بلند شدم و آن وقت بود که توانستم، کمی نفس راحت بکشم. به سمت در رفتم و کلید را در قفل چرخاندم. تنهایی برایم از هردوایی بهتر بود. تشکم را گوشه ای پهن کردم و خواستم روی آن دراز بکشم که با

صدای آلارم کوتاه موبایل، کمر راست کردم و به سمت میز آرایش رفتم. گوشی را برداشتم و روی تشک دراز کشیدم. قفل گوشی را باز کردم و با دیدن پیامی از شماره ای ناشناس، کنجکاوانه، صندوق پیام ها را باز کردم.

"سلام!آیدینم! پات بهتره؟"

با چشمانی وق زده، چندین بار پلک زدم، شاید اشتباه دیده باشم؛ اما درست بود...دو دل، برای پاسخ دادن، گوشی را دست به دست کردم و دست آخر دل به دریا زدم و جوابش را کوتاه دادم.

"سلام.ممنون، بهتره!"

از این که مثل پسرکان تازه به دوران رسیده، نخواست با معرفی نکردنش، من را در بی خبری بگذارد، خوشحال شدم. باز هم با صدای آلارم گوشی، این بار مشتاق، چشمانم زوم پیامش شد.

"خوبه که خوبی...ممنون بابت مشاوره ی خوبت به دوستم! من همیشه روت حساب می کنم خانوم وکیل!"

اگر بگویم ذوق مرگ نشدم، دروغ است! من در آن لحظه ای که با تنی بی رمق، از یک مهلکه و جنگ تن به تن چند دقیقه ای با ترس هایم، روی تشک خوابیدم، خواندن پیام هایش، انرژی وصف ناپذیری به رگ

هایم تزریق کرد. با حیایی دخترانه، لب گزیدم و باز هم مختصر تایپ کردم.

"کاری نکردم، جز وظیفه...بازهم، بخاطرتوهینی که بهتون شد، معذرت می خوام!"

به دقیقه نگذشته، جوابی بلند بالا فرستاد.

"فراموشش کن!من چیزی از آدمایی که تو زندگیم مهم نیستن، تو ذهنم نمی مونه...پسرعموت کوچکترین اهمیتی برام نداره!

راستی...میشه یه سوال بپرسم؟"

لبخندی به این اعتمادبه نفسش که حتی در پیام هایش هم مشهود بود زدم و کمی شیطنت، مخلوط پیامم کردم.

"بپرسین؛ اما قول نمی دم جواب بدما!

ریز خندیدم. این بار کمی طول کشید تا جواب داد.

"خواستم بپرسم، اون دختره، اون روز، تو زیرزمین، چرا اون بلا سرش اومده بود، ازکجا می شناختیش؟"

نفس عمیقی کشیدم و پهلو به پهلو شدم. باید حدس می زدم، که یادش نمی رود... انگشتم سریع روی کیبورد حرکت کرد.

"یکی از آشناهامه...میشه بیشتر توضیح ندم؟"

خیلی سریع جواب داد...جوابی که باعث شد، باز هم روحم به پرواز در بیاید!

"شما جواب نداده عزیزی...من شیفتم، باید برم، شب خوبی داشته باشی، فرشته خانوم"

گوشی را کنار دستم گذاشتم و جواب شب بخیرش را ندادم؛ یعنی نتوانستم بدهم. برای امشبم، تمام این تنش های خوب و بد روحی، بس بود... با نگاهی دیگربه تخت خواب، اخم کم رنگی روی پیشانی ام نشست و چشم بستم.

شراره:

با حالت تهوع ازخواب بیدار شدم. چشمانم پر از خواب بود. با قدم هایی نامطمئن، در تاریکی رعب آور خانه، پا به دست شویی گذاشتم. این حالت تهوع اگر موجب می شد غذایی رابرگردانم، لااقل بهتر بود؛ اما لعنتی، حالتش از خودش بدتر جانم را بالا می آورد. کمی آب به صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون زدم. بی صدا به اتاق برگشتم. زبانم مثل چوبی خشک، در دهانم بی جان بود. آرام پا درون آشپزخانه

گذاشتم و کمی آب خوردم و به اتاق برگشتم؛ اما در همان تاریکی هم متوجه جای خالی کریم شدم. اخمم درهم شد. کلید برق را زدم. درست دیده بودم، کریم نبود! هراسان، به این طرف و آن طرف نگاه کردم؛ آن خانه ی کوچک، جای گشتنی نداشت! با همان بلوز نازک، به حیاط رفتم. یک چیزی از دلم کنده شد. ترس از دست دادن نبود، ترس تنهایی نبود، پس چه دردی گرفته بودم؟ آشفته کلید برق حیاط را زدم، نور همه جا را گرفت. به سمت در رفتم، دور خودم چرخیدم. نصف شبی دستم به جایی بند نبود. زیر لب بدو بیراهی نثارش کردم. خواستم به اتاق برگردم که از دور، جسمی نحیف و مچاله شده را در تاریکی، کنار در زیر زمین دیدم. به آن سمت پا تند کردم. خودش بود. با دیدنش، نفس حبس شده ام را رها کردم. دستی به شانه اش زدم.

_هی...این جا خوابیدی چیکار؟ کریم دودی؟

تکان سختی خورد و چشمانش نیمه باز شد. سرش را بلند کرد و در جا نیم خیز شد. فکش می لرزید. در آن سرما، دیوانگی بود، خوابیدن روی زمین سفت و سخت! دست زیر شانه اش انداختم و گفتم:

_بلند شو! نصفه شبی جن زده شدی؟

منقطع گفت:

_حا...حالم...حالم...خوش...نی! می...می خوام...برم...برم...دنبال جنس!
می دانستم! با آن جسم نالان، توهم زده بود و در حیاط را ندیده بود.
خمار بود و درد بی درمان وسوسه ی کشیدن مواد، باز هم به سراغش
آمده بود. چه کار می توانستم انجام دهم، تا او آرام بگیرد؟ می لرزید و
هزیان می گفت! آدم های معتاد زیاد دیده بودم. برایم احوالاتش عادی
بود. به زور به اتاق برش گرداندم و کمکش کردم روی تشک بخوابد!
پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیدم. در خانه را قفل کردم و این بار با
خیالی آسوده تر، روی زمین دراز کشیدم. مثلا خواستم بخوابم؛ اما
کریم از بس آه و ناله کرد، نگذاشت دقیقه ای چشم روی هم بگذارم!
صبح زود، با چشمانی متورم، از جا بلند شدم. کمی گلویم می سوخت و
بی حس و حال بودم. حتما شب قبل، با آن هوای سرد، سرما خورده
بودم. آهی کشیدم و پا درون آشپزخانه گذاشتم. سماور را روشن کردم
و تکه ای نان و با قوطی پنیر روی سفره گذاشتم و به اتاق برگشتم.
حالا او خوابش برده بود و احتمالا خواب هفتمین پادشاه را می دید. به
زور دو لقمه جویدم و قورت دادم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. تا
ظهر هر جور بود، با آن حال خرابم، مواظب کریم هم بودم. چشمانم از
فرط بی خوابی، هرکدام به سمتی می رفت. کم کم آب ریزش و تب هم

به آن حال خرابم اضافه شد. بهتر از این وجود نداشت! شراره ی حامله، با یک بابای معتاد و خمار، و خود سرماخورده اش، نور علی نور بود! کریم هم وقتی ناهار را که نیمرو بود خورد، باز هم آه و ناله اش به آسمان رفت. اعصابم نمی کشید. خسته بودم از این زندگی نکبت بار! تصمیم گرفتم، بروم و جنسی را از شاهرخ بگیرم و به دست کریم برسانم. داشت جان می داد و من دل این که پیش چشمم بمیرد را نداشتم. درست بود که در حقم هیچ کاری نکرده بود و فقط دردسرش را برایم آورده بود؛ اما به هر صورت، لقب پدر و دختر مهر و موم پیشانی مان بود. تا بعد از ظهر صبر کردم. ساعت سه، زمانی که به کریم دو قرص مسکن دادم، از خانه بیرون زدم و در را از پشت قفل کردم. حال خودم خوب نبود، اما باید کاری می کردم که صدای ناله اش را نشنوم! یک عمر ضجه دیدم و شنیده بودم، دیگر بسم بود. تاکسی گرفتم و یک راست به خانه ی شاهرخ رفتم! زنگ را چندین بار زدم، تا در به رویم باز شد. شاهرخ تنها بازمانده از آن عمارت مخوف بچگی هایم بود! با این که گاهی چشم دیدنش را نداشتم؛ اما بودنش بهتر بود، تا نبودنش! سلانه سلانه از حیاط عبور کردم. در ورودی را باز کرد و پیش چشمم ظاهر شد.

با یک بلوز سفید آستین حلقه ای در آستانه ی در، مشغول آدامس جویدن بود. زیر لب گفتم:

_ای کوفت بخوری علافِ قرن!

کیفم را روی شانه انداختم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. با آن ابروی شکسته اش، چشمکی حواله ام کرد و دستش را به سمتم دراز کرد. دست در دست بزرگ و قوی اش گذاشتم. دستم را فشرد و با دست دیگرش کمرم را گرفت و به هال هدایتم کرد.

_چی شده شری خانوم از این ورا اومده؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_از اون ورا... هیچی گفتم بیام ببینم موقع حلوا خورونت نشده!

اعصاب نداشتم و حرف دهنم را در این مواقع نمی فهمیدم. روی مبل لم دادم. فهمید اعصابم خراب است. اخمی کرد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_چت شده باز؟ کی گازت گرفته؟

صدایم را بلند کردم و گفتم:

_ببند گاله رو...

صدای خندیدنش آمد. چند دقیقه ی بعد با سینی چای کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت. نفس عمیقی کشید و درحالی که من را میان بازوی پولادینش می فشرد گفت:

_سگ اخلاق خودمی دیگه! چیکارت کنم...

با دست پسش زدم. از بوی ادکلن تلخش حالت تهوع گرفتم. قبل از این که رسوا شوم گفتم:

_اه برو کنار، عین کنه می چسبی! سرما خوردم بابا، کوری نمی بینی، زُکامم؟

ابرویی بالا انداخت و کمی فاصله گرفت. چایی را در سکوت خوردم. اما او تمام مدت خیره خیره نگاهم می کرد. عصبی لیوان چای را روی سینی کوبیدم و گفتم:

_بمیری با اون چشات! زهرم ترکید!

بی توجه به کلامم دستی به چانه اش کشید و گفت:

_شری الان کجا زندگی می کنی؟ چرا هربار ازت می پرسم، جواب نمیدی؟ کدوم خراب شده ای شبت رو صبح می کنی آخه؟

نفس عمیقی کشیدم. فعلا باید با این فضولی هایش مدارا می کردم.

_جام امنه! نترس...بالاخره یه خری پیدا شده تو این شهر درندشت

بهم خونه اجاره بده...

پا روی پا انداخت و دلخور گفت:

_صدبار گفتم بیا همین جا، پیش خودم، هم خیال من رو راحت کن، هم خودت رو...اما کو گوش شنوا؟ میگم خری نگونه!

بحث با او بی فایده بود. مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم:

_برای این حرفا هلک، هلک نیومدم تا این جا! شاهی جنس منس چی تو بساطت داری؟

جمله ام تمام نشده، چشمانش گرد شد و گرخید.

_چی؟ جنس؟ جنس می خوای چیکار؟ نکنه معتاد شدی احمق؟ چه خاکی ریختی تو سرت ها؟

با پا، محکم به ساق پایش کوبیدم و بی حوصله گفتم:

_اَه چقدر زر می زنی؟ واس خودم نمی خوام! یکی گیره بدجور!

مشکوک نگاهم کرد. سری تکان دادم و گفتم:

_به جون حاجیت، راس میگم!

نفسش را فوت کرد و از جابلندشد. از جلوی دیدم که خارج شد، تازه فرصت کردم، نفس بکشم. کم مانده بود، رویش بالابیاورم. چند دقیقه ی بعد روبه رویم بود. مشتش را جلوی صورتم باز کرد. بسته ای کوچک

و مربعی شکل در دستش بود. خواستم بردارم که دستش را دزدید و محکم گفت:

_شری مطمئن باشم دیگه؟ اگه باد به گوشم برسونه سمت مواد پواد رفتی، خودم پوست از سرت می کنم! افتاد؟

دستم را پیش بردم و مشتش را باز کردم. با لحنی مطمئن جواب دادم.

_آره بابا مطمئن، افتاد!

بسته را قاپیدم و خوشحال در جیب شلوارم گذاشتم. از جا بلند شدم و بوسه ای روی هوا برایش فرستادم.

_قربون مرامت! جبران می کنم!

پوزخندی زد و گفت:

_برو بچه! خودت رو سیا کن!

نیشم را باز کردم و با یک خداحافظی بالابلند، از خانه اش بیرون زدم. حال روحم بهتر بود؛ اما جسمی رو به اتمام بودم. خواستم تاکسی بگیرم؛ اما با دیدن تنها یک دو هزار مچاله توی کیف، منصرف شدم و آهسته آهسته، به راه افتادم. توی پیاده رو، مسیرم را به سمت پاساژ شیک و مدرنی که پر بود از پالتوهای زنانه و مردانه، کج کردم. پشت ویترین پر زرق و برق پاساژ ایستادم و با حسرت، خیره ی پالتوهای

گران قیمت و به روز بازاری شدم. دلم غنج می رفت، یکی از آن ها را فقط لحظه ای بپوشم و خودم را در آینه با حظ ببینم! آهی کشیدم...در زندگی من و امثال من، آرزو داشتن، گناه کبیره بود! سرگیجه ام زیاد شد. به سختی از ویترین چشم گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و خواستم بچرخم که محکم به جسمی سخت برخوردم و به زمین افتادم. شانه ی بی نوایم، حسابی درد گرفت. دستی به آن کشیدم و خواستم فحشی آبدار به آن بیشعور بدهم، که با بالاگرفتن سرم، زبانم قفل شد و زمان ایستاد! دنیا چرخید و چرخید و نگاهم، میخ عسلی های نابی شد که گنگ نگاهم می کردند. پلک زدم، شاید خواب و خیال دیده باشم، اما واقعی بود. تصویر واضحی ازچشمانش، که مثل موم عسل، شیرینی را به جانت سرازیر می کرد...با صدای خشک و خش دارش، به خودم آمدم.

_خانوم؟ خانوم باشما بودم؟ خوبین؟ چیزیتون شد؟

فقط نگاهش کردم. بی حس دست به شیشه گذاشتم و از جا بلند شدم. نگاهش همان گرما را داشت؛ اما غریبانه و محجوب! دیگر خبری از اسطوره ی بچگی هایم نبود. اینک علیرضایی را می دیدم، که با لحنی منضبط و معذب، حالم را می پرسید. محو او، در دل به چشمان

افسارگسیخته ام، بدوبیراه گفتم. در سکوت خواستم قدم از قدم بردارم که با صدای نازک و ظریفی پایم، همان جا خشکید.

_چیشده داداش علی؟

مبهوت برگشتم. دخترکی زیبا با لبخندی ملیح و چشمانی کنجکاو، به پشت سرم نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم و با نیم نگاهی به پشت سر، به علیرضا رسیدم! یادم آمد، این دختر، همانی بود که دست در دست علیرضا دیده بودم! همانی که بخاطر حصر انگشتانش در مشت علیرضا چند شب از حسادت و حسرت نخوابیدم. پس خواهرش بود... همان طور تکیه داده به شیشه، خیره خیره نگاه دخترک می کردم که دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

_خانوم خوبی؟

آب دهانم را قورت دادم. گر گرفته بودم. می خواستم هر چه زودتر بروم، اگر نمی رفتم، این که معترف به عشق چندین و چند ساله اش بشوم، حتمی بود! از جانب من که پاسخی نگرفت، رو به علیرضا گفت:

_چی شد داداش؟

صدای کلافه ی علیرضا را در یک قدمی ام شنیدم.

_والا نه من حواسم بود نه ایشون، همین شد که محکم به کتفشون خوردم. الهه جان، کمکشون کن برسونیمشون!

دخترکی که الهه خطابش کرده بود، خواست دستم را بگیرد، که به خودم آمدم و دستپاچه دستم را دزدیدم. با همان حال نزار منقطع گفتم:

_نه...من...من...خوبم! خودم ...خودم میرم!

سپس بدون این که مجال عکس العمل دیگری را به آن ها بدهم، به سرعت از کنار الهه به سمت مخالف دویدم و به صدا زدن های علیرضا هم توجهی نکردم! همان یک ذره جان در بدنم، با دیدنش ته کشید! لامذهب، انگار خود آهن ربا بود! التهاب جسمم، به قلبم هم کشیده شد. تب داغ سرماخوردگی، با تب سوزان عاشقی درهم آمیخت. خدا می داند، با چه حالی خودم را به خانه رساندم. یادم نمی آید چقدر خودم را برای آن عکس العمل های مسخره، به باد فحش گرفتم. حتی به خاطر ندارم چه ساعتی به مقصد رسیدم! آب ریزش بینی ام، بیشتر شده بود. گلویم می سوخت و انگار جای جای مغز سرم را میخ کوبیده بودند... آخ که لحظه ی دیدن علیرضا، چه حالی شدم! من سرتا پا

حسرت، من جامانده در کودکی ها، برای اولین بار بود، که او را بعد از چندین سال دوری، این چنین نزدیکم، حسش می کردم. چه حس نابی بود. لعنتی بوی عطرش، دل و دینم را برد. منی که با بوییدن عطر شاهرخ نزدیک بود، بالا بیاورم، با بوییدن، آن رایحه ی خاص، مردم و زنده شدم. خدا چرا من را نمی کشت؟ چقدر باید حسرت را روی هم انباشته می کردم؟ آه چشمانش! وای که اگر چند ثانیه بیشتر میخ نگاهش می شدم، به یقین، آبرو برای خودم و او نمی گذاشتم و کار دست هر جفتمان می دادم... لحظه ی دیدار، سوای کل زندگی ام بود. جدا شده از گذشته و حال و آینده ام، با رایحه ای بهشتی...عطسه ای کردم و با حالی غریب، کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. چشمانم سیاهی می رفت. این اعتیاد خانه خراب کن کریم، هرچقدر بد بود، لااقل آن روز برایم سبب خیرشد. پوزخندی به این احوالات ضد و نقیضم زدم و از پله ها بالا رفتم. بالا رفتن همان و چشم در چشم شدن با نازنینی که درست پشت پنجره خیره ام شده بود همان! یخ کردم. ای وای که بدتر از این نمی شد! چشم بستم و نفسم رفت. این بدترین اتفاق بود. اصلا ناف من مادر مرده را با بداقبالی و بدشانسی بریده بودند. بند کیف که از شانه سر خورد و روی بازویم افتاد را ازشدت

استرس بین مشتم گرفتم و کفش هایم را در آستانه ی در از پا در آوردم و در اتاق را باز کردم. روی دیدنش را نداشتم. حس خائنی را داشتم که در امانت سپرده شده به دستش، خیانت کرده است...سر به زیر انداختم و آرام سلام کردم. شراره ی جسور فقط در مقابل نازنین، بیش از حد آرام می شد! فقط نازنین پتانسیل این را داشت که همیشه گستاخانه در چشمانم زل بزند و از من ایراد بگیرد...فقط او حق چنین کاری را داشت. با صدایش، سرم کم کم بالا رفت.

آب دهانم را قورت دادم.

_سلام شراره خانوم! چه عجب؟

به او نگاه کردم و لب گزیدم. کریم گوشه ای کز کرده بود و به خودش می پیچید. ای کاش می مرد! او، من، هر دو باعث ننگ بودیم. زیر لب گفتم:

_ببخشید...

سرم را آنقدر پایین انداختم که چانه ام، به قفسه ی سینه ام خورد.

جلو آمد، دست زیر چانه ام گذاشت و رنجیده گفت:

_چرا عذرخواهی می کنی؟ من چیزی گفتم الان؟ حرفی زدم شراره؟

روی نگاه کردن به چشمان مهربانش را نداشتم. از او فاصله گرفتم.

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و آن زهرماری را در مشت گرفتم و به سمت کریم رفتم. نازنین تنها نظاره گر بود. دستی به شانه اش زدم و بیدارش کردم.

_پاشو! پاشو برو بیرون هر کوفتی می خوای بکش!

چشمان خمارش را درشت کرد و به دست باز شده ام که جلویش گرفته بودم، خیره ماند. بسته را از دستم قاپید و از جا به یک باره بلند شد. مانده بودم، یک لحظه آن همه انرژی را از کجا آورد. بسته را در جیبش گذاشت. کت کهنه اش را پوشید و بی توجه به نازنین و من، خمیده از در بیرون زد. روی زمین نشستم و دستم را به سرم زدم. نپرسیده بود، کریم کیست و این جا چه می خواهد...از بزرگ واری اش بود. دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

_اینی که دیدی...کریمه! همون کریم دودی...بابام!

هیچ صدایی نیامد. نیم نگاهی کردم که دیدم، همان طور مبهوت نگاهم می کند. پوزخندی زدم.

_هه...حق داری چشات چارتا بشه! خودمم هنوز باور نکردم! ولی خب می بینی که واقعیه...بیخ ریشم!

اشاره ای به زمین کردم و گفتم:

_بشین چرا سرپا وایسادی؟

لنگان لنگان آمد و کنارم نشست. عطر ملیح و شیرینش، باعث شد، دل و روده ام جا به جا شود. جلوی خودم را گرفتم و با چند نفس عمیق، خودم را به آن راه زدم. صدایش باعث شد، سر به سمتش بچرخانم.

_ازکی اومده؟ چجوری؟

سری تکان دادم و مغموم نالیدم.

_نمی دونم...یه روز به خودم اومدم دیدم یه آدم مدام تعقیبم می کنه! مشکوک شدم. پاپیچ شدم و مچش رو گرفتم! نگم برات...همین رو بدون لیلی رفیقت کمک کرد تا بتونم آزمایش، نمی دونم چی چی بدیم! دی ان وی، ای ان ای...چمیدونم! همون شد مدرک! گفتن این یارو آقاته و والسلام!

نفس عمیقی کشید و دست روی شانه ام گذاشت. حرف نزده هم، با من هم دردی می کرد...لبان خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

_ببخش...مجبور شدم بیارمش اینجا، فرصت بده...می برمش یه... نگذاشت حرفم را تمام کنم.

_هی هی...چی میگی تو دختر؟ من حرفی از موندن یا رفتنش زدم؟ به

هرحال باباته! هرچند شناسنامه ای، هرچند اجباری؛ اما باباته و خدارو خوش نمیاد برای این که بیرونش کنی! الان کجا رفت می دونی؟

سرفه ای کردم. عطسه هم چاشنی اش شد.

_حتما رفته زهرماریش رو دود کنه! برمی گرده.

نگران نگاهم کرد. دست روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

_به فکر خودت باش! تب داری که دخترا! تو کی می خوای یکم سر عقل بیای...اون چی بود دادی دستش؟

دستش را پس زدم و گفتم:

_نترس بادمجون بم منم...آفت نمی زنم! راس میگی من عقل تو کلم نیست...تو از یکی عین من که تو شیش سالگی گند و کثافت کل هیکلش رو برداشت چه توقعی داری؟ که مریم مقدس باشم؟ یا چمی دونم عقل کل؟ نچ جونم...بذار خیالت رو راحت کنم...من تا ته خط همه چی رفتم...همه چی!

باز دستم را گرفت و این بار ملایم تر گفت:

_باشه...باشه! الان تب داری...یکم دراز بکش، من چایی دم کنم.یکمم میوه گرفتم می شورم میارم بخوری...

از جا بلند شد. بغض در گلویم دوید. این هیچ کاره ی همه کاره، عجیب

فرشته خو بود! نگاه به پایش کردم و گفتم:

_خوب نشده هنوز؟

لبخندی محو زد و گفت:

_با چند جلسه فیزیوتراپی حل میشه...امروزم از مطب دکتر، یه راست تاکسی گرفتم اومدم این جا!

بعد هم آرام آرام به آشپزخانه پا نهاد. وقتی رفت، نفس تازه ای به ریه ام فرستادم. این دختر، آنقدر روحش بزرگ بود، که حتی کلمه ای تحقیر و توهین از دهانش در نیامد. سر و صدای کمی از آشپزخانه می آمد. آهی کشیدم و دست روی پیشانی گذاشتم. انگار در کوره ی آجر پزی، می سوختم. حتی نفس هایم، التهاب داشت و سوزان بود. چند دقیقه ی بعد، با بشقابی میوه برگشت و رو به رویم نشست. آنقدر بی ریا بود که بدون توجه به موقعیت اجتماعی اش، ساده دل رفتار می کرد. همین کارهایش باعث شده بود، جلب محبتش شوم و به او اعتماد کنم. زوم صورتش بودم که قاچی سیب جلوی صورتم گرفت.

_بخور! واست سوپ گذاشتم...گوشت داره تموم میشه...یه خورده خرت و پرت خریدم، دفعه ی بعد اومدم، گوشت تازه می گیرم میارم.

سیب را گرفتم. اشک در چشمانم حلقه زد. منی که کل زندگی ام را

خشک سالی محبت گرفته بود، این توجه های بی توقع، اسیرم می کرد و قلبم را روشن نگه می داشت. آهی کشیدم و گازی به سیب زدم. سیب را جویدم و بغضم را قورت دادم. چه بگویم که این دخترک وکیل، این نازنینی که به حق ذاتش تک بود، پاشویه ام کرد، به دردم رسید و دست آخر، خسته تلویزیون را روشن کرد و خودش به نماز ایستاد. با هر رکعتی که می خواند، چشمانم اتوماتیک وار، بالا و پایین می شد.

حرکاتش همه شور بود و عشق! نمازش که تمام شد، پاهایش را دراز کرد و به بیرون نگاه کرد. لب زد:

_دیر نکرده؟

بی حواس، با چشمانی نیمه باز گفتم:

_کی؟

چشم گرداند و گفت:

_بابات!

تک خنده ای تلخ کردم.

_توام دلت خوشه ها...کدوم بابا؟

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. دلم می خواست ادامه ی آن زندگی پوشالی را می فهمید، شاید می توانست ذره ای درکم کند.

_اگه کل زندگی من رو بدونی، مطمئن باش اینجوری نگام نمی کنی.

دست به سینه نشست و مصمم جوابم را داد.

_خب بگو تا بدونم!

دستی به شقیقه ام کشیدم. باید فکری هم به حال این جنینی که روز به روز بزرگ تر می شد، می کردم. باز هم ذهنم گذری انداخت به آن روزهای شوم! دهان گس و تلخم را تکان دادم و شروع کردم...

"مصیبت اتفاق افتاد. آوار بر سرم ریخت و فاجعه تکمیل شد! در همان عالم بچگی، ذره ذره تمام شدنم را دیدم. با همین دوچشمی که ای کاش کور بود! آن شب، من را از جهنم، به قعرش انداختند و این تازه اول ماجرا بود. مظفر، آن حرام زاده ی بی ناموس، بعد از این که به طمع جسمم، تمام هست و نیستم را به همراه آن چند مرد ربود، ساکم را گوشه ای از اتاق رها کرد، خودم را دست و پا بسته، گوشه ی مستراحی که آخر حیاط، بی استفاده بود انداخت. مثل یک توله سگ، زندانی ام کرد و رفت. وای که چقدر هق زدم...وای که چقدر ضجه زدم رهایم کنند؛ اما کو گوش شنوا؟ موهایی که تا سرشانه ام می رسید،

زشت و ژولیده شده بود. لامپ جلوی در دست شویی، نیمه سوز بودو من چقدر می ترسیدم از سایه های درخت چناری که روی در و دیوار خودنمایی می کرد. چقدر بدم می آمد ازآن همه بوی بدی که می دادم. آن شب شد، یک هفته! یک هفته ای که جز تکه های نان خشک و مقداری آب چیزی نخورده بودم. پوست و استخوان حکایت من بود. اگر دماغم را می گرفتند، جانم در می آمد. شاید خنده دار باشد، من همان جا، می خوردم، می خوابیدم و محتویات معده ام را خالی می کردم. گوشه ی آن سگ دانی، منی که به غارت رفته بودم، کز می کردم و از ترس آمدن هرروزه ی مظفر، جان به عزرائیل می دادم. یک هفته بعد، مظفر، از مستراح بیرونم کشید. یک بقچه ی تمیز که چند دست لباس در آن بود به دستم داد و من را تهدید کنان تا حمام زنانه بدرقه ام کرد. همان جا دم در ایستاد تا رفتم و برگشتم. معصومیت بچگی هایم را در زیر دوش آب، بعد از دوهفته نجسی، هق زدم و خودم را شستم. بعد ازبیرون آمدنم، همه که فکر می کردند، مظفر، سرپرستی ام را به عهده گرفته است، با دعای خیر بدرقه ی مان کردند و من از ترس کتک و آن بلای هولناک، لام تا کام حرفی نزدم. بعد از یک هفته، حمام رفتن و غذای خوب و گرم خوردن، فهمیدم که چه شده ام و قرار

است چه اتفاقی بیفتد. آن شب، دو مرد ناشناس باز هم واقعه ی ترسناک هفته ی قبل را به مراتب بدتر به سرم آوردند؛ هر چقدر جیغ کشیدم، تو دهنی خوردم، هرچقدر تقلا کردم، کتک نصیب دل و روده ام شد؛ به طوری که یک شبانه روز بی هوش و بی جان افتادم. نمی توانستم راه بروم. زیر دلم تیر می کشید و اگر دست به کمر و پاهایم می زدند دادم به آسمان می رفت. مظفر، آن خوک کثیف و وحشی، من را، دخترک از همه جا بی خبر و بی گناه را، به جرم گناهی نکرده، بارها قصاص کرد و از آن زمان من وسیله ای برای کسب در آمدش شدم. شش ماه؛ شش ماه به همین منوال گذشت. شش ماهی که دیگر یاد گرفته بودم، در سکوت، تن بدهم تا نمیرم."

با تکان دست نازنین، از هپروت آن چاه ظالمانه ی گذشته بیرون کشیده شدم. اشک کل صورتش را پوشانده بود. دستی به صورتم کشیدم. چشمان خودم هم بارانی بود. نزدیکم آمد. دست روی سرم کشیدو پر از بغض گفت:

_نمی خواد ادامه بدی...کافیه!

کافی نبود؛ اما من هم جان گفتن نداشتم. آهی کشیدم و سرفه بود که راه نفسم را گرفت. نازنین سوپ را برایم آورد و بعد هم بی سر و صدا،

با بوسیدن صورت خیس از عرقم، رفت. رفت و باز من ماندم و خروار خروار تنهایی که لامذهب، تمامی نداشت.

نازنین:

پایم به لطف جلسات فیزیوتراپی، خوب شد. می توانستم بدون لنگ زدن، راه بروم. می توانستم مثل قبل، پله های دادگاه را گز کنم و این طرف و آن طرف بروم. بعد از مدت ها، دل به دریا زدم و بدون ماشین، پیاده تا دفتر قدم زدم. هوای روبه زمستانی، عجیب گرفته بود. آسمان مدام می غرید و هوای گریه داشت. آنقدر اتفاقات حوالی زندگی ام زیاد شده بود که نمی دانستم دقیقا به کدامشان فکر کنم، یا به کدام یک بها دهم! با فکر به شراره ی شش هفت ساله و آن اتفاق شوم، تا مرز جنون می رفتم. منی که خودم به وسیله ی پدرناتنی ام، به شدت اذیت و آزار روحی و جسمی شده بودم، از فکر مصیبتی که بر سر شراره آمده بود، بهم می ریختم. نمی دانستم چطور قضاوتش کنم؟ اصلا باید قضاوتش می کردم یانه؟ امثال ما زخم خورده ها، بد قضاوت شده و می شویم. آهی کشیدم. بخار دهانم در هوای سرد پخش شد.

جلوی ساختمان که رسیدم، با شادابی لبخند زدم، هرچند دلم برای دخترکی شش ساله و نوجوانی های خودم، کباب بود. لبخند محوم را تا به دفتر برسم، حفظ کردم. جلوی در کیفم را دست به دست کردم و پا داخل سالن گذاشتم. هوای گرم و مطبوع سالن، باب طبعم بود. چشم چرخاندم و اعظم را دیدم که مشغول آب دادن به گل های پشت پنجره بود. بلند سلام کردم که برگشت و چشم گرد کرد.

_نمیری دختر! کی اومدی؟ چه بی صدا! سلام...

شانه ای بالا انداختم و همان طور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

_ممنون میشم دفترگزارشات رو بیاری ببینم چیکارم تو این هفته!

سری تکان داد. پشت میزم که نشستم، نفس راحتی کشیدم. باز هم خدا را بابت سلامتی دوباره ام، شکر کردم. همه جا مرتب و تمیز بود. اعظم جز منشی بودن، بسیار منضبط و مقرراتی بود. آن تایم و با حوصله کارهایش را انجام می داد و همین باعث می شد، منِ وکیل، به او به چشم دوست نگاه کنم. کیفم را روی میز گذاشتم که اعظم با ضربه ای به در، وارد اتاق شد و دفتر را پیش رویم بازکرد و مشغول توضیح دادن شد.

_خب...سه شنبه ساعت ده وقت دادگاه داری...پرونده ی خانوم مهر

پرور درمورد طلاقشون! دوشنبه هم که وقت مشاوره در مورد پرونده ی آقای محسن میرزایی دارید...دوست همون آقای صابری! اووووم...آهان پنجشنبه هم ساعت یازده صبح باید بری زندان ملاقات حضوری آقای محتشم، همون بنده خدایی که بخاطر بدهی تو زندانه! ساعت چهارعصر هم خانم صابری، همون خانومی که وکالت پسرش رو قبول کردی، وقت گرفتن بیان دفتر!

همین دیگه...

ابروهایم، به رستنگاه سرم چسبید. مادر آیدین با من چه کار داشت؟ متفکرانه، سری تکان دادم و از او تشکر کردم. قری به سر و گردنش داد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_خودم می دونم خیلی زحمت می کشم! کیه که قدرم رو بدونه؟

خندیدم. اعظم نمونه ی بی نظیری از انرژی مثبت بود. انرژی ای که در زندگی من، نایاب بود. خندیدم و مشتی آرام حواله ی بازویش کردم. بازویش را با دست دیگرش گرفت و به شوخی ناله ای سر داد.

_آخ آخ...الهی بی شوهر بمونی تا آخر عمرت! خودت ترشیدی، ببین می تونی کاری کنی منم بترشم ور دلت بمونم! الهی یه گولاخ گیرت بیاد، وقتی گرفتت تو بغلش نتونی نفس بکشی! الهی که...

خنده ام شدت گرفت. میان کلامش دویدم و گفتم:

_بسه دیگه...عین پیرزنا غر نزن! بیا برو سر کارت بذار منم به کارای عقب افتادم برسم!

چشم غره ای رفت.

_آره دیگه...اسم شوهر اومد نیشت باز شد، به اندازه ی اتوبان تهران، ارومیه!

دفتر را به سمتش پرت کردم که در هوا گرفت. قهقهه ای زدم و با چشمانی گرد شده گفتم:

_دایره ی لغاتت من رو کشته! بیا برو مسخره!

ایش کش داری گفت از در با هزار ناز بیرون رفت. سری تکان دادم و در ذهن به خودم گفتم، خدا به فریاد محمد برسد با این کوه انرژی و اطوار! به افکار و خزعبلات خودم خندیدم؛ اما کمی بعد، کم کم لبخند از روی لب هایم محو شد. یعنی فرح خانم بامن چه کاری داشت؟ آن هم زمانی که پرونده ای برای وکالت پیش من نداشت! آنقدر فکر کردم و به در بسته خوردم که خودم خسته شدم و دست آخر، با یک هر چه باداباد، به خودم دلداری دادم. با صدای تلفن همراهم، سر از روی کتاب برداشتم. دستی به گردنم کشیدم. درست دو ساعت بود که بی وقفه در

سکوت مطلق، مشغول کار و تحقیق بودم. گوشی را برداشتم و با دیدن اسمی که روی صفحه چشمک می زد، خوشحال تماس را برقرار کردم.

_الوسلام بر دوست و رفیق بی وفای خودم!

صدایش باتاخیر به گوشم رسید.

_الو؟نازنین؟...سلام خانوم وکیل خوبی؟

دلخورجواب دادم.

_ازاحوال پرسی های شمالیلی خانوم!

شیرین خندید. آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

_ببخش عزیزم! خدا خودش می دونه که چقدر مشغلم زیاده... درگیر یه پرونده ی پیچیده شدیم. هربار خواستم بهت زنگ بزنم، یه کار ریخت سرم! تو مسیر خونم. مرخصی گرفتم. امشب مهمون دارم و فردا خدا بخواد می ریم مسافرت...زنگ زدم هم حالت رو بپرسم، هم خداحافظی کنم.

پا روی پا انداختم.

_بخشیدمت! حالم که بد نیست...مشغول سر و کله زدن با پرونده هام. تو بگو؛ کجا بسلامتی؟

خوشحال گفت:

_مشهد...البته پنج روز مشهد، سه روزی هم می ریم شمال، خونه ی خاله ی آقا مهدی!

مهربان و از ته دل، برایشان سفر خوشی را آرزو کردم و از او خواستم، حتما بعد از مسافرت به دیدنم بیاید. با قطع تماس، از جا بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم. برای ناهار همان جا کنار اعظم ماندم و با سفارش دو پرس غذا، از خجالت شکممان در آمدم. زندگی روی خوش هم داشت، با همین صداقت ها و روزمرگی هایی که داشتم، اگر بلاها سبقت نمی گرفتند!

بااسترس چهارمین مانتو را پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. وسواس گونه به سر تا پایم نگاه انداختم. مانتوی بلند کرپ کرم رنگ، با آن شلوار جذب مشکی، به تنم خوش نشسته بود؛ اما نمی دانم چرا مرض گرفته بودم و مدام سعی در تغییر تیپم داشتم. تمام هفته را، با فکر کردن و حرص خوردن گذراندم. شراره حالش خوش نبود و حس می کردم با وجود پدرش در خانه، معذب به دیدار گاه و بی گاهم است؛ بنابراین سعی کردم با تلفن جویای حالش باشم. سری تکان دادم و باز

هم خودم را در آینه برانداز کردم.انگار این تیپ رسمی و شیک، بهتر بود. کرم مرطوب کننده را روی پوست صورتم زدم. صبح که برای دیدن آقای محتشم؛ موکلم، به زندان رفتم، دیگر به دفتر نرفتم و یک راست به خانه آمدم. محمد به هول بودنم برای خوردن غذا می خندید و سر میز غذا، مدام سر به سرم می گذاشت. گرسنگی را بهانه کردم؛ اما حالا که رو به روی آینه راست قامت، ایستاده بودم، به خودم نمی توانستم دروغ بگویم. من؛ نازنین فاضل، می خواستم در پیش چشم خانم صابری، خوش بدرخشم و چه فرصتی بهتر از این دیدار غیرِ منتظره؟ عطر را با سخاوت به نبض دست و گردنم زدم. نمی خواستم در آرایش خودم را خفه کنم تا دیده شوم. من فقط قصد داشتم خود واقعی ام را بشناسانم. بنابراین، طبق عادت هر روزه، رژ کم رنگ گلبهی را روی لب هایم کشیدم و با ضربه ی دست مال کاغذی، کم رنگ ترش هم کردم. نگاهی به ساعت انداختم. وقت رفتن بود. کاپشن چرم و کوتاهم را به تن کردم. شال بلند مشکی رنگم را روی سرم تنظیم کردم و با اعتماد به نفسی که کمتر از خودم سراغ داشتم، با برداشتن، کیف و چادر و وسایلم، از اتاق بیرون رفتم. هنوز ساعت سه هم نشده بود. به جز مامان که به مزون رفته بود، بابا و محمد در خواب

نیم روزی بودند. سوییچ ماشین را از روی میز برداشتم و پاورچین پاورچین، بدون کوچکترین سر و صدایی بیرون رفتم. چادر را به سر کردم و به سمت ماشین که سر کوچه پارک شده بود، رفتم. بسم اللهی زیر لب گفتم و با روشن کردن ماشین، به سمت دفتر رفتم. قبل از آن به اعظم سفارش کرده بودم یا به خانه نرود، یا اگر رفت سریع تر برگردد. تا به دفتر برسم، با آن حجم ترافیک، سه و نیم شد. سرانجام با پارک کردن ماشین و قدم زنان زیر بغض گرفته ی آسمان، به طرف ساختمان رفتم. در تماما باز دفتر، لبخند را به لبم آورد. اعظم معراجی، دخترک خوش سر و زبانی که به او اطمینان داشتم، خوش قول تر از خودم بود. با ورودم به سالن،از جا بلندشد و با من دست داد. آرایش ملیحش این بار، هم خوانی عجیبی با روسری براق کرم، قهوه ای اش داشت. چشکمی حواله اش کردم و گفتم:

_خوشگل شدی!

چشمانش را گرد کرد و حق به جانب گفت:

_بودم! منتهی چشم بینا می خواد که تو نداری...

نگاهی به تیپم انداخت و مرموز گفت:

_توام تیپ زدی! خبریه بلا؟

خندیدم و لپش را کشیدم و بی حرف به اتاقم رفتم. پشت میز نشستم. به عقربه های ساعت چشم دوختم. انگار زمان کش می آمد...انتظار کار سختی بود. سرم را با بررسی یکی از پرونده ها جمع کردم تا زمان لعنتی، بگذرد. به خودم که آمدم، اعظم با تلفنی از آمدن خانم صابری باخبرم کرد. دو نفس عمیق، کارساز بود. لحن محکمم غلیان درونی ام را مخفی کرد. حسی ناشناخته می گفت، این دیدار، ربطی به کار و حرفه ام ندارد...و زمانی که فرح خانم را با آن لبخند دوست داشتنی و شخصی که کنارش بود دیدم، حدسم به یقین مبدل شد. فکری موذی باعث دلهوره ام شد. اما قابی از بی تفاوتی به چهره زدم و منتظر شدم وارد اتاق شوند. در را که باز کرد، به احترامشان از جا بلند شدم. مثل همیشه خوشتیپ و متین! از جلوی در کنار رفت تا فرح خانم وارد شود. لبخند فرح خانم به من هم سرایت کرد و من چه حظی بردم از این احترام متقابل! از پشت میز بیرون آمدم و با آن کفش های بدون پاشنه و ظریف گام برداشتم و با دست به سمت مبل ها اشاره کردم و گفتم:

_خیلی خیلی خوش اومدین! بفرمایید بشینین!

اول از همه فرح خانم بود که با محبت دستم را فشرد و روی مبل جاگیر شد. بعد از آن، علیرضا، با آن چهره ی مردانه و جدی، کنارش نشست. لبخند لرزانم را پنهان کردم و به سمت تلفن رفتم. با اعظم تماس گرفتم و گفتم:

_خانوم معراجی؟ لطف می کنی چای و کیک برای مهمونای من بیاری؟ ممنون میشم!

چشمی گفت و تماس قطع شد. این بار برگشتم و درست رو به رویشان نشستم. پا روی پا انداختم. فرح خانم براندازم کرد و ضربه ای به دسته ی چوبی مبل زد و گفت:

_بزنم به تخته! ماشالا هزار ماشالا... روز به روز خوشگلتر میشی!

خجالت زده تشکر کردم و گفتم:

_خیلی خوشحالم از دیدار مجددتون! خوش اومدین!

دستی به یقه ی پشمی پالتواش کشید و گفت:

_ممنون دخترم! غرض از مزاحمت این که...

با صدای ضربه به در، کلامش را قطع کرد. اعظم که وارد شد، از جا بلند شدم و اجازه ندادم خم شود. خودم سینی را از دستش گرفتم و تشکر کردم. چشمکی به دور از چشم فرح خانم و علیرضا حواله ی صورت به

ظاهر آرامم کرد. چشم غره ای به او رفتم و با لب گزیدن، مانع خنده ام شدم. اعظم با یک بااجازه از اتاق بیرون رفت. سینی را روی میز گذاشتم و سر جایم نشستم. با دست به کیک های خوش آب و رنگ اشاره کردم، محجوب خندیدم و گفتم:

_بفرمایید میل کنید!

زودتر از همه علیرضا بدون تعارف تکه ای از کیک های خامه، شکلاتی را برداشت و در پیش دستی گذاشت.

_به به...این کیک خوردن داره ها!

به چشمان عسلی اش نگاه کردم. آنقدر آرام بود که دیگر از طوفان آن چند ماه پیش در دو گوی عسلی اش خبری نبود. نوش جانی گفتم و با صدای سرفه ی مصلحتی فرح خانم، نگاهم به او معطوف شد.

_داشتم می گفتم که غرض از مزاحمتمون، دیدار تو و کمی صحبت بود.

ته دلم، چیزی تکان خورد. نگران شدم، که علیرضا زودتر از مادرش خندید و با آرامش، در حالی که دور دهانش را پاک می کرد گفت:

_نگران نشو! خیره...

چشمانم گرد شد و سوالی به چهره ی فرح خانم نگاه کردم. فرح خانم چشم غره ای به صورت خندان علیرضا رفت و گفت:

_مگه هفت ماه دنیا اومدی مادر؟ طفلک، مات شد...

سپس رو به منی که هنوز هم از حرف هایشان چیزی دستگیرم نشده بود، نگاهی پراز آرامش و اطمینان خاطر انداخت و گفت:

_می دونم که در این جور مواقع، باید اول با بزرگ تر دختر خانوم صحبت کرد؛ اما من صلاح دیدم، نظر خودت رو که هم عاقلی و هم فهمیده اول بدونم!

گیج چشمانم را مدام بین مادر و پسر چرخاندم و با خنده ای متعجبانه پرسیدم:

_ببخشید در چه مورد باید نظر من رو بدونید؟

فرح خانم کمی خودش را به جلو کشید و نیم نگاهی به علیرضا انداخت و سپس خیره به من گفت:

_در مورد علیرضا!

صدای فریاد من و علیرضا که همزمان با هم یک "چی" بلند و کشیده گفتیم، درهم آمیخت! چیزی درون دلم فرو ریخت. آشوبی در وجودم به غلیان افتاد و موجب شد رنگ از رخم بپرد. مبهوت نگاهی به علیرضا انداختم. بیچاره دست کمی از من نداشت. فرح خانم مشتی آرام حواله ی ران پای علیرضا کرد و گفت:

_چته پسر؟ حالا نازنین جان حق داره شوکه بشه...ولی تو دیگه چرا؟ تو که خودت پیشنهاد دادی برای خواستگاری!

چشمان علیرضا گرد شد. با حالتی عصبی از جا برخاست و رو به مادرش گفت:

_بس کن مامان! من کی گفتم برای من بریم خواستگاری؟ اصلا کدوم حرف من رو به این منظور برداشت کردین؟

مانده بودم میان جدل مادر و پسری که باز هم چون آدمی مبهوت، فقط نظارگر بود. فرح خانم از جا بلند شد. هیکل تو پر و قد کوتاهش، در مقابل با علیرضای چهارشانه و قد بلند، ریز نقش می زد. فرح خانم رو به او با اخم گفت:

_پس منظورت از این که کم کم باید آستین بالا بزنید و نازنین خانوم نازنین خانوم گفتنات چی بود؟

علیرضا کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و شرمنده رو به منی که با دهانی نیمه باز، یخ بسته روی مبل، نشسته بودم گفت:

_مثل این که سوتفاهم شده مامان! من منظورم به آیدین بود...نه خودم! نازنین خانوم، عین الهه میمونه برام! بارها مستقیم و غیر مستقیم اشاره کردم که انگار آیدین از خانوم وکیلمون خوشش میاد؛

اما انگار شما...

سکوت کرد و بدون این که به من نیم نگاهی کند، روی پاشنه ی پا چرخید و در حالی که بیرون می رفت گفت:

_ببخش نازنین خانوم! حلال کن! مامان تو ماشین منتظرتم!

با بسته شدن در، از جا پریدم. فرح خانم با صورتی قرمز شده، چشم از من دزدید و با گام هایی لرزان، کنارم نشست. دست روی شانه ام گذاشت. با چشمانی که دو دو می زد، نگاهش کردم. لب گزید و دست روی دست های سردم گذاشت.

_خدا من رو بکشه! همیشه ی خدا من باید عجول باشم و یه سوالم نپرسم؟ من شرمندم عزیزم! واقعا مثل این که سوتفاهم شده بود...علیرضا همیشه پیش چشم آیدین ازت تعریف می کرد و من نادون ندونستم به در میگه دیوار بشنوه! خدا ببخشتم! من رو ببخش دخترم!

دلم نمی خواست بیش از این ندامتش را ابراز کند. بس بود...نباید عذرخواهی می کرد! دست روی دستش گذاشتم و با صدایی لرزان گفتم:

_نه خانوم صابری! نیازی به عذرخواهی نیست. گاهی سوتفاهم پیش میاد. زیاد سخت نگیرین!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش غلطید و روی گونه اش افتاد. لبخندی لرزان برای خالی نبودن عریضه زدم و با قفل کردن انگشتانم در هم، سرم را پایین انداختم. نفس عمیقی کشید و سرم را بوسید. از جا بلند شد و گفت:

_می دونم خیلی خیلی کار احمقانه ای بود! ببخشید دیگه تجربه ی اول خواستگاری رفتنمه و خب بذار به پای نابلد بودنم! حالا...می خوام حرفم رو اصلاح کنم و بگم ممنون میشم در مورد آیدین فکر کنی...

حرفش را زد و با یک به امید دیدار از در بیرون زد. حتی نایستاد جواب خداحافظی اش را بدهم. وقتی اتاق خالی شد، روی مبل فرو ریختم. سرم را مابین دستانم گرفتم و بدنم را از حالت رک و رسمی در آوردم. با شنیدن اسم علیرضا یک لحظه صدای تپش قلبم را نشنیدم. اگر علیرضا تکذیب نمی کرد، بعید نبود همین وسط به زیر گریه بزنم.

دیوانه بودم دیگر! انتظار هر چیزی را داشتم، جز خواستگاری به این روش کاملا ناشیانه را...

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، بعد از این که علیرضا حرف از

آیدین زد، آرامش ناخوداگاه به وجودم برگشت. لب گزیدم و دو دستم را روی گونه های گلگون شده ام گذاشتم. از فکر خواستگاری آیدین، دلم زیر و رو شد و شرمی عمیق تمام تنم را گرفت. لبخندم را با گزیدن گوشه ی لبم خوردم. خجالت می کشیدم؛ حتی در خلوت با خودم! چشم بستم و سعی کردم قیافه ی آیدین را تجسم کنم. قد بلندش، شانه های پهن و استوارش هم پای علیرضا بود. چشمان قهوه ای رنگش روشن بود. اخم میان دو ابرویش، به جذبه اش می افزود. فک مستطیلی و ابروهای کشیده و مشکی رنگش، چهره اش را مردانه تر نشان می داد. از تصور لبخندش دلم ضعف رفت. خاک برسری نثار احوالات بی اختیارم کردم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای در، چشم باز کردم. اعظم بود که دلبرانه لبخند می زد. کمی جا به جا شدم و به او که رو به رویم نشست لبخند زدم. نیشش تا بناگوش باز بود.

_چیه کلک؟ خبریه همچین لپات گل انداخته؟

تک خنده ای کردم و سری تکان دادم. جیغی کشید و به سمتم هجوم آورد. گونه ام را محکم بوسید و گفت:

_جدی میگی؟ چیه، کیه، چیکارس؟

چشم غره ای به چشمان درشت و کنجکاوش رفتم و با دست پسش

زدم. سپس گفتم:

_من چیزی گفتم آخه جوگیر؟ هنوز که چیزی معلوم نیست. فقط اومدن با خودم حرف بزنن...

میان کلامم دوید و هیجان زده گفت:

_همین آقا خوش تیپه بود دیگه؛ نه؟

ابرویی بالا انداختم.

_نچ...برادر این آقاخوش تیپس...همونی که با دوستش اومده بود پیشم!

اعظم نگذاشت کلامم کامل شود...تازمانی که آن جا بودم، برای خودش برید و دوخت و تن من بیچاره کرد. من هم چاره ای نداشتم جز این که در سکوت فقط گوش به فرمانش باشم. شب که سرم را روی بالشت گذاشتم، با نگاه به تخت، تازه یادم آمد که من هنوز قاعده ای حل نشده دارم و آن وقت بود که بغ کرده، به بدبختی ام فکر کردم. مشکل کمی نبود...دختری درس خوانده، دچار افکار مریض باشد و ازدواج کند؟ نه غیر ممکن بود... آهی کشیدم و چشم بستم؛ اما حرف های آخر فرح خانم، در گوشم زنگ می خورد و همین باعث شد، تا خود صبح چهره ی طلبکار و جذاب آیدین برای یک لحظه هم، از پیش

چشمم پاک نشود. و چه جدال پر تنشی بود، جنگ تن به تن با خودم!

شراره:

کمرم را راست کردم و آخرین لباس را تکاندم و روی بند انداختم. هوا سردترشده بود. دستی به شکمم کشیدم و آهم بلند شد. باید هرچه زودتر یک راهی برای خلاص شدنش پیدا می کردم. با صدای افتادن چیزی سرم به ضرب سمت اتاق کشیده شد. روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت اتاق دویدم. من دست آخر به خاطر کارهای کریم، می مردم! در را که باز کردم، با کمد بهم ریخته ی گوشه ی اتاق مواجه شدم و کریمی که مشغول جست و جو لا به لای یک سری خورده وسایل کهنه بود. اخمم درهم شد و غریدم:

_داری چیکار می کنی مفنگی؟

سرش را برگرداند. چشمانش کاسه ی خون بود. دستانش می لرزید و کنترلی نداشت که روی پا بایستد. با صدای خش گرفته و خمار داد کشید:

_کجا گذاشتیش گیس بریده؟ بقیه ی جنسارو کجا قایم کردی بی پدر؟

فکم منقبض شد. به سمتش رفتم و دستم یقه ی بازش را لمس کرد.

_صدات رو بکش پایین نامرد! من تو این محل چند وقته آسه میرم، آسه میام! صدات رو نینداز روسرت، هوچی گری را بنداز! خفه خون بگیر و یه جا تنه لشت رو بنداز، تا دهن منم باز نشه! اره من بی پدرم! توی عمله رو چه به پدری؟

نفس نفس زنان، هلش دادم و خودم همان وسط نشستم. با دست کمرش را گرفت و نالید:

_بشکنه دستت بی مروت!

پوزخندی زدم و گفتم:

_اگه یاغی گری نمی کردی، بد نمی دیدی...آخه توی زپرتی رو چه به دعوا؟ ای کاش مرده بودی کریم! ای کاش یه روز که از در میام تو، ببینم بوی لاشت کل خونه رو برداشته! د لاکردار چرا نمی میری تا هم شرت کم بشه، هم من یه نفس راحت بکشم؟

به او که نگاه کردم، دیدم باز چشمانش ناخودآگاه روی هم می افتد. اصلا انگار این همه حرف را به در و دیوار گفته بودم. کلافه از جا بلند شدم. بی فایده بود...تا خرخره در لجن و مرداب مواد فرو رفته بود. به سمت کیفم رفتم و مقداری پول را با حرص بیرون کشیدم. به طرف

کریم رفتم و پول ها را محکم روی صورتش زدم و گفتم:

_بیا بگیر و از این جا گمشو بیرون! هر چی تحملت کردم بسه! برو جنس فرد اعلا بگیر و حالش رو ببر...

اویی که تا همین چند لحظه پیش از شدت درد و خماری رو به مرگ بود، با دیدن پول هایی که آنچنان زیاد هم نبود، کیفش کوک شد و پول ها را جمع کرد. از جا بلند شد و گفت:

_این شد...این رو میگن یه حال درست و حسابی! دعوا که نداریم قربون مرامت!

سپس دست به دیوار زد و با کمری خم شده، از در بیرون زد. بیخود نبود که این افیون اسمش اعتیاد بود...اسمش هم مثل دوپینگ، بر جسم و جانشان اثر می گذاشت. کنار بخاری کوچک و کهنه نشستم و در خود جمع شدم. برای اولین بار آرزو کردم، کریم دیگر بازنگردد! کرخت و بی حوصله تلویزیون را روشن کردم، بدون این که هیچ بفهمم! تنهایی هم عالمی داشت...تنهایی هایم را با فکر به علیرضا و لبخند محو و چهره ی جدی اش، پر می کردم! حتی به آن ممنوعه ها هم می رفتم واز فکر مهر بر لب هایش، لبخندی فراخ چهره ام را می پوشاند. آخ که چقدر، بی کَسی عذاب آور بود! بغضم را قورت دادم و با

صدای زنگ در، آرام و بی حس بلند شدم. با دیدن کیهان، آن هم با آن تیپ جذاب و شیک، سوت بلند بالایی همراه با پوزخند زدم. این بار اصلا تلاشی برای داخل شدن نکرد. فقط عینکش را از چشم برداشت و گفت:

_برو لباس بپوش بریم یه دوری بزنیم! اون وامونده ای که بهت دادم چرا خاموشه؟

چپ نگاهش کردم و در جواب با سرتقی گفتم:

_زکی...بیرون چه خبره؟ حلوا خیرات می کنن؟

دستی لابه لای موهایش کشید و کلافه گفت:

_هوف...بیا برو ناز نکن! نپوسیدی تو این دخمه؟ من سر کوچه تو ماشین منتظرتم. دیر نکنی!

بی حرف پشت به او کردم و به اتاق برگشتم. پیشنهاد بدی هم نبود. در آن تنهایی عذاب آور، می شد کمی هم خوب و خوش بود...حوصله نداشتم؛ اما از رژ آلبالویی نگذشتم. من کیهان را به چشم یک آفت می دیدم؛ اما تا زمانی که به آن طرف مرزها پا نگذاشته بودم، باید زبان درازم را تا حد ممکن کوتاه می کردم. آخرین نگاه را به خودم درون آینه انداختم و از در بیرون زدم. در راه، مابینمان سکوت مطلق جاری

بود. حوصله جذابیت صدایش را نداشتم...لعنتی وسوسه انگیز بود! وقتی به صدایش مبنی بر پیاده شدن گوش دادم، حواسم جمع محیط شد. جلوی کافه رستوانی شیک پارک کرد. از همان ها که با گروه خونی من و امثال من در تضاد کامل بود. پوزخندی نامحسوس زدم و پیاده شدم. قدم تا سرشانه اش می رسید. بافت نازکم، از پس هوای سرد بیرون برنمی آمد. درخود جمع شده، سریع تر خودم را داخل کافه رساندم. از گرمای فضا، حظ کردم. از محیط پر زرق و برقش، دهانم باز ماند. کنار گوشم لب زد:

_ببند مگس میره تو حلقت!

فکم، خود به خود جمع شد. پشت میزی دو نفره نشستیم. محیط دنجش، با آن دکور طلایی و سفید، اشرافی بود. اشتهایم از بوی ذرت های داغ و تازه، تحریک شد. کیهان، بلافاصله کتش را در آورد و پشت صندلی آویزان کرد. سفارش را به عهده ی او گذاشتم و برای شستن دستانم، به دستشویی رفتم.

راستش دل و روده ام کمی از بوی کیک های تازه ای که به مشامم خورد، زیر و رو شد. همین بهانه ای شد تا به دستشویی پناه ببرم.

دستانم را با دستمال پاک کردم. به چهره ی رنگ پریده ام نگاهی گذرا انداختم و پیش کیهان برگشتم. مشغول خوردن بود. در دل بی شخصیتی برای منتظر نشدنش، نثارش کردم و پشت میز نشستم. با اشاره ی چشم به آن غذای عجیب و غریبی که پیش رویم بود، لب زد:

_بخور لب آلبالویی! بخور تا از دهن نیفتاده!

ابرویی بالا انداختم و چنگال را درون آن غذای عجیب بردم. قیافه اش که چنگی به دل نمی زد؛ اما مزه اش...فوق العاده بود! آرام شروع به خوردن کردم. گرسنه بودم. کریم احمق تمام حواس و وقتم را گرفته بود. لیوان دلستر را به دهانم نزدیک کردم و پیش چشمان پر حرف کیهان و لبخندی که از همان دقیقه ی ورودمان گوشه ی لبش جاخوش کرده بود، کمی از محتوایش را خوردم. سر ظهر و ان مهربانی یکباره از کیهان، عجیب بود؛ اما برایم مهم نبود...همین که شکمم سیر می شد کافی بود. بعد از آن با کمی خیابان گردی، من را به خانه برگرداند. وقتی می رفتم، سرم سنگین و چشمانم دو دو نمی زد. ولی وقتی برگشتم، شراره ای گیج بودم، با یک سر چند تنی و توهم دیدن علیرضا در جای جای خانه! چه اتفاقی داشت می افتاد؟

##########

نازنین:

کلافه و عصبی برای دهمین بار پیاپی، شماره ی لیلی را گرفتم. اما همان جمله ی روتین و تکراری مشترک مورد نظر، در دسترس نمی باشد، به لرزش دستانم افزود. لیلی صبح به من گفته بود تا قبل از غروب آفتاب به خانه می رسند...حالا چه شده بود که هر چه با خانه و موبایلش تماس می گرفتم، هیچ کس جوابگو نبود. به ساعت نگاه کردم. در این فصل سال و هوای رو به زمستان، این شب های بلند هم برای خودش دردسر بود. انگار آن شب، زمان کش می آمد، برای دیوانه کردنم! ساعت از هشت شب گذشته بود! نگران بودم. دلم از استرس، پیچ و تاب می خورد. سر میز شام، لقمه های لوبیاپلو، مثل کلوخ های ناموزون، به زور از گلویم پایین رفتند. همه ی خانواده لیلی و تعصب و عشقی که به او داشتم را از بر بودند. لیلی یار غار من بود. از بچگی باهم بودیم و بعد از آن بخاطر رشته های جداگانه، ازهم سوا شدیم. محمد هم پا به پایم نگران بود. مامان با آن بیخیالی ذاتی اش، هر چند لحظه یکبار، سراغ لیلی را می گرفت و می پرسید:

_خبری نشد؟

من حتی با خانواده ی لیلی هم صحبت کرده بودم. آن ها هم از نگرانی روی پا بند نبودند. دیگر اشکم در آمده بود. مشغول متر کردن اتاقم

بودم که با صدای بلند موزیک ملایم موبایلم، دستپاچه، به سمت میز یورش بردم و به خیال این که لیلی است، بدون نگاه کردن به شماره ی تلفن، دکمه ی اتصال را زدم و قبل از اینکه صدایی بشنوم، معترضانه گفتم:

_هیچ معلوم هست تو کجایی؟ منکه مردم از دلواپسی دختر!

اما با صدای کلفت و ناآشنایی که پشت خط بود، مات شدم.

_الو خانوم؟

لب گزیدم و گفتم:

_بله بفرمایید؟

صدایش با تاخیر به گوشم رسید.

_شما خانومی به نام لیلی احمدی و آقایی به نام مهدی مولایی می شناسین؟

رنگ از رخم پرید. با لکنت زبان گفتم:

_ب...بله! من...من دوستشم!

بازهمی کمی مکث از جانب مردناآشنا! همان لحظه در اتاقم باز شد و محمد به آرامی گفت:

_کیه نازنین؟

باصدای آن مرد حواسم از محمد پرت شد.

_تو لیست تماساشون، شماره ی شما آخرین شماره ی ثبت شدس! متاسفم این رو میگم اما...

بی تاب و بی قرار میان کلامش دویدم و با حالی منقلب گفتم:

_تو رو به خدا بگین چیشده!

_متاسفم اما...تصادفی در محور تهران، اصفهان رخ داده که سرنشینانش این دونفرن!

با چشمانی وق زده، "یافاطمه ی زهرایی" گفتم.

به معنای واقعی کلمه فرو ریختم. عقب عقب رفته، روی صندلی آوار شدم. محمد که شوکه شدنم را دید، گوشی را از دستم گرفت و من دیگر هیچ نفهمیدم!

مرگ واژه ی غریبی ست... به همین راحتی تمام شد! دفتر زندگی عاشقانه ی لیلی تمام شد. و من چه دردمند بودم که شاهد نابودی اعضای خانواده اش بودم. صدای شیون در سرم اکو می شد. حال درستی نداشتم. دلم می خواست سر به بیابان بگذارم و بمیرم. همین طور آدم بود که می آمد و می رفت. مامان، کنار مادر لیلی نشسته بود

و شانه هایش را ماساژ می داد. مادر مهدی، ضجه می زد و همه با اشک و آه، نظارگر این خون جگری بودند. با بغض چنبره زده بیخ گلویم مبارزه کردم و از جا بلند شدم. هنوز هم نمی توانستم باور کنم. روی پا ایستادم در حالی که چشمم به عکس درون قاب افتاد. لیلی خندان در کنار مهدی ای که عاشقانه دوستش داشت. آخ که آن جنین پا نگرفته، رنگ دنیا را ندید و همراه پدر و مادرش بار سفر بست. شقیقه هایم از شدت سردرد نبض گرفت. روی پاشنه ی پا چرخیدم و به حیاط رفتم. بوی اسپند و گلاب و پارچه های مشکی، فضای غم بار بیرون را بیش از پیش غم زده نشان می داد. با چشم دنبال صادق؛ برادر بزرگ تر لیلی، اطراف را کاویدم. کنار در حیاط باشانه هایی افتاده و چشمانی غم زده ایستاده بود. کمرش انگار در همان ۲۴ساعت شکسته شده بود. آرام آرام به سمتش رفتم. مشغول جواب دادن به مهمانانی بود که برای عرض تسلیت آمده بودند.

_سایتون کم نشه! غم نبینین... تو شادیاتون جبران کنیم!

صدای پر از بغضش، آتش زد به خرمن احساساتم. تک سرفه ای کردم که حواسش به سمتم جمع شد. نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت. سلام کردم که جوابم را داد و کمی از جمع فاصله گرفت. گوشه ی

خلوت تری ایستاد. با دستمال دستی زیر چشمان به خون نشسته اش کشید و گفت:

_دیدین چه مصیبتی به سرمون اومد نازنین خانوم؟ دیدین چطوری خونه خراب شدیم؟

چانه ام لرزید...هوای روبه زمستانی، آن روز سوزنده تراز همیشه بود. دو لبه ی بافتم را بهم نزدیک کردم و گفتم:

_غم آخرتون باشه! لیلی...

اشکم غلط زد و در میان زمین و آسمان محو شد. بزاق دهان تلخم را قورت دادم و گفتم:

_چی شد که این اتفاق افتاد؟ آخه چطور ممکنه؟ هنوزم نمی تونم باور کنم!

صدای صوت قرآن، میان ازدحام جمعیت، کم و زیاد می شد. صادق سی و چند ساله، دستی لابه لای موهایش کشید و سیبک گلویش بالا و پایین شد. سپس گفت:

_هیچی نمیگن که...فقط گفتن ترمز بریده و بعد انحراف به چپ! بی چراغ شدن خونمون، با این حرف و حکایات، توجیه نمیشه...هرچی بود، لیلی و مهدی رو از ما گرفت و کمرمون رو شکست!

راست می گفت؛ اما چیزی ته دلم هشدار می داد...از او تشکر کردم و به سمت دیگر حیاط رفتم. محمد و بابا ساعتی پیش به خانه برگشته بودند. نفس عمیقی کشیدم و شماره ی شراره را گرفتم. جواب ندادنش طولانی شد. ناامید خواستم قطع کنم که صدای گرفته اش در گوشم پیچید!

_به...نازنازی خانوم؟ یاد فقیر فقرا کردی؟

آهی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

_کجایی؟

_می خوای کجا باشم؟ تو لونم دراز به دراز خوابیدم!

اشک راه خودش را پیدا کرد...چه می گفتم به او؟ برایش مهم بود؟

باصدایش حواسم جمع شد...

_الو؟ کجا رفتی عمو؟ عاشقی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_شاید نباید بهت خبر می دادم؛ اما...پیش خودم گفتم، حقته که بدونی!

جدی شد.

_چی رو؟ چی شده؟

عجیب بود که با صدای بلند قرآن، کنجکاو نشده بود. خشک و تلخ لب زدم:

_لیلی...تصادف کرده!

سکوتش، بیش از حد تلخ بود. چند لحظه طول کشید تا باز زبان باز کرد.

_الان چی...چی شده؟

چشم بستم و این حقیقت تلخ را که دردناک، به صورتم سیلی می زد، به او گفتم.

_لیلی و شوهرش...مردن!

تمام شد! آن نه پر بهت و خفه، وخامت حالش را معلوم کرد. بی حرف دیگری قطع کرد. حالش بد بود؛ اما نه بدتر از من! به یاد چهره ی خوش خنده و همیشه آرامش، بغضم حجیم تر شد. با یاد مظلومیت نگاهش، بی صدا در خفقانی مرگ آور، فقط گریستم!

خسته بودم. خسته تر از هر زمانی...بیشتر از هر وقت دیگری! دلم می خواست تنم را زیر دوش آب بگیرم، به خودم سیلی بزنم و بعد، به ضرب از خواب بلند شوم و ببینم تمام این اتفاق شوم که عجیب روی

دور تند افتاده بود، خواب رعب آوری بیش نیست! آنقدر گریه کرده بودم که صدایم گرفته بود. این بازی ناجوانمردانه ی روزگار، برای لیلی و جنینش، برای مهدی و پدرانه های زیر خاک رفته اش بیش از حد بزرگ بود. سه روز از مرگ غیرقابل باور خانواده ی کوچک لیلی، یار غارم می گذشت. دلم یک دنیا خشم و غضب داشت. می خواستم جایی باشد، تا هرچقدر در توان دارم، فریاد بزنم و دست آخر، گوشه ای بیفتم و ته نشین شوم. در این دو سه روز، هر شب با مامان، به خانه ی لیلی می رفتیم. باد شدیدی می آمد...چادرم را محکم گرفتم تا به این سو و آن سو، پرواز نکند. به اعظم گفته بودم، دو سه روز به دفتر نرود؛ اما بعد از این که یادم آمد، پرونده ای مهم را در کشوی میز دفتر جا گذاشته ام، پشیمان شدم. ولی بیخیال خبر دادن به اعظم، دل به دریا زدم و خودم پیاده به سمت دفتر رفتم. به موعظه های مامان و چشم غره های محمد و اخطارهای بابا مبنی بر سرما خوردنم، اهمیتی ندادم و پای پیاده به راه افتادم. دست چپم را جلوی دهانم گرفتم و ها کردم. بخار دهانم، گرمای خوبی به دستان یخ کرده ام داد. آنقدر حواسم پرت و آشفته بود، که حتی فراموش کردم دست کش هایم را به دست کنم. به خودم که آمدم، روبه روی ساختمان بودم. خوشحال از رسیدم، به

سرعت خودم را به آسانسور رساندم و بالا رفتم. جلوی در دفتر که رسیدم، نیم نگاهی به دفتر امیرحافظ پارسا که نیمه باز بود، انداختم و دست داخل کیف کردم. اما...با پیدا نکردن دسته کلید، لعنتی به خودم فرستادم و عصبی برگشتم. با فراموش کردن کلید، خستگی ام بیشتر شد. با شانه هایی افتاده به پایین برگشتم و گوشه ای از پیاده رو، مسیر خانه را در پیش گرفتم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که با بوق ماشین، صدای آشنایی، سرم به سمت خیابان چرخید. میخکوب زمین، متعجبانه نگاهش کردم. وقتی بهتم را دید، از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد. فقط همان چند لحظه نگاه کافی بود، تا دلم دوباره و دوباره بلرزد. لعنتی آخر تو چرا پیش چشمانم، آنقدر جذابی؟ در دو قدمی ام ایستاد.

_سلام نازنین خانوم! خوبی؟

معذب، نیم نگاهش کردم و دوباره سرم را پایین انداختم. آخ که چه ولوله ای در دلم به پا شد از لحن خاص نازنین گفتنش! در آن بارانی چرم قهوه ای و شلوار مردانه ی براق، چه دلی از من بیچاره می برد. جلوی خودم را تا حد ممکن گرفتم که بخاطر بوی عجیب و نفس گیر عطرش، نفس عمیقی نکشم. آرام لب زدم:

_سلام...ممنونم! شما خوبین؟

متعاقب سوالام، سرم را بلند کردم و روی چانه اش، قفل شدم. توان نگاه به آن دوچشم، در آن لحظه، از من خارج بود. تک خنده ای کرد و گفت:

_من با وجود یه فرشته ای، که خیلی هم مغرور و دلبره، همیشه خوبم!

خون به صورتم دوید و لب گزیدم. خیابان خلوت، به معذب بودنم، جلوی آن حجم از همه چیز تمامی، می افزود. سکوتم را که دید، نفس عمیقی کشید و گفت:

_داشتی جایی می رفتی؟ بیا برسونمت!

به سرعت عکس العمل، نشان دادم که همان عکس العمل تند، باعث شد لبخندی محو بزند.

_نه، نه...ممنونم خودم میرم...من

کلامم رابرید و مهربانانه گفت:

_تو پیاده رو جای تعارف تیکه پاره کردن نیست، دخترخوب! من اومده بودم تو رو ببینم، که خدا انگار خیلی دوستم داشت، قبل از این که از این جا دور بشی، ببینمت! حالا هم بیا سوار شو...

نگاهم را کمی بالاتر بردم. چشمانش زلال تراز همیشه، زوم صورتم بود.

چشمکی زد و با چاشنی ادامه داد:

_قول میدم نخورمت!

اخمی کردم که خنده اش را خورد و به سمت ماشین رفت. با جذب همان صلابت مردانه اش، پشت سرش رفتم و خجالت زده، روی صندلی جلو نشستم. در این اتاقک بسته، رایحه ی عطرش، دل و دین می برد. استارت زد و در حالی که نیم نگاهی به من می انداخت، پرسید:

_کجا برم؟ مسیرت کجاست؟

تشکر کردم و از او خواستم من را به خانه برساند. سرعتش را کم کرد و در همان حال شروع به صحبت کرد. برعکس آنچه از عاشقانه های بین دونفر شنیده بودم، خبری از موسیقی آرام و دلکش نبود؛ در عوض حرف هایی بود، که جنسشان، ناب بود...گران قیمت، مثل طلا!

_ببین نازنین خانوم! می دونم که مامان باهات حرف زده و از اون سوتفاهم مسخره هم خبر دارم و به اندازه ی کافی عصبی و گنددماغ شدم. من خیلی بلد نیستم عاشقانه حرف بزنم برات! چون نه تاحالا به دختری پا دادم و نه خواستم کسی تو زندگیم باشه! همش سرم تو درس و بعدشم عشقم، کار و کار و کار...نمیگم با یه نگاه عاشقت شدم و الان مجنونم! نه...دروغگویی تو کارم نیست! تو یه نگاه عاشقت نشدم؛

اما الان می تونم به خاک بابای خدابیامرزم، قسم بخورم که مثل نفس شدی برام خانوم! عشق ماده و تبصره نداره...به خدای احد و واحد، نه هیزی کردم، نه دختر بازی...

_نگاه نکن به اخمم...نگاه نکن خیلی باهات بد حرف زدم؛ که اگه بگم اون لحظات بدون علیرضا تو چه جهنمی بودم، بهم حق میدی...بابت تمام اون رفتارای غلط همین جا، ازت معذرت می خوام! من اهل مقدمه چینی و این افاده های ریز و درشت نیستم! یه رو اومدم جلو و می خوام، یه رو، صاف و صادق، اول نظرت رو به خودم بگی...اونقدر مرد هستم که اگه من رو نخوای، تا عمر داری من رو نبینی...ولی اگه حکایت، حکایت ناز دخترونس، که خودم تا آخر عمر حاضرم نازبکشم، به شرطی که خیالم جمع باشه، فکرت، ذهنت، روحت و تمام تو، برای منِ!

گر گرفتم. حرف هایش بوی معرفت می داد...بوی امنیت! آهی کشیدم...فکر لیلی، نمی گذاشت، آن لحظه خوب فکر کنم، هرچند دوست داشتنش، برایم به اثبات رسیده بود؛ اما...آهم را به حساب دیگری گذاشت...

_نکنه، نکنه مامان مجبورت کرده به من فکر کنی هان؟ آره...

میان کلامش دویدم و چادرم را از شدت اضطراب از برداشت غلطش، میان مشتم، فشردم و شتاب زده گفتم:

_نه...نه باور کنید! فقط، من الان نمی تونم درست، تمرکز کنم! دوست صمیمیم رو به تازگی ازدست دادم و بابت اون، بشدت رنجور و بهت زدم.

کمی نگاهم کرد و راهنما زد. دیگر به نزدیکی های خانه رسیده بودیم. دستی لابه لای موهایش کشید و نفس راحتش را بیرون فرستاد.

_متاسفم بابت فوت دوستت! باشه من صبر می کنم! امیدوارم که جوابت به من اون چیزی که ته قلبمه باشه!

لبخند محوی زدم و سرم رابه سمت شیشه برگرداندم. بودنش آن لحظه میان احوال درب و داغانم به حدی مثمر ثمر بود، که حد و اندازه نداشت! پادزهر بوددیگر...از او خواستم من را همان سر خیابان پیاده کند.دلم نمی خواست کسی احتمالی من را ببیند و برداشت بد کند! به محض پیاده شدنم، دستی برایم بلند کرد و با تک بوقی از کنارم گذشت. به مسیر رفتنش نگاه کردم و بسلامتی زیر لب گفتم. به سمت خانه پا کج کردم که تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره ای

ناشناس، اخم کردم و رد تماس زدم. حوصله ی مزاحم را این وسط اصلا و ابدا نداشتم. خواستم گوشی را به کیف برگردانم که باز هم همان شماره تماس گرفت. در حالی که به در آپارتمان نزدیک میشدم، این بار بی حوصله و مردد، جواب دادم...

_بله بفرمایید؟

_خانوم نازنین فاضل؟

اخمی کردم و با مکث جواب دادم.

_بله خودم هستم شما؟

_سرگرد سَبُکتَکین هستم از اداره ی آگاهی!

نازنین:

نگاه نگران مامان را بی پاسخ گذاشتم و به سرعت وارد پارکینگ شدم. تا ساعت یازده، زمان کمی مانده بود! بسم الهی گفتم و استارت زدم. تا به مقصد برسم، هزار و یک فکر و خیال، خوره ی روحم شد. کف دستانم از شدت استرس، عرق کرده بود. ماشین را گوشه ای زیر یک تک درخت چنار پارک کردم و با قدم هایی نامطمئن، وارد محوطه ی

اداره ی آگاهی شدم. پرسان پرسان، به سمت ساختمان دو طبقه ای رفتم و با اطلاع دادن به سرباز صفری که پشت میز نشسته بود، خواستم رئیسشان را ببینم! چند دقیقه ی بعد، مردی جوان با قدی متوسط، در اتاق را باز کرد و به پیشوازم آمد. در حالی که به رفتن داخل دعوتم می کرد گفت:

_از این که باعث شدیم وقتتون گرفته بشه، معذرت می خوام!

خواهش می کنمی زیر لب گفتم و معذب روی صندلی درست در تیر رس نگاهش نشستم. دستانش را روی میز بهم قلاب کرد و گفت:

_سرگرد سبکتکین هستم! مافوق جناب سروان احمدی و هم تراز با شوهر مرحومش، سرگرد مهدی قاسمی!

از شنیدن نام خانوادگی لیلی و مهدی، ناراحت سر پایین انداختم. تعلل را جایز ندیدم بنابراین، خیلی خشک و کوتاه پرسیدم:

_میشه بدونم،به چه دلیل الان این جام؟

به صندلی تکیه داد و دستی به ته ریشش کشید و با جدیت نگاهم کرد. چشمانش دو کاسه ی سیاه رنگ و بی حس بود. اخمی ظریف میان دو ابرویش افتاده بود. مستقیم نگاهم کرد و گفت:

_عادت به مقدمه چینی ندارم! پس یک راست میرم سراصل مطلب.

شما نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست خانوم احمدی بودین درسته؟

باسر تایید کردم. ادامه داد:

_خب...قبل از اینکه به مسافرت بره، در مورد مسئله ی خاصی با شما صحبت نکرد؟

متفکرانه به میز چشم دوختم.

_چیز خاصی نگفت...در همین حد که درگیر یه پروندس و زیاد نمی تونه بهم سربزنه! چطور مگه؟

از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره رفت. یک دستش را به روی شیشه گذاشت و در حالی که نیم رخش سمتم بود گفت:

_اون تصادف عمدی بوده!

چشمانم گرد شد. از آن بدتر دهان نیمه بازم بود... با بهت گفتم:

_یعنی چی؟ آخه...

میان کلامم دوید...

_خانوم فاضل! هدفم از کشوندن شما به این جا، بیان کردن پرونده ای که به شدت محرمانه و حیاتیه نبود! فقط یک در خواست ازتون دارم!

با شَک نگاهش کردم. چهره ی لیلی و مهدی ثانیه ای از پیش چشمانم محو نمی شد.

_چه درخواستی؟

روی پاشنه ی پا چرخید. لعنتی چه صلابتی داشت نگاه و طرز حرف زدنش. دست به سینه شد و محکم تر از قبل گفت:

_ما می دونیم که شما، قول قبول وکالت کردین، برای راه انداختن یه پرونده ی تصادف بی سرانجام!

اخمم درهم شد. شاکی گفتم:

_بی سرانجام؟ هه واقعا مسخرس...سه تا آدم مردن! یا بهتر بگم...کشته شدن! من حتی روحمم از این حرفایی که زدین،باخبر نبود...فقط تصمیم گرفتم که با تشکیل پرونده، بتونم التیامی روی دل زخم خورده ی خانواده هاشون باشم!

آمد و درست رو به رویم نشست. پا روی پا انداخت و این بار با لحنی که هیچ رامشی در آن نبود گفت:

_سرکار خانوم! همه ی ما داغ داریم! هممون...پس کاری که میگم رو انجام میدین! شما هیچ پرونده ای تشکیل نمیدین! هیچ کاری نمی کنید...چون تصادف ساده بوده! در غیر این صورت با قانون طرفین!

چشمانم گرد شد. چه می گفت؟ این مردعاصی و طلبکار چه پیش خودش فکر کرده بود؟ که چشم روی مرگ دوستی که از خواهر کمتر

نبود ببندم؟

دندان روی هم فشردم و گفتم:

_اون وقت چرا باید چنین کاری انجام بدم؟

_چون ما می خوایم!

ابرویی بالا انداختم و پر تمسخر نگاهش کردم. کم نمی آورد. موضعش کماکان پابرجا بود. این بار کمی به جلو خم شد و کمی ملایم تر گفت:

_خانوم فاضل! این یه خواهش نبود...هرچند قبل ترگفتم درخواست؛ اما یه دستور بیشتر نیست!

بغض مثل گردویی درسته، راه گلویم را بست. به سختی جلوی ریزش اشکم را گرفتم. چه سنگ دلانه حرف می زد...با صدایش، سرم بالا رفت.

_نمی تونم برای شما توضیح کامل و واضح بدم؛ اما سر و ته تمام پرونده ای که یک ساله هممون براش خون دل خوردیم، می رسه به یه اسم...مازیار فخور! از چند و چون قضیه نمی تونم چیزی بگم...همینقدرم که گفتم، برای قانع شدنتون بود...پس خواهش می کنم که نذارید حاصل تلاشمون، نقش برآب بشه...فقط با عادی جلوه دادن قضیه، جوری که اونا می خوان که انگار ما باورمون شده تصادف،

یه تصادف ساده بوده، میشه زودتر به نتیجه رسید...پس...
به ضرب از جا بلند شدم. دیگربس بود هر چقدر بیشتر می شنیدم، بدتر حالم رو به مرگ می رفت. سری تکان دادم و با حالی منقلب و صدایی که زور می زدم نلرزد، گفتم:
_باشه درخواستتون رو قبول می کنم؛ اما نه بخاطر اون پرونده ای که نمیدونم چیه و نه می خوام بدونم؛ فقط و فقط بخاطر لیلی و آقا مهدی!
چشمانش، به ثانیه ای آرام شد و با همان نگاه تشکر کرد. خداحافظی ای زیر لب کردم و به سرعت از آن جا دور شدم. ای کاش هیچ وقت نمی فهمیدم لیلی کشته شده است! پشت رل که نشستم، بغض لعنتی شسکت. های های گریه سر دادم.

شراره:

روی نیمکت رنگ و رو رفته خیره به رو به رو، کام عمیقی از سیگار گرفتم. سیگار می سوخت و خاکستر می شد و باز یک نخ دیگر جایگزنش می کردم. لیلی برای مرگ حیف بود...خاک برای امثال مظفر بود. برای زالوهایی که به جان بقیه می افتادند و خونشان را می

مکیدند. دلم یک دنیا حرف زدن می خواست و یک گوش شنوا و یک دهان تماما بسته، بدون سرزنش کردن! کریم از آن روز، دیگر به خانه برنگشته بود و دروغ چرا، از ته دل این بار از خداخواستم دیگر برنگردد! گوشی کوچکم را از کنارم برداشتم. با دیدن تعداد تماسی که نازنین با من گرفته بود، اخم کردم. پس چرا خودم متوجه نشده بودم؟ شماره اش را گرفتم. یک بوق آزاد نخورده بود که جواب داد.

_الو؟ شراره؟ کجایی دختر؟

سیگار را روی سنگ فرش انداختم و با پا له کردم.

_خونه نیستم...تو پارکم!

صدای نفس راحتش را شنیدم.

_هوف...خداروشکر! فکر کردم بلایی سرت اومده، هرچی شمارتم گرفتم، جواب ندادی...

بی حوصله بودم.

_بیا تو پارکم. یه خیابون بالاتر از خونه! همون دم پارک رو یه نیمکت نشستم.

_باشه...اومدم!

بی خداحافظی قطع کردم و دست به سینه شدم. چند ثانیه بیشتر

نگذشته بود که صدایی ناآشنا، در نزدیکی ام، توجهم را جلب کرد.

_پیس...پیس! دختره؟

از گوشه ی چشم به قیافه ی عجق وجقش نگاهی تند و تیز انداختم و تلخ گفتم:

_برو بذار باد بیاد بچه ژیگول! بیخ گوش من وز وز نکن!

اخمی کرد. آمد و رو به رویم ایستاد. طرز آدامس خوردنش، روی اعصاب نداشته ام خش انداخت.

_خوشگله، صدات می زنم جواب بده خو!

دستم در جیب بردم و طوری که چاقو را ببیند غریدم:

_تنت می خاره؟ میری یا پاشم افقیت کنم؟

رنگ از رخش پرید. نیش خندی برای خالی نبودن عریضه زد و ترسیده گفت:

_خو حالا...چرا آتیشی میشی؟ اوکی رفتم که رفتم!

خواستم نیم خیز شوم که به سرعت عکس العمل نشان داد و از جلوی چشمانم گم شد. این همه ولگرد، مثل و لنگه ی خودم را از بی کفایتی خانواده ها می دیدم. دستم را مشت کردم و فحشی رکیک دادم. به چه کسی؟ معلوم نبود! سرم را که برگرداندم، از دور نازنین را دیدم که

سرش را برای پیدا کردنم، به اطراف می چرخاند. دستم را بلند کردم و علامت دادم. دید و به طرفم آمد. نزدیک که شد، با او دست دادم. گونه هایش از سرما رنگ گرفته بود. لبخندی به رویم پاشید و کنارم نشست. چشمانش غم داشت! آهی کشید و رو به منی که هنوز، مصرانه به جلو خیره بودم، گفت:

_تو این هوا، چرا اومدی پارک؟

بی توجه به سوالش، گفتم:

_کریم رفته...اما...من ناراحت نیستم! مرگ حق لیلی نبود و ناراحتم! حق مرگ ناعادلانه داره قسمت میشه انگار نه؟

جواب نداد و ناراحت رو گرفت. از جا بلند شدم و گفتم:

_میرم دو تا لیوان چایی داغ بگیرم! تو این هوا می چسبه!

نگاهش سنگین بود...انگار او هم فهمیده بود، یک چیزی این وسط درست نیست... رفتن و برگشتنم، چند دقیقه بیشتر طول نکشید! چایی را به دستش دادم. دو حبه قند در دستش گذاشتم و خودم، چایی را تلخ تلخ، مزه کردم. تلخ بودنش، مثل روزگارم بود. نیم نگاهی به نازنین انداختم و گفتم:

_می خوام حرف بزنم! گوش شنوا می خوام؛ داری؟

مهربان نگاهم کرد و فقط با فشردن دستم، به حرف زدن، راغبم کرد. کمی دیگر از چایی را خوردم. دوطرف گرم کن را بهم رساندم و باز، رفتم، به گذشته ای که هربار بالا می آوردم از به یاد آوردنش!

"هفده سال قبل"

"شش ماه در آن گنداب، جان دادم. هرروز...هرساعت و هرلحظه! شش ماه وسیله ی کار و در آمدزایی مظفربودم! از همان شبی که پنج مرد، من را کشتند، یک شبه، پوسته ی لطیفه بچگی ام، ترکید و یک آدم دیگر متولد شد. گوشه ی مستراح، تمام تنم بوی نجاست می داد؛ اما من زندانی بودم و محکوم به مردن! اجازه داشتم، دو هفته یک بار به حمام بروم، آن هم زیر نظر مظفر! مظفر می گفت چه کاری را باید انجام دهم، کی غذا بخورم و یا حتی کی بمیرم! هربار یک کفتار به سراغم می آمد، از آن جای متعفن، بیرون کشیده می شدم و آن وقت بود که سیاهی شب یا روشنایی روز را می دیدم! هر بار که برای جسمم یک به اصطلاح آدم دندان تیز می کرد، گوشه ای از اتاق کز می کردم و در سکوت، می مردم! فریادم را با اشک های بی صدا خفه می کردم و هر بار بیشتر از قبل، کینه به دل می گرفتم. از آن گرگ صفت کوتاه قد که

لقب ناپدری را یدک می کشید، تا حد جنون بی زار بودم. دستان کثیفش که به تنم می خورد، کل جسم ضعیف و ظریفم، منقبض می شد؛ اما از شدت ترس کتک خوردن، لال می شدم. ضعیف بودم. پوست صورتم از برخورد آفتابی که هرروزه به آن یک وجب جا می خورد، قرمز شده بود. در آن سگ دانی، دیگر مثل یک حیوان، بیدار می شدم و به خواب می رفتم. من کودکی هایم را زیر مشت لگدهای لجام گسیخته ی یک سری آدم خدا نشناس، کشتم! با هر بار نزدیک شدن یک نامرد، خفقان مرگ می گرفتم و تن می دادم؛ تا جان ندهم! من؛ یک دخترکی که تازه پا به سن هفت سالگی می گذاشت، انگار یک شبه پنجاه سال بزرگ شد! هر شب هق هقم را مظلومانه پشت آن در آهنی زنگ زده، رها می کردم. من خدا را همان شبی که دست و پا می زدم یک نفر نجاتم دهد، از یاد بردم. خدایی که حتی نمی دانستم چیست و کجاست؛ فقط شنیده بودم قهر نمی کند و مهربان است؛ اما از همان شب و تمام آن شش ماه، خدا را به دست فراموشی سپردم. آنقدر کودک بودم که حتی نمی دانستم خودکشی چیست؟ وگرنه همان لحظات جنون زا، خودم را نیست و نابود می کردم. خسته شده بودم! خسته بودم و داشتم جان می کندم برای رهایی! نمی دانم چه

شد؛ اما یک روز...یک روز جهنمی، انگار برایم درهای بهشت باز شد. آن روز مظفر با من تا در حمام زنانه آمد. خودم را که گربه شور کردم و بیرون آمدم، با عجله دستم را کشید و به خانه برد. موهای خیسم را با غیظ شانه زد که از درد، جانم در آمد. سپس خواست که به اتاق دیگر بروم و منتظر بمانم. و من مثل بره ای مطیع، رفتم و منتظر شدم...ولی یک ساعت بعد، با صدای داد و فریاد، تنم یخ بست و با ترس از در نیمه باز مظفر را دیدم که با شخصی ناشناس، بگو مگو می کند! دروغ چرا از خوشحالی در لباسم بند نبودم! یک آن نفهمیدم چه شد که مرد ناشناس که از قضا هیکلش بزرگ تر از مظفر بود، محکم او را هل داد و با دو کلمه ای که به نظر خیلی زشت و بد ترکیب می آمد، شروع به کتک زدن کرد. مظفر تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. دستم را روی دهانم محکم گذاشتم، مبادا صدای جیغ نصفه و نیمه ام، به بیرون درز پیدا کند و گرفتار آن غول بی شاخ و دم شوم. خوب که به حساب مظفر رسید، کتش را برداشت و پا به فرار گذاشت. وقتی از رفتن آن مرد مطمئن شدم، با گام های کوچک و لرزان بالای سر مظفر رفتم که نیمه هوشیاربود و ناله می کرد. اول خواستم کمکش کنم؛ اما دستم بین راه متوقف شد و پاهایم خود به خود عقب رفت. یک جرقه در ذهن

کوچکم زده شد و یک اخطار بزرگ، که فرار کن! فرار کن شراره! و فرار کردم! اول تا حیاط دویدم؛ اما با همان بچگی، به یاد ساکم افتادم و باز به طرف اتاق پا تند کردم. نفس نفس زنان، به سختی نگاه از مظفر که خون از گوشه ی پیشانی اش راه افتاده بود گرفتم و مشغول گشت شدم. یادم مانده بود، ساک را شش ماه قبل، آن شب نحس، در همین اتاق از من جدا کرد. آنقدر جست و خیز کردم که دست آخر ساک را در پشت پرده زیر دو لحاف پیدا کردم. دستان بی جانم به گز گز افتاده بود؛ اما آنقدر تقلا کردم که ساک در آمد و لحاف ها وسط اتاق ریخت. نگاه آخر را به مظفر که سعی می کرد بلند شود انداختم و از آن خانه ی جهنمی بیرون زدم. انگار از قفس تاریک رها شده باشم، تا جان در تنم بود، با همان شکم خالی و چشمان اشک بار دویدم و دویدم. از آن محله به اندازه ی کافی دور شدم. و این تازه ابتدای ماجرا بود. یک هفته را با مصیبت از ترس دست درازی دوباره به تنم، درهر سوراخ موشی که می یافتم، سر می کردم. یک هفته غذایم شده بود، پسمانده های درون سطل آشغال!

یک هفته، با همان دستانی که گهگاه بوی لجن می داد، برای نمردنم،

غذاهای نیمه را جدا کردم و حاصلش جز دل درد های جانکاه نبود. یک هفته را روی زمین، روی خاک زیر پل های جوب های خشکیده، سر کردم و دست آخر، یک شبی که چشمانم از فرط بی خواب روی هم می افتاد و گوشه ای از دیواری خرابه کز کرده بودم، ماشینی سفید من را پیدا کرد. اول فکر کردم باز هم همان آش می شود و همان کاسه! اما اشتباه می کردم. وقتی به سمتم آمدند، آنقدر جیغ کشیدم که پایشان به زمین چسبید!

_نه...نه...تو رو خدا! به من دست نزنید...بذارید برم!

در همان ظلمات، نگاه سردرگمشان به یکدیگر را دیدم. یکی از مرد ها به سمتم آمد و با لحنی ملایم گفت:

_آروم باش دخترجون! کاریت ندارم عمو! فقط بگو مامان بابات کجان؟

گریه ام به شیون تبدیل شد و هق هق کنان و ترسان، مثل گنجشکی سرمازده بریده بریده گفتم:

_نَ...ندا...ندارم! مر...مردن!

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. سپس شیئ سیاه رنگ که تا به حال ندیده بودم را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_مرکز! مشغول گشت در موقعیت اعلامی بودیم، که دختربچه ای رو

پیدا کردیم. ظاهرا کسی رو نداره، دستور چیه قربان؟
بیشتر به دیوار چسبیدم و جواب آن قربانی که نمی دانم که بود را نفهمیدم. به خودم که آمدم، در محیطی سبز رنگ پر از آدم هایی بودم که همه لباس هایشان هم رنگ یکدیگر بود. یکی از آن ها که خودش را پلیس معرفی کرده بود، قول داد من را از آن جا به جای بهتری می برند. ظرف غذایم را تا ته خوردم و روی صندلی در خود جمع شده، با چانه ای لرزان و بی پناه به خواب رفتم. فردای آن روز من را به جایی بردند که پر بود از بچه هایی مثل خودم! می گفتند پرورشگاه است و من حتی نمی دانستم، این پرورشگاهی که می گویند یعنی چه؟ تمام مدت، ساکم مثل طوق آویزانم بود و با خودم این طرف و آن طرفش می بردم! تمام مدتی که پشت در سفید رنگ در سالن دراز و وسیع نشسته بودم، گیج و منگ بودم. مدام با پشت دست اشک هایم را پاک می کردم. آنقدر اشک ریخته بودم که به سکسکه افتادم. صدای شکم بی نوایم، خبر از گرسنگی بی حد و حصرم داشت. سر ظهر بود و بوی مطبوعی به مشامم رسید. با حسرت نفس عمیقی کشیدم و باز هم بغض کردم. همان طور که سرم پایین بود، ظرف یکبار مصرفی از غذا، پیش چشمم پدیدار شد. متعجب، به ضرب سرم بلند شد. پسری بلند

قد که تازه پشت لب هایش آثار کمی از سبیل معلوم بود، لبخند زنان نگاهم می کرد. چشمان رنگی اش، از همه بیشتر در دید بود. اخم کردم و بیشتر در خودم جمع شدم. وقتی دید ظرف را از دستش نمی گیرم، آن را روی پایم گذاشت و مهربانانه گفت:

_حتما خیلی گشنته! این غذای من مال تو...بخور تا از گشنگی غش نکردی!

صدایش دورگه بود. نه بچگانه، نه مثل آدم بزرگ ها. بزاق دهانم را قورت دادم. گرسنگی ام زیاد بود. باهمان اخم، لب زدم:

_خودت چی؟

سری تکان داد و دستی روی روسری کوتاه و چرکم کشید و گفت:

_بخور بچه!

خواستم حرفی بزنم که با صدایی از آن طرف سالن، زبان به دهان گرفتم.

_علیرضا، چیکار می کنی؟ د بیا دیگه؟

به ظرف غذا اشاره کرد و گفت:

_بخور! راستی اسمت چیه؟

همان نگاه دوستانه اش، باعث شد دست مرددم، به سمت قاشق برود و

همان طور خجالت زده گفتم:

_شراره!

خندید...و در حالی که به سمت دیگر می دوید با صدایی بلند گفت:

_شراره بخور غذات رو یخ می کنه!

و از پیش چشمم محو شد! از آن به بعد من بودم و یک جفت چشم عسلی رنگ که سایه به سایه دنبالم بود و نمی گذاشت، خار به پایم برود! آن روزها، بهشت ارزانی من بود و بس!"

نازنین:

از حرف هایش، مو به تنم سیخ شد. یاد تمام آن شش سال، درد روحی و عذاب جسمی، برایم تداعی شد. نگفته هم می شد حدس زد، علیرضای گذشته اش، همین علیرضای صابری خوش قد و بالاست! نگاهش کردم. از نیم رخ هم، چشمان خوش رنگش، طوفانی بود. دستش را مشت کرد. چتری های زغالی اش، بلند شده بود و تا زیر چانه اش می رسید. انگار وجودم را کنارش از یاد برده بود.

"آن روزهای جهنمی، با بودن علیرضا طعم عسل می داد. برای کابوس

های شبانه ام، یک خانم مهربان آمد؛ اما...خوب نشدم! با آن حجم از بچه، مراقبت از همه با همان پنج، شش پرستاری که همه خاله صدایشان می زدیم، کار سختی بود. لباس های همگی ما، مرتب، تمیز؛ اما کهنه بود...می گفتند، بودجه ندارند و من باز هم با عقل کودکی ام، مدام فکر می کردم که بودجه یعنی چه؟ علیرضا از تمام پسر بچه هایی که در پرورشگاه بودند، مهربان تر بود. آرام بود و مطیع! هیچ وقت، حرف بد از زبانش در نمی آمد. بعدترها فهمیدم، که پدر و مادرش هر دو استاد دانشگاه بودند. من سواد نداشتم و چون از وقت مدرسه چند مدتی بود می گذشت، باید تا سال بعد صبر می کردم. اما مگر من صبر و حوصله حالی ام می شد؟ علیرضا فهیم بود. همه به او لقب خرخوان را داده بودند و من وقتی یکبار با همان سادگی از او پرسیدم خرخوان یعنی چه؟ قهقهه ای زد و مهربانانه لپم را کشید و گفت:

_یعنی کسی که خیلی درس می خونه!

و من بازهم گیج سرتکان دادم. از همان روز، علیرضا با صبر و حوصله، هرروز نزدیک غروب، به من الفبا را یاد می داد. ذوق زده بودم. یکبار از شدت ذوق، دستش را به یکباره گرفتم و محکم بوسیدم. جا خورد و کمی عقب کشید و با تشر گفت:

_چیکار می کنی بچه؟

اما وقتی چشمان اشکی ام را دید، لحنش ملایم تر شد و گفت:

_نباید برای تشکر، دست کسی رو ببوسی! اصلا بوسیدن لازم نیست! خصوصا پسرا...

و من بازهم سر تکان دادم و اطاعت کردم. علیرضا ناخواسته، خدای روی زمینم شده بود. یک روز که محوطه شلوغ شد، دیدم که شاهرخ، همان پسر شر و شیطان پرورشگاه، که دو سه بار دور از چشم بقیه، به قول خودش خفتم کرده بود و بوسیدم، بلند بلند می گوید:

_آخ جون پیتزا!

به سمتش رفتم و کنجکاو گفتم:

_پیتزا چیه؟

غمگین شدن چشمان علیرضا، حکم تیر را برایم داشت. لب گزیدن های خاله اکرم و میرزاقلی، سرگردانم می کرد. نمی فهمیدم مگر حرف بدی زده بودم؟ کز کرده گوشه ای ایستادم. شاهرخ اما سرخوشانه خندید و گفت:

_مال از ما بهترونه بچه! اما خوشمزس! امروز یه بابایی خواسته به هممون حال بده!

آخ که چه پیتزایی خوردم. هنوز هم که هنوز است، طعمش رابه یاد دارم. شاهرخ دوسالی از علیرضا بزرگ تر بود؛ اما حسابی از علیرضا حرف شنوی داشت. پایش را کج می گذاشت، علیرضا به خدمتش می رسید. همه ی ما روز به روز، در حسرت و جرعه ای محبت و عاطفه می سوختیم؛ تا این که یک روز، دنیا بر سرم خراب شد. آمده بودند، علی را ببرند. علیرضای مهربانم را...همان پسر بچه ای که غرور داشت؛ اما نه برای من! غمگین می شد؛ اما نه کنار من! عصبانی می شد؛ اما نه جلوی چشم من! علیرضا در همان مدت، نچندان زیاد، تمام زندگی ام شده بود. کسی که هرروز یک کتاب کهنه ی داستان برایم می آورد تا بتوانم، کم کم خواندن را بلد شوم. کسی که از لقمه ی خودش می زد تا من گرسنه نمانم! کسی که گاهی شبها پشت پنجره ی اتاق مشترکم با هفت دختر دیگر می آمد و آنقدر برایم قصه می گفت، تا به خواب بروم. برای اولین بار در آن چند وقت، بلند بلند گریه می کردم. قبل از رفتنش، جلوی من زانو زد. دو دستش را کنار صورتم گذاشت و پر مهر پیشانی ام را بوسید. پیشانی ای که حتم دارم، تا ابد از مهر لب های او، داغ خواهد ماند. شکلاتی به دستان زبر و پوسته پوسته شده ام داد و دستی به سرم کشید. مدام پلک می زد تا اشکش جلوی من نریزد.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_مواظب خودت باش!

این تنها عهدی بود که نتوانستم نشکنم. بعداز او هرگز مواظب خودم نبودم. وابستگی بی حدم به او، خانم ارشادی؛ مدیرمان را هم نگران کرده بود. بعد از رفتن علیرضا با آن خانم و آقایی که می گفتند، خیلی هم پولدار هستند، چندین و چند شب، تب کردم. شاهرخ مدام برایم بادکنک می گرفت. مدام درون حیاط بغلم می کرد و من باز به یاد حرف علیرضا، به زور، خودم را از او جدا می کردم. بعد از علیرضا، باز هم، شدم همان شراره ی بیچاره ی تنها!

نازنین:

او می گفت و من اشک ریختم. ای وای از دل شراره ی کوچک! دستمال کاغذی را از کیف بیرون کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. صدای پوزخندش باعث شد به طرفش برگردم. جملاتش، تلخ بود، مثل دریایی از زهرهلاهل! سیگاری آتش زد و کنار لبش گذاشت.

_تو چته؟ اشک می ریزی که چی؟

فقط نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم چرخید. دود سیگار را حرفه ای به بیرون فرستاد. از بوی سیگار سرفه ام گرفت. پوزخندش غلیظ تر شد و بی توجه به سرفه ام گفت:

_آره دختر جون! من فقط چند ماه خوشبختی رو حس کردم...بعد اون همش جهنم بود. می دونی بعد از رفتنش چی شد؟

دست جلوی دهانم گذاشتم و گفتم:

_خودت بگو چی شد؟

عصبی بود. سیگار را نصفه رها کرد و نخ دیگری را به آتش کشید و گفت:

_شاهرخ! واسم آدرس خونه ی جدیدش رو از دفتر پیدا کرد. یه بار نه، بیش از دو سه بار به خاطر این که من آروم بشم، یواشکی من رو برد تا اونجا. حتی یه مرتبه هم دیدمش! همچین نونوار شده بود. خواستم برم سمتشا، اما ناکس شاهرخ نذاشت! خونشون بالاشهری بود...بعدها، دیگه کار هرروزم بود برم اونجا! آخه نشونیش رو، رو یه تیکه کاغذ شاهرخ واسم نوشته بود و یادش رفت ازم پس بگیره!

آهی کشید و ادامه داد:

_شاهرخم یکی دو ماه بعد، یه خونواده اومدن و بردنش! اون وقت بود

که حسابی تنها شدم...بی کَس بودم، بی کَس تر شدم!
دست روی دستان سردش گذاشتم. آن لحظه ترحم کردن، کار بیجایی بود...بنابراین فقط کنجکاوانه، با حالی منقلب پرسیدم:
_بعدش چی شد؟
از جا بلند شد. شانه ای بالا انداخت و گفت:
_اذیت و آزارا شروع شد. دیگه آسایش نداشتم. همه کتکم می زدن. از دخترا بگیر تا اون دو سه تایی که مسئولمون بودن! منم...یه روز ظهر که هیچ کی حواسش نبود، کل لباسام رو انداختم تو همون خراب شده و فقط ساک و اون سه تا شناسنامه که توش بود و برداشتم و الفرار...
چشمانم گرد شد! چطور امکان داشت؟ پوزخندش، تلخ تر از قبل شد.
_چیه؟ چرا چشات چپ شد؟ توام اگه جای یه دختر بچه ی تو سری خور بی نوا بودی که از ترس نیشگونای دو سه تا کارکنای پرورشگاه، یا از ترس چوب خوردنای هرروزه به جرم هزار و یه کار کرده و نکرده، مدام می رفت تو دست شویی یا بالای پشت بوم قایم می شد، تنها راهت فرار بود...
شانه هایم افتاده شد. راست می گفت...چه کشیده بود این دخترک زیبارو! بعدش را هم همینطور می توانستم حدس بزنم؛ اما ترجیح دادم

سکوت کنم و هیچ نگویم. خدایا عجب صبری داری تو؟! حتی از تصور این که یک شب را بیرون از خانه سر کردن چه مصیبتی ست، چهار ستون آدم می لرزد، چه برسد به تجربه اش! نخ دیگری را آتش زد که اخم کردم و از دستش کشیدم. مقاومتی نکرد...شراره، حالش خوب نبود. اخم کردم و گفتم:

_بسه دیگه...چقدر دود می فرستی تو ریه ی بیچارت؟

حرفم را بی جواب گذاشت و مخالف مسیر من قدم برداشت. مچ دستش را گرفتم و گفتم:

_کجا میری؟ بیا بریم خودم می رسونمت! حالت خوب نیست...بیا بریم می خوام برم دفتر می رسونمت!

دست روی شانه ام گذاشت.

_دمت گرم مشتی! اما بذار تو حال خودم باشم! می خوام راه برم...تو برو به کار و زندگیت برس نازنازی!

دستش را از حصار انگشتانم آزاد کرد. بعد هم بی توجه به این که اسمش را صدا می زدم، راهش را کشید و رفت.

هوا سرد بود. سوز زمستانی، زودتر از خودش رخ نشان داد. لرزان خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم. به سمت دفتر حرکت کردم.

پیشانی بی نوایم از این همه استرس و حرف و حکایات، نبض گرفته بود. دستی به چشمانم کشیدم. چه دردی به چشمانم سرایت می کرد...گریه ی زیاد همین نتیجه ها را هم داشت دیگر...یک من رفتم و صد من بر گشتم. ماشین را پارک کردم و به طبقه ی دوم رفتم. از زمانی که به امیرحافظ پارسا، جواب منفی داده بودم، مداوم از من فرار می کرد. دیگر هیچ وقت با او، رو به رو نمی شدم، مگر خیلی اتفاقی و دور از تصور او... بی توجه به در بسته ی دفتر همکار جوانم، در را باز کردم و داخل سالن شدم. باید به کمی از کارهای عقب مانده ام را سر و سامان می دادم. اعظم پشت میز نشسته بود و با تلفنش صحبت می کرد. کلافه بود و مدام دست به لبه ی شال پلنگی اش می کشید.

_بله کاملا حق باشماست! قصور از من بوده...

تا به حال اعظم را این طور کلافه و معذب ندیده بودم. فورا خداحافظی کرد و تن منقبضش روی صندلی وا رفت. خسته با چشمان آرایش کرده اش، بدون این که سوالی بپرسم گفت:

_می بینی تورو خدا؟ شانسم ندارم...از دار دنیا باید یه کچل بشه خواستگارم؟ آخه اینم شد اقبال؟ ای تف...

خنده ام گرفت. پس بگو چرا حرص می خورد. دست روی شانه اش زدم

و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

_نگران نباش دختر! اونی که باید بیاد، میاد!

باغیظ گفت:

_ای کوفت بگیره با اومدنش! تا دق نده نمیاد که...

خندیدم و در دل گفتم:"بیچاره برادرم!" از نگاه های محمد در همان برخوردهای کوتاه، به یک سری نتایج خوشحال کننده رسیده بودم؛ اما باز هم باید مستقیم باخودش حرف می زدم. مشغول کار بودم و غرق در دنیای قوانین مختلف، که یک دفعه در اتاق باز شد. سرم را بلند کردم که به اعظم چشم غره بروم؛ اما با دیدن سیروان، همان چشم غره هم از یادم رفت. به اعظم اشاره کردم که داخل نشود. سری تکان داد و نگران در را بست. از پشت میز بیرون آمدم و اخم کردم. وقت آمدنش نبود. ظرفیتم تکمیل بود. خواستم بگویم، نیا، ازهمین راهی که آمدی برگرد؛ اما...گاهی بعضی کارها دست خود آدم نیست.

_مگه این جا طویلس آقا؟ به شما طرز برخورد در مکان های عمومی رو یاد ندادن؟

بی توجه به طعنه ای که زدم، آشفته حال، گامی جلو گذاشت و گفت:

_اینا چی میگن نازی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و دست به سینه شدم.

_کیا؟ چی گفتن؟ میشه درست حرف بزنی؟

نفس نفس می زد. چشمانش سرخ و پوست سفیدش ملتهب بود.

_بابا میگه قراره واست خواستگار بیاد آره؟ بگو که دروغه، بگو!

ابرویی بالا انداختم. پس بگو چه دردی به جانش افتاده بود. شانه ای بالا انداختم. نفس سنگینم را منقطع و لرزان بیرون فرستادم و گفتم

_راست گفتن! هر چی شنیدی راسته!

مبهوت ماند.

_شوخی می کنی دیگه نه؟ شوخیه آره!

سری به افسوس تکان دادم و گفتم:

_من چه شوخی ای باهات دارم؟ تازه خوبه که بدونی جوابمم مثبته!

سوزاندمش! آخ که چه جگری از من خنک شد با حال پریشانش!

دستی به ته ریشش کشید و هیستریک گفت:

_می دونم شوخیه! می دونم...شوخی نباشه که خودم کشتمت نازی!

می دونی دیگه نه؟ می دونی اگه شوخی نباشه، قسم به خاک آقاجون، روز عقدت، از کردت پشیمونت می کنم! رسوای عالمت می کنم، آبروت رو می برم!

هیچ نگفتم و فقط نگاه کردم. هرچند، از درون لرزیدم. نگاهش ترسناک بود. تا به حال او را این چنین عاصی ندیده بودم. وقتی هیچ جوابی از من نگرفت، دستش را به تهدید بالا گرفت و گفت:

_نازی قسم خوردم! پس خوب آویزه ی گوشت کن! تو مال من نشی، نمی ذارمم مال کس دیگه ای بشی...مادر اون کسی که بخواد تورو بگیره، به عزاش می نشونم! حالا صبر کن و ببین!

تا خواستم جواب این گستاخی اش را بدهم، به ضرب در را باز کرد و با تنه ای محکم به اعظم که حتم داشتم تمام حرف هایمان را شنیده بود، از در بیرون رفت. چشم بستم و روی مبل آوار شدم. دعا کردم که هیچ وقت بااین موجود نفرت انگیز، چشم در چشم نشوم.

همه چیز همان طور که سرگرد سبکتکین خواسته بود، پیش رفت. نه من پرونده ای تشکیل و نه تصادف را غیر عادی جلوه دادم. حوصله نداشتم...از دوسه روز قبل که سیروان آن حرف ها را به من زد، ته دلم از استرس لرزان شد...نمی خواستم این ادعای بچگانه به خانواده ها بکشد؛ وگرنه حتم داشتم محمد، حساب سیروان را کف دستش می گذارد. این روزها، سردرگم بودم! آیدین را دوست داشتم، مهرش به

دلم افتاده بود، در حالی که از بودن با او و یا هر جنس مخالفی واهمه داشتم! هنوز هم با تخت خواب ارتباط آنچنانی ای پیدا نکرده بودم؛ اما لااقل در حد چند دقیقه برایم قابل تحمل شده بود. از صبح چون هیچ برنامه ای نداشتم، کسل گوشه ی خانه کز کرده بودم و فکر می کردم...به خودم، به شراره، به لیلی و به آیدین! از آن روزهایی بود که بی دلیل دلم هوای گریه داشت!محمد از روز قبل، به بیرون شهر رفته بود. قرار بود عصر برگردد. خوشحال بودم از آمدنش. وقتی نبود، یک چیزی در زندگی کم داشتم. تا بعد از ظهر به هر نحو بود خودم را سرگرم کردم. آیدین دو بار تماس گرفته بود؛ اما من جوابش را ندادم! نیاز به تخلیه ی فکر و ذهن داشتم. مامان از وقتی فهمیده بود آن پسر خوش قد و بالای آتشنشان، قرار است برای خواستگاری بیاید، روی پا بند نبود و مدام نم چشمانش را می گرفت و قربان صدقه می رفت. من هم کاری جز سرخ و سفید شدن بلد نبودم. برخلاف این که خودساخته و متکی به خود بودم؛ اما همیشه در این چنین مواقعی، به شدت سربه زیر و ساکت می شدم. آنقدر خجالت می کشیدم که گاهی دوست داشتم مامان هیچ وقت بزرگ شدنم را به رویم نیاورد! موهای خیسم را بعد از یک دوش آب گرم، خشک کردم و روی مبل لم دادم. باد

شدیدی می وزید. شب مهمان خانه ی دایی بودیم و من چون، حوصله ی ادا و اطوار های نیلوفر؛ دختر دایی ام را نداشتم، ترجیح دادم منتظر محمد بمانم و تنهایی را به جان بخرم! بابا وقتی دید، اصرار های مامان تاثیری ندارد، خونسرد درحالی که جلوی آینه مشغول برس کشیدن به موهایش بود گفت:

_خانوم چرا هی اصرار می کنی؟ می بینی که دوست نداره بیاد!

پوزخندم را زیر نقابی از آرامش پنهان کردم! آنقدر بابا و مامان عادی برخورد می کردند، که گاهی حرصم در می آمد! باز هم طبق معمول، به هوای این که بزرگ شده ام، من را گذاشتند و قبل از غروب آفتاب از خانه بیرون زدند. آه کشیدم...آن ها چه می فهمیدند وقتی بغ می کنم که نمی خواهم به جایی بروم که دوست ندارم؛ یعنی دلم اندکی از توجهتان را می خواهد؟ یعنی شما بمانید و درمانم کنید؟ اگر می خواستم باز هم تا آخر شب، حسرت ها را جرعه جرعه سر بکشم، قطعا سکته می کردم. یک ساعت بعد، محمد با چهره ای خسته و ته ریشی که درست یک هفته بود به آن دست نزده بود، به خانه آمد. انگار دنیا را به من دادند. دوش گرفت و کنارم نشست. پیشانی ام را بوسید و خسته کش و قوسی به گردن و دستانش داد و گفت:

_آخیش! چه تن آدم حال میاد وقتی حموم میکنه! هوف...

وقتی حرف می زد دوست داشتم یک دل سیر نگاهش کنم و ساکت بمانم. دست زیر چانه زدم و خیره اش شدم. وقتی دید حرفی نمی زنم، سرش را به سمتم گرفت و دماغم را میان انگشت اشاره و سبابه اش گذاشت و گفت:

_چی شده؟ موش زبونت رو خورده حاج خانوم؟

سرم را عقب کشیدم و با دست دماغم را مالش دادم. گرفته تر از آنی بودم که بخواهم با او کل کل کنم. فقط سرم را پایین گرفتم و درحالی که سعی می کردم از شدت بغض نمیرم، آهسته لب زدم:

_مامان و بابا رفتن خونه دایی!

دست به سمت چانه ام آورد و وادارم کرد سر به سمتش بچرخانم.

_به من نگاه کن ببینم! رفتن که رفتن! فدای سرت...خودت می دونی که اگه می رفتی، اعصابت خورد می شد!

درحال فرار از مغناطیس نگاهش، لب گزیدم. نمی فهمید من حسرت کمی دیده شدن از جانب بابا و مامان را داشتم؟ یعنی آنقدر سخت بود حاجت روایی ام؟ چانه ام را فشرد و با صدایی که عصبی می زد گفت:

_میگم به من نگاه کن نازنین! تو چته؟ چرا بغض کردی؟

چانه ام لرزید و بی دفاع و غصه دار به زیر گریه زدم. این بار ملایم تر گفت:

_آخه من قربون این مرواریدا، چرا با من حرف نمی زنی ببینم دردت چیه؟ چرا همیشه فکر می کنی با ریختن غصه ها تو خودت، همه چی درست میشه؟

هق هق کنان، سر روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_داداش؟

دست دور شانه ام گذاشت. مثل میله هایی آهنی...درست مثل یک خانه ی پر حفاظ و امن! من را به خودش فشرد و دردمندانه لب زد:

_جان داداش؟ بگو تو که من رو دق مرگ کردی!

زار زدم...انگار برای عقده گشایی و باریدن، فقط یک تلنگر کافی بود! باگریه گفتم:

_محمد چرا مامان و بابا یه جوری رفتار می کنن انگار هیچی نشده؟ چرا هیچ وقت سعی نکردن اشتباهاتشون رو جبران کنن؟ چرا فکر می کنن بچه ها وقتی بزرگ میشن، احتیاجی به محبت و توجه ندارن؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ محمد خستم از اینهمه سهل انگاری، خستم از این همه بیخیالی...خستم!

بوسه ای روی موهایم کاشت. این بار صدایش، گرفته بود...گرفته و دورگه!

انگار هوای گریه داشت؛ اما بخاطر غرور، نمی بارید. نفس عمیقی کشید. لرزش صدایش، قلبم را فشرد.

_خواهر گلم! می خوام یه کم حرف بزنم گوش می کنی؟

سرم را در بغلش تکان دادم. باز هم نفس عمیقی دیگر کشید. چه تلاشی می کرد برای نشکستن، جلوی خواهر کوچک ترش!

_نازنین؟ اگه بگم من سی، سی و یک ساله، عقده ی یه گردش خودمونی و چهار نفره با خونوادم رو دارم، باور می کنی؟ اگه بگم حسرت دارم این نگرانیای کم و محدود رو تو سالای بد نوجوونی بهم ابراز می کردن، باور می کنی؟ اگه بگم الان عاشق شدم؛ اما از ترس این که مبادا بعدا بابای خوبی نشم، خفه خون گرفتم و هیچی نمیگم حتی به تویی که پاره ی تنمی، باورت می شه؟

سرم را کمی بلند کردم. بمیرم برای محمدم! سیبک گلویش بالا و پایین می شد، روی پیشانی اش، در آن هوای سرد، عرق نشسته بود. دستی روی موهایم کشید و با نیم نگاهی مهربابانه، پر بغض، اما با

صلابت ادامه داد:

_خیال نکن من اگه حرفی نمی زنم، یعنی هیچ حسی ندارم! خیال نکن اگه گاهی در قبال بی مسئولیتی مامان و بابا سکوت می کنم، یعنی نفهمم و هیچی حالیم نیست...نه نازنین! نه خواهر گلم! من هم با احساسم، هم می فهمم؛ اما یاد گرفتم و به خودم قبولوندم که مامان و بابا تغییر نمی کنن...اونا همین که ما نَمیریم، گم نشیم یا مرض لاعلاج نگیریم، واسشون کافیه انگار...تو هم به خودت یاد بده، می دونم سخته، اما شدنیه! فکر نکن اگه ازت در مورد خواستگاری آیدین، چیزی نمی پرسم، یعنی دوستت ندارم! من فقط بهت زمان دادم تا هم فکر کنی، هم خودت بیای حرف بزنی! نازنین! توهم برت نداره، اگه ازت نپرسیدم چرا تو نوزده سالگی می رفتی خونه ی مردم، پرستاری بچه هاشون، یعنی بی رگم! نه جونم...از زیر زبون مامان کشیدم که تو چون می خواستی رو پای خودت بایستی زدی به سیم آخر...

آخ چه دلی داشت این مرد بزرگ زندگی ام! آه چه جگر سوخته بودیم ما خواهرو برادر...از من کمی فاصله گرفت. به سمتم چرخید. چشمانش دریای آرامش بود، درست برعکس کلامش که تلخ بود و پر از جدیت! اخمی گذرا کرد و گفت:

_اینا رو نگفتم که آبغوره بگیری...فقط گفتم تا بدونی تکلیفت چیه! یه بار واسه خودت بشین حلاجی کن که بابا و مامان غیرقابل تغییرن! نازنین... از الان تا خود صلاۀ صبح بشین و عزا بگیر... اما از فردا، حق این که بخاطر رفتارای بیخیال مامان و بابا غصه بخوری رو نداری...به مرگ خودم، به جون خودت که می دونی چقدر واسم عزیزی، جز این بشه که گفتم، دیگه نه من نه تو...مفهومه؟

من دیگر طاقت از دست دادن محمد را نداشتم؛ بنابراین بی حرف و چانه زدن چشم گفتم و ساکت شدم. از جا بلند شد و گفت:

_میرم یکم بخوابم! بعد باهم میریم بیرون یه دوری می زنیم یه بادی به سرمون بخوره!

خواست برود که مچش را گرفتم. مظلومانه پرسیدم:

_عاشق کی شدی؟

لبخند غمگینی زد. دستی به موهایم کشید و آن ها را بهم ریخت و گفت:

_از بین همه حرفام فقط همین تو این مغز فسقلیت موند؟

مصرانه در چشمانش زل زدم. اگرچه هم رنگ چشمان سیروان بود؛ اما چشمان محمد، زلال بود و بی ریا...کلافه نفسش را رها کرد و گفت:

_حالا بذار تو یه وقت مناسب بهت میگم! الان هر دو خسته ایم، زمان خوبی واسه خواهرشوهربازیت نیست!

خیلی ماهرانه به کوچه ی علی چپ زد و از دستم گریخت. اگرچه حدس می زدم؛ اما منتظر بودم خودش اعتراف کند! چه خوب بود که محمد را داشتم. چه خوب بود با او حرف می زدم و او برایم حرف می زد. محمد اهل کنایه زدن نبود...رک و بی پرده حرفش را می زد و خیال خودش را راحت می کرد. این بار سبک تر از هر وقتی، روی مبل دراز کشیدم و برای هزارمین مرتبه، از خدا برای بودن محمد، تشکر کردم. اگرچه هنوزم چشمانم خیس بود؛ ولی دلم به اندازه ی پرکاهی سبک شده بود. غصه دار لب زدم"گور پدر تمام انتظارها" و چشم بستم.

شراره:

برای بار چندم، به حمام پناه بردم و عق زدم. دیگر این موجود اضافی، رمقی در تنم نذاشته بود. کریم هم که مثل وقتی که آمد و خودش را بی صدا در زندگی ام جدا داد، همان طور هم بی صدا رفت. با همان دویست، سی صد هزار تومانی که به صورتش کوبیدم؛ رفت که رفت... سرم را زیر شیر آب گرم گرفتم. از درون داغ بودم و از بیرون، پوست

تنم مثل تکه ای یخ بود! بی جان خودم را از حمام بیرون انداختم و با همان لباس های نازک و خیس، به بخاری چسبیدم. فکم می لرزید. دستی روی شکمم کشیدم. هنوز بالا نیامده بود. آهنگ محلی زیبایی از تلویزیون پخش می شد. عصبی بودم...دلم می خواست همه را، تمام سگ صفتان اطرافم را به درک واصل کنم؛ اما حیف که برای رسیدن به هدفم باید، درست و به جا عمل می کردم! من خیلی چیزها می دانستم...بیشتر از آنچه که هر کسی فکرش را می کرد و همین که خودم را به نفهمی می زدم، برگ برنده ام بود. باز هم عق زدم. لعنت به این حال ناکوک! بی حال گوشی را برداشتم و از حفظ شماره ی الناز را گرفتم. بی فایده بود...هر چه بیشتر دست دست می کردم، اوضاع وخیم تر می شد. با پیچیدن صدای پر عشوه اش در گوشم، پوزخندم غلیظ تر شد. او هم در بدبختی، دست کمی از من نداشت!

_جونم؟

حوصله ی ناز کردن های خرکی اش را نداشتم.

_الو الناز؟ گوشت با منِ؟

_اِ تویی شری؟ جونم بگو؟

کف پاهایم را به بخاری چسباندم و گفتم:

_می تونی واسم، یه کاری کنی؟

مکثی کرد و سپس با لحنی خاص جواب داد:

_تو جون بخواه! کیه که بده؟ چیه نکنه کیس خاص و آس می خوای؟ تو که گفتی دیگه مشتریای صنم نمیری؟ نکنه...

کلافه میان حرف های چرتش پریدم و گفتم:

_اه...یه دقیقه خفه خون می گیری یانه؟ کیس آس بخوره تو سر تو و همون صنم! ارزونی خودتون! یه کار دیگه می خوام ازت! جنمش رو داری یا نه؟

مردد پرسید:

_چی؟ چی می خوای؟

چنگی لابه لای موهای خیسم زدم و گفتم:

_یادته وقتی سوگل، اون دختر قد کوتاهه، ناخواسته حامله شد، تو بهش یه آدرس دادی واسه سقط؟

عجول گفت:

_خب؟

چشم بستم...

_خب و مرض! آدرس اون خراب شده رو می خوام!

از همان پشت تلفن هم می شد چشمان گرد شده اش را تصور کرد.

بهت زده گفت:

_واسه چی می خوای؟

دیگر داشت با سوالاتش، اعصابم را بهم می ریخت. با غیظ صدایم را بلند کردم و گفتم:

_این فضولیا به تو نیومده! آدرسش رو اس بده رو گوشیم! فقط...

میان کلامم آمد و گفت:

_شیطون! نکنه تو هم بله؟

سرم در حال ترکیدن بود! اگر جلوی دستم بود، دهنش را گِل می گرفتم. تهدیدگرانه گفتم:

_برای خودم نیست...اما الی...وای به احوالت اگه احدی بفهمه! اونوقته که روزگارت رو سیاه می کنم! شنفتی چی گفتم، یا پاشم بیام حضوری حالیت کنم؟

ترسید...از لرزش صدایش معلوم بود. همین که از من چشم ترس داشت، خوب بود. با ملایمت گفت:

_خیلی خب بابا! شوخی کردم...باشه واست می فرستم، فقط شری به اونی که می خواد بره پیشش بگو، پنج شنبه ها، صبح از همه وقت

بهتره...اصلا می خوای خودم بهش بسپرم، وقتی آشنات رفت، زودتر کارش راه بیفته؟

نیم خیز شدم و گفتم:

_تو غلط اضافه نکن، پاچه خواری پیشکشت! بار آخر دارم بهت هشدار میدم، الی...آدرس رو که فرستادی...بعدش شتر دیدی، ندیدی! وگرنه اون روی سگیم رو می بینی! افتاد؟

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و چشمی آرام گفت. به محض قطع تلفن، صدای آلارم پیامک، باعث شد نیش خند بزنم. دست و پا شکسته آدرس را خواندم. نفس عمیقی کشیدم و این بار کامل روی زمین درازکش شدم. همین خواندن نصفه و نیمه را هم از صدقه سری علیرضا داشتم، وگرنه در این بلبشو که ملت را با سواد تو خالی اش می سنجیدند، کلاهم پس معرکه بود. آخ علیرضا که اگر تو در زندگی ام نبودی، شاید خیلی از شرایط، به نفعم بود...اما سرکوب کسی که علیرضایم را به زمین زد، آخرین حربه ام برای زنده ماندن بود. با شمردن روزهای هفته و فهمیدن این که روز بعد پنج شنبه است، با تشویش چشمانم را به ساعت کوچک روی طاقچه دوختم. از فردا می توانستم راحت تر، به کارهایم برسم. لحظه ی انتقام و رسیدن به هدفم،

نزدیک بود...

نگاه دیگری به آدرس انداختم و باز چشمم را به انتهای کوچه دوختم. محله ای خلوت، پر از خانه های نیمه خراب و کوچه هایی تنگ و تاریک! همین طور بدون هیچ عملی، خوف داشت، چه برسد به آن که می دانستم، قرار است بلایی سرم بیاید. چاقو را محض اطمینان، در جیب کاپشن قدیمی و کهنه ام چپاندم و با قدم هایی کوتاه و سریع، به انتهای کوچه رفتم. دو دل نبودم؛ اما...ترس تنها حسی بود که بند بند وجودم را می خورد. دست لرزانم را روی زنگ بلبلی گذاشتم. چند لحظه بعد، دخترکی ریز نقش، با صورتی پر از جوش و اخمی غلیظ در را به رویم باز کرد. سرتا پایم را نگاه کرد و طلبکار پرسید:

_فرمایش؟

لبم را کج کردم و گفتم:

_سوری خانوم هست؟

اخمش غلیظ ترشد و صورت هم درهم تر...

_گیریم که باشه، فرمایش؟

ابرویی بالا انداختم. نچی از ته حلقم درآمد و گفتم:

_برو بگو از طرف الی رقاص، اومدم! آشناشم...

چند بار اسم الی را زیر لب تکرار کرد و سپس بی توجه به من معطل شده، در را بست و من ماندم با دهانی هاج و واج! تا خواستم یک بار دیگر، دست روی زنگ بگذارم، در را باز کرد. سرش را مثل روباهی مکار آرام از در بیرون آورد. دو سه مرتبه راست و چپش را دید زد و سرانجام عقب کشید تا وارد حیاط شوم.

_بالابیا تو!

حیاط بدتر از آن چیزی بود که تصورش را می کردم. درست من را یاد بچگی هایم انداخت. یک طرف حیاط کوچک، پر بود از کارتن های خالی روی هم انبار شده و سمت دیگر، دو نردبان بلند چوبی که همان جا گوشه ای از حیاط را اشغال کرده بود. آدامسم را یا غیظ جویدم و بعد قورتش دادم. نوک انگشتانم سِر شده بود. پشت سر دخترک، از در چوبی دو لنگه ای عبور کردم و به یک اتاق نسبتا بزرگ و خلوت رسیدم. سه، چهار صندلی قراضه و زنگ زده یک سمت و یکی دوتا صندلی پلاستیکی سمت دیگر گذاشته شده بود. با صدای دخترک، به سمتش چرخیدم. به صندلی ها اشاره کرد و گفت:

_بشین تا سوری خانوم، استراحتشون تموم بشه! هر وقت گفتم میری

تو، فهمیدی؟

حرفش را زد و بعد هم با قری به کمرش، در سفید را باز کرد و داخل اتاقی که می شد حدس زد، همان مکان سقط باشد، رفت. از این که توهم منشی دکترها را برداشته بود، نیشخند زدم و روی اولین صندلی، درست رو به روی دری چوبی و سفید رنگ نشستم. کیفم را بغل گرفتم و به در خیره شدم. نمی دانم چند دقیقه به آن در لعنتی خیره بودم. کم کم داشتم منصرف می شدم که دخترک با همان زبان تند و تیزش، گفت:

_پاشو جاخوش نکن! سوری خانوم میگه بری پیشش معاینت کنه!

ترس از نوک انگشتان پا، تا فرق سرم را احاطه کرد. رسم زندگی این نبود؛ اما...سری تکان دادم و با استرسی که درهم خوردن دل و روده ام، نقشی موثر داشت، پا به آن اتاق گذاشتم. از همان لحظه ی ورود، گرمای فضا، به پوستم خورد. با صدایی نازک، متعجب، سرچرخاندم و از آن چه که دیدم، دهانم نیمه باز ماند. تصورم از سوری، یک زن میان سال و زمخت بود...اما آن چه که می دیدم، بیشتر شبیه مدل های ایتالیایی ای بود که در ماهواره خانه ی شاهرخ دیده بودم. متعجبانه به سمتش رفتم که گفت:

_این جوری نگاه نکن، خوشگل خانوم! تو اولین نفری نیستی که متعجب میشه، آخریشم نخواهی بود! حالا هم بخواب رو تخت تا معاینت کنم!

کمی نگاهش کردم و سست به سمت تخت رفتم. روی تخت سنگین تر از هر وقتی خوابیدم. بالای سرم که رسید، آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم که لبخندی جذاب زد و گفت:

_باباش می دونه می خوای سقط کنی؟ یا نه؟

خواستم بگویم کدام پدر؟ اما زبان به دهان گرفتم و یک "آره"کوتاه و مختصر به زور از میان دندان های کلید شده ام بیرون زد. با صدایش از هپروت بیرون آمدم.

_خوبه! میشه به راحتی از شرش راحت شد. گفتی چند وقتته؟

لب گزیدم و سعی کردم به یاد بیاورم؛ اما هرچقدر زور زدم ذهنم خالی تر می شد. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

_مهم نیست...به خودت فشار نیار!

سپس در چشمانم نگاه کرد و پرسید:

_آماده ای؟

سر یک منی بیشتر از زبان نیم وجبی کار می کرد. باز هم لبخند زد و

مشغول شد. درد که تمام تنم را گرفت، وقتی جیغ کشیدم و از شدت درد به خود پیچیدم، وقتی "کارتمام شد" از دهانش شنیدم، آن وقت بود که لابه لای چشمان به اشک نشسته ام، نفس منقطعی از سر آسودگی کشیدم!

حالم خوب نبود...خوب که نه، چیزی بدتر از افتضاح بودم. چهارروز بود که از درد به خود می پیچیدم. چهار روز بود که بعد از سقط، زمین گیر شده بودم. چهارروز بود که برای فرار از سوالات نازنین در مورد احوالم، به دروغ گفته بودم به خارج شهر رفته ام. باورنکرد؛ اما سوالی هم نپرسید. شعورش را دوست داشتم. بیشتر مواقع تا خودم راغب به حرف زدن نمی شدم، سوال بیجا نمی پرسیدو شاید علت اصلی اعتمادم به او، بخاطر همین اخلاقش بود. هربار که درد کل هیکلم را به لرزه می انداخت، نفرتم بیشتر می شد. من هنوز هم با وجود این که تعفن تمام تنم را گرفته بود، نتوانسته بودم از فکر علیرضا بیرون بیایم. هنوز هم از این که بیگناه تا یک قدمی مرگ رفت، خونم به جوش می آمد. حالم بهم می خورد از آدم هایی که جز زیرشکم، به چیزی اهمیت نمی دادند...هرچند خودم هم خواه ناخواه جزئشان بودم. سیبی

پلاسیده را از یخچال نیمه خالی برداشتم و گاز زدم. دلم از گرسنگی مالش رفت. نه حوصله ی پختن غذا داشتم و نه توانش را...همان طور بی جان روی پتو دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. وسط سوز و سرما، تنم کوره ی آتش بود. بند نیم تنه ام روی بازو، وارفته بود. سرم خانه ی تناقضاتی بود که تمامی نداشت. کمی جا به جا شدم که زیر دلم تیر کشید. اخمم درهم شد. خواستم خودم را به سمت بخاری بکشم که صدای بلند گوشی کوچکم، باعث شد، به سختی روی پا بلند شوم و آن را از روی طاقچه بردارم. آخرین گاز سیب را در دهان چپاندم و بدون این که به صفحه نگاه کنم، دکمه ی اتصال را زدم. در همان حال، دستم را به دیوار گذاشتم و باز با جان کندن، نشستم. با دهانی پر گفتم:

_الو؟

_به به سلام آتیش پاره!

با شنیدن صدای بیش از حد جذاب و لعنتی اش، اخم کردم و بدقلق جواب دادم.

_اه...باز که تویی؟ نمیشه من یه روز صدای نحس تو رو نشنوم؟

قهقهه اش گوشم را آزرد...

_خیلی زبونت درازه لیدی!

لبم کج شد. بدم نمی آمد، همین حالا بلند شوم و سرتاسر شهر را برای شکستن گردنش، گز کنم. با صدایش به خودم آمدم.

_خب دختر زیبا...من حالم خوبه...همه چیم عالیه!

بی حوصله تر از آنی بودم که به شوخی و طعنه اش بها بدهم. کلافه لب زدم:

_جهندم! به من چه یابو؟!

مکثش باعث شد لبان خشکیده ام، کش بیاید. سرانجام سکوت را شکست و با جدیت گفت:

_زبون نیست که...مار غاشیس!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_زنگ نزدم که از اخلاق خوشت فیض ببرم دلبر! فقط خواستم بهت التیماتوم بدم هرچه زودتر کار و بارات رو ردیف کنی، آخر هفته ی دیگه میام دنبالت...وقته پروازه قناری کوچولو!

ابروهایم بالا پرید.

_چه زود... حالا کو تا هفته ی بعد... باش ردیف می کنم...حالا شرت کم، می خوام بکپم!

سپس بی آن که فرصت هیچ حرف دیگری به او بدهم، دکمه ی قرمز را زدم و گوشی را خاموش کردم. بدن سستم را به بخاری کشاندم. پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم و علی رغم حرارت بالای تنم، چشم بستم. وقت کم بود...باید هر چه زودتر کارم را تمام می کردم. اگر نازنین می فهمید؟ اما مگر فرقی داشت؟ من در باتلاقی بودم که با دست و پا زدن، بیشتر فرو می رفتم. نباید او ازرفتنم مطلع می شد. اما قطعا قبل از رفتنم، تکه ی آخر گذشته ی شومم را برایش تعریف می کردم.
تلخندی زدم و با همین فکر چشم بستم. بی توجه به سر و صدای معده ی بیچاره ام، سعی کردم بخوابم.

نازنین:

نم موهایم را با حوله ی کوچکی گرفتم و عطر ملیحی به مچم زدم. بعد از چند روز از مرگ لیلی، راضی شده بودم لباس سیاه عزا را از تنم بیرون بکشم! او به سیاهی لباسم نیازی نداشت، همین که فاتحه ای می خواندم، کفایت می کرد. سه چهار روزی بود که از شراره بی خبر بودم. گفته بود به بیرون از شهر رفته است. هرچند باورم نشد؛ اما ترجیح

دادم سکوت کنم...می دانستم اگر بیش از حد بپرسم، همین درجه از اعتمادش به من را هم از دست می دهد. آهی کشیدم و شال کرم رنگم را روی سر انداختم. قرار بود به دیدار خانم دکتر خواجه، بروم! از بس فکر و خیال کرده بودم، از بس دو دو تا چهار تا کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم، خسته شدم. آیدین را می خواستم...در این شکی نبود؛ اما...با آن بخش سیاه گذشته چه می کردم که گهگاه پی در پی مثل بختک، نیمه شب ها لابه لای خواب هایم، کابوس می شد و به جانم می افتاد؟ با وسواسم نسبت به جنس ذکور و تماس دستشان به تنم چه می کردم؟ باید یک جایی تمامش می کردم! باید از یک جایی به بعد، این فوبیای عجیب و غریب تمام می شد. نفس عمیقی کشیدم. ذهنم را جمع و جور کردم که باید چه چیزهایی بگویم! پالتوی چرمم را تن کردم و دست آخر ساعتم را روی دست بستم. چادرم اتو کشیده، آویزان بود. با لبخندی لرزان سرکردم و از اتاق بیرون رفتم. با حس حضورم، محمد که میخ صفحه ی لپ تاپش بود، نگاه نگرانش را به چشمم دوخت و گفت:

_مطمئنی می خوای تنها بری؟

پلک زدم و مصمم گفتم:

_آره داداشم! بذار امروز تنها برم...این جوری بهتره!

سری تکان داد و بی میل گفت:

_باشه برو...فقط مواظب خودت باش!

خنده ام نمی آمد. فقط مهربان نگاهش کردم و چشمی بلند و کشیده گفتم. مامان طبق معمول نبود. حتی شک داشتم به این که می دانست مشاور می روم یا نه! بابا هم که سر کار بود...سهم من از پدر و مادر، فقط قرار داشتن اسمشان در صفحه ی شناسنامه ام بود انگار... با فکری درگیر به خودم را به مرکز مشاوره رساندم. باز هم آن فضای آرامش بخش و انرژی مثبتی که در آن موج می زد. وقتی منشی خانم دکتر خواجه، اسمم را صدا زد، تشکر کردم و با دو ضربه به در، وارد اتاق شدم. چهره ی ملیح و آن لبخند مهربان، باعث شد لبم کش بیاید. با محبت دستم را فشرد و دعوت به نشستنم کرد. مثل همان چند جلسه ی قبل، کنارم با فاصله ی یک صندلی نشست و پا روی پا انداخت. دست زیر چانه زد و موشکافانه با همان لبخندی که جز لاینفک چهره اش بود گفت:

_چه خوب کردی که اومدی! دلم واست تنگ شده بود.

به ابراز علاقه اش لبخند زدم و خجالت زده تشکر کردم. با وجودی که

خانم دکتر هرگز با رفتار و گفتارش به من استرسی وارد نمی کرد؛ اما من...من به طرز ناشیانه ای دستانم را در هم پیچیده بودم و ناخودآگاه استرس صحبت از موارد ممنوعه باعث لرزش دستانم شد. گرمی دستانش را حس کردم. کامل به سمتم چرخیده بود. دستم را فشرد و گفت:

_نگران نباش عزیزم! این همه استرس برای چیه؟

لب گزیدم و با چشمانی که رفته رفته به هر سمتی می رفت منقطع گفتم:

_خب...خب...مادر آیدین از من، از من خواستگاری کرد!

نگران در قهوه ی ناتمام چشمانش خیره شدم. رفته رفته لبخندش وسیع شد. عینکش را از چشم برداشت. خم شد و ظرف کریستال شکلات را به سمتم گرفت و با اشاره گفت:

_اول دهنت رو شیرین کن یکم فشارت بیاد بالا...تا بعد برسیم به آیدین خان شما!

خجالت زده شکلاتی برداشتم و همان لحظه زرورقش را باز کردم. شیرینی شکلات دهان گس و تلخم را مزه داد. تنها واکتشم به شیطنت نگاه خانم دکتر و لحن بیانش، لب گزیدن و لبخندی هول و دستپاچه

بود. کمی که حالم سرجا آمد گفت:

_می دونم که آیدین خواستگارته! دروغ چرا زودتر از اینا منتظرت بودم!

ناراحت سری تکان دادم و گفتم:

_قصدم این بود همون روز بیام پیشتون حتی اگه وقتم نداشتین، اونقدر بمونم تا باهام صحبت کنید؛ اما خبر ناگهانی فوت دوست صمیمیم، باعث تاخیر شد.

متاثر از لحن ناراحتم، تسلیت گفت. بعد هم برایم چای داغی ریخت و خودش هم پایم مشغول خوردن شد. این آرامش ذاتی اش در تک تک حالات و رفتارش باعث شد کم کم از انقباض تنم کم شود. خم شد و لیوان چایش را روی میز گذاشت و در حالی که شال آبی رنگش را مرتب می کرد گفت:

_اگه الان آرومی می تونی درموردش حرف بزنی؟

سری تکان دادم و با تک سرفه ای کوتاه، صدایم را صاف کردم و شروع به صحبت کردم.

_خانوم دکتر...من واقعا تو برزخ دارم دست و پا می زنم! حس می کنم رو یه برج بلند وایسادم که هرآن ممکنه سقوط کنم.

ابروهایش بالارفت؛ اما سکوتش باعث شد ادامه بدهم.

_از یه طرف مهر آقاآیدین به دلمه و خب...خب از طرف دیگه می ترسم!

متفکرانه پرسید:

_و اون ترس از چیه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ترس برملاشدن گذشتم! ترس این که رها بشم...طرد بشم! ترس این که نتونم با آیدین تو مسائل زناشویی به تفاهم برسم و همین باعث جداییمون بشه...ترس این که نتونم با فوبیای دست زدن یه جنس مذکر ناشناس به بدنم، صورتم، موهام، مقابله کنم!

عینکش را برداشت. چشمانش را موشکافانه به صورتم دوخت و گفت:

_چقدر آیدین رو دوست داری؟

از سوال بی مقدمه اش یکه ای خوردم و با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_منظورتون چیه؟

شانه ای بالا انداخت.

_منظورم واضح بود. میگم چقدر آیدین رو دوست داری؟

انگشت در هم پیچاندم و من من کنان گفتم:

_خب...خب...فکر می کنم...فکر می کنم که خیلی زیاد!

آخ که جانم در آمد برای گفتن همین یک جمله ی کوتاه! لبخندش آرامش داشت، درست مثل جز جز صورتش... بلند شد، صندلی را کمی جلو کشید و درست رو به رویم نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

_الان فکر می کنی برای چی می خوای فوبیا و ترست رو کنار بذاری؟

سری تکان دادم و در حالی که از سوالات خانم دکتر گیج شده بودم، گفتم:

_خب معلومه...چون نمی خوام یک عمر تو ترس باشم...می خوام آرامش به زندگیم برگرده!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_فقط همین؟

چیزی در قلبم نهیب زد...که آیدین! دستی به پایین لبم کشیدم و گفتم:

_و خب بخاطر ازدواج با آیدین!

سری تکان داد و این بار با رضایت گفت:

_درسته...خواستم خودت برسی به این جواب دوم؛ اما...نازنین جان!

بذار باهم دوست باشیم...دوستیم دیگه نه؟

سری به تایید تکان دادم. خوشنود، ادامه داد:

_خیلی خب! ببین عزیز دلم! همه ی ما آدم ها، نیاز به یک همراه داریم...ممکنه خیلی زود، یا کمی دیرتر! اما اون چه که مهمه، آدمی تا نتونه خودش رو دوست داشته باشه، در نتیجه نمی تونه به دیگرانم محبت کنه. ماها همه آدمیم و ممکن الخطا! دخترخوبم! اول باید به این باور برسی که خودت در راس همه چی مهمی و بخاطر خودت باید با ترس هات کنار بیای و بعد بخاطر بودن با دیگران...حالا آیدین، یا هر شخص دیگه ای! متوجهی که چی میگم؟

مبهوت از حرف هایش، فقط سر جنباندم. برای حلاجی حرف هایش، زمان لازم داشتم. دستم را با محبت فشرد. گلویم خشک شده بود.

آرام لب زدم:

_میشه برم یه لیوان آب بخورم؟

خندید و مهربان گفت:

_نیازی نیست از اتاق بری بیرون، میگم واست بیارن!

تشکر کردم. هوای اتاق گرم بود، یا من از حجم آن همه حرف حساب، گر گرفته بودم؟ با آمدن منشی خانم دکتر، کمی جا به جا شدم. لیوان

آب را از دستش گرفتم و "ممنونی"زیر لب گفتم. آب را یک نفس سر کشیدم. جگر آتش گرفته ام، کمی قوت گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بعد از رفتن منشی، بی طاقت حرف های تلنبار شده ام را بیرون ریختم.

_من شش سال طعمه ی یه سری افکار مریض بودم...بدون این که بتونم حرف بزنم! همش تهدید، همش ترس...خدا می دونه شبا از شدت استرس، چقدر می لرزیدم تا خوابم ببره!

دلم گریه نمی خواست، پس چرا یک چیزی مثل گردو، درست وسط گلویم بست نشسته بود؟ ادامه دادم، بدون توجه به بزرگ شدن، آن بغض لعنتی...

_شش سال هرروز مردم! جسمم، روحم! نابود شد! مامانم من رو به اون می سپرد و می رفت سر کار و من می موندم و دستایی که حکم پدری داشت؛ اما از صد تا نااهل و حیوون بدتر بود...

دستی به زیر چشمانم کشیدم! نبارید همیشه لب مشک ها! نبارید...نم چشمانم را گرفتم. دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد. شمرده شمرده پرسید:

_نازنین جان! اون که به تو...

سرم را به شدت تکان دادم.

_نه...تجاوز به اون شکل که تو ذهن همه میاد نه! من هنوز دخترم، در حالی که روحم دریده شده...اگه میگم می ترسم، بخاطر اینه که فکر می کنم، هیچ مردی نمی تونه گذشته ای سیاه و دست درازی های هرروزه ی یه مرد دیگه رو پیش خودش حل و فصل کنه!

لبخندش چرا محو نمی شد پس؟ این بار مستقیم نگاهم کرد...لحن کلامش آمرانه بود.

_فکر می کنی؛ اما هنوز مطمئن نیستی!

آهی کشیدم...می ترسیدم دیگر. ترس که شاخ و دم نداشت! دستی به چانه اش کشید و به صندلی تکیه داد. نیاز داشتم حرف بزند! نیاز داشتم به یک قوت قلب...هرچند اگر نمی توانستم بفهمم، به شنیدن، نیاز داشتم! دست به سینه شد و گفت:

_می دونم می ترسی...این که اون آدم، فقط تا یه حدی بهت دست درازی کرده، ناراحت کنندس! اما تو نیاز به ترحم نداری... الان نیاز داری که خودت، برای خودت تصمیم بگیری...نمیگم آیدین بده و یا خوب! حتی نمیگم باید بهش فکر کنی...تنها چیزی که در زندگی الان تو به شکل بایده، خودباوری در مقابله با ترس هاته! پس توکل کن و از

اول بساز...تو دختر قوی ای هستی...یه دختری که درعین این که سادس، شخصیت پیچیده و عجیبی داره! می دونم الان حجم حرفام زیاد و بیش از حد تصورته، پیشنهاد می کنم بری خونه، یه دوش آب گرم بگیری و بخوابی!

از جا بلند شدم. دلم سبک شده بود؛ اما مغزم را انگار بتون های سنگین احاطه کرده بود. شانه ام را فشرد و به آغوشم کشید. محکم بغلش کردم. کنار گوشم لب زد:

_به استراحت نیاز داری عزیزم! لزومی نداره الان فکرت رو درگیر کنی...اول استراحت و بعد بشین و خوب فکر کن! آیدین هیولا نیست...یه آدمه مثل من و تو! هوم؟

از او فاصله گرفتم و با برداشتن کیفم به سمت در رفتم. قبل از این که در را باز کنم، برگشتم و به او که سرپا رفتنم را نگاه می کرد گفتم:

_ممنونم...

لبخند منحصر به فردش را با سخاوت به صورتم پاشید. از او خداحافظی کردم و با گرفتن وقت ملاقاتی دیگر برای دوماه بعد، از آن ساختمان بیرون زدم. هوا گرفته بود. باد شدیدی می آمد. با لرزیدن

گوشی در کیفم، با تعلل در ماشین را باز کردم. عضلات تنم از همان سرمای چند ثانیه ای منقبض شد. باز هم گوشی به صدا در آمد. این بار بلافاصله زیپ کیف را باز کردم و با دیدن شماره ی آیدین، نفس عمیقی کشیدم. این چند وقت به تماس های گاه و بی گاهش عادت کرده بودم. هرچند جواب نمی دادم؛ اما براساس یک قانون نانوشته، منتظر تماس هایش بودم. این بار تصمیم گرفتم جواب بدهم. خوب بود نقطه ی آغاز را با همین تماس شروع می کردم. نفس عمیقی کشیدم. جمله ی آخر خانم دکتر درسرم اکو شد. "آیدین هیولا نیست...یه آدمه مثل من و تو!" هیولا نبود...یا اگر بود یک هیولای دوست داشتنی بود که عجیب دلم به نبودنش رضایت نمی داد. قطع شد...باحسرت به تماس از دست رفته اش نگاه کردم. خواستم استارت بزنم که بازهم تماس گرفت. لبخند ذوق زده ام را با تک سرفه ای پنهان کردم و تماس را وصل کردم.

_الو؟

صدای گرم و دلخورش، به گوشم خورد:

_الو! به به سلام نازنین بانوی کم پیدا! دیگه کم کم داشتم شک می کردم به چشم و عقل و قلبم!

سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_چرا؟

غرغر کنان گفت:

_تازه سرکار خانوم می پرسی چرا؟ رفتی حاجی حاجی مکه! اصلا هم که نمیگی یه بدبختی همین دور و برا منتظر یه جواب به این زنگ و پیاماست!

لب گزیدم. حق داشت دیگر...نداشت؟! نفس عمیقی کشیدم و خجول گفتم:

_معذرت می خوام؛ اما...نیاز به کمی فکر داشتم! این چند مدتم که خب مرگ دوستم باعث بهم خوردن روح و روانم شده..

میان کلامم دوید.

_اولا که خدا رحمت کنه دوستت رو! مطمئن باش جاش از من و شما بهتره! دوما که به اندازه ی کافی فکر کردی دیگه ان شاالله حاج خانوم؟

لحن آمیخته به طنزش دل می برد لامذهب! این کار را نکن با دل دیوانه ی من، حضرت دلدار... لبخند محوی روی لبم نشست... جوابی که ندادم باز هم او بود که حرف زد. دوست داشتم چشم ببندم و تا خود آخرت خدا، حظ ببرم از تن صدای مردانه اش!

_الو صدا میاد نازنین بانو؟

آرام لب زدم:

_بله صداتون میاد!

_خب...جواب من چی شد شاهزاده خانوم؟

همین لحن همیشه طلبکارت من را اسیر کرد دیگر...مجحوبانه لبخندم رفته رفته کش آمد...

_هر چی بزرگ ترا بگن!

سکوت کرد. فهمیدم که از جوابم شوکه شده است...خنده ام بیشتر شد. هر چند مغز سرم درحال له شدن بود؛ اما باز هم اخطاری به توقف نمی داد. خش خشی به گوشم خورد. انگار جایی نشست. سپس صدایش در گوشم طنین انداز شد.

_آخ که من نوکرتم به خدا! من مخلصتم خانوم وکیل!

جوابی نداشتم که بدهم. فقط لبخند بود که پشت لبخند لبانم را می آراست. بازهم صدایش...آخ امان از همین صدا... چه ها که نکرد با دل من! جدی شد.

_می دونستی حاج خانوم؟

خندیدم...

_چی رو؟

_این که وقتی با تموم اقتدارت حجب و حیا داری و برای یه جواب خواستگاری اینجوری خجالت می کشی، دوست داشتنی تر میشی!

نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود به این نفس های منقطعم، اکسیژن برسانم.

_من باید برم...فعلا امری نیست؟

باز هم شد آن آیدین طلبکار!

_باشه...باشه نازنین خانوم فرار کن! زمین گرده...عرضی نیست! سلام به خانواده برسون حتما! همین روزا منتظر باش...می خوام بیام به اتفاق خونواده، بدزدیمت!

قهقهه ای زد. این پسر خوش استیل و چهار شانه، خنده هایش یک چیز دیگر بود. چشم بستم تا مبادا لبم به حرفی بی حساب باز شود.

لبم را بیشتر گزیدم و فقط گفتم:

_چشم شما هم سلام برسونید...

_نمی رسونم تا مامانم بدونه عروسش از اون آب زیرکاهاست!

لعنتی تو دل برو...وقتی این چنین حرف می زنی، دوست دارم ببوسمت نمی دانی که! لب گزیدم! با یک خداحافظی هول و خجالتی فوران

کرده، گوشی را قطع کردم. انگار که آیدین از ندای قلبم آگاه شده باشد...دست روی صورتم کشیدم. من از کی این چنین بی حیا شده بودم؟ سری تکان دادم...معلوم بود...از وقتی آیدین صابری پا به خلوت های فکری ام گذاشت. بسم اللهی گفتم و به سمت خانه رفتم.

به نوای آرامی که از سیستم صوتی کنار شومینه پخش می شد، گوش دادم. اما...ذهنم، دلم و تمام روحم، جای دیگری سیر می کرد. جایی پرسه می زد که یک اسم نقش بسته بود. "آیدین!" بعد از ظهر یک عصر دلگیر و کسل کننده! از دادگاه یک راست به خانه آمدم و ترجیح دادم با وجود این همه خستگی به دفتر برنگردم. ناهار را در سکوت عذاب آور خانه خوردم. هی با خودم سبک و سنگین کردم که آیا باید از گذشته حرفی به آیدین بزنم یانه و در کمال تعجب به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. همزادمن این روزها، ترسی بود که پا به پایم به این طرف و آن طرف می رفت. تصمیم گرفتم در این هوای ابری چهار بعد از ظهر، کمی پیاده روی کنم. باهمین تصمیم، کم کم آماده شدم. با یک تماس تلفنی به مامان خبر دادم که بیرون می روم. این که مامان و بابا هیچ وقت سعی نکردند خطایشان را جبران کنند، غیر قابل انکار بود...اما

من هیچ گاه نمی توانستم نقششان را در زندگی ام حذف کنم! به قول محمد، باید کنار می آمدم و با همین بی خیالیشان می ساختم. هربار نگاهم به روی دستم می افتاد، آن رد کم رنگ عذاب آور، خار می شد و در چشمم فرو می رفت. بی توجه به آن نشانه ی محو، روسری را سر کردم و به خودم درون آینه لبخند زدم. چه اشکالی داشت اگر لحظه ای بی فکر، فقط زندگی می کردم؟ به عادت همیشگی، عطر ملیحی به مچ دستم زدم. چشمان کشیده و قهوه ای رنگم، لرزان بود. در عین این که از شدت عشق برق می زد؛ اما نگران بود...درست مثل قلب و روحم!خواستم از اتاق بیرون بزنم که صدای موبایلم، باعث توقفم شد. به سمت تختی که این روزها وسواسم به آن کمتر شده بود رفتم و گوشی را برداشتم. از دیدن اسم شراره، ابروهایم بالا پرید. چندین روز بی خبری، حالا چه شده بود که با من تماس می گرفت؟ قبل از این که قطع کند، جواب دادم...آن هم دلخور و طلبکار!

_الو؟ سلام شراره خانوم! چه عجب یادی از من کردی؟

مکثی کرد و سپس جواب داد:

_الو...امشب شام بیا پیشم! مهمون منی...نازنین!

این دیگر فراتر از تصورم بود...چشمانم گرد شد. باورم نمی شد که

شراره جواب طعنه ام را ندهد...از آن عجیب تر که برای اولین بار اسمم را درست و کامل گفت. بدون این که به روی خودم بیاورم، از او تشکر کردم و پیشنهادش را روی هوا زدم. چه از این بهتر؟ به جای خیابان گز کردن، می رفتم و کنار دختری سرتق، اوقاتی را می گذراندم. با دادن پیامکی به محمد، از خانه بیرون زدم. سر راه، کمی میوه، یک جعبه شیرینی و کمی تنقلات باب میل همه ی دختر ها گرفتم و به آن محله ی پایین شهر رفتم. محله ای که از بعضی جاهایش، بوی فقر دل آرزده ام می کرد. تا به آن جا برسم، شب شد. ماشین را پارک کردم و با دست های پر، به سمت خانه رفتم. زنگ در را به سختی فشردم. خوب بود که حسابی خودم را پوشانده بودم، وگرنه سرماخوردگی روی شاخش بود. چند دقیقه گذشت و شراره در را به رویم باز کرد. از دیدنش یکه خوردم. همان لحظه ی اول هم به خوبی گودی زیر چشمانش توی ذوق می زد. هیچ حرفی نزدم و فقط با یک سلام و لبخندی نصفه و نیمه شانه به شانه اش وارد اتاق شدم.

میوه ها را در یخچال جای دادم و پلاستیک پر از تنقلات را گوشه ی اتاق گذاشتم. مهر کوچکی که همیشه همراهم بود را در آوردم و اول از

همه مشغول خواندن نمازم شدم. بعد از این که نمازم تمام شد، چادرم را تا زدم و کنار بخاری چهار زانو نشستم. زیر چشم شراره را برانداز کردم. از آشپزخانه با بشقابی میوه بیرون آمد و کمی آن طرف تر از من نشست. لاغر شده بود. گونه های آفتاب سوخته اش، رنگ پریده و تو رفته بود. اخمم درهم شد.چرا اینقدر چهره اش گرفته بود؟ کجا رفته بود که این چنین چهره اش تکیده شده بود؟ متفکرانه نگاهش می کردم، که با صدایش رشته ی افکارم پاره شد. اشاره ای به میوه ها کرد و گفت:

_بخور نمک نداره...صبحی از مغازه سر خیابون گرفتم!

چرا تن صدایش خش داشت؟ چرا حس می کردم این شراره، یک طور دیگری شده است؟ لبخندم را حفظ کردم. دست سمت بشقاب بردم و پرتقالی درشت و خوش رنگ را جدا کردم و مشغول پوست گرفتنش شدم. سعی کردم از در شوخی وارد شوم. بنابراین گفتم:

_چی شده شراره خانوم می خواد به ما شام بده؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

و تنها جواب من تلخندی بود و شانه ای که بی قید بالا رفت و یک جمله ی کوتاه!

_همین جوری خواستم یه بارم من تیریپ معرفت بردارم! خیالیه؟
نه این شراره، آن شراره ی هفته ی پیش نبود. که اگر همان شراره بود، بالطبع باید نیش می زد و یا تکه ی آبداری نثارم می کرد. چند پری از پرتقال را به سمتش گرفتم. بی تعارف گرفت و مشغول خوردن شد. موهای لخت و کوتاهش، روی پیشانی اش به رقص در آمده بود. باز هم من بودم که سکوت و جو سنگین میانمان را شکستم.
_حالا شام چی هست؟ چی پختی که هیچ بویی از آشپزخونه نمیاد؟
شراره خیره به موکت رنگ و رو رفته ی زیر پایش لب زد:
_قراره زنگ بزنم پیتزا بیارن...
این دختر یک دردی داشت! مطمئن بودم! کلافه نفسم را بیرون فرستادم و صدایش زدم.
_شراره؟
اما هیچ عکس العملی نشان نداد! انگار به کل وجودم را فراموش کرده بود. این بار کمی بلندتر صدایش زدم که گیج سرش را بالا گرفت و گفت:
_ها؟ چی گفتی؟
ثانیه ای چشم بستم و باز کردم. نه این روش بی فایده بود. مثل خودش

بی مقدمه سر اصل مطلب رفتم.

_شراره؟ چی شده؟ چرا اینقدر رنگ پریده ای؟ این چند روز کجا بودی؟

با چشمانی که دو دو می زد، از جا بلند شد. هاله ای از رنج را در چشمانش دیدم. چه برسرش آمده بود. آب دهانش را قورت داد و در حالی که چشم می دزدید گفت:

_برم چایی بیارم!

خواست رد شود که مچش را گرفتم و مانع از رفتنش شدم. چرا فرار می کرد؟ از چه چیز؟

_نمی خواد! بشین و رک و پوست کنده بگو چی شده!

کمی نگاهم کرد و باز هم بدون هیچ تقلایی کنار دیوار نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

آهش چرا اینقدر جگرسوز بود؟ چرا این شراره را نمی شناختم؟ نیم نگاهی به من کرد و پاهایش را بیشتر بغل گرفت و گفت:

_من عادت کردم...به لجن بودن! به از دست دادن! به دیده نشدن، به زجر کشیدن...زندگی من پره از غلطای اضافه!

اخمم درهم شد. چه می گفت این دخترک چشم آبی؟ با دقت نگاهش کردم. انگار کنارم نبود. صدایش هنگام حرف زدن، می لرزید...گرفته بود و خش دار!

_می دونی نازنین؟ من از بوی گند خودم گاهی عقم می گیره! اما خب چاره چیه؟ این تن لش، حالا حالاها باس بمونه...چون کار ناتموم داره... گره کوری میان ابروهایم نقش بست.

_این حرفا چیه می زنی شراره؟ چی شده دختر؟

شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد. گام های همیشه استوارش، سست و ناموزون بود...به سمت کمد رفت. نگاهش می کردم. از زیر چندین بلوز و شلوار، چیزی بیرون کشید. به سمتم برگشت و این بار شانه به شانه ام نشست! دستش را به سمتم گرفت...عکسی قدیمی و کهنه! به پسری قد بلند با چشمانی به رنگ عسل اشاره کرد و لب زد:

_این علیرضاست! همون عشق بچگی...همون قهرمان همیشگی تو کله ی پوکم!

این بار دستش را به روی چهره ی پسری دیگر گذاشت. پسری که موهایش بیش از حد کوتاه بود و جای یک شکستگی وسط ابرویش، خودنمایی می کرد.

_اینم شاهرخه! من بهش میگم شاهی...

آهش کش دار شد. خیره به چشمان دخترکی مظلوم مابین چندین بچه ی بی گناه دیگر، فکر کردم، زندگی عجب زور بازویی دارد! با صدایش به خودم آمدم.

_من از وقتی فرار کردم...دیگه هیچی نبودم! هیچی...یادش بخیر این عکس رو ازمون گرفتن و بعد چاپش کردن ولی من یبار یواشکی از لا به لای کمد پرونده ها برش داشتم!

کنار چشمانش جمع شد. لبخندی محو به چشمان گرد شده ام زد و گفت:

_همچین نگاه نکن! من با همین عکس مدت ها سرپا موندم! من تا ته همه چی رفتم! همه چی...

باتشر صدایش زدم، که در جوابم تلخ خندید...

_بیخی بابا...وقتی میگم تهش، تو دیگه اوج بدبختی رو تصور کن! از کارتن خوابی گرفته، تا گدایی، از دله دزدی تا تن دادن، از لات بازی تا کتک کاری...وقتی بعد چند سال شاهی رواتفاقی تو یه چهار راه دیدم، اون من رو شناخت! از رنگ چشمام! شناختم...اومد جلو و با ذوق سلام کرد؛ اما من کوبیدم تو صورتش! هنگ کرد بیچاره!

خندید...کجای این حرف های دردناک خنده داشت؟ چرا من خنده ام نمی آمد؟ نفسی گرفت و ادامه داد:

_علی رضا رو از وقتی با شاهی رفتم و خونش رو پیدا کردم، تا خود الان، همه جوره تو سایه پاییدمش! علیرضا برام همه چی بود! نذاشتم شاهی بفهمه میرم زاغ سیاه چوب می زنم، آخه شاهی یه اخلاق سگی داره...گاهی بد پاچه می گیره!

نگاهش کردم. درد داشت عاشق شدن و ناکام ماندن! من چشیده بودم...درد طرد شدن هنوز هم دلم را مچاله می کرد! عکس را روی زمین پرت کرد. رو به رو را نگاه کرد و ادامه داد:

_وقتی دست یه دختر رو تو دستاش دیدم، مردم!

بغض کردم. حق این دختر، این همه بدبختی نبود. سری تکان داد و باز از جا بلند شد. انگار آرام و قرار نداشت. امشب از آن شب هایی بود که تا خود صبح، نمی توانستم چشم روی هم بگذارم. دست به کمر شد و گفت

_هوف...بیخی من و این ضدحالا...بیخیال دنیای لامروت! فعلا نازخانوم خودمون رو عشقه!

لبخندی زدم و به او نگاه کردم. شراره برایم یک معادله ی چند

مجهولی و غیر قابل حل بود. قری به کمر و گردنش داد. بی آهنگ شروع به رقصیدن کرد. لبخندهای گشاد می زد و می رقصید؛ اما این قهقهه ها، این جوک های بی مزه و بامزه ای که تعریف می کرد، با پر و خالی شدن چشمانش، در تضاد بود! تا زمانی که به رستوران برای سفارش پیتزا تماس گرفت، یک ریز حرف زد...بی ربط و باربط! می گفت و می خندید...یک دل سیر آواز خواند ومن را در بهت رفتارش گذاشت. وسط شام به یک باره سرش را بلند کرد و به من زل زد. حرفی برای گفتن داشت. لبش را با زبان خیس کرد و گفت:

_همیشه نباس از یه مرد، توقع مردونگی داشت.تو خیلی مردتر از اونایی هستی که ادعای مردونگی دارن! تو درحقم مردونگی رو تموم کردی! وقتش بشه، جبران می کنم.

او باساده ترین الفاظ خاص خودش، خوب بلد بود چگونه صداقتش را ابراز کند. من کاری نکرده بودم، جز این که یک نازنین بدتر از خودم را در برهه ای از زمان، به زندگی برگرداندم! سری تکان دادم و بااخمی ظاهری گفتم:

_شامت رو بخور! من کاری نکردم که بخوای خودت رو مدیون بدونی!

پوزخندش زهرداشت.غم داشت و دنیایی از حرف.

وقتی پیتزا می خورد، چشمانش برق می زد. خدا نگذرد از سر کسانی که یک مشت عقده درون این دختر زیبا رو به یادگار گذاشته بودند.
هر تکه از پیزا، چون کلوخ راه گلویم را می گرفت. به ضرب و زور لیوانی پر از دلستر، می جویدم و می خوردم. این غذای مورد علاقه ی شراره بود... پیتزا را دوست داشت! با ولع می خورد و من با هر گازی که به پیتزا می زد، پیشانی ام از این حسرت لانه زده در روح شراره، نبض می گرفت. حالا دیگر کل زندگی شراره را می دانستم! دختری که مادر نداشت و پدرش در ناکجا آباد، مشغول ساختن خود!

دختری از جنس دردهای خودم؛ اما فرو پاشیده تر از من!
آن شب عجیب بود...عجیب! شراره ی تخس و بد قلق، دیگر زبان درازی نمی کرد.
تا زمانی که آن جا بودم، فقط پذیرایی کرد، جوک گفت و سرم را گرم کرد. آن شب من؛ نازنین فاضل، نیم من هم نبودم که به خانه ی کوچک شراره پا گذاشتم؛ اما...صد من برگشتم! سنگین! پراز بغض و پر از نفرت از باعث و بانی تمام اذیت ها!

شراره:

با آرامش صبحانه ام را خوردم. برای اولین بار، از خجالت شکمم در آمدم و صبحانه ای ترتیب دادم. زیر لب آواز خواندم. موهای کوتاهم را چندین بار بافتم و در پی آن قاه قاه خندیدم. بی دلیل، پردرد! به درک که کریم گم و گور شده بود، به جهنم که علیرضا حتی من را به یاد نمی آورد، به گور ننه ی مادر مرده ام که بدون اسم مردی در شناسنامه ام، سابقه ی دو سقط داشتم. هیچ چیز مهم نبود...دیگر ته خط را با بند بند وجودم حسش می کردم. مشغول پوشیدن بلوزم بودم که با صدای موبایل، سرم به سمت میز کوچک تلویزیون چرخید. موبایل را برداشتم. کیهان پیام داده بود.

"_شب دیگه آماده باش! نیام ببینم داری دور خودت می چرخی دلربا!"

پوزخندی زدم و گوشی را روی زمین رها کردم. امروز، روز انتقام بود...روزی که می توانستم بعد از چندین سال، در دل هلهله راه بیندازم. از دو سه روز پیش که کیهان گفته بود به دنبالم می آید، باز به همان محله ی شوم، پا گذاشتم! تنم می لرزید؛ اما می ارزید به این که

نقشه بکشم، کی و کجا مظفر را به درک واصل کنم! با غیظ مشغول آرایش صورتم شدم. دست آخر لنز های مشکی را در چشمانم جا دادم. پلک زدم و به خودم در آینه نگاه کردم. امروز، روز موعود بود...همان روزی که نفسی را قطع می کردم تا خودم نفس بگیرم. دستی به ابروهایم کشیدم. در همین چند ماه طبق تعقیب و گریزهایم، فهمیده بودم مظفر، هر روز صبح راس ساعت یازده از خانه اش بیرون می زند...ساقی بود لامذهب! مواد کل محله ی درب و داغان و اطرافش را تامین می کرد. نگاهی به ساعت انداختم. وقت رفتن بود. نیش خندی زدم و چاقوی ضامن دار را در جیب کاپشن کوتاهم جای دادم.

چشمکی حواله ی صورت پر از آرامشم کردم. برعکس هر زمان دیگری از هیچ چیز، نمی ترسیدم. پا از خانه بیرون گذاشتم. دوست داشتم زمان کش بیاید. بااین که دلم می خواست هر چه زودتر یک سگ صفت را از روی زمین محو کنم؛ اما بدجور دلم هوای گز کردن خیابان ها را داشت...شاید رنگ شهر را دیگر به چشم نمی دیدم.

علیرضا...هرچه بیشتر به کوچه پس کوچه های نفرین شده نزدیک می شدم، بیشتر اسمش در سرم نقش می بست و در دلم جا خوش می کرد. علیرضا مرد بود! مردی که به همان بچگی دانسته بودم، نظیرش

کم است. دیگر برایم چیزی نمانده بود...آخرین تیرم را بعد از ناکار کردن مظفر، بخاطر علیرضا رها می کردم. با نوک انگشتانم چاقو را لمس کردم. پا به کوچه گذاشتم و باز...باز هم از به یاد آوردن آن بچگی هایی که به غارت رفت، پشتم لرزید. به ساعت گوشی در حالی که انگار مشغول پیام دادن هستم، نگاه انداختم. هنوز نیم ساعت به بیرون آمدنش مانده بود. آن محله، تغییر نکرده بود...بافت همان بافت بود. اولین کاری که کردم، از مغازه ای که همان دور و بر بود، یک بسته بیسکوئیت و شیر کاکائو خریدم. زیر چشم سمت چپم را پاییدم. درست به خانه ی خراب شده اش، اشراف داشتم. با صدای مرد مغازه دار، بطری کوچک شیر کاکائو را از دهانم دور کردم و گفتم:

_چی گفتی مشتی؟

پول های خردش را در دخلش جا داد و گفت:

_هیچی گفتم به ریختت نمیاد اهل این ورا باشی!

اخمم از فضولی اش درهم شد. پول را روی پیش خوان گذاشتم و کوتاه گفتم:

_باشم یا نباشم، چه دخلی به شما داره عمو؟

شانه ای بالا انداخت و نیش خندزد. سبیل کلفت و کشیده اش، با آن

شکم گرد و جلوآمده اش از او یک چهره ی تقریبا جدی و خشن ساخته بود. پایین سبیلش را به دندان گرفت. پول را برداشت و گفت:

_هیچی دخترجون! آخه ندیده بودمت تاحالا...

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، مبادا خراب کاری کنم و همان جا جنازه اش را در مغازه باقی بگذارم. نفس عمیقی کشیدم و بی قید شانه بالا انداختم. شیر کاکائو را یک نفس سر کشیدم و در حالی که شش دانگ حواسم به آن در آهنی بود گفتم:

_حالا که دیدی...

بطری را در سطل آشغال انداختم و با پشت دست گوشه ی دهانم را پاک کردم. همین که هیکل مظفر در دیدم قرار گرفت، بدون جلب توجه، بسته ی بیسکوئیت را در جیب دیگرم جا دادم و گفتم:

_دمت گرم عمو...عزت زیاد!

نایستادم تا بیشتر کنجکاو شود. بی توجه به تعارف تکه پاره کردنش، از مغازه بیرون زدم. گذاشتم فاصله اش از من دور شود. نباید ریسک می کردم. از شانسم، راه کج کرد و به سمت کوچه ای دیگر رفت. همین طور نیم ساعتی ول معطلش بودم. هربار که کناری می ایستاد و بسته ای به دست دیگری می داد، دورتر از او، آنقدری که متوجهم نباشد،

پنهان می شدم. پا که به کوچه گذاشت، نگاهی به دور و بر انداختم. جز صدای آب راکدی که از جوب کوچک کنار دیوار به خیابان می رسید، هیچ صدایی نبود. ترسیدم، از صدای پایم بترسد و این موقعیت را از دست بدهم؛ بنابراین پا تند کردم و چاقو را در دست گرفتم. دستم بر عکس دلم لرزان نبود. قبل از این که بتواند عکس العملی از خودش نشان دهد، سایه به سایه اش شدم و چاقو را نه یک بار، که دو سه مرتبه در وپهلویش فرو کردم...از حرص، از غیظ، از کینه و نفرت! صدای نعره اش برایم بهترین موسیقی سال بود.

به خاک افتاد. بعد که خون فواره زده از پهلویش را دیدم، ترسیدم! عقب عقب رفتم و به او که مثل مار به خودش می پیچید، آخرین نگاه را انداختم. رنگم پرید. چاقو از دستم سر خورد. هل و دستپاچه چاقو را از روی زمین نم ناک قاپیدم و همانطور خون آلود، در جیبم انداختم. دستانم به خون کثیفش آلوده بود. به سرعت چرخیدم و پا به فرار گذاشتم. چندین بار سکندری خوردم؛ اما نایستادم. صدای چند مرد که می گفتند:"بیگیریدش" جانم را گرفت...تا آخرین توان دویدم. نمی دانم از کدام طرف گریختم! آنقدر دویدم که دیگر جز صدای پا و

نفس نفس های خودم، چیزی نشنیدم. با دیدن خیابان شلوغ و پر تردد، جانی تازه گرفتم. خودم را لابه لای ترافیک ماشین ها گم و گور کردم. با فکی منقبض و حالی رو به مرگ، با دست و پایی لرزان و چشمان وق زده، به سمت خانه پا تند کردم. تا به خانه برسم، زیر لب شوک زده، مدام زمزمه کردم:

_"کشتمش! کشتمش! من...کشتمش...آره...باهمین دستام کشتمش!"

توهم این را داشتم که لو رفته ام و قطعا کارم تمام است...

به محض این که به خانه رسیدم، خودم را در حمام پرت کردم. با همان لباس ها زیر دوش رفتم. خوب که خیس شدم، لباس ها را از تنم بیرون کشیدم و با لیف و صابون به جان دستانم افتادم. دستانی که قاتل یک نااهل شده بود. اول آرام و بعد با حرص، با درد، با فریاد و با هق هق تنم را شستم. آنقدر لیف را محکم به پوستم کشیدم که کاملا قرمز شد. از حمام که دل کندم، با حوله تنم را پوشاندم و کنار بخاری کز کردم؛ اما با فکر این که شاید کسی در بزند یا اصلا از دیوار بالا بیاید، لرز به جانم انداخت. با وحشت از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. کلید قدیمی را در قفل چرخاندم و با دندان هایی که به شدت بهم می خورد، باز کنار

بخاری زانوهایم را بغل گرفتم. سرما بهانه بود...من تمام فصلم زمستان بود و حال...این ترس بود که در دل و جانم لانه کرد. صحنه ی به زمین افتادن مظفر مدام جلوی چشمم می آمد و در کمال تعجب، در اوج هراس، دل پر خونم از تصور آن صحنه خنک می شد. از شدت استرس پوست لبم را جویدم و با زمانی که مزه ی خون در دهانم حس نشد، ول کن لب بی نوا نشدم! چشمم به کاپشن افتاد. چاقوی تماما خونی نصفه از جیب کاپشن بیرون زده بود. با پاهایی لرزان دو زانو به سمتش رفتم. چاقو را بیرون کشیدم. به صورتم نزدیک کردم که از بوی خون، دلم بهم خورد و عق زدم. چاقو را به سمت دیگر پرت کردم. بلند شدم و لباس پوشیدم. سردم بود...مثل کوهستانی که رنگ آفتاب را به چشم ندیده است! چه مرگم شده بود؟ "نکند مرده باشد؟ اگر زندانی شوم چه کنم؟ بیخیال تمام ترس ها...من ته خطم و آخر جهنم!" در اتاق چند متری راه می رفتم و زیر لب مدام با خودم این جملات بیهوده را تکرار می کردم. به ساعت نگاهی انداختم. از دو بعد از ظهر هم گذشته بود. وقت آنچنانی ای نداشتم. تکانی به پاهایم دادم و کاپشن را به حمام بردم. همان جیب پر خون را شستم و بعد روی بخاری انداختم. بعد از آن با دست هایی بی حس، چاقو را در حالی که از رنگ و بوی

خون عق می زدم شستم و کنار وسایلم گذاشتم. با این که آب از سرم گذشته بود؛ اما هنوز هم در بهت کاری که کردم، مانده بودم! در سکوتی رعب آور، تمام لباس هایم را جمع کردم. وسایل داخل طاقچه را که متعلق به خودم بود را در زیپ جلویی ساک گذاشتم. دیگر کاری در این شهر و با مردمانش نداشتم! حتی اگر مظفر زنده می ماند، روح ناآرامم کمی دست از خودخوری برداشته بود. به دور تا دور اتاق نگاه کردم. همه چیز سرجایش بود...به آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم. چتری هایم را پشت گوش فرستادم و آنقدر همان جا ماندم تا سماور جوش آمد. لیوانی چای بعد از یک انتقامِ هرچند کوچک و بچگانه می چسبید. قند را گوشه ی دهانم گذاشتم و چای را داغ و داغ نوشیدم. لبم سوخت؛ اما این سوختن را دوست داشتم...عمری ساخته بودم، نتیجه ای نداد...این بار می سوختم، حتی اگر نتیجه اش مرگم می شد! کم کم دل می کندم! از همه ی نداشته هایم...دختری که خودش را هم برای تنهایی قبول ندارد، دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست. نفس عمیقی کشیدم. گوشه ای از مغزم، همان وجدان همیشه خفته، هشدار داد که قبل از رفتن، برای نازنین بنویسم؛ اما من...سواد نوشتن آنچنانی را نداشتم. آهی کشیدم و از همان گوشی زهوار در رفته مایه

گذاشتم...حرف های مگویی را که هیچ وقت از سر ترس و شک به او نگفته بودم، را ضبط کردم و برایش جا گذاشتم. رمزگوشی را غیر فعال کردم، تمام شماره ها را از دفترچه ی تلفن پاک کردم. دست آخر سیم کارت را بیرون کشیدم و شکستم و گوشی را روی طاقچه گذاشتم.

چرا این زمان لعنتی همین امروز، اینقدر کش می آمد؟ چندین بار به حیاط رفتم و برگشتم. چندین بار تلویزیون را بی جهت روشن و خاموش کردم...یک کلام؛ جانم در آمد تا صدای پی در پی زنگ حیاط به گوشم رسید. صبر در روند زندگی من، اکثر اوقات بی معنا بود؛ مگر در لحظاتی خاص! نفس لرزانم را بیرون فرستادم و ساک سنگین با کیف بزرگ دیگرم را بلند کردم. آخرین نگاه را به دور تا دور خانه انداختم. چراغ ها را خاموش کردم و به سختی تا دم در رفتم. نفس عمیقم سنگین شد. چرا دستش را از روی زنگ بر نمی داشت؟ نگاهی دیگر به کل حیاط و خانه ی کوچکی که به واقع امن ترین جای دنیا برایم بود، انداختم. بغض بیخ گلویم نشست. در را باز کردم که با اخم و صورت جدی کیهان رو به رو شدم. بوی عطرش مشامم را آزرد. آنقدر خودش را در عطر و ادکلن خفه کرده بود که نمی شد به سمتش رفت...

طلبکارانه دست در جیب، نگاه چپی انداخت و گفت:

_می ذاشتی فردا در رو باز می کردی، شاهزاده خانوم!

حوصله اش را نداشتم. در را بهم کوبیدم و گفتم:

_ساکم سنگینه! کو این ابوطیارت؟

نیش خندی زد. اوج لطفش این بود که کیف را از دستم بگیرد. پشت سرش راه افتادم. عجیب ساکت بود. ساک و کیف را در صندوق عقب گذاشت. خواستم در عقب را باز کنم که با تشر گفت:

_نوکر بابات غلام سیاه! بیا مثل یه خانوم بشین جلو! حوصله ی ادا اطوارات رو ندارم.

دندان قروچه ای رفتم و کنار دستش نشستم. در را محکم بهم کوبیدم و صورتم را کاملا به سمت پنجره برگرداندم. از نفس های بلند و پشت سرهمش می شد فهمید که تا سر حد مرگ از دستم عصبانی ست...

سیاهی شب نمی گذاشت بفهمم مسیرش کجاست. زبان به دهان گرفتم و تا مقصد، سکوت بینمان را صدای قطرات باران و برف پاک کن، شکست. حدود یک ساعت بعد، ماشین را جلوی دری فرفوژه ای نگه داشت. نیم نگاهی به من انداخت و با چشمانی که براق تر از همیشه بود گفت:

_پیاده شو لِیدی چشم رنگی!

از این القابی که چپ و راست به نافم می بست، متنفر بودم. از این به بعد، بازی دومم شروع می شد! پس باید تحمل می کردم...همه چیز را!

صدای پارس سگی که از همان نزدیکی ها به گوشم رسید، باعث شد همان طور دست به در کنار ماشین سیخ بایستم. من از پارس سگ، خاطره ی خوشی نداشتم. عضلات تنم منقبض شد. کیهان بی توجه به من، دوان دوان سمت در رفت و بازش کرد. با اشاره ای به من، کلافه با صدایی تقریبا بلند گفت:

_بیا دیگه! وایسادی اون جا که چی بشه؟ بیا تا موش آب کشیده نشدی!

و من رفتم...با پاهایی که انگار از آن خودم نبود. بی قرار و تنها زدم به دل جاده ای بی بازگشت! بعد از طی کردن حیاطی که با آن همه چراغ و روشنایی، باز هم مخوف بود، به ساختمان رسیدیم. ساختمانی که نمی دانم برای نمای بیرونش دقیقا از چه چیز استفاده شده بود؛ اما برق می زد. با صدای کیهان به خودم آمدم و دل از نمای خوش نقش و نگار ساختمان کندم.

_نه مثل این که تو امشب یه چیزیت میشه! نکنه زبون شیش متریت از

کار افتاده؟

برای این که به استرسم غلبه کنم، همان طور که پا به سالن گرم و مجهز می گذاشتم، زبانم را تا ته بیرون آوردم و گفتم:

_آ...آ...می بینی که زبون دارم، فقط حوصله ی جواب دادن به تو رو ندارم!

چرخیدم عکس العملش را ببینم؛ اما با دیدن فردی که درست روی پله های کنار شومینه دست به نرده با چشمانی گشاد شده و شماتت گر نگاهم می کرد، نفسم گرفت.

شاهرخ با اخمی غلیظ از پله ها پایین آمد. کیهان بی توجه به او خیلی آرام و سرخوش سوت زنان سمت کاناپه های سفید مشکی کنار پنجره رفت ، لم داد و اشاره به پشت سرم گفت:

_شراره... اتاق دوم سمت چپ...می تونی فعلا اونجا باشی!

نیم نگاهی به شاهرخ انداختم. شکستگی ابرو و آن خطی که همیشه ی خدا در ته ریشش می انداخت، باعث خشن تر شدن چهره اش بود. بی توجه به نگاه سنگین و سکوت پر حرفش، به سمتی که کیهان اشاره کرده بود رفتم. از راهرو گذشتم و وارد همان اتاقی که کیهان گفته بود

شدم. صدای شلاق باران به پنجره باعث شد در را ببندم و سمت پنجره های بلند بروم. دستی به شیشه ی بخار گرفته کشیدم. به تصویر محو خودم در شیشه خیره شدم. ظلمات بیرون را روشنایی چراغ های بزرگ و کوچکی که جای جای حیاط گذاشته بودند، می گرفت! دلم سبک بود و نبود...از این که مظفر را خودم با دستان خودم ناکار کرده بودم، هیچ عذاب وجدانی نداشتم! اما...برای رفتن...دست و دلم گهگاه می لرزید. با صدای باز شدن در، چرخیدم. ساک و کیفم دست شاهرخ بود. در سکوت نگاهش کردم...ساک و کیف را گوشه ای از اتاق کنار کمد دیواری گذاشت و به سمتم آمد. عضلات دستانش، در آن بلوز یقه هفت و جذب بیشتر خودنمایی می کرد. آرام آرام قدم برمی داشت. این آرامش، قطعا آرامش قبل از طوفان بود. چشمانش را ریز کرد و به منی که همان طور به پنجره تکیه داده بودم نگاه کرد. در یک قدمی ام ایستاد و با خشم از میان دندان هایش غرید:

_این جا چه غلطی می کنی تو؟ گفته بودم دور و بر کیهان نپلک! گفتم یا نگفتم؟

بااین که صدایش را بلند نکرد؛ اما غضب نگاهش، تلافی همه چیز را در می آورد. نفس عمیقی کشیدم و از او چشم گرفتم و خیره به قفسه ی

سینه اش لب زدم:

_به خودم مربوطه شاهی! برو بیرون...می خوام بخوابم!

دندان روی هم سایید. با انگشت اشاره و شصت، چانه ام را فشرد و وادارم کرد در چشمانش خیره شوم.

_خیلی چموش شدی! دختره ی احمق! من رو نیگاه کن و بگو چی تو کله ی پوکت می گذره آخه احمق!؟

"احمق" را آنچنان فریاد کشید که حس کردم چهار ستون خانه اتاق لرزید، منِ لاجان که بماند! به پنجره فشردم. هیچ عکس العملی نشان ندادم...شاهی رفیق گرمابه وگلستانم بود...حق گردنم داشت. گذاشتم عقده گشایی کند. گردنم را فشرد. یک لحظه نفسم رفت و چشمانم تار شد.

_آخه الاغ! من چی بگم بهت؟ هان چی بگم؟ چرا داری گُ...می زنی تو هر چی حساب کتابه؟

از حرف های بی سر و تهش هیچ نفهمیدم. به خس خس افتاده بودم. تقلا که کردم، دست که به یقه اش انداختم، سرفه های خشک و طولانی ام را که دید، تازه یادش آمد، پنجه ی فولادینش را از گلوی بیچاره ام بردارد. نفس نفس می زد و در کمال تعجب، کیهان اصلا پا به

اتاق نگذاشت! روی زمین سر خوردم. رو به رویم زانو زد و به منی که دست به گلویم می کشیدم گفت:

_خیلی خری...احمق و نفهم! حالم ازت بهم می خوره شری! فهمیدی؟

نگاهش نکردم و فقط خنده ی تلخی روی لبم نشست. با سوزش یک طرف صورتم، دستم خود به خود روی رد سیلی اش نشست. از جا بلند شد و گفت:

_این سکوتت حالم رو بهم می زنه!

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

_فقط برو بیرون شاهی! اگه هنوز عقده هات خالی نشده، بزن و بعدش گمشو بیرون!

دستش را مشت کرد و حرفی که می خواست بزند را خورد. از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. یک دستم به گلویم بود و دست دیگر به گونه ای که گز گز می کرد. زیر لب گفتم:

"_دستت بشکنه!"

نگاه به اتاق انداختم. خوابم نمی آمد؛ اما بهترین کار همین بود که روی تخت یک نفره در خود جمع شوم و آنقدر فکر کنم تا مغزم متلاشی شود. از جا بلند شدم. به سمت کیف رفتم و پاکت سیگار را در آوردم.

هیچ وقت برای کشیدن سیگار به مارکش دقت نمی کردم...همین که دود حلقه حلقه از دهانم خارج می شد، انگار هر چه گند و کثافت بود را با خودش دود می کرد و به هوا می برد، برایم کفایت می کرد. سیگار به دست با فندکی که یادگار شاهرخ بود، به سمت تخت رفتم. روی آن دراز کشیدم و پتوی ضخیم را تا شکم بالا کشیدم. دست دراز کردم و دیوار کوب را خاموش کردم. به تاریک و روشنی اتاق نگاه کردم. فکر علیرضا یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت. ای کاش می شد یک بار آن صورت مردانه و چشمان عسلی رنگش را ببوسم! بوسه ای از ته دل و اگر بعدش می مردم، قطعا برایم مهم نبود. به رو به رو خیره بودم. چشمانم به دیوار و سرم جولانگاه هزار و یک توهم و فکر خوب و بد! نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای شکستن چیزی، گوش هایم تیز شد. از جا بلند شدم و آرام آرام به سمت در رفتم. صدای کیهان به وضوح می آمد.

_چته افسار پاره کردی شاهرخ؟ چه مرگته؟

_دهنت رو ببند کیهان! شراره این جا چیکار می کنه؟ مگه نگفتم دورش رو خط بکش؟

_تو عددی نیستی بخوای واسه من شاخ و شونه بکشی بچه! شراره یا

هر خر دیگه ای...برام مهم نیست تو چه زری زدی! مهم کار و در آمد منه! مفهومه یا حالیت کنم؟

دوئل سختی بود انگار...گوشم را بیشتربه در چسباندم.

_آخه نسناس! چی بهت می ماسه از یه دختر بی کس و کار؟ چی گیرت میاد؟ آخه احمق کشتن اون دختره فرنوش بس نبود؟ دیدی نزدیک بود سرمون رو به باد بدی؟ حالا شراره ی هیچی ندار به چه کارت میاد؟

سکوت کیهان رعب آور بود. با همان صدای لعنتی اش گفت:

_خفه میشی یا دهنت رو گل بگیرم یابو؟ صدات رو بیار پایین تا این دختره ی زبون نفهم و کل عالم و آدم رو باخبر نکردی...یبار برای آخرین بار...شراره برگ برندمه! اگه نفرستمش بره، نصف پولی که باید بهم برسه، میره تو دهن یه مشت بی بته! فقط برسونیمش مقصد، دیگه باقیش به ما دخلی نداره...این که بکشنش، بردش کنن، هم خواب یه مشت افعی بشه یا نه...حالام گمشو اون طرف تا با همین تفنگ مغزت رو نریختم رو زمین! هِری...

رنگ از رخم پرید...من چرا فکر می کردم اگر به آن طرف مرزها بروم می توانم انتقام زجری که علیرضایم کشیده بود را از کیهان بگیرم؟ با

چه عقلی فکر می کردم موضوع فقط یک فرار ساده است؟ زمانی که شاهرخ بدون اطلاع از بیدار بودنم در خانه اش، بیخیال با کیهان برای یک قربانی به جای قاتل، نقشه می کشیدند، باید فکرش را می کردم، این سگ صفت، خرش بیشتر از این ها می رود...افسوس! من را می خواستند برده کنند؟ یا بفروشند؟ یا تکه تکه ام کنند و اعضای بدنم را به جاهی مختلف بفرستند؟ من را می گفت دیگر؟ مگر به غیر از من شراره ی دیگری در این خانه ی منحوس بود؟ وقتی سکوت همه جارا فرا گرفت، با پاهایی که می لرزید و جانی که داشت بالا می آمد، به تخت خواب برگشتم.یادم آمد روزی که چقدر این در و آن در زدم تا فهمیدم، علیرضایی که در خلوتشان از او اسم می برند، همان علیرضای مهربان من است...چه داغی به دلم ماند وقتی هرروز، بی هدف تا در زندان می رفتم و ساعتی را خیره به در آهنی، روزگار می گذراندم. عاقبتم بهتر از این نمی شد و این را زمانی باید می فهمیدم که وارد بازی خطرناکی شده بودم. سیگاری را آتش زدم... دودش به هوا رفت و قلب من سنگین شد. مزه ی خون را در گلویم حس می کردم...عاقبت، آن همه خوابیدن در سوز زمستان و میان برف و بوران باید خودش را یک جا نشان می داد دیگر...سرفه هایی که گهگاه بدو

سنگین به سراغم می آمدند...سرماخوردگی هایی که ریه ام را مختل می کرد وبه حساب گلویم می رسید.

نخی سوزاندم و گوشه ی لبم گذاشتم، به یاد بچگی هایی که هرگز ندیدم!

نخی دیگر، برای دخترانگی ای که چه زود از چنگم بیرون کشیدند!

نخی دیگر، برای پدری که بود و نبودش یکی بود و مادری که کلا نبود!

نخی دیگر، برای عشقی که ریشه ی محکمی داشت و منطق نداشت...

نخی دیگر برای یک به یک حسرتهایم... نخی دیگر برای دختری که مادر شد و بچه ای ندید؛ بی عفت شد و مردانگی ندید؛ گرسنه ماند و غذا ندید...جای خواب دید و خواب ندید...نخ به نخ سوزاندم و همه ی آن درد ها را دود کردم و به هوا فرستادم. ریه ام سنگین شد. فضای اتاق پر شد از بوی تند و تلخ سیگار و غبار غلیظی که احاطه ام کرده بود. چشمانم کم کم روی هم افتاد و به دنیای خواب پا گذاشتم. خوابی که از ته دل دعا کردم هیچ بیدار شدنی در پی اش نباشد!

نازنین:

چایی را همان طور داغ خوردم. قند گوشه ی دهنم را به سطل آشغال انداختم و دور خودم چرخیدم. وضوگرفتم اما؛ در حقیقت، به خنده دارترین شکل ممکن، مبهوت بودم...نمی دانستم چه کار کنم! امشب قرار بود، آیدین به همراه خانواده اش به خواستگاری ام بیاید. روز قبل که فرح خانم به تلفن خانه زنگ زد و از مامان کسب اجازه کرد، غرق در شادی شدم. خجالت می کشیدم که خوشحالی ام را بروز بدهم؛ اما ته دلم ولوله ای برپا بود. از دیدن محمد که در حال جارو کشیدن بود، ریسه رفتم. نگاه چپی به من انداخت و در حالی که با پشت دست عرق پیشانی اش را می گرفت گفت:

_آره،بخند! تو نخندی کی بخنده؟ منم بودم واسم خواستگار میومد نیشم تا بناگوش باز بود وچشمامم چلچراغ! بعدشم که دیگه گور پدر جد محمد و کاراش...

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و دستی به شانه ی محمد زد و گفت:

_محمد جان؟یه روز مرخصی گرفتیا!ببین چه جنجالی راه انداختی! ان شاالله بعد از نازنین، نوبت توءِ...

نیش محمد باز شد و قری به کمرش دا که قهقهه ام بلند شد. چشم غره ای به من رفت و با حالتی شوخ و مسخره دست به کمر زد و گفت:

_تحویل بگیر مادرجان! ببین دختره ی چشم سفید چه خنده ای می کنه!

از ادا اصولی که می آورد، نیشم بسته نمی شد...می دانستم برادر عزیزتر از جانم، تمام این رفتارها را انجام می دهد، تابه دل آشوبه ام بها ندهم! نیم نگاهی به مامان انداختم که مشغول چیدن شیرینی ها در دیس بود. موهای تازه رنگ شده اش، جوان تر نشانش می داد...چه دل خوشی داشت...خوش به حالش که...با صدای چرخیدن کلید در قفل در، نگاه از مامان گرفتم. بابا با چهره ای خسته؛ اما لبخندی محو وارد سالن شد. سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم. بایدکم کم آماده می شدم. نفس عمیقی کشیدم و مشغول زیر و رو کردن کمد لباس هایم شدم. به قطع این دومین شبی بود که از شدت استرس، نمی توانستم فکرم را جمع کنم. درمانده به لباس ها نگاهی انداختم و خسته از این وسواس چشمی، محمد را صدا زدم، شاید او بتواند در انتخاب لباس به من کمکی کند! آماده ی رفتن به حمام بود. پا درون اتاق گذاشت و حوله به دست به چهره ی آویزانم گفت:

_چی شده باز؟ چرا بغ کردی؟

به کمد اشاره کردم و گفتم:

_داداش...تورو خدا قبل حموم رفتنت، بیا بهم کمک کن و بگو کدوم لباس مناسب امشبه!

دستی به چانه اش کشید و ته ریشش را لمس کرد. با دقت لباس ها را زیر و رو کرد و دست آخر با لبخندی وسیع، کت و شلواری ترکیب شده با دو رنگ طوسی و صورتی را به دستم داد و گفت:

_رو سلیقم نمیشه ایراد بنی اسرائیلی گرفت! همین رو بپوش بگو خدا بده برکت!

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم. یکه ای خورد؛ اما در آخر دستی به موهایم کشید و با نگاهی پر حرف بیرون رفت. کت و شلوار در تنم به خوبی نشست! لبخند لرزانی زدم و مشغول شانه زدن موهای فرم که تا زیر شانه ام می رسید، شدم. چتری کوتاهی از جعد موهایم را روی صورتم انداختم. به عادت همیشگی عطری به مچ دستم زدم. آرایشم، خلاصه شد در یک رژ صورتی کم رنگ و کمی ریمل! آن چنان زیبا نبودم؛ اما جلوی آینه از ظاهر معقولم، راضی بودم. با صدای اذان، چادر نماز به سر انداختم و مشغول خواندن نمازم شدم. بعد از نماز سر روی مهر گذاشتم و از ته دل با خدا حرف زدم. از او خواستم کمکم کند، تا بتوانم حرف هایی که باید را به آیدین بزنم. دعا کردم بعد

از اتمام حرف هایم، از من رو گردان نشود. از زمانی که فرح خانم تماس گرفت، بغضی از سراستیصال به سراغم آمد. تنها کاری که کردم، صحبت تلفنی با خانم دکتر خواجه بود...از ترس هایم گفتم! از اینکه مبادا آیدین از زبان شخص ثالثی اخبار کذب و اغراق آمیز در مورد گذشته ام بشنود؟ از اینکه نکند، ترکم کندو این بار من بمانم و مهر سیاه غم روی دلم؟ آنقدر گفتم و گفتم، تا سبک شدم و دست آخر کلمه به کلمه ی حرف های خانم دکتر، آبی شد روی آتش فتنه گری های افکار شومم! گفت برای به دست آوردن، هر چیز و هر کس تلاش لازم است. گفت، بهتر از خودم زودتر از هر خرمگس معرکه ای، آن چه را باید بازگو کنم و دست آخر گفت، ماندنی می ماند؛ نیازی به بهانه ندارد و رفتنی می رود؛ چه به یک بهانه چه صد بهانه! و همین شد که تصمیمم را گرفتم تا حرف بزنم. آخر شب یا شب مرگم بود و یا زندگی دوباره ام. همه ی این ها به عکس العمل آیدین، بعد از شنیدن حرف هایم بستگی داشت...نفس عمیقی کشیدم و این بار روسری ساتن خاکستری رنگ با حاشیه های ریز و کم رنگ صورتی را روی سرم فرم دادم. هر چقدر مامان اصرار به خوردن شام کرد، زیر بار نرفتم. در حقیقت چیزی از گلویم پایین نمی رفت. روی تخت نشستم و مشغول

شمردن ثانیه ها شدم. زمان طولانی شده بود، یا من صبرم به سر آمده بود؟ با صدای ویبره ی موبایل، از جا بلند شدم و به سمت میز مطالعه رفتم. قفل را باز کردم. پیامکی با شماره ای ناشناس برایم ارسال شده بود. چینی به پیشانی ام افتاد. پیام را باز کردم و حس از دست و پاهایم رفت...

"_من دوستت دارم! یعنی همیشه دوستت داشتم! اما تو...گفته بودم که اگه مال من نباشی، نمی ذارم اسم هیچ کس دیگه ای روت باشه؛ نه؟ امشب، شب خواستگاریته دیگه...مطمئن باش جواب خودسریت رو می بینی...پس منتظر باش دخترعمو!"
یخ کردم...عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم. لعنت به سیروان و خودخواهی هایش! دست لرزانم را بالا گرفتم و بار دیگر پیامش را خواندم. چه از جانم می خواست؟ چانه ام لرزید؛ خواستم پیامش را پاک کنم؛ اما نمی دانم چرا دستم از حرکت باز ماند! سعی کردم به خودم مسلط شوم. شب خواستگاری ام را نباید با وجود یک آدم خودخواه و سواستفاده گر خراب می کردم. موبایل را روی تخت رها کردم. نیم نگاهی به پیام انداختم...آب دهانم را با سر و صدا قورت

دادم و همان لحظه بداهه تک بیتی در سرم آمد که حسابی به سیروان و رفتارهای ضد و نقیضش می آمد...

"اگر صلح است و بدبینانه دارم جنگ می بینم

چرا دست تو را آلوده ی یک ننگ می بینم؟"

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد و ضربان قلبم بالا رفت. زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کردم و منتظر ماندم!

دل در دلم نبود. وقتی صدای رسا و بلند آیدین به گوشم خورد، نفسم در سینه حبس شد. این دل دیوانه که نمی فهمید...آنقدر صدای تپش قلبم بلند بود که می ترسیدم رسوایم کند. با باز شدن در و آمدن محمد، به خودم آمدم. در دل قربان صدقه اش رفتم. تک برادرم، همیشه جذاب و دوست داشتنی بود. جلیقه ی سرمه ای را روی بلوز تمام سفیدش پوشیده بود. رو به رویم ایستاد و تن صدایش را پایین آورد.

_چادر سرت کن! بریم بیرون...خانم صابری مدام داره سراغت رو می گیره!

دستان سردم را در دست گرفت. لب گزیدم و با صدایی لرزان گفتم:

_پس بمون باهم بریم!

چادر زیبایی که چندین سال پیش از مشهد خریده بودم را روی سر انداختم و برای آخرین بار خودم را در آینه نگاه کردم. رنگم پریده بود. دهانم از شدت استرس تلخ شده بود. محمد نگاه نگرانی به صورتم انداخت و گفت:

_نازنین جان، خوبی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

لبخند لرزانی زدم و گفتم:

_مشکلی نیست داداش! بریم!

محمد نگاه نامطمئنی به من انداخت و به سمت در رفت. در راباز کرد و کنار ایستاد تا من بیرون بروم. آشوبی به تمام معنا بودم. زیر لب صلوات فرستادم و با توکل بر خدا، از اتاق بیرون رفتم. به محض این که سالن پیش چشمم پدیدار شد، بابا با لبخند و چشمانی پر افتخار گفت:

_اینم نازنین جانِ من!

و همین کافی بود که تمام نگاه ها معطوف من شود. آخ که آن "نازنین جان" از زبان بابا، گوشت شد و به تنم چسبید. گاهی من محبت ندیده، بیش از حد ذوق زده می شدم. سرم را کمی بلند کردم و با

همان صدای لرزان سلام کردم. همه به احترامم از جا بلند شده بودند و همین شرمنده ام می کرد. اولین نفر فرح خانم بود که به سمتم آمد و آغوشش را سخاوت مندانه، به رویم باز کرد. گونه ام را نرم بوسید و گفت:

_ماشالا عزیزدلم! ماشالا به این همه وقار و متانت! الحق که آیدینم خوش سلیقس!

همه خندیدند. الهه با محبت با من دست داد. یک آقای مسنی که نمی شناختم، عصابه دست، با همان ابروهای گره خورده، پر ابهت گفت:

_بشین عروس! بشین که تعریف ها شنیدم از تو و جسارتت!

لب گزیدم و تشکر کردم. کنار مامان نشستم. سر انگشتان پاهایم، بی حس شده بود. آنقدر اضطراب داشتم که حتی ندیدم آیدین درست روبه رویم نشسته است. زیر چشمی نگاهش کردم. موهایش را زیبا به سمت بالا شانه زده بود و پیشانی اش را بلند نشان می داد. صورت گردش با آن اخم همیشه حاضر وسط ابروهایش، از او یک چهره ی سخت و جدی در عین حال دوست داشتنی ساخته بود. کت و شلوار دودی رنگی به تن کرده بود و پا روی پا، به حرف بزرگ تر ها گوش می داد. کنارش علیرضا،با بلوزی کرم رنگ و جذب، آرام و لبخندزنان،

مشغول پوست گرفتن سیب درون دستش بود. از این که کی چایی آوردم، کی جلوی آیدین گرفتم و نزدیک بود بیچاره را بسوزانم، از سرخ و سفید شدنم و هول کردنم، تا نیشخند علیرضا و خنده های ریز الهه، همه اش در سرم حک شد. با صدای همان مرد مسن که گویا عموی بزرگ ترشان بود، سرم را به سمت او چرخاندم.

_به رسم ادب، به عنوان بزرگ تر آیدین و در حکم پدر مرحومش اینجام! من به حرف و سخنی که این دو جوون مرد می زنن ایمان دارم، جناب آقای فاضل! وقتی زن برادر مرحومم، تلفنی به من گفت دختر خانومی رو برای آیدین در نظر گرفتیم، اولین چیزی که پرسیدم این بود، که آیدین و علیرضا تایید کردن خودش و خانوادش رو؟ وقتی از نجابت و حیای دخترتون شنیدم، تا وقتی که بیایم تو این خونه، هنوز کمی شک داشتم؛ اما وقتی به دخترتون و خود شما نگاه کردم، فهمیدم که بازم آیدین رو سفیدم کرده! درسته که نمیشه همه ی آدم ها رو از ریخت و قیافه سنجید؛ اما بالاخره ماهم این ریش ها رو تو آسیاب سفید نکردیم! بگذریم...بریم سر اصل مطلب! آقای فاضل، اگر اجازه بدین، پسرم با دخترتون چند کلام اختلاط کنه، ببینن دنیا دست کیه!

سرم را پایین انداختم. بابا که اذن داد، با اجازه ای زیر لب گفتم و جلوتر از آیدین به سمت اتاقم رفتم. در را باز کردم و کنار ایستادم تا وارد اتاقم شود. لبخندی زد که به جرات می توانم بگویم، پیش چشمانم، زیباترین لبخند دنیا بود. سری تکان داد و گفت:

_شما بفرمایید، نازنین بانو! خانوما مقدم ترن!

از این همه وقار و متانتش حظ کردم. با یک "ببخشید" وارد اتاق شدم. پشت سرم داخل شد و در را بست. بدون تعارف روی صندلی نشست. حس می کردم از شدت ضعف هر آن ممکن است غش کنم. بنابراین خودم را به تخت رساندم و لب آن نشستم. چند دقیقه در سکوتی نفس گیر با سنگینی نگاه آیدین به روی من گذشت.

آیدین تک سرفه ای کرد و گفت:

_چرا سرت پایینه خانوم وکیل؟

طنز کلامش باعث شد، کمی؛ فقط کمی ازانقباض تنم کم شود. لبخندی محو زدم و سرم را بلند کردم. مستقیم نگاهم می کرد. آخ که تو اگر بدانی این نگاه هایت چه برسر قلب بیچاره ام می آورد، هرگز این چنین نگاهم نمی کردی؛ عالیجناب رویاهای واقعی! دست زیر چانه زد

و گفت:

_حس می کنم کسلی...رنگتم پریده! چیزی شده؟

به این تیز بینی اش باید آفرین گفت. خودم را نباختم. لبم را بیشتر کش دادم و گفتم:

_خوبم...مثل این که باید در مورد مسائل مهم تر حرف بزنیم نه؟

مشتش را آرام به پیشانی اش کوبید و گفت:

_آخ آخ...ببخش راست میگی...خب من یکم هولم، تجربه ی خواستگاری رفتنم نداشتم، این که راستش خواستم از یه راهی سر حرف رو باز کنم.

سپس دست به سینه شد و جدی گفت:

_خب من در خدمت شمام نازنین بانو! شما بپرس من جواب میدم، چون از همین حالا بگم که من حرفام دو خطم نمیشه!

دستی به روسری ام کشیدم و گفتم:

_خب شما اول همون دو خط رو بگین، تا برسیم به حرف های من!

همان طور دست به سینه، کمی اخمش غلیظ تر شد و گفت:

_عرضم به حضورت که، ایمان، تقوا، عمل صالح همین...ختم کلام!

چشمانم گرد شد. به چهره ی جدی اش نگاه کردم. بهتم را که دید،

قهقهه ای ناخواسته زد. به تبعیت من هم خندیدم. گره ابروهایش باز شد و مات خنده هایم گفت:

_ای که لبخند تو سرتاسر دنیای من است؛ اشک تو تلخ ترین خاطره ی تنهایی ست!... نازنین بانو، همیشه بخند، حیف چشماته که فدای اشک و آه بشه!

از این همه ابراز احساسات، ضربان قلبم بالا رفت. گرمم شده بود. لبه ی چادرم را به سمت صورتم گرفتم و خودم را کمی باد زدم. باز هم او بود که سکوت را شکست. نفس عمیقی کشید و گفت:

_دو کلام حرفی که گفتم اینه...من فقط آرامش می خوام! به نجابت و حیات شک ندارم، اونقدر بزرگ و عاقل شدم که بفهمم کی چیکارس! نازنین جان، شاغلی و ازت توقع پخت و پز ندارم، ازت توقع بشور و بسابم ندارم، می خوام تاج سر بگیرم، نه کلفت خونه! نازنین جان؛ نمیگم از وقتی دیدمت، که خودت خوب می دونی این طور نیست؛ اما بعد از چند وقت، کم کم تو دلم جا باز کردی...میگن اثبات دوست داشتن به حرف نیست به عمله؛ حالا شما امر کن تا من اطاعت کنم!

حرف هایش آنقدر صادقانه و با عشق و راستی بیان شد که جای هیچ حرفی نمی ماند. مگر یک زن از خدا چه می خواهد، جز مردی که در

کنارش آرامش داشته باشد؟ آب دهانم را قورت دادم. از جا بلند شد و کتش را از تنش بیرون کشید. نزدیک تخت شد و کت را کنارم گذاشت. بوی تلخ و سرد عطرش به مشامم خورد. عطرش هم مثل خودش خاص بود، نبود؟!

_خیلی گرمم شد...حتما از شدت خجالتمه...

هرکاری می کرد تا قفل زبانم باز شود. معذب شده بودم. زمانش رسیده بود، باید می گفتم! مگر خودش نگفت که عشق و دوست داشتن با عمل اثبات می شود؟ شاید باید، به همین طریق امتحان پس می داد. لحظه ی سختی بود. با صدایی که رو به تحلیل، گفتم:

_می خوام یه سری حرف ها رو بزنم! میگن شب اول خواستگاری بیشتر، جنبه ی آشنایی برای دو خانواده رو داره؛ اما من ترجیح میدم، همین امشب از ناگفتنی ها بگم.

به عکس العملش نگاه کردم. روبه رویم کنار آینه تکیه به دیوار، دست به سینه به تماشایم ایستاده بود. باز هم اخم مهمان صورتش شد. ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد. خدایا همین جا، کنارم هستی دیگرنه؟ بالاخره دل را به دریا زدم و در حالی که چشمم به قالی و تمام حواسم به آیدین بود، منقطع، لب زدم:

_من...من چند سال پیش، شیرینی خورده ی... پسر...پسر عموم بودم!

بلافاصله سرم را بلند کردم و دیدم ستون محکم مردانه اش، فرو پاشید. انگار یک لحظه نفس کشیدن از یادش رفت. وای که اگر از گذشته می گفتم...وای از آن روز! در خودم غرق بودم که عکس العمل آیدین شگفت زده ام کرد. دستانش را بغل کرده بود. فک سفت و سختش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

_گذشته ی تو، برای توئه! این که نامزد داشتی، دلیل بر این نیست که از دوست داشتنت دست بکشم خانوم بانو!

لحن مردانه و ملایمش، تضاد عجیب و غریبی با چشمان سرخ و صورت گرفته اش داشت. انگار خودش را کنترل می کرد فریاد نزند...مانده بود تا آیدین را بشناسم! این مرد برایم حکم یک معادله ی چند مجهولی را داشت...

خدا می داند تا خواستگاری تمام شود، چه بر من گذشت. دلم می خواست یک جای خلوت، آن هم تنها می رفتم و فقط و فقط داد می زدم. آیدین با حرف های عاشقانه و بشدت جدی اش، رسما دهانم را مهر و موم کرد. فرصت نکردم حرفی از گذشته بزنم و همین، یک بار

سنگین روی شانه هایم گذاشت. گیج و سردرگم بودم. از مابقی مراسم، فقط همین را فهمیدم که با اجازه ی بزرگ تر ها قرار بر این شد که تا دو سه ماه برای آشنایی نامزد باشیم و بعد از آن رسما عقد کنیم. دلم یک جور خاصی می لرزید. شوق وصال بود؛ یا ولوله ی فهمیدن گذشته ام؟ هرچه بود من را به تکاپو می انداخت. فرح خانم و الهه قبل از این که جلوتر از همه از خانه بیرون بروند، حسابی قربان صدقه ام رفتند و خجالت زده ام کردند. نگاه آخر آیدین، آنقدر سنگین و پر حرف بود که تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم. آخر شب بعد از جمع و جور کردن وسایل پذیرایی، بی حرف به اتاقم پناه بردم. دلم تنهایی و سکوت اتاقم را می خواست. زیر پتو خزیدم و گوشی را چک کردم. اعظم چندین پیام داده بود و با شوخی گفته بود بی خبرش نگذارم. لبخندی محو زدم و خیلی کوتاه برایش توضیح دادم. خواستم گوشی را خاموش کنم که ویبره اش مانع شد. پیامی از آیدین...سریع بازش کردم. بیش از چندین بار متن را خواندم و لبخندم وسیع تر شد.

_"امشب خاص بود و پر از حرف! حدس می زنم نامزدت کی باشه، احتمالا اون پسریه که یبار تو دفترت شلوغ بازی در آورد...هرچند برام خودش و حرفاش پشیزی نمی ارزه! بد به دلت راه نده، چون من از

حرفی که زدم بر نمی گردم. من تورو برای یک عمر خواستم، نه یک روز و چند صباح! گرفتی خانوم نازنین فاضل؟ من هرچقدر بی منطق باشم؛ اما صد برابرش دوستت دارم! شبت قشنگ. خوب بخواب بی فکر..."

چطور می شد آیدین را دوست نداشت؟ آیدینی که بدجور تا آخر مجلس ساکت بود با گره کوری که مابین ابروهایش جاخوش کرده بود! چطور می شد این مرد را با همه ی غد بازی ها و طلبکاربودن هایش، با همه ی شرافت و بدخلقی هایش دوست نداشت؟ بی آن که جوابش را بدهم، گوشی را خاموش کردم و چشم بستم. با لبخندی روی لب و دلی مچاله از ترس گذشته ی شومم، چشم بستم. شاید بهتر بود حضورا با خانم دکتر دیدار داشته باشم. شاید لازم می شد فردا سری به شراره می زدم و خوشحالی توامان با ترسم را با او شریک می شدم. چه اشکالی داشت؟ با همین فکر چشم بستم و به دنیای بی خبری پا گذاشتم.

صبح سرحال تر از هر زمانی با همان شلختگی همیشگی، فرز و به سرعت آماده شدم. قرار بود محمد برای خودش ماشین بگیرد و این خبر باعث خوشحالی ام بود. صبحانه ای نصفه و نیمه خوردم و با یک

خداحافظی کلی، با شتاب از در بیرون زدم. این همه عجله برای این بود که بتوانم کمی از وقتم را به شراره اختصاص دهم. وقتی به دفتر رسیدم، ماشین را در جای مناسبی پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. این روزها امیر حافظ پارسا را کمتر می دیدم. خیلی کم با من رودر رو می شد. گاهی آنقدر طلبکارانه و چپ چپ از کنارم رد می شد که به خودم شک می کردم کدام ارث نداشته ی پدرش را خورده ام!

سری تکان دادم و بیخیال در را باز کردم. اعظم با نیشی باز از جا بلند شد و با من دست داد. با شوق و ذوق گفت:

_به به عروس خانوم کپک زده! مبارکا باشه! الهی دست راستت رو سرم و دست چپت زیر سرم...

با چشمانی گرد شده، خنده کنان گفتم:

_این دیگه چه دعاییه؟

چشم غره ای رفت و بامزه گفت:

_ایش...تو چه می دونی آخه؟ کار که از محکم کاری عیب نمی کنه! می میری دوتا دستت رو زیر و روی سرم بذاری بلکه بختم زودتر باز بشه؟ یعنی اینقدر بخیلی؟

دستی به شانه اش زدم. ریسه رفتم و گفتم:

_چشم علاوه بر دوتا دست، پاهامم میارم کمک! خوبه؟

نگاه چپی انداخت و گفت:

_یعنی خلال دندون از تو کاراییش بیشتره!

باز هم خندیدم. و پیش خودم فکر کردم بیچاره برادرم چه بکشد از دست این عشوه های طنازانه ی اعظم!؟ روزی که با تکه پرانی های آبدار اعظم شروع می شد، قطعا روز خوبی بود. کیفم را جا به جا کردم و جدی تر گفتم:

_خب از شوخی بگذریم...بگو ببینم امروز چیکاره ایم؟

سری تکان داد و روسری اش را تنظیم کرد؛ سپس دفتر بزرگ سبز رنگ را از جلوی دستش برداشت و چند برگ زد و در حالی که اخم می کرد تا مسلط باشد گفت:

_امروز...خب یک ساعت دیگه قرار مشاوره داری... ساعت دوازده و نیم باید زندان مرکزی باشی...اوم! آهان...راس ساعت شش آقای فرجی برای پرونده ی کلاهبرداریش وقت داره...

سری تکان دادم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

_خوبه پس...

خواستم در را باز کنم که اعظم گفت:

_راستی از طرف دادگاه ابلاغیه اومده. گذاشتم رو میزت!
"خیلی خبی" گفتم و به اتاقم رفتم. امروز با این که سرم خلوت بود؛ اما حجم کارهایم بیشتر از هر زمانی بود. آنقدر گرم کار و صحبت با مراجعه کننده ام بودم که نفهمیدم کی ساعت دوازده شد. به سرعت از جا بلند شدم و بیرون رفتم. اعظم مشغول صحبت با تلفن بود. صبر کردم که حرفش تمام شود.

به محض این که تلفن را قطع کرد گفتم:
_اعظم جان من دارم میرم زندان، دیگه برنمی گردم تا عصر می تونی بری خونه، فقط بعد از ظهر زودتر بیا یکم. خسته هم نباشی!
کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
_برو خیالت راحت! منم کارم تمومه دیگه...میرم چند دقیقه ی دیگه.
لبخند زدم و دستم را به نشانه ی خداحافظی بلند کردم. ملاقات حضوری ام با زندانی متهم به سرقت خودرو، یکی از بدترین ملاقات ها بود. آنقدر این زندانی بدقلق و عصبی بود که نمی شد به همین راحتی به او کمک کرد. برادرش با من عقد وکالت برای پرونده ی این متهم بسته بود و می خواست به او کمک کنم؛ اما مگر امان می داد؟

خسته، با سردردی که به کل پیشانی و شقیقه هایم تسری پیدا کرده بود، تصمیم گرفتم ناهار را با شراره باشم. با وجود تن کوفته و زحمتی که در زندان به هدر داده بودم، سر راه از رستوران دو پرس چلو کباب خریدم و به سمت خانه ی کوچک شراره رفتم. شراره ای که اگر چه مثل من نبود؛ اما گذشته ی شومش مثل من هنوز درد می کرد. ماشین را گوشه ای پارک کردم. محله آنقدر خلوت بود که گاهی حس می کردم ارواح به جای آدمیزاد در آن جا ساکن است. جلوی در که رسیدم، پلاستیکی که دو پرس غذا و یک دلستر بود را دست به دست کردم. اول تصمیم داشتم با کلید در را باز کنم؛ اما ترجیح دادم خودش در را به رویم باز کند. دستم را روی زنگ فشردم و منتظر شدم.

چندین بار این کار را تکرار کردم و وقتی دیدم شراره در را باز نمی کند، با این فکر که حتما بیرون از خانه است، کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. پرنده پر نمی زد. سکوت حیاط رعب انگیز بود.

چندین بار شراره را صدا زدم؛ اما هیچ صدایی نیامد و هیچ جوابی نگرفتم. در حالی که از پله ها بالا می رفتم، شماره اش را گرفتم. وقتی صدای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، به گوشم رسید، اخمم درهم رفت. کفش هایم را به سرعت بیرون کشیدم و وارد خانه

شدم.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. اولین چیزی که به چشمم خورد، نبودن وسایل شراره و کمد خالی از لباسش بود.اخمم درهم شد. مدام به خودم تلقین می کردم که حتما بیرون از خانه است، حتما تا شب برمی گردد؛ اما...وقتی گوشی بدون سیم کارتش را روی طاقچه دیدم، تمام تلقین و افکار مثبتم دود شد. کل محتوای تلفنش را یک عکس تار از خودش پر می کرد و یک پیام صوتی... با دست های لرزان، پلاستیک را گوشه ی اتاق گذاشتم و دکمه ی پخش را زدم. صدای شرار، سکوت اتاق را در هم شکست...

"_سلام به نازنازی خانوم! چطوری یانه؟ هیییییی...چی بگم؟ خودت خوب میدونی چه لطفی در حقم کردی! خودت خوب می دونی که عشق بچگیم هیچ وقت از یادم نمیره و نمی خوامم که بره! اینا رو بیخیال! وقتی داری صدام رو می شنوی، من نیستم، شاید این جا و یا شاید، تو کل این دنیا...خیالی نی...من به این حال نکبت و این بخت همیشه شوم، معتادم! می دونی؟ من از یه جایی به بعد یاد گرفتم که عادت کنم، به هرچی تو زندگیم اتفاق میفته! حالام...باس برم! کجاش

رو نپرس که نمیگم، چراشم نپرس چون نمی تونم حرفی بزنم. فقط بدون خیلی بامرامی! تو همین چند وقته بدجور به بودنت عادت کرده بودم؛ اما خب...دنیاس دیگه؛ یه وقتایی نمیشه اون چیزی که دلمون می خواد! هه...این حرفا همش حرفای دله، حرفایی که اگه جلو روم بودی عمرا بهت می گفتم! باید برم چون انتقامم رو گرفتم و دیگه جام این جا نیست! حالا نوبت تیر خلاصه و بعدش...بَنگ! بترکم و دود بشم، برم هوا...نازی نازی راستی خواستم بگم هوام رو داشتی دمت گرم، کلیدای خونه رو می ذارم پشت آبگرم کن، چیزی ندارم واست بذارم جز همین صدای نکره، ببخش دیگه، گرفتار مرامت بودم، که قبل رفتن خواستم ملتفت بشی...وگرنه بی صداتر از این می رفتم. مواظب ذات خوبت باش دختر...دیدار به قیامت، البته اگه اون دنیا همدیگه رو دیدیم!"

دستم که هیچ، تمام تنم سست شد و روی زمین آوار شدم. شراره رفته بود! به همین راحتی...به همان سرعتی که وارد زندگی ام شد، رفت! با دهانی نیمه باز و چشمانی بی فروغ به گوشی اش نگاه کردم. کجا رفته بود؟ منظورش از انتقام چه بود؟ کجای این دنیای خاکی، شب را صبح می کرد؟ یعنی از کی رفته بود که من تازه امروز فهمیده بودم؟ به

سرعت نگاهی به تاریخ ضبط صدایش کردم...آه از نهادم برخاست. چند روز از رفتنش می گذشت...سه روز؟ چهار روز؟ مگر فرق داشت؟ وقتی نمی دانستم کجا رفته، دانستن تاریخ به چه دردم می خورد؟ کرخت از جا بلندشدم. همان طور که گفته بود، دسته کلید پست آبگرم کن بود. بغضم را قورت دادم. باید اجاره را زودتر از موعد فسخ می کردم. پلاستیک حاوی غذا را به همراه گوشی شراره برداشتم و از خانه بیرون زدم. نگران شراره بودم. او سر نترسی داشت و همین من را می ترساند. با این اتفاق مستقیم به خانه رفتم. هر دو پرس غذا را در یخچال جا دادم. حقیقتا چیزی از گلویم پایین نمی رفت...

شراره نبود...نه تنها آن روز، که یک هفته ی مداوم به هرکجا که فکر می کردم ممکن است رفته باشد، سر زدم، حتی سرقبر مادرش در پشت آن مخروبه هم رفتم. فکرم کار نمی کرد. آیدین تماسش را محدود کرده بود. می ترسیدم منصرف شده باشد. دیوانه شده بودم. همه ی اهل خانه فهمیده بودند به یک مرضی دچار شده ام! اما جرات پرسیدن نداشتند. مدام بغض می کردم. شاید بهانه ام رفتن شراره بود؛ ولی دراصل از کمرنگ شدن آیدین بیشتر رنجیده بودم. صبح یک روز

زمستانی، که برف نم نمک روی زمین را خیس می کرد، به سمت دفتر رفتم. خیابان اول صبح خلوت بود و خدا را شکر به شلوغی و ترافیک سرسام آور برنخوردم. برعکس همیشه، با زحمت زیاد جای پارک برای ماشینم پیدا کردم.عجله ای در کارم نبود. دروغ چرا دیگر از پیدا کردن شراره ناامید شده بودم. درواقع هیچ نسبت نسبی و سببی ای بامن نداشت که از آن طریق بتوانم با مراجعه به کلانتری پیگیر باشم. دستم به جایی بند نبود و تنها خدا خدا می کردم، اتفاق شومی برایش نیفتاده باشد. به محض این که در ماشین را باز کردم، سوز سردی پوست صورتم را آرزد. با احتیاط قدم برداشتم و به سمت پیاده رو رفتم. زیر لب به شانس بدم لعنت فرستادم، که چرا جای پارک نزدیک ساختمان پیدا نکرده ام! به ساعتم نگاه کردم. ده دقیقه به ده صبح! همان طور سر به زیر مسیرم را می رفتم که با برخورد جسمی به کتفم، از درد صورتم مچاله شد و نیم تنه ام به سمت مخالف چرخید و کیف از دستم افتاد. با عصبانیت برگشتم که با چهره ای ناآشنا مواجهه شدم. دستی به کتفم کشیدم. به او که با غضب به گوشی درب و داغان شده اش دست می کشید، تشرزنان گفتم:

_حواستون کجاست آقای محترم؟! مگه پیاده رو جای دویدنه؟

گوشی اش را جلوی صورتم جنباند. پوزخندی زد و گفت:

_اونی که خسارت دیده منم نه شما!

چشمانم از اینهمه پرویی اش گرد شد. ترجیح دادم خون خودم را کثیف نکنم. خم شدم کیفم را که کمی خیس شده بود از روی زمین برداشتم. خواستم بروم که با صدایش متوقف شدم.

_کجا خانوم؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه ای کردم و بی حرف خواستم بروم که سد راهم شد. اول صبح همین خرمگس معرکه را کم داشتم. از گوشه ی چشم به چشمان دریده اش نگاه کردم. چندشم شد. اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

_یعنی چی که سد راهم شدین؟

زیر لب چیزی زمزمه کرد و نیش خند زنان گفت:

_پس تکلیف خسارت من چی میشه؟ تا خسارت گوشی من رو ندی نمی ذارم از جات جم بخوری دختر خانوم! حالا اگه می تونی...

جمله اش با پیچانده شدن دستش قطع شد.

_اگه می تونه چی؟ جرات داری یه کلمه دیگه مزخرف بگو تا دهنت رو پر خون کنم!

با دیدنش آن هم در چنین موقعیتی، با آن چشمان قرمز، به یقین قالب تهی کردم.

مردک دست پیش گرفت و با ناله گفت:

_دستت رو بکش مرد ناحسابی! دسته ها، چوب خشک نیست، اینجوری فشار می دی...دِ ول کن شکست!

آیدین دستش را به ضرب رها کرد و رو به رویش ایستاد. دستی به لبه ی کاپشن آن مرد کشید و در ظاهر مرتبش کرد و با اخمی وحشتناک رو به من گفت:

_شما برو تو ماشین! من و آقا باهم یه کم حرف داریم...

خواستم حرفی بزنم که تیز نگاهم کرد. حرف در دهانم ماند. عقب گرد کردم و کمی دورتراز آن ها گوشه ای ایستادم. نگرانش بودم. در عین حال حظ کردم از ابهت مردانه اش! دید که سوار ماشین نشده ام؛ اما با آن مردک بی چشم و رو مشغول بحث شد. شدت برف بیشتر شد و لرز بدنم بیشتر. دلم نمی خواست با آن آدمی که معلوم بود سرش برای خسارت و دیه گرفتن درد می کند، دست به یقه شود...نگران نگاهشان می کردم که همان لحظه دستی روی شانه ی مرد زد و مرد از کنارش به

سرعت گذشت. نفس محبوسم را رها کردم. آیدین با همان طرز نگاهش هم حسابی مرد را کتک زد، دیگر نیازی به تماس فیزیکی نبود. نگاه عمیقی به صورتش انداختم. چقدر در این پالتوی چرم و تقریبا بلند، قد و هیکلش به چشم می آمد. با دلتنگی نگاه گرفتم و زیر لب وان یکاد برایش خواندم. دلخور بودم...حق داشتم دیگر، نداشتم؟ کفش های چرم مشکی رنگش پیش چشمم پدیدار شد. سرم را بلند کردم و هول سلام گفتم. اخمش هنوز باز نشده بود. جوابم را با لحنی گرم داد؛ اما دلم، اندکی شکسته بود... ای کاش می توانستم انگشتم را مابین ابروهای پهن و کشیده اش بکشم و بگویم"آقاجان! اخمت مرا همچون خزان بی برگ و بنیادم کند!" با صدایش از هپروت بیرون آمدم. سر دماغش کمی قرمز شده بود. چشمانش سرخ و متورم بود. دستی لابه لای موهایش کشید و گفت:

_چرا وایسادی خانوم؟ بریم تو ماشین! حرف دارم باهات...یه کم دیگه اینجا وایسیم آدم برفی می شیم.

لبخندی کوچک که بی شباهت به تلخند نبود،گوشه ی لبم جا گرفت . بعد از یک هفته آمده بود... سری تکان دادم و درحالی که سعی می کردم مجذوب نگاهش نباشم گفتم:

_من کلی کار دارم! بمونه برای یه وقت دیگه...

اخمش غلیظ تر شد؛ اما آمرانه گفت:

_زیاد وقتت رو نمی گیرم! مطمئنا هرچقدرم کار داشته باشی، آینده ی من و خودت در راسه...

حرف حساب جواب نداشت، داشت؟ بی حرف و با احتیاط سمت ماشین رفتم و ریموت را زدم. بدون تعارف روی صندلی جاگیر شد و سرش را به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و گفت:

_برو یه جای خلوت، حوصله ی شلوغی و سر و صدا رو ندارم.

نگاهی به نیم رخش انداختم. خستگی از کل تنش زار می زد. آهم را در سینه خفه کردم و قبل از این که به راه بیفتم با یک پیام کوتاه، به اعظم اطلاع دادم که دیرتر به دفتر می روم. خیابان باوجود برف و هوای سرد شلوغ بود. سکوت ماشین را صدای نفس های سنگین آیدین می شکست. سرانجام بعد از ربع ساعت رانندگی، روبه روی کافه ای دنج پارک کردم. کافه ای کوچک و جمع و جور که مشتری های خاص خودش را داشت. کسانی که اقلب اهل قلم و ادبیات بودند. با توقف ماشین چشم باز کرد و دستی به گردنش کشید. سرخی چشمانش بیشتر شده بود. در را باز کردم و گفتم:

_بهتره بریم تو...

سری جنباند و پیاده شد. شانه به شانه ی هم تا جلوی در رفتیم. ولی لحظه ی ورود اندکی خودش را عقب کشید و با صدایی خسته گفت:

_برو تو خانوم!

قنداب همین بود دیگرنه؟ محجوب گذشتم و سری چرخاندم. دنج ترین جا را انتخاب کردم. درست کنار شومینه ای کوچک و زیبا و قفس بزرگ کاسکویی که کمی آن طرف تر آویزان بود. روبه رویم، روی صندلی چوبی و خوش نقش نشست. حواسش به اطراف نبود. با دست جلوی دهانش را گرفت و خمیازه ای کشید. قبل از این که سر صبحت باز شود، پسرکی کوتاه قد که تازه پشت لبانش سبز شده بود، کنار میز قرار گرفت و گفت:

_سلام خیلی خوش اومدین! چی میل دارید؟

آیدین به من اشاره کرد و گفت:

_هرچی ایشون گفتن...

پسرک نگاهش به سمتم چرخید و منتظر شد. دست زیر چانه زدم و بدون معطلی گفتم:

_کیک صبحانه و دو تا شیرکاکائوی داغ لطفا!

یادداشت کرد. تعظیم کوتاهی کرد و رفت. آیدین از مسیر رفتن پسرک چشم گرفت و به من منتظر خیره شد. از نگاهش معذب نشدم...نگاهش ناپاک نبود، فقط بدجور می لرزاند دلم را...

دستانش را روی میز گذاشت و درهم قفلشان کرد. نوای آرامش بخش تک نوازی سنتور، به فضا طراوت می داد. خیره به من لب زد:

_خوبی خانوم؟

نگاهش کردم. ته ریش همیشه مرتبش را...موهای خوش حالت و تیره اش را...دل کندن از این منظره کار من نبود...به سوالش فکر کردم. خوب بودم؟ اگر از رفتن شراره، مرگ لیلی، شکست در پرونده ی هفته ی گذشته ام، ترس از دست دادنش و فشار روانی ای که در مواجه باترس هایم داشتم، می گذشتم، اگر تهدیدهای بی اساس سیروان و بیخیالی پدر و مادرم را و دست آخر کم رنگ شدن خودش در این روزها را فاکتور می گرفتم، آری قطعا خوب بودم. باز هم صدایم کرد.

هومی مبهوت گفتم که لبخند محوش کش آمد و این بار ملایم تر گفت:

_هوم نه، بله خانوم وکیل! غرق نشی یهو؟ خوبی؟

به بی حواسی ام لعنت فرستادم و سعی کردم با دقت به این دیدار و

نتیجه اش فکر کنم. ته دلم آشوب بود، سرم پر بوداز فکرهایی که معلوم نبود از کجا پیدایشان می شد. جوابش را آهسته دادم. خواست حرف بزند که سفارشمان را آوردند. سکوت کردیم تا میز چیده شد و باز ماندیم ما دونفر! بی میل کمی از شیرکاکائو را خورد. سپس به صندلی تکیه داد. دست به سینه شد و گفت:

_ببخش بابت این که چند روز کمتر احوالت رو پرسیدم! خیلی خستم دیشب شیف بودم و تاصبح نخوابیدم. صبح زود از مامان خواستم زنگ بزنه خونتون ببینه کجایی...می دونستم دلخوری و نمی خواستم از دستم در بری...نبودنم رو نذار به حساب جا زدن، نذار به حساب دو دل بودن، فقط بذار به حساب این که ته دلم خالی شد از این که یکی دیگه هم خاطرت رو می خواد. رفتم تو غار تنهایی تا بتونم فکرم رو جمع و جور کنم.

نفسی گرفت ادامه داد:

_این نبودنم معنی جازدن از تصمیمم نبود. اما خب من و تو بچه نیستیم که...همون شب ترس توی چشمات رو دیدم و دلشوره افتاد تو جونم. همون شب فهمیدم یه چیزی جز موضوع نامزدیت هست که می خوای بگی و اذیتی! به ولای علی، به خاک حاجی قسم، یه درصد بهت

شک نکردم...فقط از نداشتنت تو این بلبشو ترسیدم! چند وقت پیش فهمیدم میری پیش خاله الهه، یا همون دکتر خواجه!

اخمم درهم شد. محمد از کی نامحرم خواهرش شده بود. چهره ی درهمم را که دید گفت:

_اشتباه نکن! داداشت وقتی داشت ازم آدرس مشاور رو می گرفت، نگفت برای تو می خواد، من کاملا اتفاقی وقتی رفته بودم مطب خاله که باهاش در موردت حرف بزنم فهمیدم. خاله خوب می شناختت...اما پریشب داغون و هردمبیل زنگ زدم بهش! گفتم یه چیزی این وسط درست نیست و اون وقت بود که خاله گفت بهتره باخودت حرف بزنم و تو برام بگی...میگی نازنین جان؟

دستانم لرزید. پلک راستم پرید. باز تنش عصبی ای دیگر داشت در وجودم شعله می کشید. فهمید حالم ناکوک است؟ نگران خم شد و دست روی دستان سردم گذاشت. شوکه شده از تماس دستانش، لرزش تنم خاموش شد. لب گزیدم که با لحنی آمرانه و مهربان گفت:

_نلرزخانوم! نلرز...من به تو نمی تونم صدمه بزنم. هرچند گنداخلاق باشم، هرچند گاهی باهات لج کنم، یا باتوپ پر باهات حرف بزنم؛ اما نمی تونم ببینم هیچ وقت اذیت بشی...آروم باش! ازمن نترس نازنین

جان...خب؟ خب خانوم؟

ای کاش زمان می ایستاد، آدم هادر آن یک وجب جا همه محو می شدند و فقط من می ماندم و او...ترس ها رفت، کابوس ها دمشان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند. دنیای من آن لحظه دو چشم قهوه ای روشنی بود که عجیب دل و دین می برد.

درمانده نگاهش کردم. چشمانش آرامم می کرد. انگار به طور خودکار وادار می شدم که اطمینان کنم به بودنش! دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. انگشت دست راستم را به سمت دهانم بردم تا ناخنم را بجوم! شده بودم همان نازنین هیستریک نه ساله ای که شش سال مداوم جان داد. با چشمانی گرد شده دستانم را اسیر دست تنومندش کرد و بهت زده گفت:

_داری چیکار می کنی تو؟ نازنین؟

نازنین را زمزمه کرد. دست راستم را محکم نگه داشت و در مقابل تقلایم برای کشیدن دستم، خیره در چشمانم، با ابهت خاصش گفت:

_تا زمانی که آروم نشی، جای دستات همین جاس!

بغض کردم. نمی دانم برای چه!؟ گرمای دستانش دوست داشتنی بود...اگر جهنم با لمس دستانش حلالم می شد، با کمال میل خواهانش بودم. اما با این تب داغ عاشقی، نمی توانستم خودم را کنترل کنم. می ترسیدم هر آن خودم را در آغوشش پرت کنم... چشمانی سرگردان، لب زدم:

_ول کن...خواهش می کنم!

فقط دست چپم را آزاد کرد و اشاره به شیرکاکائو، زمزمه کرد:

_یکم از این شیر کاکائو بخور...فشارت میزون بشه! تا بعد اگه دیدم دختر خوبی بودی، اون یکی دستتم ول می کنم!

فراموش کرده بودم او آیدین است...مرغش یک پا دارد و تا نخواهد کاری را انجام نمی دهد! با یک دست سختم بود فنجان را بردارم و لب بزنم، وقتی سنگینی نگاه آیدین را حس می کردم. به زور کمی از شیرکاکائویی که حالا کمی ولرم شده بود را مزه کردم. مهربان لبخند زد؛ اما من...می ترسیدم! ترسی که می گفت نگو...هیچ نگو و آیدین را داشته باش! چشم دزدیدم و سعی کردم اخمش را ندید بگیرم. آهی کشیدم و کمی سرم را چرخاندم. کم کم همه جا سفید پوش شده بود. چشم بستم و سعی کردم ذهنم را جمع و جور کنم. باید از یک جایی

شروع می کردم دیگر...یادم به حرف های خانم دکتر خواجه افتاد. گفته بود لزومی ندارد جز به جز گذشته ات را برای کسی که وارد زندگی ات می شود، روی دایره بریزی...اما باید کلیتی به او بگویی که با همین واقعیت یا کنار بیاید و بماند، یا تحمل نکند و برود. نفس عمیقی کشیدم و سرچرخاندم و خیره به دست کوچکم در دستانش، شروع کردم به گفتن واقعیتی تلخ و جانسوز!

_بچه که بودم...پدر و مادرم ازهم طلاق گرفتن، تا همین چند ماه پیش که باز به عقد هم دراومدن!

آب دهانم را قورت دادم. نگاهش نمی کردم؛ اما سنگینی نگاهش را حس می کردم. ادامه دادم:

_مامانم با یکی دیگه ازدواج کرد و بابامم اون سر دنیا با یه زن خارجی...من پیش مامان و محمد پیش بابا...

درد داشت گفتن...با هربار فکر کردن چه زجری را تحمل می کردم، خدا می دانست!

_من شش سال زجرکش شدم، زیر دست ناپدری...زجر روحی و جسمی! از کتک بگیر، تا آزارِ...آزار جن...سی! خیلی وقت برد تا کمی آروم بشم، تا کابوسای شبانم کمتر بشن! اما کماکان من از بعضی چیزا

واهمه دارم...و همین بود علت این که پسر عموم نامزدی رو بهم زد...گفت بیماری و من نمی تونم با یکی که نمیتونه حتی وقتی دستش رو می گیرم کنار بیاد، زندگی رو شروع کنم!

جانم در آمد تا بگویم... جان کندم تا لب باز کنم و حرف بزنم. ترس از دست دادنش، نزدیک تر و بیشتر از همیشه حس می شد. سکوت عذاب آورش باعث شد سرم را بلند کنم.

خیره شده بود به دستانش. یک لحظه حس کردم نفس کشیدن از یادش رفته است. آنقدر اخمش درهم بود که جرات نمی کردم صدایش بزنم. با فشار دستش روی انگشتان دستم، آخی از دهانم در آمد. به خودش آمد و دستانش را شل کرد. زیر لب ببخشیدی گفت و از جا بلند شد. رنگش پریده بود. قرمزی چشمانش بیشتر شده بود. من هم پشت بندش از جا بلند شدم. نگران صدایش زدم:

_آقاآیدین؟

کیف پولش را در آورد و مقداری پول بدون این که بشمرد، روی میز گذاشت. نگاهم نکرد و گفت:

_بریم...هواسرده و ممکنه تو این برف سرمابخوری!

غمزده، لبخند زدم و پشت سرش بیرون رفتم. از پشت معلوم بود چه

فشاری به روی مشتش می آورد. آهم را در سینه خفه کردم و از در بیرون رفتم. جلوی در باز هم با نیم نگاهی غبارگرفته، گفت:

_خب دیگه...من خودم میرم...تو هم برو تا دیرت نشده! بعدا...باهم صحبت می کنیم...

سیبک گلویش بالا و پایین می شد. انگار زور می زد، فریادش را پنهان کند. این که هنوز دوم شخص خطابم می کرد، خوب بود نه؟ خواستم بگویم، مردها هم گریه می کنند؛ اما در سکوت، آخرین نگاه را به سمتم روانه کرد، یقه ی پالتواش را بالابرد، دست در جیب، با خداحافظی ای زیرلب، مخالف مسیرمن به راه افتاد و رفت... و من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!

شراره:

تنم کوفته بود و درد می کرد. خدا لعنت کند کیهان را...البته اگر خدایی وجود داشت. چند روز به معنای واقعی کلمه زندانی بودم. پشت پنجره هایی حفاظ دار، پشت دری قفل شده، از شدت تنهایی داشتم دیوانه می شدم. من چندین روز بود که غذاهایی که کیهان برایم می

آورد، می خوردم و بعداز دو سه روز تازه فهمیدم، معتادم کرده است... هر چه بود چندین سال لابه لای یک مشت مفنگی و معتاد رفت و آمد داشتم. خوب فهمیده بودم که این درد اثر مواد است و بس؛ اما به چه درد بی درمانی؛ خودم هم نمی دانستم! حس می کردم تمام استخوان هایم درحال پودر شدن است...درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود.

حالا می فهمیدم کریم وقتی خمار و نشئه می شد، چه می کشید! لب گزیدم تا دردم را فریاد نزنم. نمی خواستم کیهان فکر کند به هدفش رسیده و به ریش نداشته ام بخندد... صدای شاهرخ می آمد. به ساعت نگاه کردم...هنوز ده شب هم نشده بود. دهانم مزه ی زهر می داد. آرام از روی تخت بلند شدم و پشت در رفتم. این چند روزه گوش ایستادن شده بود جز سرگرمی هایم! صدای شاهرخ به گوشم خورد.

_عوضی صبح به شراره سر زدم این چه وضعیه درست کردی؟ چه کوفتی بهش دادی که یا خوابه یا آه و ناله می کنه؟ کجایی کیهان؟

صدای کیهان کمی دیرتر آمد. با یک وقفه ی چند دقیقه ای...

_باز چته پسر؟ چرا شر و ور می بافی بهم؟ به تو چه اصلا؟ این جا من دستور میدم، من حرف می زنم و تو هم باید بگی چشم...نه که هی بیای زر بزنی! می دونی که بخوام دخلت رو بیارم، راحت می تونم، پس

بکش کنار و تو کاری که بهت ربطی نداره، موش دوونی نکن!

_هوی...بفهم داری باکی حرف می زنی یابو! هرکی می خوای باشی باش! منم تو این دم و دستگاه کثیفت یه سهمی دارم...یادت که نرفته با کمک من اومدی تا این بالا بالاها...

صدای فریاد کیهان، لرزه انداخت به جانم!

_خفه شو گوساله...تو گ.. می خوری واسه من شاخ بازی در میاری...سگ کی باشی؟ آره مواد ریختم تو غذاش، حالا ببینم می خوای چه غلطی کنی تو؟ جای این گ...خوریا برو بیدارش کن. نصف شب حرکته! نمی خوام هیچ نقصی تو کار باشه.... اگه یک سال زحمتم دود بشه بره هوا، من می دونم و تو...گوشای کرت شنید یانه؟

صدای گرفته ی شاهرخ، باعث شد بغض کنم. چقدر تنها و بی کس بودم. خدایا کجای زندگی ام بودی؟ یک امشب خودت را نشانم بده...

_آره کر نیستم...گمشو اون ور بوی گند الکلت حالم رو بهم زد... هر غلطی دلت خواست بکن! من پام برسه اونور راهم ازت سواس! کیهان مجد!

_خیلی خب...الان بچه ها می رسن! ترانزیت آمادس دیگه؟

_آره...بارا جاساز شده، فقط مونده جاساز دخترا...باقی چیزا اوکیه!

و بعد از این مکالمه ی تنش زا، سکوت بود و پشت بدنش صدای پاهایی که به قطع متعلق به شاهرخ بود. از فکر این که مثل گوشت قربانی چه بلایی سرم ممکن است بیاورند، پشتم لرزید. باپاهایی سست و لرزان خودم را به تخت رساندم، پتو را تا خرخره بالاکشیدم و پشت به در چشم بستم.

حضورش را کنار تخت حس کردم. در همه ی این سال ها، هر چه نشده بودم، بازیگری را از بر شدم. چشمانم بدون تکان خوردن، همان طور سفت و سخت روی هم بود. صدای نفس هایش به گوشم خورد. هرم نفس های داغش، پوست صورتم را سوزاند. با دست کتفم را تکان داد و صدایم زد.

_شری؟ شری پاشو!

بعد از دو بار صدا زدن، پلکم را لرزان باز کردم و سرجا نیم خیز شدم. دستی به چشمانم کشیدم و باصدایی که سعی می کردم خمار و خواب آلود به نظر بیاید، غرغر کنان گفتم:

_اه چته؟ عین مگس وز وز می کنی بیخ گوشم! مگه سر آوردی؟

کمی نگاهم کرد و اخم و تخم کنان، پتو را با حرص از روی زانوهایم

کشید و گفت:

_پاشو خودت رو جمع کن! نیمه شب وقت رفتنه! پاشو برو یه تنی به آب بزن، بو گرفتی...

لگدی حواله ی پهلویش کردم و گفتم:

_ای تو اون ذاتت...

پهلویش را گرفت و گفت:

_باز که رم کردی تو...بیا برو تانزدم نفله بشی بچه پرو!

عجیب بود که خندیدم. در این موقعیت بحرانی خنده ای سرد سر داده بودم، آن هم چون دلخوش بودم به بودن شاهرخ! سری تکان دادم و بلوز و شلواری از ساک برداشتم. در را باز کرد و دست پشت کمرم گذاشت. به حمام هدایتم کرد و پشت در حمام گفت:

_فقط سری باش! دیر میشه...

از چه می ترسید؟ این که فرار کنم؟ یا خودم را بکشم؟ من اگر مرد میدان بودم که خیلی زودتر از این حرف ها خودم را خلاص می کردم! تنم را به گرمای آب سپردم. بعد از دوشی چند دقیقه ای دوباره شاهرخ تا اتاق همراهی ام کرد و قبل از این که در را قفل کند گفت:

_گفتم شام بیارن واست! چند لقمه بخور ضعف نکنی! راه طولانیه...

سپس بدون این که منتظر جواب بماند در را بست و قفلش کرد. معنای زندان را در همین چند روز فهمیده بودم. چند روزی که به طور مشکوکی رفتنمان به تعویق افتاده بود. قرار بود چند روز قبل حرکت باشد؛ اما نمی دانم کیهان چه گفته و شنیده بود که چندین روز بیشتر من را در این کاخ مجلل زندانی کرد و رفتنمان به چند روز بعد موکول شد. کلافه با موهای خیس روی تخت چهار زانو نشستم. ظرف یخ کرده ی غذا را جلو کشیدم؛ اما دلم هیچ چیز نمی خواست. کوفتگی بدنم با آن دوش چند دقیقه ای کمتر شده بود. به ساعت نگاه کردم. چرا همین امشب اینقدر ساعت بامن سرلج داشت؟ چرا زمان روی دور تند افتاده بود؟ ای کاش امشب تمام نمی شد...ای کاش تاآخر عمر حبس می شدم؛ ولی برای آینده ای که حتی از تصور یک لحظه اش تنم به رعشه می افتاد، تا این حد نترسم! منی که ادعا می کردم می روم و کیهان را سرجایش می نشانم، حالا مثل یک موش آزمایشگاهی، وسط ناکجا آباد دست آویز حربه های کیهان شده بودم. آهی کشیدم...یاد علیرضای خوش قد و بالایم یک لحظه از سرم پر نمی زد و نازنینی که علی رغم جنس ظریفش مردانه پای ندانم کاری هایم ماند، دستم را گرفت و کمکم کرد...ای کاش می شد برگردم...لقمه را جویده نجویده قورت

دادم. نمی خواستم گریه کنم، از چموش بودن هم چیزی عایدم نشده بود، فقط می ماند سکوت و سکوت و سکوت. ای کاش می شد لااقل چاقوی ضامن دارم را شاهرخ به من برمی گرداند. به خوش خیالی ام پوزخند زدم و باز روی تخت دراز کشیدم. دماغم را با سر و صدا بالا فرستادم و به پنجره چشم دوختم. در تاریک و روشن عمارت، میان انبوه درختان سر به فلک کشیده، می دیدم هول و ولای چندین آدم را. صداهایی از بیرون می آمد؛ اما دیگر نای بلند شدن نداشتم. سعی کردم به خودم و این ترس که مثل مرگ داشت روحم را می گرفت، مسلط شوم؛ اما مگر می شد؟ مگر می شد افراد اسلحه به دست را دید و نترسید؟ من هر خلافی انجام داده بودم؛ اما اعتراف می کردم هیچ وقت سعی نکردم به این چنین آدم هایی نزدیک شوم و حالا...درست وسط لانه ی زنبورها، اسیر بودم. به چشم بر هم زدنی، ساعت از یک نیمه شب گذشت. در اتاق که باز شد، چهره ی درهم شاهرخ را که دیدم، رنگ از رخم پرید...بدون این که نگاهم کند گفت:

_لباس بپوش، باید بریم بیرون!

بی جان از روی تخت بلند شدم. در این چند روز ضعیف شده بودم. حتم داشتم پای چشمانم گود افتاده است. کاپشن چرمی که به

دستگیره ی کمد آویزان بود را به دستور شاهرخ پوشیدم و کلاهی پشمی به روی سرم گذاشتم. خواستم به سمت کیف و ساکم بروم که مچ دستم را گرفت و در حالی که می کشید گفت:

_به اینا احتیاجی نداری...

و من باز ماتم برد که دقیقا، چه داشت برسرم می آمد؟ چرا لال شده بودم؟

از در که بیرون زدیم، توی حیاط که رفتیم، مثل سگ پشیمان بودم. می خواستم تقلا کنم؛ اما زبانم مثل یک تکه چوب خشک در دهانم بی حرکت مانده بود. با فشاری که یکی از همان غول تشن ها به کتفم وارد کرد، مجبور به قدم برداشتن شدم. یک ماشین ترانزیت سفید و مشکی رنگ، پیش چشمم بود. شاهرخ در حالی که برسر یکی از آدم های زیر دستش داد می زد، به سمت ما آمد و رو به همان آدم آهنی پشت سرم با غیظ گفت:

_تیمور؟ صد دفه گفتم حواست به این جعفر باشه! عین سگ پا سوخته داره زوزه می کشه! برو ببین چه مرگشه تو این هیری ویری کار دستمون نده...

تیمور پشت سری ام که اسمش را تیمور صدا زده بود، با نیم نگاهی به من، خشن و خشک گفت:

_اما آقا گفتن...

شاهرخ عصبانی کلامش را برید و گفت:

_حرف نباشه! حرف من حرف آقاست! خودم حواسم به این دختر هست.

مرد جدی نگاهش کرد و با مکثی نسبتا طولانی، از کنارمان گذشت. همه در تکاپو بودند. گیج و منگ به اطرافم نگاه می کردم. لرز به تنم نشست...بیشتر از ترس بود، تا سرمایی که انگار نوید برف می داد. در آن سیاهی شب، خبری از کیهان نبود! با فشاری که شاهرخ به دستم وارد کرد، حواسم به سمتش جمع شد. بدون این که توجهی را به خود جلب کند، در حالی که من منگ شده را سمت ترانزیت می برد، پچ پچ کنان زیر گوشم گفت:

_نترس...من نمی ذارم واست اتفاقی بیفته!

سپس بدون این که بگذارد حرفی بزنم، صدایش را روی سرش انداخت و برای حفظ ظاهر خطاب به من با تشر گفت:

_د یالا جم بخور!

سری تکان دادم...وقتی سوار ترانزیت شدیم، از تعجب چشمانم گرد شد. خدایا یعنی می شد شاهرخ راست گفته باشد؟

ازچیزی که می دیدم دهانم باز ماند. دلم می خواست دست شاهرخ را می چسبید م و تا ابد رها نمی کردم. چندین کارتن بزرگ وسط بارهای لباس جا داده شده بود. شاهرخ به سمت یکی از کارتن ها هلم داد. فکر می کردم هیچ کس نیست؛ اما خیال خامی بیشتر نبود. به محض این که در یکی از کارتن ها را باز کرد، دخترکی که به زور می خورد بیست ساله باشد، گوشه ی کارتن کز کرده بود و می لرزید. شاهرخ دست روی سرم گذاشت و من وادار شدم خم شده در آن نیم وجب جا مخی شوم. دخترک ترسان وقتی چشمش به شاهرخ خورد، شروع به داد و بیداد کرد. اما شاهرخ با لگدی که به پهلویش و دادی که برسرش زد، دخترک را رسما خفه کرد.

_خفه شو بچه! چقدر ور ور می کنی تو؟ وای به حالت جیکت در بیاد، اون وقت خونت پای خودته!

هلم داد و من ناخواسته گوشه ی دیگر کارتن جا گیر شدم. پاهایم از آن خودم نبود. دیگر زبان درازم کار نمی کرد. فقط منگ و مات نگاه به

فیلم زندگی ام می کردم که عجیب روی تند افتاده بود. یک کارتن مربعی شکل که به زور می شد کمی درونش جا به جا شد. شاهرخ نگاهی طولانی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت و با اخم در کارتن را بست. یک لحظه فکر کردم اگر آن بارهای سنگین روی کارتن ها بماند که خفه می شویم. پس شاهرخ هم به دروغ گفته بود نمی گذارد برایم اتفاقی بیفتد؟ مشتی آرام به بدنه ی کارتن زدم. محکم تر از چیزی بود که فکر می کردم. چشم بستم و سرم را تکیه دادم. استخوان های پاهایم تیر می کشید. چهره ام از درد مچاله شد. نمی دانم من عجول، از کجا آن همه صبر را آورده بودم!؟ فقط صدای هق هق آن دختر بچه را کم داشتم. چشم باز کردم و در آن تاریکی تشخیص دادم کدام سمت کز کرده است. لبم را با زبان تر کردم. سردم بود. دستانم را در سینه بغل گرفتم و رو به آن دختر پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_اینقدر زور نزن! شیرت می خشکه...اعصابم رو خورد کردی از بس زر زر کردی...من اعصاب درست درمون ندارم، یهو دیدی قبل این که برسیم و بفرستنت پیش یه مشت حیوون، خودم دخلت رو آوردم؛ پس لال بمیر و اینقدر عر نزن!

برخلاف تصورم، از لحن غضبناکم نهراسید و با تشر گفت:

_خفه شو! خفه شو...من قبل این که برسیم خودم رو خلاص می کنم. بمیرمم نمی ذارم دست کثیفشون بهم بخوره!

پوف کلافه ای کشیدم و ساکت شدم. من خودم از ترس قالب تهی کرده بودم، شاید حق داشت این چنین زار بزند...حتما او چیزهایی باز هم داشت که می ترسید از دستشان بدهد...دماغم را بالا کشیدم و باز چشم بستم. با سر و صدایی که شد، گوش هایم را تیز کردم.

صدای کیهان بود که دستوری حرف می زد.

_احمد، احمد! من گفتم چی؟ گفتم این بارای کم حجم تر کجاباشه، اون پرحجما کجا؟ د آخه تو سرتون گچه یا مغز؟

صدای ترسیده ی مردی که گویا همان احمد بود، با تاخیر به گوش رسید. من من کنان گفت:

_آقامازیار...امر...امر امر شماست! ملتفت شدیم...اساعه میگم جابه جاش کنن...سیم ثانیه هم طول نمی کشه...

چشمانم گرد شد. صدا صدای کیهان بود، پس چرا او را مازیار صدا زد؟ سرم را تکان دادم و باز هم گوش کردم.

_تن لشا! زود باشین...اگه تا ده دقیقه ی دیگه این بارا درست نشه، همین جا زنده زنده آتیشتون می زنم!

همه بله قربان گو، در مقابل صدای پر جذبه ی کیهان، انگار دست به کار شده بودند. نمی فهمیدم...چرا کیهان به یک باره مازیار شده بود!؟ اطرافم چه می گذشت؟؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ گیج و سردرگم بودم. آنقدر که دیگر به صدای بغض دخترک بیچاره هم توجه نکردم. به خودم که آمدم، با صدایی ترانزیت به راه افتاد. ترس در بیخ و بن وجودم لانه زد. سرفه ی خشکی کردم که گلویم سوخت. حس می کردم هر آن ممکن است دل و روده ام از دهنم بیرون بزند. سرفه هایی که سخت بود و گهگاه مزه ی خون را در گلویم حس می کردم. یک لحظه با خودم فکر کردم چه می شد داد و فریاد راه می انداختم؟ ولی بعد به تلخ ترین نتیجه ی ممکن رسیدم...که عاقبتم جز مرگ نیست! من از مرگ می ترسیدم، از همان کودکی...از صدای پارس سگ وحشت داشتم و منشاش می رسید به تمام آن روزهای سخت کارتن خواب بودنم. تکان های سختی که می خوردیم، خبر از جاده ای ناهموار و سخت می داد. زمان و مکان از دستم خارج شده بود. نمی دانستم چند ساعت، همانطور زانو به بغل گردنم کج شده بود و گاهی سرفه ای

خشک و عمیق می کردم. جز صدای تکان خوردن بارها و چرخ های ترانزیت، هیچ صدایی نمی آمد...انگار تمام آن دخترها در کارتن های دیگر یا مثل همین دختر کناری ام ناچار به لال شدن، بودند و یا به خواست خود مهر سکوت به دهان داشتند. پاهایم از شدت سرما و سکون گزگز شده بود. سرانگشتان هر دو دستم یخ کرده بود. باز هم درد لعنتی به استخوانم زد...لب می گزیدم و مثل ماری زخم خورده، در آن یک وجب جا به خودم می پیچیدم. حالت تهوع و معده درد از شدت گرسنگی هم کلکسیون دردهایم را کامل کرد. حال نزارم باعث شد در دل به خودم بد و بیراه بگویم و زیر لب غلط کردم نثار خودم کنم. نمی دانم چندساعت گذشته بود. سخت ترین لحظات را گذراندم به طوری که همه ی هفده سال زندگی پر از نکبت و در به دری ام را مرور کردم. حس کردم که ترانزیت متوقف شد. دخترک کز کرده با صدایی گرفته و ترسان گفت:

_چرا وایساد؟ چی شده؟

دست روی دهانم گذاشتم و گفتم:

_هیس...ساکت شو! صبرکن ببینیم چیکار می کنن!

بابغض گفت:

_اسمت چیه؟

لحن مظلومش دلم را کمی نرم کرد. ملایم تر گفتم:

_شراره! شری صدام می زنن! توچی؟ اسمت چیه بچه؟

در آن تاریکی نمی دیدم، ولی حس کردم که اخم کرده است. با سرتقی جواب داد:

_بچه خودتی من نوزده سالمه! اسمم گلنازه!

پوزخندی زدم و سکوت کردم. هیچ چیز نمی دیدم؛ اما حواس دیگرم خیلی بیشتر کار می کرد، به خصوص شنوایی ام! چند دقیقه از توقف ترانزیت نگذشته بود که صدای باز شدن در آمد.

در کارتن که باز شد، روشنایی اول صبح و سفیدی برف، چشمانم را زد. دست جلوی صورتم گرفتم که چشمانم عادت کند. کسی دست زیر بغلم انداخت و من را مثل پر کاهی از جا بلند کرد. مرد دیگری که چهره اش را درست نمی توانستم ببینم هم گلناز را که مدام تقلا می کرد محکم گرفت و به راحتی پایینش برد.گیج دنبال همان مردی که شب گذشته شاهرخ، اسمش را تیمور صدا زده بود، از لابه لای انبوه بارهای کوچک و بزرگ میوه رد شدم و پایین رفتم. هوا به شدت سرد

بود. هنوز آفتاب بالا نیامده بود و باد شدیدی می آمد. به جز من ده، دوازده دختر جوانی که دست بسته به سمت ترانزیتی دیگر می بردند، در آن صحرایی که سر و ته نداشت و فضایی که تا چشم کار می کرد برف بود، با چندین و چند فرد اسلحه به دست با کلاهایی که تا روی پیشانی و نیمی از صورتشان را پوشانده بود، حضور داشتند. حس خوبی نداشتم. ناامنی را در نزدیکی ام حس می کردم. یقه ی بلند کاپشن را بالابردم و سعی کردم از بهم خوردن دندان هایم جلوگیری کنم. چشم چرخاندم که شاهرخ را ببینم؛ اما با شنیدن صدایش درست بیخ گوشم، چشمانم گرد شد. چه وقت تیمور جایش را به شاهرخ داده بود که نفهمیدم؟

شئ کوچک را بدون جلب توجه در جیب کاپشنم انداخت. خواستم دست در جیب کنم که مچم را به دور از چشمان تیز بقیه گرفت. هرم نفس های داغش، در آن ناکجاآباد که تا بی نهایت برف بود، گوشم را سوزاند.

_نترس! امشب، ساعت ده و نیم قبل از این که اتفاقی برات بیفته، نجاتت میدم! یه ساعت انداختم تو جیبت! نگران نباش...

حرفش را زد و فشاری به شانه ام وارد کرد. مات و مبهوت قدم برداشتم. کنار ترانزیتی دیگر، دستان تک تکمان را بستند. بعضی ها بی نگرانی تن می دادند به این حقارت...بعضی ها مثل من مبهوت و گیج بودند و بعضی های دیگر گلناز، افسارشان پاره شده بود. دست و پاهایم از شدت سرما بی حس شده بود. به جز دو ترانزیت، چهار ماشین مدل بالای دیگر آن جا بود. به خودم که آمدم، جلوی چشمانم را با پارچه ای ضخیم و سیاه بستند و من را سوار ترانزیت کردند. گرسنه بودم. لب و دهنم خشک شده بود. پشت ترانزیت، در فضایی سرد، من بودم و چندین دختر بی پناه دیگر. نمی دیدمشان. هرکسی برای خودش حرفی می زد. جو بدی بود. بعضی ها خوشحال و شاد به آزادیشان در آن طرف مرزها حرف می زدند، بعضی ها گریه می کردند، بعضی های دیگر داد و بی داد راه می انداختند و تنها فرد ساکت این جمع تنش زا، من بودم. مطمئنا فکر جیغ و دادهای بعضی ها را کرده بودند و ما را از جایی می بردند که پرنده هم پر نمی زد چه برسد به آدمی زاد. تقلا می کردم که از زیر این پارچه ی زبر و سیاه، چیزی ببینم! ولی لعنتی ها آنقدر محکم روی چشمانمان را بسته بودند که نمی شد هیچ چیز را دید. به معنای واقعی کلمه کور بودم. همان طور

که سرجایم تکان می خوردم، دخترکناری ام، تنه ای محکم به من زد و شاکی گفت:

_اه...چقدر وول می خوری تو؟ برو اون طرف پهلوم رو سوراخ کردی...

پوزخندی زدم و بی توجه به اعتراضش، پاهایم را به سمت دیگر حرکت دادم و دراز کردم. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. خمار بودم...دلم می خواست بخوابم و تا شاید کمی از درد بدنم کم شود و یا بیدار شوم و ببینم تمام این ها کابوسی بیشتر نیست. در چرت بودم که با صدای بلند خواندن یک دختر سرخوش به شدت سرم از روی شانه ام افتاد. با غضب داد زدم:

_خفه شو عنتر! چه مرگته غارغار می کنی هی؟ ببند گاله رو!

_خودت ببند ایکبیری! مگه دارم از ارث ننه بابات کش میرم؟ صدای خودمه هروقت عشقم بکشه حرف می زنم، هروقت نکشه، نمی زنم!

دندان روی هم ساییدم و گفتم:

_حیف چشمام نمی بینه و دستام، بستس؛ وگرنه حالیت می کردم هرکی با من دربیفته عاقبتش چی میشه!

_اِ راست میگه دیگه شمیم، چته صدات رو انداختی روسرت؟ دو دقیقه هیچی نگو دیگه...

سکوت آن دختر اعصاب خوردکن باعث غلیظ تر شدن پوزخندم شد. صدای گریه و هق هق از سمت دیگر باعث شد نفس عمیقی بکشم. از قضا انگار آن دختر ناشناس، با همان صدا قشنگ آشنا بود و ملکه ی نجات مغز و اعصابم شد. جا به جا شدم و کمرم را به پشت سرم که انگار چند کارتن بود، تکیه دادم. کمرم خشک شده بود. کم کم چشمان دردناکم سنگین شد و به خواب رفتم. خوابی که با هر تکان و جا به جا شدن، زهرم می شد. با تکان های سختی که به شانه ام وارد شد، از جا پریدم. گیج و منگ خواستم پلک بزنم؛ اما با وجود آن پارچه ی لعنتی غیرممکن بود. خمیازه ای کشیدم که به شدت از جا کنده شدم.

کسی که نمی دیدم شانه ام را در دستش گرفته بود و فشار می داد و همان طور محکم تشر زد:

_یالا تکون بخور حیف نون!

از ابهت صدایش تن و بدنم لرزید. باز هم یک بار دیگر از ترانزیت بیرونمان کشیدند. کلاه پشمی روی سرم بود؛ اما با خیس شدن کمی از پارچه روی صورتم، وقتی سرم را بلند کردم، فهمیدم باران نم نم می

بارد. همان آدم به جلو هولم داد. منگ به جلو می رفتم در حالی که نمی دانستم چه ساعتی از شبانه روز است و دقیقاکدام خراب شده ای رسیده ایم! من به مرحله ای رسیده بودم که به خوبی سایه ی مرگ را حس می کردم، بنابراین نه تقلا می کردم، نه گریه و نه حتی فکر... مغزم حفره ای تو خالی بود. وقتی باران را روی صورت و کاپشنم حس نکردم، فهمیدم مارا به جای در بسته ای برده اند. صدای تیز گلناز را دیگر شناخته بودم، ازبس جیغ و داد کرده بود، به روش خودشان صدایش را بریده بودند. نمی دانستم سالم است یانه...تنها چیزی که هر لحظه در باورم پررنگ تر می شد، این بود که این راه برگشتی ندارد. بعد از یک ساعت که من را به یکه و تنها در اتاقی در بسته گوشه ای رها کرده بودند، یک نفر وارد اتاق شد و دستانم را باز کرد، پارچه را از روی صورتم برداشت. نگاهش کردم که با چشمانی سردو صورتی یخ بندان، بی حرف از اتاق رفت و در را پشت سرش بست. پلک زدم تا تاری دیدم بهتر شود. مچ دو دستم را کمی مالش دادم و به اطرافم نگاه کردم. یک اتاق موکت شده بدون بخاری و پنجره! انگار سلول انفرادی بود. سرفه هایم باز شروع شد. به دست چپم که نگاه کردم متوجه ظرف غذا شدم. از شدت گرسنگی نفهمیدم چطور محتوای آن ظرف

کوچک را بلعیدم. حتی از طعم و مزه اش هیچ به یادم نماند. دستی به کاپشن کشیدم و تازه به چیزی که شاهرخ در جیب کاپشنم انداخت، یادم افتاد. از جا بلندشدم. تابی به کمرم دادم تا کمی از خشکی اش بکاهم وبا قدم هایی آهسته به سمت در رفتم. خم شدم و از سوراخ جای کلید، به زحمت در حد چند ثانیه به پشت در نگاه کردم. به ظاهر که هیچ کس پشت آن در بسته نبود. آب دهانم را قورت دادم و رفتم و گوشه ای خوابیدم. با ترس و لرز دست در جیبم کردم و ساعت را لمس کردم. محتاط از جیبم بیرون کشیدم و به ساعت نگاه کردم. با دیدن عقربه ها، چشمانم گرد شد. ساعت از هفت شب هم گذشته بود. یعنی سه ساعت و نیم دیگر تا وعده ای که شاهرخ به من داده بود. لحظات طاقت فرسایی بود. لحظاتی که اگر می مردم حاضر نبودم یک بار دیگر تجربه اش کنم. خدا می دانست چقدر طول و عرض اتاق را با وجود خماری، خواب آلودگی، سرفه های خشک و مغزی که جز مرگ شبیخون زده چیزی درش نبود، بالا و پایین کردم. چقدر در این سه ساعت و نیم دل و روده ام از شدت استرس و ترس زیر و روشد.چقدر در دل به کیهان فحش و ناسزا گفتم. آنقدر به صفحه ی شب رنگ ساعت نگاه کردم که چشمانم دو دو می زد. کم کم داشت ساعت از ده

و نیم می گذشت و من داشتم همه ی آن امید هرچند کم را هم فراموش می کردم که قفل در باز شد و شاهرخ با عجله و رنگی پریده وارد اتاق شد. به سمتم پاتند کرد و دستم را به سمت در کشید و همان طور گفت:

_فقط بدو شری بدو تا اثر داروها از بین نرفته!

و من در حالی که ترسیده و مبهوت صدایش می زدم، با همان ته مانده ی توانم به دنبالش کشیده شدم.

آنقدر ترسیده بودم که حتی جرات نکردم اطرافم را نگاه کنم. وقتی شاهرخ ایستاد، من تازه فرصت کردم کمی نفس بکشم. خم شدم و دست به زانو زدم. همه جا ظلمات بود. تاریک و ترسناک! با فشار دست شاهرخ به شانه ام، سر بلند کردم. چشمانش در آن تاریکی شب، برق عجیبی داشت. در حالی که نفس نفس می زد، دستم را گرفت و مقداری پول کف دستم گذاشت. زبان خشکیده ام را به زحمت جنباندم و گفتم:

_چی...چیکار می کنی؟

دستم را بست و وادارم کرد پول را داخل جیبم بگذارم. چاقوی ضامن

دارم را از جیب شلوارش بیرون کشید و در جیب کاپشنم گذاشت. در تمام لحظات، مثل یک مرده ی متحرک فقط نگاهش می کردم. صورتم را مابین دستانش گرفت و جدی پشت سر هم کلمات را قطار کرد.

_خوب گوش کن ببین چی میگم شراره! اون جاده رو می بینی؟

سرم را به سمتی که اشاره می کرد چرخاند. جاده ای باریک که در انتهای آن انگار چراغی روشن بود. باز سرم را به سمت خود چرخاند و تند و باعجله ادامه داد:

_این جاده رو می گیری و میری...حدود سی صد متر، می رسی به یه دوراهی...می پیچی سمت چپ! از اون جاده که بری، می رسی به یه روستا...دیگه خطری تهدیدت نمی کنه!

با چشمانی که دودو می زد نگاهش می کردم. وقتی دید به حرف هایش هیچ عکس العملی نشان ندادم، با شتاب به پشت سرش نگاه کرد و بعد با خشونت شانه هایم را گرفت و محکم تکانم داد.

_الان وقت گیج بازی نیست شری! می شنوی چی میگم؟ د لال مونی نگیر دختره ی خیره سر!

چانه ام لرزید. چرا مغزم کار نمی کرد؟ چرا احوالم رو به تغییر بود؟ نکند داشتم می مردم و خودم خبر نداشتم؟ با سوزش یک طرف

صورتم، ناخودآگاه آخی از دهانم در آمد. انگار باهمین سیلی به خودم آمده باشم. یک طرف صورتم گزگز می کزد. شاهرخ درمانده نگاهم کرد و دست روی همان جای سیلی کشید و گفت:

_برو شری...برو تا دیر نشده! برات اتفاقی بیفته من تا عمر دارم مث سگ پاسوخته آه و نالم به آسمونه! د برو لامصب!

مشتم را روی سینه اش گذاشتم و به سختی لب باز کردم.

_من از عاقبتم نمی ترسم! عذاب وجدان نداشته باش...تو همیشه برام شاهی بودی و هستی...

خواستم برگردم و دست پشت کمرم گذاشت و من را به آغوش کشید. جنس بغل کردنش این بار فرق داشت...با همه ی ترس و دلهوره و نفهمی ام، باز خوب حس می کردم این بغل کردن، از روی محبتی ست که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. یک لحظه نفس کشیدن را از یاد بردم. کنار گوشم پچ زد:

_قبل رفتن...می خوام مهم ترین رازم رو بهت بگم شری!

خواستم از او فاصله بگیرم که نگذاشت و گفت:

_یه لحظه آروم بگیر...نمی خوام چشمم تو چشمت باشه...چون واسم سخت میشه گفتن!

صدایش می لرزید. این شاهرخ بود؟ با آن همه ابهت و خشونت، صدایش آمیخته با ترس و دلتنگی بود انگار...

_بزرگ ترین دروغ دنیام می دونی چیه؟

نگذاشت جواب بدهم و خودش پر از التهاب گفت:

_هیچ وقت دوستت نداشتم لعنتی!

فقط یک لحظه کافی بود تا سبک و سنگین کنم چه شنیده ام؛ اما ا رویش را برگردانده بود. با صدای شلیک اسلحه، روح از تنم خارج شد. با هول و ولا به جلو هولم داد با خشم و صدایی گرفته گفت:

_برو...برو شری...

تلو تلو خوردم؛ اما به خودم مسلط شدم. آخرین نگاه را در آن تاریکی به شاهرخ انداختم. زیر لب گفتم:

_خدا...حافظ

چشمانش برق می زد! گریه می کرد؟ برای چه؟ برگشتم و قدم قدم هایم تبدیل به دویدن شد. به هیچ فکر نکردم. در اصل فرصت فکر کردن نداشتم. خس خس گلویم بیشتر شده بود. می دویدم و اشکم جاری شد. هق هقم بلند شد. صدای پارس سگ می آمد. از ترس سرعتم را زیاد کردم؛ اما آنقدر تاریک بود که جلوی پایم را ندیدم. پایم

به سنگی بزرگ گیر کرد و محکم به زمین خوردم. سوزش زانوهایم، بیشتر از سوزش سینه ام نبود. تازه به یاد حرف شاهرخ افتادم. چه گفته بود؟ گفته بود بزرگ ترین دروغ دنیایش این بوده که هیچ وقت دوستم نداشته است. همین را گفت دیگر نه؟ یعنی...یعنی...نه نمی خواستم به آن معنای وارونه ی جمله اش فکرکنم. من در قلبم کسی بود که خود خدا هم نمی توانست او را بیرون کند. سردم بود. پوست دستانم از شدت سرما خشک و جمع شده بود. وقت درجا زدن نبود. با سرفه دست به زانو زدم و تقلا کردم بلند شوم. سرانجام بعد از چندبار موفق شدم از جا بلند شوم. حتم داشتم سر زانوهایم زخمی شده است. لنگان لنگان به جلو رفتم؛ بدون اینکه یک بار هم به پشت سرم نگاه کنم. نور کم رنگی که در چند متری ام چشمک می زد، باعث شد در آن وانفسی و هوای سرد و سوز زمستانی، لبم کش بیاید. بزاق دهانم را قورت دادم. از سوختن گلویم، اخمم درهم شد. در آن لحظه هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت جز رسیدن به آن دوراهی...رو به آسمانی که نیمه ابری بود از ته دل داد زدم. می ترسیدم هر آن دست افراد کیهان به من برسد و آن وقت مرگم حتمی بود. از طرف دیگر نگران شاهرخ بودم...شاهرخی که این بار عجیب خودش را به من شناساند.

چشمانم داشت روی هم می افتاد. در کمال ناباوری مقاومت می کردم. انگار سگ جان تر از آنی بودم که فکر می کردم. دیگر رمقی در جانم نمانده بود. هر کس این همه شوک را یک جا و پشت سر هم از سر می گذراند، قطعا کم می آورد. نمی دانم چقدر راه رفته بودم. آنقدر بنیه ام کم شده بود که دلم می خواست همان جا بخوابم و بمیرم. نور چراغ را که در نزدیکی ام دیدم و پیدا شدن دو راهی ای که شاهرخ می گفت، به قدم های سستم سرعت بخشید. وقتی سر دوراهی رسیدم، کمی ایستادم و گیج به دو جاده ای که یکی به راست و دیگری به چپ می رفت نگاه کردم. ذهنم یاری نمی کرد. شاهرخ گفته بود از کدام طرف بروم؟ چرا یادم نمی آمد؟ محکم توی سرم زدم. اشکم باز درآمد. درست بود که افعی شده بودم؛ اما دلیلی نداشت کم نیاورم. با هزار بالا و پایین کردن چند ساعت قبل یادم آمد که باید به سمت چپ بروم. جاده را در پیش گرفتم. هر چه جلوتر می رفتم، چراغ ها بیشتر می شد و امید من پررنگ تر... با همان یک ذره جانی که در تنم مانده بود قدم های با شتابی برداشتم. وارد روستا شده بودم. همه جا در سکوت فرو رفته بود. دستی به گلویم کشیدم و موهایی را که از کلاهم بیرون

زده بود، داخل کلاه بردم. تمام دیوارها کاهگلی بود و هر خانه روی خانه ی دیگر. آنقدر مبهوت بودم که صدای موتور سیکلت من را به خودم نیاورد و همان طور که می دویدم، خواستم پیچ کوچه را رد کنم؛ ولی همان لحظه موتور سواری که سرعتش خیلی هم زیاد بود، به تنم زد و پخش زمین شدم. سرم محکم به زمین خوزد. درد در کل اعضای تنم پیچید. تنها چیزی که به یاد دارم، اکو شدن صدای آخ خودم و یاحضرت عباس گفتن فرد ناشناس بود. بعد از آن به دنیای بی خبری پا گذاشتم.

نازنین:

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم روی پرونده ی جلوی دستم متمرکز شوم. کلاهبرداری...شاکی پرونده از من خواسته بود وکالتش را به عهده بگیرم. به ظاهر پیچیده نمی آمد؛ اما مگر حواس برای من مانده بود؟ کلافه نفسم را بیرون فرستادم و با غیظ پرونده را بستم. به ساعت مچی ام نگاه کردم. سه شنبه بود و من علاقه ای به ماندن در دفتر را نداشتم. خواستم از جا بلند شوم که همان لحظه اعظم با سینی

چای و کیک وارد اتاق شد. لبم به خنده ای محو باز شد. پالتوی یشمی رنگش، خوب در تنش نشسته بود. از پشت میز بلند شدم و روی مبل کنارش نشستم. در این هوای سرد، یک فنجان چای قطعا می چسبید. نیم نگاهی به او کردم. بی حوصلگی نمی گذاشت تمرکز داشته باشم. آهی کشیدم و کمی از چای را خوردم. با صدای اعظم از میز چشم گرفتم. کیک درون دهانش را جوید و گفت:

_نازنین یه چیزی بگم؟

فنجان را روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

_جانم! چیزی شده؟

شالش را پشت گوشش فرستاد و با خجالتی که از او بعید بود، گفت:

_راستش، پسفردا شب، خواستگاریمه! اگه که میشه پنجشنبه من نیام، آخه کلی کار دارم...

مات ماندم. اولین کسی که در ذهنم آمد، محمد و نگاه مهربانش بود. دستش را جلوی صورتم تکان داد. به ظاهر از بهت در آمدم و لبخندی تصنعی زدم.

_مبارک...باشه!

همین مبارک باشد را هم به زور توانستم به زبان بیاورم. بیچاره برادر از

همه جا بی خبرم! مستقیم نگاهم کرد. چشمان درشتش را گرد کرد و گفت:

_تو یه چیزیت هست...نگو نه که باور نمی کنم!

جوابش را با سوالی دیگر، از ذهنش پراندم.

_پنجشنبه برنامه ی دفتر چطوره؟ مراجعه کننده دارم یانه؟

کمی مکث کرد و در حالی که از جا بلند می شد گفت:

_فقط ساعت یازده صبح باید بری دادسرا...همین!

سری تکان دادم و من هم از جا بلند شدم و گفتم:

_بسیار خب! باشه پنجشنبه می تونی نیای...

مکث کردم و مغموم ادامه دادم:

_امیدوارم خوشبخت بشی!

ذوق زده تشکر کرد. خواست از اتاق بیرون برود که صدایش زدم.

برگشت و نگاهم کرد. به سمت وسایلم رفتم و گفتم:

_سرم درد می کنه! فکر نکنم با این یخبندون، کسی جرات کنه از خونش بیاد بیرون. من میرم خونه، تو هم کارات تموم شد، می تونی بری...

خواست حرفی بزند؛ اما لب فرو بست و از اتاق بیرون رفت. نزدیک

ظهر بود. چقدر گذشته بود از مرگ لیلی؟ از بی حسی خودم و گم شدن شراره؟ چرا تا می آمد زندگی ام یک طور خاصی درگیر آرامش شود، طوفانی دیگر می آمد و همه چیز را بهم می زد؟ در سکوت وسایلم را جمع کردم و از دفتر بیرون زدم. همین که خواستم دکمه ی آسانسور را بزنم، درش باز شد و امیرحافظ پارسا، کم رنگ ترین آدم زندگی ام، با من رخ به رخ شد. کنار کشیدم تا رد شود. زیر لب سلام کرد و با یک نگاه سنگین از کنارم رد شد. نفسم را بیرون فرستادم و خودم را در آسانسور انداختم. در اولین فرصت باید دفتر را به جای دیگری می بردم؛ البته اگر مشکلاتم پایان می یافت...وقتی سوار ماشین شدم، دل بی قرارم، من را کشاند به جایگاه ابدی خانواده ی کوچک لیلی...

دو شاخه ی گل رز را روی قبر لیلی و مهدی پر پر کردم و کنار قبر لیلی نشستم. به درک که چادرم کثیف می شد، به جهنم که از سرما یخ می زدم. آن لحظه حال بد دلم، با بودن در بهشت زهرا، تسکین می یافت. دستی روی سنگ قبر سرد لیلی کشیدم. آه پشت آه... فاتحه ای

خواندم و خیره شدم به اسم کنده کاری شده اش. چه می شد کمی از درد دلم را به دوست شفیقم که این روزها از بد حادثه، بیش از حد لابه لای مشکلاتم گم شده بود، می گفتم؟ بغضم را نخوردم...این بار کسی نبود که پیش چشمانش بشکنم. خدا بود و یک خلوتگه راز و دو آدمی که در سکوت پذیرای حرف هایم بودند. اولین قطره ی اشکم، مصادف شد با قطار سنگین حرف های دلم.

_لیلی؟ سلام! کجایی بی معرفت؟ این جا جات راحته؟ سردت نیست؟ یخ نکردی...لیلی این رسمش نبودا...چرا تو؟ مگه کم به این و اون کمک کردی، مگه کم دست مردم روگرفتی؟ به کی گلایه کنم از نبودنت؟ هاااان؟! به خودت، خدا، یا تقدیر؟ لیلی...

سر روی قبرش گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم، راه شان باز شود.

_لیلی؟ یادته اول دبیرستان، تو جای من تنبیه شدی؟ برای چی بود؟! آهان...همون روزی بود که دفتر نمرات زبان رو دست کاری کردم. یادته وقتی از انضباطت کم شد چقدر غصه خوردم؟ تو چرا تو کل سال های دوستیمون یبار بهم اخم و تَخم نکردی آخه؟ چرا اینقدر خوب بودی؟ لیلی چرا کشتنت؟ چرا تو باید قربانی می شدی؟ لیلی...اینکه بگم دلم بهونه می گیره، خنده داره؟ این که تو نیستی و رفتنت بد داغ روی دل

هممون گذاشت، این که شراره یهو غیبش زده، این که آیدین چند روزه یه پیام کوتاهم نفرستاده...این که... این که من عاشق شدم و دست خودم نیست! همش رو دلم سنگینی می کنه...دعام کن! تو اون بالا، به خدا نزدیک تری، ازش بخواه حال دلم رو خوب کنه...ازش بخواه صبرم رو زیاد کنه، من هنوز نتونستم با رفتنت کنار بیام لیلی...هم تو، هم مهدی، هم اون طفل معصوم...حیف بودین برای خاک! لیلی...من حالم بده، بی قرارم، آشفتم! چرا هیچی سرجاش نیست؟ تو دعام کن...مطمئنم بعد از دعای تو، خدا آرومم می کنه!

سنگش را بوسیدم و دستی به صورتم کشیدم. استخوان هایم بی حس شده بودند. از جا بلند شدم و با پاهایی که گز گز می کرد و دستانی بی حس، از بهشت زهرا بیرون رفتم. به محض نشستن در ماشین، روشنش کردم و بخاری را زدم. گوشی را برداشتم و با امید مثل چند روز گذشته، چک کردم. با دیدن پیام کوتاهی که روی صفحه افتاده بود، خوشحال شدم؛ اما وقتی اسم سیروان را بالای صفحه دیدم، اخمم در هم رفت. پیامش را باز کردم. باز هم تهدید، التماس و ادعای پوچ عاشقانه! انگار بی فایده بود، باید جلوی این سرکشی هایش را می گرفتم. به اندازه ی کافی تازانده بود. شماره اش را گرفتم. به ثانیه

نکشیده صدای نحسش در گوشم پیچید.

_الو نازی جان؟

دندان قروچه ای رفتم و بدون هیچ سلام و احوال پرسی ای، با فریاد گفتم:

_خیلی احمقی سیروان! تو چطور روت میشه ادعای عاشقی کنی؟ چطور با این خزعبلات و تهدیدا فکر می کنی می تونی دل من رو به دست بیاری؟ اگه تا حالا سکوت کردم، فقط بخاطر عموبوده؛ اما دیگه کور خوندی، به عمو و محمد میگم! اونوقت می خوام ببینم چه غلطی می خوای بکنی!

بی توجه به نازی نازی گفتن هایش، تلفن را قطع و بلافاصله خاموش کردم. من چطور این آدم بی شخصیت و هوس ران را یک روزی دوست داشتم؟ چطور جرات می کرد برای من شاخ و شانه بکشد و من را به عملی وقیح تهدید کند؟ خون خونم رامی خورد. از گریه ی زیاد سرم درد می کرد. در سکوت به سمت خانه حرکت کردم. کلید به در انداختم و وارد خانه شدم. دعا دعا می کردم، محمد خانه باشد. با دیدنش که حوله ای کوچک روی سرش انداخته بود و رو به روی آینه برای خودش سوت می زد، لب های خشکیده ام، شکفت. اما...با به یاد

آوردن خبری که اعظم به من داده بود، همان لبخند کوچک هم از صورتم پر کشید. با صدایش به خودم آمدم.

_نبینم محوی آبجی خانوم! چرا همون جا خشکت زده؟

تکانی خوردم و چادرم را از سر برداشتم.

_ سلام! مامان مزونه؟ بابا کجاس، تو شرکته؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد.

_و علیکم السلام وکیل الرعایا، بله همون که گفتی...خودمم محض اطلاعت مرخصی گرفتم!

حوصله ی خندیدن نداشتم. به اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم. بوی املت کل فضای خانه را برداشته بود. دلم از گرسنگی مالش رفت. به آشپزخانه رفتم. از دیدن محمد در حال آشپزی، ذوق کردم. پشت میز نشستم و ظرف نان را سمتم کشیدم.

_امروز چرا مرخصی گرفتی محمد؟

نیم نگاهی به من کرد و کاملا جدی گفت:

_باید بریم مشاوره!

ماهی تابه را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست. اخمی کردم و گفتم:

_چرا زودتر به خودم نگفتی؟

لقمه ای بزرگ در دهانش گذاشت و همان طور با دهان پر، بریده بریده گفت:

_برای این که می شناسمت! عین بچه ها لج می کنی...تو امروز با من میای مشاوره، حرفم نباشه!

به دلسوزی اش، لبخندی شل و وارفته زدم. این همیشه برادر، خوب می فهمید من را...

لقمه ی کوچکم را جویدم و یک راست سر اصل مطلب رفتم.

_داداش؟

سری تکان داد. موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

_یه مدته می خوام یه چیزی بهت بگم؛ اما خب حقیقتش فقط به خاطر عمو حرفی نزدم.

گره بین ابروهایش کور شد.

_چی شده نازنین؟ به خاطر عمو چی رو نگفتی؟

کمی آب از لیوان جلوی دستم خوردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_راستش، چند مدته سیروان، وقت و بی وقت، مزاحمم میشه، حالا هم که فهمیده خواستگار دارم؛ مدام تهدید می کنه!

مشت گره کرده اش، رگ برجسته ی پیشانی اش، نشان از غیرت برادرم داشت. برادری که همه چیز بود. با غیظ گفت:

_خیلی وقته تهدیدت می کنه، الان داری میگی؟ مگه تو بی کَس و کاری؟ مگه من مردم؟

با ناراحتی گفتم:

_آخه من...

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و گفت:

_هیس! هیچی نگو نازنین، موندم تا کی می خوای به خاطر مراعات این و اون، خودت رو عذاب بدی! حساب اون سیروان دیوونه رو هم به موقعش می ذارم کف دستش.

به ماهی تابه اشاره کرد و گفت:

_حالاهم غذات رو بخور یخ کرد!

با دلخور نگاه گرفت و غذایش را در سکوت خورد. بعد هم بی توجه به من مشغول شستن ظرف های کثیف شد. نمی توانستم نادیده شدن از سمت محمد را هضم کنم. دلجویانه صدایش زدم و گفتم:

_محمد؟ داداش؟ ببخشید دیگه!

نفس عمیقی کشید و دستکش ها را روی آب چکان گذاشت. محمد

حیف بود برای تنهایی...من در نگاهش علاقه را به اعظم خوانده بودم. باید می گفتم؟ یا باید سکوت می کردم؟ قطعا اگر می فهمید، جلوی جولان دادن احساسش را می گرفت. از جا بلند شدم. به میز تکیه دادم و قبل از این که از آشپزخانه بیرون برود گفتم:

_پنجشنبه، خواستگاری اعظمه!

قدم هایش متوقف شد. به سمتم برگشت. گیج نگاهم کرد و گفت:

_چی گفتی؟

این بار محکم تر از قبل گفتم:

_پنجشنبه، خواستگاری اعظمه! می شناسیش که...

سنگ دل شده بودم؟ و من دیدم رنگ پریده اش را...سعی می کرد بغض نکند، صدای مردانه اش نلرزد؛ اما برای من یک نفر دستش رو بود.

_خب...مبارکا باشه! بالاخره خدا زد تو سر یکی بیاد منشی سرکار خانوم رو بگیره...

حتی طنز در کلامش، نتوانست، تلخی نگاهش را کم کند. خواست از آشپزخانه بیرون برود که خودم را به او رساندم. دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

_محمد...دوستش داری نه؟ اگه دوستش داری...عجله کن! نذار یه عمر تو حسرت و پشیمونی بمونی!

دستم را برداشت و با نیم نگاهی به من در حالی که از کنارم رد می شد گفت:

_نماز می خونم و کمی می خوابم، ساعت پنج نوبتته! چهار بیدارم کن!

و رفت...به همین سادگی! ناراحت به مسیر رفتنش نگاه کردم و من هم به اتاقم رفتم. دوست نداشتم سهم محمد از این دنیا، تنهایی شود.

تا عصر خودم را مشغول کردم. مدام دلم می خواست به آیدین پیامی بفرستم. از چند روز گذشته، مدام فرح خانم تماس می گرفت و احوالم را می پرسید. مغموم گوشی را روشن کردم و با نبودن هیچ پیامی از آیدین، ناامید روی زمین خوابیدم. هر چند فوبیایم به تخت کم تر شده بود؛ اما زمان ناراحتی، ترجیح می دادم روی زمین بخوابم. ساعت را کوک کردم و چشم بستم، شاید کمی روحم آرام شود.

وقتی وارد مطب خانم دکتر شدیم، بی حوصله روی صندلی نشستم.

خدا می دانست من چقدر محمد را در زندگی ام کم دارم که او را برای همیشه به من برگرداند. دستی به شقیقه ام کشیدم. آنقدر فکر و خیال زیاد شد، که مغزم مثل بمبی ساعتی، هر آن آماده ی انفجار بود. سرم

پایین بود و به اطرافم نگاه نمی کردم. محمد درست رو به رویم نشسته بود. در حال و هوای خودم بودم که با شنیدن صدای آشنا و بوی تلخ عطری آشناتر، مبهوت سر بلند کردم. باورم نمی شد. آیدین آنجا چه می کرد؟ گیج نگاهش کردم که لبخند کوچک گوشه ی لبش، بیشتر شد و گفت:

_سلام عرض کردم، خانوم!

خجالت زده به محمد که راحت پا روی پا انداخته بود نگاه کردم و سپس سر به زیر، با صدایی تحلیل رفته جوابش را دادم.

_سلام!

مطب کمی شلوغ شده بود. نفس عمیقی کشید و آرام کنار گوشم لب زد:

_حالا چرا نگاهت رو می گیری بانو؟

سکوت پر از دلخوری ام گویای همه چیز بود. او هم حق داشت بعد از حرف های آن روزم فکر کند، حق نداشت؟ آهی کشید و باز هم آرام گفت:

_من از محمد خواستم تو رو بیاره این جا! می دونم دلگیری؛ اما این چند روزه فرصت خوبی بود برای هردومون. خیال نکن ازت بی خبر

بودم، نه...تک تک دقیقه هات رو می دونستم کجایی و داری چیکار می کنی؛ حتی وقتی رفته بودی بهشت زهرا!

متعجب چشم چرخاندم به سمتش. این چهره ی مردانه، فک مستطیلی و صورت تقریبا گردش، با آن موهای قهوه ای تیره که پریشان روی سرش جا خوش کرده بود، به شدت دلبری می کرد. مهربان نگاهم کرد. دلتنگی دو صد چندان شد؛ وقتی از جا برخاست و به سمت محمد رفت. قد بلند و هیکل تنومندش، در ذهنم یک کلمه را تداعی می کرد...گلادیاتور! درست مثل آن اساطیر باستانی، قدم هایش محکم، نگاهش نافذ و تصمیماتش قاطع بود. دلم از بودنش کنارم، گرم شد. محمد نگاهم را شکار کرد و چشمکی زد. لب گزیدم و چشم گرفتم. با شنیدن صدایم از جانب آیدین، حواسم را جمع کردم. به اتاق اشاره کرد و لب زد:

_بریم تو خانوم!

از جا بلند شدم. با نگاه از محمد اجازه گرفتم و جلو تر از آیدین به سمت اتاق رفتم. با ضربه ای به در و کسب اجازه وارد اتاق شدم. آیدین هم پشت سرم آمد و در را پشت سرش بست. خانم دکتر، با آن نگاه مهربانش، به احترامم از جا برخاست. از شدت دلتنگی بود، یا ترس از

دست دادن همیشگی آیدین، که مدام به آیدین نگاه می کردم. انگار می خواستم مطمئن شوم که هست. خانم دکتر با خوشرویی با من دست داد و گفت:

_چرا وایسادی گلم؟ بشین!

تشکر کردم و روی مبل نشستم. آیدین درست کنارم جا گرفت و با لبخندی جذاب گفت:

_ممنون که بهم اینقدر زود نوبت دادین...خودتون که باخبرید، نمی شد بیش از این صبر کرد.

خانم دکتر ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

_مشکلی نیست پسر!

در سکوت و گیج به مکالمه ی بینشان گوش دادم. خانم دکتر از جا بلند شد و به سمت میزش رفت و همان طور که چند برگه از روی میز بر می داشت گفت:

_نازنین جان! می دونم گیج شدی، حقم داری...قبل از این که با هم پیشم بیاین، آیدین چندین بار باهام در مورد خودت و خودش حرف زده...

چشمانم گرد شد. سوالی به آیدین نگاه کردم که فقط آرام پلک زد.

نفس عمیقی کشیدم که چند برگه با سوال های متعدد، پیش چشمم قرار گرفت. خانم دکتر لبخند زنان گفت:

_برید داخل اتاق کناری...درش کنار میز منشیه! این تست ها رو بزنید و برام بیارید هردوتون!

آیدین رو به منی که هنوز هم در بهت حضور آیدین و حرف های بین او و خانم دکتر مانده بودم، با لحنی شیطنت بار گفت:

_پاشو خانوم! پاشو وقت تنگه!

خجالت زده، از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. هر دو به اتاق مجاور رفتیم. هر دو روی صندلی های چرم سبز پایه دار نشستیم. آیدین کت اسپرت زغالی رنگش را از تن در آورد و روی میز گذاشت. در سکوت مشغول زدن تست های مربوط به شناخت قبل از ازدواج شدم. این نشان می داد، که آیدین مرد ماندن است. خوشحال از بودنش، لبم کش آمد که با صدای آرامش درست بیخ گوشم، از جا پریدم.

_چی باعث شده نازنین ما لبش خندون بشه؟ به چی فکر می کردی زرنگ خانوم؟

هین کوتاهی از دهانم در آمد که باعث شد بخندد. با انگشت روی دماغم زد و گفت:

_فقط موضوعات مثبت هجده تو سرت نیار، که من یکی جون خودم اهلش نیستم!

چشمانم گرد شد. در دل بی ادبی نثارش کردم. قهقهه ای کوتاه زد و با اشاره به برگه ها، گفت:

_زود باش خانوم! متمرکز تستا رو بزن...وقت نیست!

سری تکان دادم و مشغول شدم. ومنی بودم که چشمم هر چند ثانیه یک بار به سمتش هرز می رفت. بی حیا شده بودم دیگر... چشم و دل افسار پاره کرده بود انگار. از ته دل دعا کردم که خدا هیچ وقت نخواهد آیدین را از من بگیرد... ریشه ی عشقش کم کم در دلم جوانه زد و به خودم که آمدم، رشد کرد و حسابی محکم شد.

بعد از این که تمام تست ها را زدیم، برگه ها را با هم تعویض کردیم. برایم خیلی جالب بود که اکثر تست هایی که زده بود، بدون این که بدانم و بداند، شبیه هم بود. به همراه هم از اتاق بیرون رفتیم. با کمی معطلی، بالاخره نوبت ما دونفر شد که به اتاق خانم دکتر برویم. در تمام این لحظات، وجود یک دانه بردارم، مثل کوهی استوار حس می شد و من چه خوشبخت بودم از داشتنش؛ حتی اگر گذشته ام هنوز هم کمی

درد می کرد! رو به روی خانم دکتر که نشستیم، با دقت برگه ها را زیر و رو کرد. دست آخر از همان لبخندهای نابش مهمانمان کرد و در حالی که عینکش را برمی داشت گفت:

_از این چیزایی که من می بینم، میزان تفاهمتون خیلی بالاست...یه سری نقاط ضعف می مونه که خب می تونید در موردش بحث کنید...مثل این که آقا آیدین ما غیرتش گاهی به عقلش غلبه می کنه! یا این که نازنین خانوم، وسواس کمی نسبت به خوابیدن روی تخت داره... یا این که انگار نازنین جان، اهل سفر زیاد نیست، ولی آیدین به سیر و سیاحت بیش از حد علاقه داره...

لبم به خنده ای محو باز شد.

شاید یک ساعت تمام در مورد این مبحث مهم صحبت کرد. دلم خوش شده بود به بودن آیدین؛ اما هنوز هم دل نگران شراره بودم. خدا می دانست کجا رفته بود. بعد از تشکر و بدرقه ی طولانی خانم دکتر، هر دو بیرون آمدیم. محمد سر پا ایستاده بود. چشمش که به ما افتاد، تنه اش را از دیوار گرفت و به سمتمان آمد. دست روی شانه ی آیدین و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و با آرامش گفت:

_خب...شیری یا روباه آیدین خان؟ مبارک باشه؟

آیدین تک خنده ای کرد و سری تکان داد. من هم به طبع سرم را پایین انداختم و لبخند زدم. هر سه از مطب بیرون آمدیم. هوا نسبت به ظهر کمی بهتر شده بود. رو به آیدین کردم و محجوبانه؛ اما محکم گفتم:

_ممنون به خاطر امروز... خب دیگه...مابریم، خدانگهدار!

محمد خونسرد با آیدین دست داد و خداحافظی کرد. جلوتر از من به سمت ماشین رفت و من را با چشمانی گرد کنار آیدین تنها گذاشت. خواستم بروم که آیدین مچ دستم را در میان پنجه های قوی اش اسیر کرد و گفت:

_کجا بسلامتی؟

گیج به مچ دستم نگاه کردم و متعجبانه گفتم:

_خب معلومه دیگه، دارم میرم خونه!

مچ دستم را کشید که تقلا کردم و با تعجب گفتم:

_داری چیکار می کنی؟ محمد منتظره!

خونسرد من را به سمت ماشینش برد. ریموت را با آرامش زد و گفت:

_محمد رفت...شما هم هیچ کجا نمیری...امشب شام باهمیم، محض اطلاعت، از قبل اجازه ی سرکار خانوم نازنین فاضل رو از خانواده ی

محترم گرفتم.

چشمانم گرد شد. دستم را رها کرد و با اشاره به ماشین جدی گفت:

_سوار شو! باید باهم حرف بزنیم.

به پشت سرم نگاه کردم. راست می گفت، من گیج آنقدر محو آیدین بودم که نفهمیدم کی محمد رفته بود.

فضای ساکت بینمان را صدای موسیقی بی کلامی که از رادیو پخش می شد، پر کرد. این درست که برگشته بود؛ اما دلخور بودم... نمی توانستم بغض نکنم. دلم از نبودنش گرفته بود. دروغ چرا؟ دوست داشتم حرفی بزند تا آبی شود روی آتش درونم! آهی ناخواسته از گلویم در آمد. با گذاشتن دستش به روی دستم تکان سختی خوردم. بدون این که نگاهم کند گفت:

_ببخشید ترسیدی...دلخوری؟

نیم رخش را نگاه کردم. ابروهای کشیده اش درهم بود. لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

_دلخوری من مگه مهمه؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

_اگه مهم نبود، نمی پرسیدم!

بغض کردم... سرم را به سمت پنجره چرخاندم و گفتم:

_دلخورم...به اندازه ی این چند روزی که چند صدسال برام گذشت، دلخورم!

پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفت:

_بذار برسیم، حرف می زنیم خانوم! هرکار می کنی، خواهشا از من رو برنگردون...خیلی از این حرکت بدم میاد نازنین خانوم!

نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با لحنی که شوخی و جدی اش معلوم نبود، گفت:

_همین چهره ی گرفتت برام قابل تحمل تر از اینه که کلا قیافت رو نبینم!

بعد هم با همان لبخند محو، به سمت مقصدی که نمی دانستم کجاست، حرکت کرد. تقریبا ده دقیقه ی بعد، رو به روی یک باغ رستوران سنتی نگه داشت. به محض پیاده شدن، محو محیطش شدم. آنقدر منظره اش دلنشین و زیبا بود که دوست نداشتم از نگاه کردن به جای جایش، دست بکشم. با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

_بیا بریم اون جا... توی اون اتاقکا!

سری تکان دادم و کنارش قدم زدم. یکی از گارسون ها که لباس هایش

محلی بود، نزدیکمان آمد و گفت:

_خیلی خوش اومدین! قصد دارید برید داخل؟

آیدین دست در جیب شلوارش کرد و با ژستی زیبا و خاص گفت:

_نه...اگه اتاقکای بیرون پر نشده، دوست داریم اونجا باشیم...

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

_بسیارخب...پس بفرمایید، اتاقک شماره ی هفده...خالیه، الان میگم منو رو بیارن خدمتتون!

هر دو تشکر کردیم و به سمت اتاقکی که گفته بود رفتیم. با دیدن فضای کوچک و گرم داخل اتاقک، چشم دزدیدم و کفش هایم را در آوردم. سربه زیر داخل رفتم و گوشه ای چهار زانو نشستم. آیدین پارچه ی سنتی قلم کاری شده را که به جای در بود پایین انداخت و خودش رو به رویم نشست. با نشاط دست هایش را بهم زد و گفت:

_به به...جون میده این جا غذا بخوری...

با لبخند حرفش را تایید کردم. منو را یک پسری جوان آورد، آیدین اصرار کرد که من غذا را انتخاب کنم و من کباب با ماست و سالاد را طبق معمول به هرچیزی ترجیح دادم. شام را در سکوت خوردیم. یکی از خصلت های آیدین همین بود. وقتی چیزی می خورد، اصلا صحبت

نمی کرد.

با دستمال دور دهانم را پاک کردم و عقب کشیدم. با صدایش سرم را بلند کردم. گرم نگاهم می کرد.

_بامزه غذا می خوری.

خون به صورتم دوید و زیر لب تشکر کردم. به دیوار تکیه داد و دست به سینه نشست. می دانستم می خواهد حرف بزند...بنابراین منتظر نگاهش کردم؛ اما جرات نداشتم به چشمانش خیره شوم. می ترسیدم از گرمای نگاهش ذوب شوم. تک سرفه ای کرد. کاپشنش را روی زمین کنارش گذاشت و پاهایش را دراز کرد. دست به سینه رو به من بی قرار گفت:

_خواستم اول حرف بزنم؛ اما گفتم با شکم خالی، نمیشه... ببین نازنین جان، می دونم دلخوری، می دونم از دستم ناراحتی؛ اما به منم حق بده...خانوم! من خیلی غیرتیم، خصوصا رو کسایی که دوستشون دارم...حالا تو فکر کن من با همچین خصلتی اون حرفا رو از دهنت شنیدم، چه حالی شدم...این دوری، برای هردومون خوب بود. رفتم تا فکر کنم، مبادا ترحم با دوست داشتنم قاطی بشه، رفتم تا تو جای خالیم رو ببینی، من جای خالیت رو حس کنم و درست تصمیم بگیرم.

که بفهمم حسم چقدر قویه؟ که این عشق و عاشقی ضامن خوشبختیت هست؟ که مبادا چند صباح بعد، همه حرفات رو بکوبم توسرت از سر نادونی...

چشمانم به اشک نشست. بلند شد و درست کنارم نشست. معذب کمی جمع و جور شدم. دستش را در فاصله ی کمی از صورتم نگه داشت، انگار می خواست قطره ی اشکم را بگیرد که منصرف شد. دستش را مشت کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

_به همونی که می پرستی و می پرستم، رفتنم از روی عقل بود، نه احساسات...درسته اولش هنگ کردم و برخورد درستی نداشتم؛ اما دوریم به نفع هردومون بود. الان اگه اینجام، بدون تا تهش هستم...من با تو قول و قرار نبستم با خود خدا بستم و تو رو از خودش طلب کردم. نازنین جان، من نه هوس بازم، نه دله و بیکار...سرم باد داره درست، گاهی غد و یک دنده میشم درست؛ ولی...به جون خودم، به جون خودت، حاضرم دنیا نباشه، ولی تو باشی...

نیم نگاهی به من کرد و پرسید:

_می تونی من رو با تمام این اخلاق و رفتارا تحمل کنی بانو؟

چانه ام لرزید. مگر می شد این اسوه ی همه چیز تمام را نخواست؟

شاید در چشم بقیه عادی می آمد؛ اما برای من کامل ترین مرد بود.
سرم را پایین انداختم و با صدایی که از شدت هیجان و خجالت می لرزید گفتم:
_می تونم...به شرطی که همیشه باشی! همیشگی...
کامل سمتم چرخید و کمی خودش را جلو کشید. چشمانش می درخشید. دست راستش را روی چشمش گذاشت و گفت:
_شما امربفرما خانوم وکیل جان!
به دستانم نگاه کردم. و تو چه می دانی که قلم هم گاهی ضعف می رود در وصف تو؟! رسما خلع سلاح شدم از متانت کلامش...از شیوه ی بیانش، از تک تک حرف هایی که حس می کردم از ته ته قلبش می گوید. ساعت ده بود که با حالی بهتر و شور و شوقی که در چشمانمان هویدا بود، آن میعادگاه عاشقانه را ترک کردیم. از بعد از ظهر پی در پی دچار شک می شدم و شوک بعدی زمانی بود که فهمیدم، کمتر از ده روز دیگر قرار عقدکنان را بزرگ ترها گذاشته اند... جالب بود که دوره ی نامزدی آنچنانی نداشتیم؛ ولی همین زمان اندک، کافی بود برای شناخت نسبی آیدین! همیشه فکرمی کردم برای ازدواجم از اول تا آخر، خودم تعیین تکلیف می کنم؛ اما این تصمیم گیری بزرگ تر ها،

برایم از شهد هم شیرین تر بود. آن شب از نگاه های محبت آمیز بابا و مامان با وجود همه ی بیخیال بودنشان، دلم شاد شد. آن شب حتی بوسه بر دستان محمد، برادر جوانمردم، برایم کوچک ترین منعی نداشت. من آن شب، لبخند خدا را درست زمانی که پیام کوتاه آیدین را می بوسیدم، لمس کردم، دیدم و با دلی که مالامال از عشق بود سر به بالین گذاشتم.

لیوان شیر را نصفه روی میز گذاشتم و به بابا که با حوله ای کوچک روی سرش وارد آشپزخانه شد گفتم:

_سلام...صبح بخیر!

لبخندی زد و باخوش رویی جوابم را داد.

_سلام دخترم! صبح خودتم بخیر...

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. به میز کامل صبحانه نگاه انداخت و گفت:

_دست گل دخترم درد نکنه! چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی کوچک زدم و موهایم را پشت گوش فرستادم.

_کاری نکردم... نوش جونتون!

لیوانی شیر برایش ریختم. لقمه ای از کره و مربا گرفت و خورد؛ سپس

عمیق نگاهم کرد و گفت:

_تو کی اینقدر بزرگ شدی بابا؟

دستم در هوا خشکید. به چشمانش نگاه کردم...در سکوت، پر حرف و پر از درد! نفس عمیقی کشید و چشم دزدید.

_از این که داری ازدواج می کنی، نمی دونم خوشحال باشم، یا ناراحت...

جوابش را با لبخندی تلخ بی پاسخ گذاشتم.

از آشپزخانه سرکی به هال انداختم. ساعت هشت صبح بود. طبق عادت صبح زود بیدار شده بودم. آهی کشیدم و به بابا نگاه کردم. متفکر چشم به میز دوخته بود و صبحانه اش را در سکوت می خورد. نمی خواستم روزهای نبود او و مامان را به یاد بیاورم...روزهایی که هنوز هم ادامه داشت؛ اما به شکلی دیگر... از آسپزخانه بیرون آمدم که مامان با چشمانی پف کرده، از دستشویی بیرون آمد. سلام و صبح بخیر گفتم، جوابم را سرحال داد و به آشپزخانه رفت. به اتاقم برگشتم و مشغول مرور احضاریه ای که برای یکی از موکلانم آمده بود، شدم. باید ساعت یازده به دادسرا می رفتم. تا ساعت یازده، زمان زیادی مانده بود. وسوسه شدم با آیدین تماس بگیرم؛ اما از آنجایی که می

دانستم شیفت شبش تازه تمام شده، ترجیح دادم، بعد از این که به خانه برگشتم، سراغش را بگیرم. پنجشنبه بود و من بی قرار دوست داشتم باز هم به بهشت زهرا بروم...اما مشغله ی کاری و از آن مهمتر، کارهای قبل از عقد، دست و پایم را بسته بود. روی زمین نشستم و دستم به عینکم خورد. به بی حواسی ام لعنت فرستادم. عینک را برداشتم و روی تخت گذاشتم. مطمئن بودم، این شلخته بودن هایم، آخر یک جا، با یک ضرر خودش را حتما نشانم می دهد. و بعد یادم آمد امشب خواستگاری اعظم است...برادر جوانمردم، لب فرو بسته بود. از دو روز پیش، جز خوردن همان ناهار دونفره و بعد رفتن به مطب، در سکوت غذایش را میانمان می خورد، تشکرش را می کرد و به اتاقش پناه می برد. چند بار خواستم سراغش بروم؛ اما با زبان بی زبانی خواسته بود، تنهایش بگذارم. دلم نمی خواست تا آخر عمر حسرت به دل زندگی کند. چه کار می کردم؟ خواهر بودم دیگر...تاب نداشتم غم لانه زده در چشمان برادرم را ببینم. می دانم اوج رذالت بود؛ اما یک لحظه از ته دل خواستم شب به هر نحو شده، خواستگاری اعظم بهم بخورد...بعد از دعای خبیثانه ام لب گزیدم و استغفار کردم. اگر یک درصد احتمال می دادم که اعظم میلی به محمد ندارد، نباید برای بهم

خوردن خواستگاری اش دست به دامان خدا می شدم. آنقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی وقتم گذشت! از روی میز آرایش ادکلنی را که به تازگی با هزار وسواس خریده بودم، برداشتم و کمی به مچ دست و گردنم پاشیدم. رایحه ی ملیح و خوشش مشامم را معطر کرد. با آرامش مشغول پوشیدن لباس هایم شدم. برای اولین بار کمدم را بهم نریختم و این جای شکر داشت. مشغول بستن ساعت مچی ام بودم که از صدای تلفن همراهم دستم متوقف شد و به سمت میز مطالعه رفتم. به شماره ی ناشناسی که روی صفحه چشمک می زد نگاه کردم و کنجکاوانه جواب دادم.

_الو؟

_الو؟ سرکارخانوم فاضل؟

اخم محوی میان ابروهایم نشست. با تعلل جواب دادم.

_بله...

صدای خشک و خراشیده ی مرد ناشناس، باعث شد، بیشتر اخم کنم.

_نازنین فاضل؟

نفس عمیقی کشیدم. دلشوره به جانم افتاد.

_بله خودم هستم! شما؟

جدی گفت:

_از اداره ی آگاهی تماس می گیرم. سروان کاظمی هستم...

روی صندلی نشستم و نگران پرسیدم:

_امرتون آقا؟

_شما شخصی به نام سروش محمدی می شناسید؟

چشمانم گرد شد. مگر می شد این اسم از ذهنم به همین زودی ها پاک شده باشد؟ با بهت گفتم:

_بله...چطور مگه؟

با حوصله و صبر جواب داد:

_لطفا امروز تشریف بیارید اداره ی آگاهی...

چشمانم گرد شد. یک لحظه هراس به جانم افتاد که نکند اتفاقی برای شراره افتاده باشد؛ اما فورا به روی این خیال سرگردانم خط بطلانی کشیدم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. با گفتن یک چشم کوتاه، بدون پرسشی دیگر قطع کردم و با برداشتن کیف و موبایلم بیرون رفتم. تا به دادسرا برسم و بعد از آن به اداره ی آگاهی بروم، فکرم به هزار راه نرفته، منحرف شد.

نگران وارد اداره ی آگاهی شدم. ذهنم آشفته بود. نمی توانستم از اسم سروش محمدی به هیچ نتیجه ای برسم. گوشی را همان ابتدا به افسرنگهبان جلوی در تحویل دادم. وارد راهروی نسبتا طولانی شدم. جلوی یکی، دو تا از درها شلوغ بود و بعضی جاهای دیگر خلوت! با پرس و جو اتاق سروان کاظمی را پیدا کردم. پشت در، چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم؛ سپس با ضربه ای به در و به محض شنیدن "بفرمایید" وارد اتاق شدم. مردی تقریبا سی و چند ساله پشت کامپیوتر نشسته بود. با ورودم، سرش را بلند کرد و نیم خیز شد و با دست اشاره کرد بشینم. تشکر کردم و روی صندلی نشستم. صندلی را کمی کنار کشید تا من را ببیند، سپس دستانش را درهم حلقه کرد و گفت:

_من در خدمتم، امرتون خانوم؟

مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و گفتم:

_فاضل هستم! دیروز شما بامن تماس گرفتین که خدمتتون برسم.

ابروهایش بالا رفت. متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

_بسیار خب...پس شما نازنین فاضل هستین! وکیل پایه یک دادگستری...

سری به تایید تکان دادم و منتظر شدم حرف بزند. پوشه ای آبی رنگ را از زیر دو پوشه ی سفید بیرون کشید و بازش کرد و سپس گفت:

_گفتین سروش محمدی رو می شناسین...از کجا؟

سردرنمی آوردم. این سوال بی سر و ته برای چه بود؟ گیج گفتم:

_خب من وکیل پرونده ی قتل خواهرشون؛ فرنوش محمدی بودم...البته وکیل متهم که خب تبرئه شد خداروشکر! چطور مگه؟

با دقت مشغول یادداشت چیزی شد و سپس سرش را بلند کرد و گفت:

_دو روز پیش می خواسته از مرزهای غربی، فرار کنه که دستگیرش کردن. خیلی وقت بود دنبالش بودیم! تو صحبت هاش از شما حرف می زد و از یک تصادف!

اخم کردم و کلافه پرسیدم:

_متوجه نمیشم! چرا باید اسم من رو بیاره؟ کدوم تصادف؟

لبخندی محو زد و دستی لابه لای موهای پرپشتش کشید و گفت:

_شما چند وقت پیش، تصادفی نداشتین؟

مطمئن جواب دادم:

_بله خب...چند ماه پیش بود تقریبا! یه موتور سوار بهم زد و...

به یک باره حرفم را قطع کردم. این امکان نداشت! با چشمانی گرد

شده گفتم:

_نه! یعنی...یعنی...اون کسی که به من زد و فرار کرد سروش محمدی بوده؟

سری تکان داد و از جا بلند شد. میز را دور زد و گفت:

_همین طوره... در اصل خودش اقرار کرده! حتی خواسته شما رو ببینه...ما مزاحمتون شدیم، تا باهاش ملاقاتی داشته باشین! شاید حرف هایی به شما بزنه که به درد ما می خوره!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_چرا فکر می کنید این آدم حرفی به من می زنه که برای شما مدرک تلقی بشه؟

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

_امتحانش که ضرری نداره! داره؟

من هم از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. نمی دانم چرا هر چه به اتاق بازجویی نزدیک تر می شدیم، من پاهایم بی حس تر می شد. از همان روز اول هم سروش پیش چشمم یک آدم عجیب و غریب بود.

یک سرباز به محض دیدنمان، سلام نظامی داد و در را باز کرد. سروان

کاظمی به من اشاره کرد وارد اتاق شوم؛ اما خودش همان بیرون ماند. آب دهانم را قورت دادم و با تعلل وارد اتاق شدم. اتاقی بزرگ، فقط با یک میز چوبی و دو صندلی! سروش با دیدنم سرش را بلند کرد و نیشخند زد. دستانش دستبند خورده اش را، روی میز درهم گره کرده بود. صورت استخوانی اش، بیش از حد لاغر شده بود. زیر ابروهای نازکش کم کم در آمده بود. رو به رویش نشستم و بدون هیچ مقدمه چینی ای، یک راست سر اصل مطلب رفتم. با جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_خب؟

نیش خندش وسعت یافت. از موهای بلندش که بهم ریخته دورش رها بود، چندشم شد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خب که خب...

حوصله ی بازی نداشتم. بی حوصله به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_چرا می خواستی من رو ببینی؟

لبخند کریهی زد که دلم پیچ و تاب خورد. دیوانه بود انگار...آدامسش را با غیظ جوید و گفت:

_چون خواستم بدونی اونی که زد ناکارت کرد کی بوده!

پوزخند زدم. تلخ نگاهش کردم و گفتم:

_خب...شنیدم! حتما خودت بودی... دیگه؟ اگه حرفات تموم شد من برم!

خواستم بلند شوم که صدایش را بلند کرد و گفت:

_بشین سرجات!

از این تن و بدن لاغر بعید بود چنین ابهتی! ابرویی بالا انداختم و نشستم.

_حرفت رو بزن!

آدامسش را کف دستش تف کرد و گوشه ی میز چسباندش. صورتم را مچاله کردم و منتظر شدم حرفش را بزند تا بروم. واقعا تحملش سخت بود. به صندلی تکیه داد و گفت:

_می خواستم بزنم صاف بری اون دنیا...منتهی نچ...نشد که نشد! خواستم بهت درسی بدم تا دیگه تو کاری که بهت نیست دخالت نکنی...اما خر شناس بودی! از اون پسره ی نمک به حروم از همون اولشم خوشم نمیومد. حیف که فرنوش خاطرخواش شده بود... فرنوش ابله خودش سرش رو به باد داد؛ اما دلم خنک می شد علیرضا سرش بره زیر آب...اما توی فضول نذاشتی!

با تعجب به خشم آشکار در کلامش گوش دادم. از همه عجیب تر این که یعنی سروش می دانست خواهرش را چه کسی کشته است؟ سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

_تو و امثال تو...از همون اولم بازنده این! واست متاسفم، همین... الان این حرفا رو زدی که چی بشه؟ خواهرت مرده؛ اونم نه به دست علیرضا... به چی می خوای برسی؟

خیره در چشمانم پوزخند زد و گفت:

_هیچی...فقط خواستم گوشی دستت باشه، من بعد مواظب خودت باشی کوچولو!

برایم این تهدیدها پشیزی اهمیت نداشت. فقط تعجب می کردم از حماقت بعضی آدم ها... برایش افسوس خوردم. بی حرف بلند شدم و اتاق را ترک کردم. حالم از بازی کثیف این دسته از آدم ها بهم می خورد! سروان کاظمی به محض دیدنم، جلو آمد و گفت:

_متشکرم خانوم فاضل! کمک بزرگی به ما کردید! فقط این که می خواین شکایت کنید برای تصادف یا نه؟ پروندس حسابی سنگینه...

مخالفت کردم.

_نه...ترجیح میدم این آخرین دیدارم با سروش محمدی باشه! به علاوه

سرم شلوغه و نمی تونم خودم رو درگیر کنم. ممنون از شما...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_خواهش می کنم...ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتین!

لبخندی کوچک زدم.

_خوهش می کنم! با بنده امری نیست؟

دستی به ته ریشش کشید.

_نه عرضی نیست! خداحافظ شما...

جواب خداحافظی اش را با خستگی دادم و از آن جا بیرون زدم. گوشی را که از نگهبان گرفتم، روشنش کردم و به سمت ماشین رفتم. برخلاف رفتن به اداره، حالا که بیرون آمده بودم، سبک بودم. این کلاف سردرگم، برایم کم کم باز شده بود و این خودش جای شکر داشت. فقط ای کاش خبری از شراره می گرفتم، ای کاش... توی ماشین که نشستم، گوشی درون دستم لرزید. با دیدن شماره ی آیدین، لبخند زدم و با خوشنودی تماس را برقرار کردم.

_جانم؟

_الو نازنین جان؟ کجایی خانوم؟

صدای نگرانش، لبخندرا روی لبم خشکاند.

نگران شدم. این لحن کلام، از آیدین همیشگی نبود. گفتم:

_بیرونم! رفته بودم اداره ی اگاهی... چطور، چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت:

_خانوم آروم باش! ببین نازنین جان اتفاق بخصوصی نیفتاده؛ فقط...

بیتاب مابین حرفش پریدم و گفتم:

_فقط چی؟ آقا آیدین تو که من رو نصفه جون کردی...

با لحنی که سعی می کرد آرامم کند، گفت:

_خیلی خب...خیلی خب عزیزم! ببین یه سوال می پرسم، جوابم رو بده!

نگران تر شدم.

_بپرس!

_ببین اون خونه ای که یه بار من تو رو رسوندم جلوی درش و بعدشم یه دختر رو از زیر زمینش، پیداکردیم بردیم بیمارستان، تو اجارش کرده بودی؟ اجاره نامه به اسمته؟

با چشمانی گرد شده و مبهوت جواب دادم.

_آره خب...اون خونه رو من اجاره کردم؛ اما...د خب بگو چی شده!

جوابم را داد.

_بیا همون خونه... فقط سریع خودت رو برسون! این جا یه جنازه پیدا کردن!

رنگ از رخم پرید. نکند شراره؟ نه...امکان نداشت...باور نمی کردم! نمی دانم چطور و با چه حالی از آیدین خداحافظی کردم. فقط با درماندگی و اضطرابی که به جانم افتاده بود، به سرعت ماشین را روشن کردم و به سمت آن خانه ی اجاره ای رفتم. به محض این که ماشین را پارک کردم، با جمعیت کمی که جلوی در بودند، مواجه شدم. ماشین آتشنشانی و ماشین پلیس، توی چشم بود. هراس عجیبی به دلم افتاد. ظرفیت امروزم به حد کافی تکمیل بود، دیگر تاب و تحمل یک اتفاق جدید را نداشتم. به سمت خانه پا تند کردم... آیدین را از همان فاصله شناختم. گوشه ای ایستاده بود و با مرد دیگری آرام صحبت می کرد. انگار سنگینی نگاهی را حس کرد که سرش به سمتم چرخید. با دیدنم لبخند خسته ای زد و با گفتن جمله ای به مرد کناری اش به سمتم آمد. از چهره اش نگرانی می بارید. خودم دست کمی از او نداشتم! حس می کردم هر لحظه زانوهایم خم می شود و به زمین می خورم. در

سلام دادن پیش دستی کردم.

_سلام...خسته نباشی!

دستی لا به لای موهایش کشید و گفت:

_سلام خانوم! سلامت باشی...

آب دهانم را قورت دادم و نیم نگاهی به در خانه انداختم. پیرمرد صاحب خانه با چهره ای عبوس و ترسیده، مشغول جواب دادن به سوالات افسر کنار دستی اش بود. لب گزیدم و پرسیدم:

_تو رو خدا بگو چی شده! از نگرانی دارم دق می کنم!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

_صبح خواستم برم خونه اما یه نفر با مرکز تماس گرفت و گفت از یه خونه بوی بدی میاد. می ترسیدن برن توی خونه! می دونی که من چند ماهه منتقل شدم به یه مرکز دیگه... به خاطر همین به این محله نزدیک تر بودیم... خلاصه این شد که می بینی...وقتی اومدم توی محله و درست رو به روی این خونه وایسادم، یادم بهت افتاد. ترسیدم واست دردسر بشه. ازت خواستم خودت بیای این جا!

با وحشت به سمت حیاط نگاه کردم. جنازه ای که رویش را با پارچه ای سفید پوشانده بودند. نزدیک بود از حال بروم. به سختی پرسیدم:

_اون...اون کیه؟

پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

_نازنین جان! آروم باش... جنازه ی یه مرده! بیا بریم کنار دیوار، تکیه بده، الان از هوش میری...

بدون این که منتظر جوابی از جانبم باشد، دست روی بازویم گذاشت و من را به سمت دیوار کشاند. با صدای شخصی ناشناس، چشم از نگاه نگران آیدین برداشتم و سرم را به سمت مخالف چرخاندم.

به سمت مردقد بلندی که حالا در نزدیکی ام بود، نگاه کردم. عینک آفتابی اش را از چشمش برنداشت. با جدیت تمام گفت:

_شما این خونه رو اجاره کرده بودین؟

بله ای بی جان گفتم. سری تکان داد و گفت:

_بسیار خب...همراه من تشریف بیارید...ببینید جسد رو می شناسید یانه!

دل از دیوار کندم و پشت سر مرد راه افتادم. آیدین بیچاره هم دست کمی از من نداشت. او هم برای من نگران بود... بوی تعفنی که به

مشامم خورد، باعث شد جلوی دهان و دماغم را با چادر محکم بگیرم. مرد زیپ کاور را آرام پایین کشید. از دیدن صورت ورم کرده و چشمان نیمه باز مرد درهم شکسته ی رو به رویم، عق زدم. شناختمش! خوب هم شناختمش...کریم بود دیگر...پدر شراره! آه که چه سرنوشت غریبی داشتند این خانواده ی هم از گسیخته! مرد که دید من حالم دگرگون است، زیپ را بالا کشید و گفت:

_خب خانوم...شناختینش؟

سری به تایید تکان دادم. نمی توانستم حرف بزنم، بوی بدی می داد. از حیاط بیرون رفتم. مردی که خودش را سروان جمشیدی معرفی کرد گفت:

_متاسفم...اما مجبور بودم جسد رو بهتون نشون بدم.

نفس حبس شده ام را رها کردم و با ناراحتی گفتم:

_اون مرد...پدر یکی از دوستامه اسمشم... کریمه! در اصل من این خونه رو برای دوستم اجاره کرده بودم؛ اما خب...خب...شراره؛ دوستم رو میگم چندین روزه از این جا بی خبر رفته! واسم فقط پیغام گذاشته بود که میره؛ اما قسم می خورم ازبودن پدرش تو خونه، بعد از رفتن شراره از این جا، خبر نداشتم!

خودکاری از جیب کتش بیرون کشید و روی دفترچه ی کوچک درون دستش، چیزی یادداشت کرد. سوالی گفتم:

_می بخشین؛ اما چی شده که مرده؟ کی مرده؟

با صبر و حوصله جوابم را داد.

_احتمالا از مرگش سه چهار روزی می گذره! علت اصلی مرگ، خفگی در اثر گاز مونواکسید کربن بوده...این جور که از معاینات همکارانم مشخصه، بیش از حد مواد تزریق کرده بوده، سکته ی قلبی می کنه و به سمت بخاری میفته...لوله ی بخاری در اومده و مقدار زیادی گاز وارد اتاق شده و همین باعث مرگش شده. فقط خیلی شانس باصاحب خونه یار بوده که کمی از شیشه ی پنجره شکسته بود...وگرنه احتمال حریق زیاد بود. خانوم شما نمی دونید نام فامیلیشون چیه؟ از اقوام و وابستگانشون اطلاعی دارید؟

سری به مخالفت تکان دادم. ناراحت گفتم:

_نه...من...من...دخترش رو می شناختم اونم فقط چند ماهه! ولی تا اون جایی که می دونم، هیچ کس رو ندارن!

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

_اونوقت چرا شما باید برای کسی که نمی شناختین خونه اجاره کنین؟

بنظرتون منطقیه؟

اخم کردم. نیم نگاهی به آیدین انداختم. آشفته تر از چند دقیقه ی قبل شده بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم. حق داشتند...یک نفر مرده بود و این وسط من یک مجهول بزرگ برایشان بودم. دستی به خط مقنعه ام کشیدم و گفتم:

_چون دلم براش سوخته بود...فکر نمی کنم جا دادن به یه دختر تنها و بی پناه جرم باشه!

در جواب تعلل کرد و بعد گفت:

_خیلی خب...می تونید تشریف ببرید، فقط از محدوده ی شهری خارج نشین!

مطمئن سرم را جنباندم.

_حتما جناب...

صدایش را شنیدم که به چند نفر دستور می داد جسد را به آمبولانس انتقال دهند... کوچه پر شده بود از چشمان تیز و بدبین! خواستم به سمت ماشین بروم که پیرمرد صاحب خانه صدایم زد. به سمتش چرخیدم، که با تشر گفت:

_چه وضعشه خانوم... آبرو برام نموند تو محل!

خواستم چیزی بگویم که آیدین، پیش دستی کرد و گفت:

_حاج آقا اون روزی که هرماه پول نقد می گرفتین بدون چک و چونه باید پرس و جو می کردین، نه الان...در ضمن خانوم من می خواد اجاره رو فسخ کنه! ضرر و زیانشم هرچقدر بود تقبل می کنیم...

خواستم مخالفت کنم که دست پشت کمرم گذاشت و جدی گفت:

_شما برو تو ماشین منم الان میام!

این یعنی روی حرف من حرف نزن...و چه شیرین بود این مطیع بودن در برابر حمایت های بی حدش!

توی ماشین نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم. سرم در حال انفجار بود. چشمان نیمه باز کریم یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد. با صدای باز شدن در، سر برداشتم و به آیدین نگاه کردم. چشمان قهوه ای روشنش قرمز شده بود. موهایش با وجود این که آشفته شده بود؛ اما عجیب پیش چشمم خواستنی اش می کرد. استارت زدم و با لبخند و نگاهی قدردان گفتم:

_ممنونم!

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست. سپس خسته گفت:

_هوف... بخیر گذشت! فقط از این جا برو که هلاک یه ذره خوابم عیال!

این عیال گفتنش، گوشت شد و به تنم چسبید. با وجود خستگی، تنش، استرس و اضطرابی که تحمل کرده بودم، بودن در کنار آیدین آرامم می کرد. چه خوب بود که در مورد اتفاقات چند لحظه قبل، کلمه ای حرف نزد، شماتتم نکرد و فقط چشم بست...مردانگی اش ستودنی بود. در سکوت و با آرامش به سمت خانه ی آن ها رفتم. آنقدر خسته بود که از صدای ترمز و تکان خوردن ماشین حین عبور از روی ترمزگیر ها هم از خواب بیدار نشد. روبه روی خانه یشان که ایستادم، با آرامش صدایش زدم. چشم باز نکرد...به بازوهای عضله ایش نگاه کردم و با نوک انگشت به بازویش زدم. پلکش لرزید و چند لحظه بعد چشم باز کرد. با چشمانی خمار از خواب به اطرافش نگاه کرد. دستی به گردنش کشید و به سمتم چرخید. با صدایی دورگه گفت:

_رسیدیم که...یه لحظه فکر کردم نکنه تو قالیچه حضرت سلیمان رو داشتی زود من رو رسوندی مقصد!

لبخند زدم. مهربان گفتم:

_نه...فقط خیلی خسته بودی متوجه مسافت نشدی...

با انگشت اشاره گوشه ی چشمش را خاراند و گفت:

_بیا بریم تو...الان دیگه وقت ناهاره!

لبخندم وسعت یافت.

_ممنون...ان شاالله سرفرصت مزاحم می شیم!

طولانی نگاهم کرد و با لحن خاصی لب زد:

_تا باشه از این مزاحمتا خانووووم!

خجالت زده لب گزیدم. مرد این روزهای بارانی ام! و تو چه می دانی که بهشت همین دو وجب جای میان بازوهای توست! دست جلو آورد و به یک باره، لپم را میان انگشت اشاره و سبابه اش گذاشت و کشید. با چشمانی گرد شده، دست روی لپم گذاشتم که قهقهه اش بلند شد.

_حالا نرو تو هپروت خانوم! امشب مامان زنگ می زنه برای قرار مدارا...به زودی این لپا جاشون همیشه پیش خودمه!

معترض صدایش زدم که باز خندید و با یک خداحافظی گرم و صمیمانه از ماشین پیاده شد. تک بوقی زدم و دنده عقب گرفتم و به سمت خانه رفتم. دلم فقط یک دوش آب گرم می خواست و یک لیوان چای...

نیمی از خستگی ام با وجود آیدین پرکشید...برای نیم دیگرش همان دوش آب گرم و یک خواب عمیق کفایت می کرد...خیره به جاده، زیر لب گفتم:

_شراره...کجایی تو دختر؟ کجا؟

آهی کشیدم و مسیر خانه را درپیش گرفتم.

ده روز مثل برق و باد گذشت... ده روزی که در اوج شادی و نشاط، ته دلم از اتفاقی نیامده، می ترسید. شاخه ی گل را روی سنگ قبر لیلی گذاشتم، باز هم فاتحه ای خواندم و از جا بلند شدم. پشت سر محمدی که این روزها عجیب ساکت بود، به راه افتادم. هر دو کنار مزار پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها فاتحه ای خواندیم و در سکوت از قبرستان بیرون رفتیم. محمد این روزها، رفتار و حرکاتش عجیب مشکوک شده بود. اما باز هم طبق معمول زبان به دهان گرفتم و حرفی نزدم. طاقت ناراحت شدنش را نداشتم. عجیب تر از او، اعظم بود و لبخند های محوی که وقت و بی وقت نثار چهره ی کنجکاوم می کرد. صبح زود بود و سرما استخوان سوز! قرار بود بعد از این که به خانه برگشتیم، آیدین برای رفتن آرایشگاه دنبالم بیاید. در فضای گرم ماشین، با چشمانی که از شدت بی خوابی خمار بود، به محمد نگاه کردم و ناخوداگاه ذهنم پرتاب شد به لحظات غیرقابل وصف خرید... چقدر سر خرید حلقه

آیدین را برای این که فقط نظر من را ملاک قرار می داد، دست انداخت...چقدر آن روز پا به پای علیرضا و الهه، گفتیم و خندیدیم، چه زود گذشت! یا آن لحظه ای که برای انتخاب لباس نامزدی رگ غیرتش باد کرد و اجازه نداد آیدین از بیست قدمی اتاق پرو حتی رد شود. چه روزی بود آن روز...کل کل های محمد و چشم غره های پی در پی آیدین واقعا خاطرات شیرینی را در ذهنم ثبت کرد. نمی دانم چقدر نگاهش کردم که ثانیه ای برگشت و دوباره به جاده خیره شد و گفت:

_چیه آبجی خانوم؟ نگاه می کنی...اینقدر جذابم؟

طولانی نگاهش کردم. چقدر دلم برای دیدن هر روزه اش تنگ می شد. من چطور چند سال بدون او زندگی کرده بودم؟ تلخ خندیدم و گفتم:

_تو این که جذابی شکی نیست...نگاهت می کنم، چون دلم برات تنگ میشه...می خوام ذخیره کنم برای وقتایی که پیشم نیستی!

ابرویی بالا انداخت و دنده را جا به جا کرد.

_کی گفته من می خوام پیشت نباشم؟ اگه فکر کردی من تو رو با اون هرکول تنها می ذارم، سخت در اشتباهی...هرروز سرتون خرابم!

با لحنی پر خنده؛ اما معترض صدایش زدم.

_اِ محمد! هرکول چیه دیگه؟!

چشمانش را به طرز با مزه ای گرد کرد. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و گفت:

_اِ اِ اِ نگاه تو رو قرآن! بشین و آبجی بزرگ کن! حالا دیگه از اون هرکول طرفداری می کنی؟ ای بشکنه این دست که نمک نداره...هی روزگار!

خندیدم...محمدم برای دل خواهرش، همیشه خندان بود، حتی به ظاهر... خنده از لبانم کم کم محو شد و جایش را بغضی غریب داد. با دلنگرانی صدایش زدم.

_محمد؟

بدون این که نگاهم کند، راهنما زد و خیابان را به سمت راست پیچید و مهربان گفت:

_جان محمد! چی شده؟

ناراحت لب زدم:

_سیروان...

نگذاشت حرفم تمام شود. اخم میان ابروهای خوش حالتش دوید.

_چند بار گفتی، منم هر دفعه گفتم بیخیال شو...من یبار عین آدم باهاش حرف زدم... امشب که فکر نکنم بیاد؛ اما اگه یه درصد احتمال

بدیم بیاد، هیچ غلطی نمی تونه بکنه، پس بیخودی به خودت استرس نده! یه امروز بدون فکر کردن به گذشته و آیندت، از لحظه لحظه ی حالایی که در گذره، لذت ببر نازنین جان!

آهی کشیدم و هیچ نگفتم. چه داشتم که بگویم؟ جنس ظریف، گاهی یک گوشه ی امن می خواهد که نگرانی هایش را خفه کندو با خیال راحت، کنار عزیزانش باشد...اما من...سیروان را نگرانی نمی دانستم، بلکه خود خود مصیبت می دانستم. تا زمانی که به خانه برسیم، در سکوتی سنگین گذشت. سکوتی که در آن هزار حرف نگفته پنهان ماند.

حاضر و آماده منتظر آمدن آیدین بودم. جعبه ی لباس نامزدی را کنار در گذاشتم و خودم مشغول قدم رو شدم. قرار بود مراسم عقدکنان در خانه ی پدری آیدین باشد. راضی نبودم؛ اما وقتی نگاه امیدوار فرح خانم که به دهانم برای تایید دوخته شده بود را دیدم، نتوانستم نه بیاورم. هر چند این کار یک مزیت بزرگ داشت، آن هم خلاصی از آمدن همسایه های بیش از حد کنجکاومان بود. مامان که استرستم را دید، دستم را گرفت و وادارم کرد روی مبل بشینم. یک تکه شکلات در دهانم گذاشت و گفت:

_اینقدر راه رفتی که سرگیجه گرفتم دختر! بشین مادر...الاناس که برسه دیگه!

دست خودم نبود دیگر...با زبان شکلات را به گوشه ی دهانم بردم و آب دهانم را قورت دادم. خواستم چیزی بگویم که همان لحظه صدای زنگ در ورودی بلند شد. بابا و محمد که به خانه ی فرح خانم برای کمک رفته بودند. مامان در را باز کرد و همان لحظه چهره ی سراسر خندان آیدین را دیدم. به مامان سلام کرد و رو به من گفت:

_بدو نازنین جان! بخوریم به ترافیک مکافات میشه آخر هفته ای...

گونه ی مامان را بوسیدم و جعبه را به دست آیدین دادم. مامان رو به او گفت:

_میومدی تو یه چایی می خوردی آیدین جان! دیر نمیشه که...

آیدین سری به مخالفت تکان داد و گفت:

_نه ممنون کلی کار هست...می ترسم به همشون نرسم! وقت برای چایی خوردن زیاده!

کفش های عروسکی شیری رنگم را به پا کردم. مامان پیشانی ام را بوسید و گفت:

_من اول میرم یه سری خونه ی آیدین اینا، مامان! ظهر خودم با آیدین

برات غذا میاریم.
تشکر کردم و پشت سر آیدین به سمت آسانسور رفتم. در آسانسور، آیدین با نگاه نافذش براندازم می کرد و مدام نفس عمیق می کشید. انگار حس خجالت مابینمان دیوار کشیده بود. ریموت ماشینش را زد و جعبه را روی صندلی عقب گذاشت. کنارش روی صندلی نشستم. به محض این که استارت زد، دستش را روی ضبط صوت گذاشت و آهنگ زیبایی پخش شد. زیر لب با آهنگ هم خوانی می کرد و گهگاهی هم به سمتم برمی گشت و به من لبخند می زد. بیش از حد ساکت بودم و در خود فرورفته! حواسم پرت شب و مراسم بود. نگران بودم، چرایش را خودم هم نمی دانستم! با کشیده شدن لپم، از جا پریدم و با چشمانی گرد به سمتش برگشتم. نیشش را باز کرد و گفت:
_زیادی تو فکر بودی خواستم خودی نشون بدم خانوم! تا پیش منی، حق نداری بری تو هپروت گفته باشم!
به چهره ی طلبکارش با بهت نگاه کردم و قهقهه زد و مهربان گفت:
_قربون عیالم برم که تا میاد سیگنالاش به کار بیفته دوقرن می گذره! موندم کی تو رو تو آزمون وکالت قبول کرده!
چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

_خیلی هم خوبم! دلتم بخواد...

سوتی زد و گفت:

_برمنکرش لعنت خانوم جان! دلم که هیچ تمام وجودم می خواد...

لب گزیدم و سرم را به سمت پنجره برگرداندم؛ بالبخندی که کم کم روی چهره ی رنگ پریده ام جاخوش کرد. دست انداز را که رد کرد، دستم را گرفت. خواستم دستم را بکشم که نگذاشت و پرسید:

_چرا اینقدر دستات یخه دختر؟

گرمای دستانش به دل و جانم نفوذ کرد. نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و گفتم:

_نمی دونم...حتما بخاطر استرسه!

معترض نیم نگاهم کرد و ساکت ماند؛ اما تا رسیدن به مقصد، دستم را رها نکرد. حتی وقتی که می خواست دنده عوض کند. این همه تخس بودنش باعث خنده ام می شد. جلوی در آرایشگاه نگه داشت. همزمان با من پیاده شد و جعبه را از روی صندلی عقب به دستم داد. کمی پا به پا شدم و گفتم:

_خب دیگه...کاری نداری؟

باز هم طولانی نگاهم کرد؛ سپس با اخم و جدیت تمام گفت:

_نه...فقط، نذار زیاد بزک دوزکت کنه، چهره ی خودت ماهه، نیاز به آرایش نداری...

خون به صورتم دوید. به سرعت خداحافظی کردم و داخل آرایشگاه رفتم.

به خودم درون آینه نگاه کردم. ابروهایم به زیباترین شکل آراسته شده بود. چشمان قهوه ای رنگ کشیده ام، آرایشی محو و به اندازه کشیده ترش کرده بود. شنیون ساده و زیبای موهایم، حسابی به دلم نشست. چهره ام را دوست داشتم. نیمی از استرسم بخاطر همین بود که نکند، زیر دست آرایشگر زشت شوم؛ اما حالا در نهایت آرامش خودم را برانداز می کردم. از آینه الهه را دیدم که با تلفن همراهش حرف می زد. موهای طلایی رنگش را فر کرده بود. چشمان درشت قهوه ای روشنش، برق می زد. برایم بوسی از همان جا فرستاد. دستی به دامن پف و ساده ی لباس نامزدی ام کشیدم. آستین های تورش با سنگ های براق ریز و درشت آراسته شده بود. الهه با آن لباس قرمز رنگی که تا کنار انگشتان پایش بود، خرامان خرامان به سمتم آمد و گفت:

_داداش علی الان دم دره...اومده دنبال من! آیدینم تا چند دقیقه ی

دیگه می رسه!

سری تکان دادم و گفتم:

_باشه عزیزم!

گونه ام را نرم و با احتیاط بوسید. من نوک انگشتانم را بوسیدم و روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

_اینم بوس تو...با این رژ قرمزی که به لبم زده، ترسیدم گونه ات رژی بشه!

در حالی که پالتوی کرم رنگش را می پوشید گفت:

_فدای زن داداش گلم!

از کلمه ی زن داداش، در دلم قنداب راه افتاد. الهه تا خیالش از آمدن فیلم بردار و آیدین راحت نشد، نرفت. خودش شنل را به من پوشاند و تا دم در کمکم کرد که راه بروم. با این که خودش هم سخت کنار دامن لباسش را بالا گرفته بود مبادا لباسش زیر کفش های پاشنه بلندش برود، باز هم به من کمک کرد. از زیر شیفون و شنل به سختی توانستم آیدین را ببینم. کت و شلوار مشکی با آن کروات شیری رنگش، با دلم برای چندمین بار بازی کرد. آیدین پیش چشمم، خوشتیپ ترین مرد جهان بود؛ حتی اگر لباس های ساده می پوشید. صدای محمد که سعی

می کرد به طرز مسخره ای کل بکشد، باعث شد لبم به خنده باز شود. در میان هلهله ی جمعیت کمی که دورمان بود، با کمک الهه سوار ماشین شدم. آیدین در سمت من را خودش بست و پشت رل نشست. چند ماشین پشت سرمان مدام بوق می زدند. آنقدر در هپروت رسیدن به آیدین بودم که حتی یادم نیست، ماشینش را چطور با گل های رز آراسته بودند. آیدین می خندید. شیشه ی ماشین را با وجود هوای سرد پایین کشید و برای ماشین کناری اش دست تکان داد. لرز به تنم نشست. خودش انگار فهمید و به سرعت شیشه را بالا برد. با لحنی که فقط خدا می دانست چه بر سرم آورد گفت:

_عشق اساطیری من! زیاد که بزک دوزکت نکردن؟!

لب گزیدم و "نه"خفه ای از میان لب هایم بیرون دوید. برایم جالب بود که آیدین آنقدر خوددار بود که تا رسیدن به مقصد، یک بار هم نخواست چهره ام را ببیند. بارها شنیده بودم که می گفت، هر چیزی وقتی دارد...و نباید جلوتر از موعد، کاری کرد که یک عمر حس ناخوشایند به سراغ آدم بیاید. بوی عطر ملیح من، با عطر سرد و تلخ آیدین مخلوط شد. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش را با جان و دل به ریه هایم فرستادم. به محض رسیدنمان، همان جلوی در، گوسفندی

را پیش پایمان قربانی کردند. در میان هلهله و بوی اسپند و دست و سوتی که از اطراف می آمد، یک راست به سمت اتاقی که برای خواندن صیغه ی محرمیت آماده شده بود رفتیم.

_عروس خانوم! دوشیزه ی مکرمه، سرکار خانوم نازنین فاضل! برای بار سوم، آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد و نکاح دائمی، ابدی و همیشگی جناب آقای شاه دامادِ ماه داماد، آیدین صابری دربیاورم؟ آیا وکیلم؟

نفس عمیقی کشیدم و در دل از خدایم مدد خواستم. آیه ی آخر سوره ی نور را به اتمام رساندم و بوسه ای به روی جلد قرآن زدم. با صدایی لرزان؛ اما خوشحال، شمرده گفتم:

_بسم الله الرحمن الرحیم! با توکل بر خدا، با کسب اجازه از آقا امام زمان، با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگترا، بله!

آیدین هم بلافاصله بله را داد و صیغه ی اصلی خوانده شد. زمانی که نقل روی سرمان می پاشیدند، چشمان بی قرار آیدین را دیدم که در آینه به من خیره شده بود. وای از لحظه ای مجلس که خودمانی شد و نامحرم ها همه به بیرون رفتند و آیدین خواست شیفون عروس را از

روی صورتم بردارد. نفسم در سینه حبس و دلم بی قراری می کرد. ضربان قلبم دوی ماراتن گذاشته بود انگار... سرم زیر بود و چشمانم خیره به دامن لباسم. شیفون که از روی صورتم کنار رفت و از همه مهمتر گرمای لب های آیدین روی پیشانی ام مهر شد، به بهشت رفتم. ای کاش هیچ وقت آن لحظه تمام نمی شد. لحظه ای که دست چپم را گرفت و بدون این که نگاه از چشمانم بگیرد لب زد:

_مبارکون باشه خانومم!

این میم مالکیت نمی دانم چه دارد که این چنین با دل و دین آدم بازی می کند! همه چیز خوب بود. خوب تر از حد تصورم. اگر نگاه های پر از حسد دخترخاله هاو نیلوفر دختر دایی ام را فاکتور می گرفتم، عالی بود. زمانی که می خواستم حلقه را دستش بیاندازم، نگاه در چشمانش کردم و لب زدم:

_دوست داشتنت، مبارکم!

و چه شیرین بود لبخند پر از عشقی به صورتم پاشید. چه آرامشی به رگ هایم تزریق می شد از نگاه چلچراغ آیدین... همه چیز بهتر شد زمانی که اعظم با لبخند و کاملا خانومانه، جلو آمد و کادویی را به من داد. صورتم را بوسید و زیر گوشم گفت:

_کوفتت نشه این هلو! از سرشم زیادی...مبارکت باشه عزیزم!

نمی دانستم بخندم یا جواب تبریکش را بگویم. تعجبم از رفتار آرام و لبخندهای جذابش بود. لبخندهایی که با دیدن محمد کنارم برای گرفتن عکس یادگاری جلوه ی بیشتری گرفت. به خیال خودشان عروس بودم و هوش و حواس از سرم پریده بود؛ اما حقیقتا حواسم از هر زمانی بیشتر جمع محمد و اعظم شده بود. دست آخر زمانی که عکس های دست جمعی تمام شد، در یک فرصت مناسب که آیدین مشغول صحبت با بابا بود، دست اعظم را کشیدم و دور از چشم بقیه، نشگون آبداری به بازویش گرفتم. آخش را خفه کرد و درحالی که لبخندی تصنعی به لب داشت، زیر لب گفت:

_الهی که دستت قیمه قورمه بشه دخترا! قطع نخاع بشی از شصت جا! شب زفاف ناکام از دنیا بری...

دلم می خواست قهقهه بزنم؛ اما نمی شد دیگر...بنابراین من هم مثل خودش لبخندم را حفظ کردم و آهسته گفتم:

_حقته...تا تو باشی مارموز بازی درنیاری! چه خبره هی تو و محمد لبخند ژکوند تحویل هم می دین هان؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

_هیچی دیگه...داداشت ازم خواستگاری کرد!

با چشمانی گرد شده گفتم:

_هان؟

دست زیر چانه ام گذاشت و با همان استایلی که سعی در حفظش داشت گفت:

_ببند گلم! مگس نره... همین که شنیدی قراره بشی خار چشمام!

بازهم مبهوت لب زدم:

_هان؟

با غیظ دندان روی هم سایید و زیر لب گفت:

_هان و کوفت! هی هان هان راه انداخته!

مغزم در حال پردازش حرف هایش بود که دستم از پشت سر کشیده شد. الهه با لبخندی جذاب، گفت:

_بریم تو سالن دیگه، آقایونم قسمت مردا رفتن!

سعی کردم حواسم را جمع کنم. به حساب محمد آب زیرکاه و اعظم می شد بعدا رسید. پرسیدم:

_پس آیدین کو؟

_دید داری با دوستت حرف می زنی، رفت بیرون الان تو راهرو

وایساده!

سری تکان دادم و پشت سرم را نگاه کردم. چشم غره ای به اعظم رفتم و در اتاق را باز کردم. آیدین به دیوار تکیه داده بود. صدای آهنگ شاد از پایین به گوش می رسید. آیدین چشمش که به من افتاد، چشمکی زد و با نگاه تب دارش بی توجه به حضور الهه گفت:

_چه عجب تشریف فرما شدی خانوم فاضل سابق و خانوم صابری فعلی!؟

خجالت زده از وجود الهه، لب گزیدم و با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماندم مراعات کند. تک خنده ای زد و دستم را گرفت. با هم پایین رفتیم و در میان جمعیت نسبتا زیاد داخل سالن، با فاصله ای معمول شروع به رقصیدن کردیم.

همه چیز خوب بود. دیگر تقریبا خیالم از بابت پیش نیامدن هیچ مشکلی راحت شده بود. بعد از شام مجلس خودمانی شد، شنلم را پوشیدم و روی مبل کنار آیدین نشستم. دلخور به محمد که با علیرضا جلویمان می رقصید خیره شدم. این درست که برایم کامل توضیح داد... گفت فردای همان روز که از زبانم قضیه ی خواستگاری را شنیده،

با او صحبت کرده و بعد که از حس او هم مطلع شده، با خیال راحت درگیر کارهای مراسم عقدکنان من شده بود...اما با این حال حقم بود که بدانم اعظم خواستگارش را جواب کرده و با محمد حرف زده است. بغ کرده نگاهشان می کردم که در سالن باز شد و عمو یاالله گویان وارد سالن شد. به او لبخندی زدم و خواستم چشم از او بگیرم که با دیدن سیروان، تمام تنم یخ بست! عمو چهره اش ناراضی بود و بی توجه به سیروان مستقیم پیش بابا رفت. همه در بهت ورود مهمان جدید بودند. نگاهم به دست مشت شده ی آیدین زوم شد. دل آشوبه ای سخت به جانم افتاد. با التماس به محمد نگاه کردم؛ اما او با اخم به سیروان نگاه می کرد. سیروان با لبخندی که ظاهری بودنش کاملا واضح بود، بلند و رسا گفت:

_سلام همگی...ببخشید دیر اومدم!

از این همه وقاحت خونم به جوش آمد. دوست نداشتم حتی لحظه ای چشمم به چشمانش بیفتد. عموی آیدین که از همه جا بی خبر بود، با همان بزرگ منشی خاص خودش گفت:

_خوش اومدی جوون! چرا دم در وایسادی؟ بیا و بشین!

سیروان در حالی که به سمت عمو می رفت گفت:

_ممنونم راحت باشین! من همیشه به نادیده شدن عادت دارم!

تیر اول را زد و درست به هدف خورد. می دیدم رگه های برجسته شده روی دست همسرم را...می دیدم و کاری از دستم بر نمی آمد. بابا توبیخ گرانه صدایش زد.

_سیروان!

سیروان اما با آرامشی که مشخص بود آرامش قبل از طوفان است، روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

_جانم عمو؟ دروغه مگه؟

جو و فضای بدی بود. اقوام آیدین گیج و متعجب و بعضی هایشان با تمسخر کنار گوش هم پچ پچ می کردند و اقوام خودم که کم از دشمن خونی نداشتند. آنچنان با دمشان گردو می شکستند که حد نداشت.

فرح خانم با لبخندی که نشان از ذات پاکش داشت، ظرف شیرینی را جلوی سیروان گرفت و گفت:

_حالا کامت رو مثل ما شیرین کن پسرم! الان میگم شامم برات بیارن!

آهنگ کی قطع شده بود؟ چرا حس می کردم هر لحظه به پرتگاه نزدیک می شوم؟ سیروان شیرینی ای برداشت و در پیش دستی اش گذاشت و گفت:

_بله... کام شما شیرین نباشه، کام کی شیرین باشه آخه؟

عمو با خشم گفت:

_نیومده جنجال به پا نکن پسر! گفتی میام تبریک میگم و میرم! این بود تبریکت؟

ولی سیروان مگر اصلا حرمت سرش می شد؟ مگر اصلا درک می کرد کجاست؟ انگار عقلش را از دست داده بود. با غیظ گازی به شیرینی اش زد و گفت:

_چیه باباجون! شما دیگه چرا؟ ناراحت نیستی عروس سابقت شده، زن یکی دیگه؟ مگه خودت نبودی دیروز می گفتی نازنین برای ما بود حیف؟ هان تو نبودی مگه؟

آیدین از جا بلند شد و من هم از آتشفشان بیدار در نگاهش از جا پریدم. سیروان با بلند شدن آیدین، پوزخند زد و رو به من گفت:

_نازنین جان! به شازده پسر و خونوادش نگفتی یه روزی دستات تو دستای من بود؟ یه روزی عاشقم بودی؟ ها نگفتی؟

تیر خلاص زده شد و من مردم! حادثه اتفاق افتاد. آیدین نعره ای زد و گفت:

_خفه شو!

آن چه نباید می شد شد. نه توانستم از هجوم آیدین به سمت سیروان جلوگیری کنم و نه از زد و خوردشان! فقط صدای جیغ داد می شنیدم وفریادی که از سر غیرت زده می شد. ای کاش می مردم! مامان با رنگی پرید و از طرفی دیگر فرح خانم با چانه ای لرزان با کمک علیرضا، من و آیدین را به اتاق آیدین بردند. آیدینی که بشکه ی باروت بود. آیدینی که رگ گردنش، رگ برجسته ی پیشانی اش، چهره ی سرخش، همه نشان از شدت فشار و عصبانیتش داشت. علیرضا آیدین را به زحمت روی صندلی نشاند. آیدین تقلا می کرد بلند شود.

_ولم کن علی! ول کن داداش! پسر حاجی نیستم اگه مادرش رو به عزاش ننشونم! د میگم ول کن...

علیرضا محکم شانه هایش را گرفت و با جدیت گفت:

_اگه پات رو بذاری پایین، به ولای علی دیگه اسمت رو نمیارم! بشین این جا...بذار این فتنه بخوابه!

لیوان آبی که الهه با دستانی لرزان آورده بود را به خورد آیدین داد و رو به منی که با درماندگی هرچه تمام تر نگاهشان می کردم، لب زد:

_نگران نباش!

قبل از این که بیرون بروند، علیرضا گفت:

_آقا محمد یکم دستش آسیب دیده، میرم دنبالش تا درمونگاه! همه رفتن...شما دوتا هم یکم استراحت کنید. همه که بیرون رفتند، بغضم ترکید و بی صدا هق زدم. نمی دانم چرا می خواستم از خودم در قبال کار نکرده، دفاع کنم!

_به...به خدا من...من

نتوانستم جمله ام را کامل کنم. وسط اتاق همان طور مانده بودم. آیدین با دست شقیقه اش را ماساژ داد و از جا بلند شد.

به سمتم آمد و انگشتش را نزدیک لبم گرفت:

_باشه...باشه! تو نلرز! ساکت باش و یکم برو روی تخت بخواب!

خواست از کنارم رد شود که مچش را بی جان گرفتم و هق زدم:

_اما من...من کاری نکردم! اون یه آدم عقده ایه که چشم دیدن خوشبختی من رو نداره!

تلخ خندید. نزدیکم شد. دستش را به سمت موهای شنیون شده ام آورد. سرش را نزدیک کرد، چشم بست و مهری روی لب های لرزانم کاشت! در هوای دیگری سیر می کردم که، تن داغم را از خودش جدا کرد. به اجبار چشم باز کردم. چشمانش دودو می زد. حالش خوب

نبود... به من پشت کرد و با صدایی گرفته گفت:

_میرم بیرون! نمی خوام بهت آسیب بزنم! بذار غیرت به باد رفتم رو، خشم و عصبانیتم رو، رو کیسه بوکس خالی کنم، نه روی جسمت! بذار تو خودم باشم! یکم بخواب...فردا همه چی یادمون میره...فقط دعا کن امشب زودتر تموم بشه!

در را باز کرد و بیرون رفت. روی تخت افتادم و از ته دل زار زدم. من هم چون او دعا کردم این شب لعنتی، شب مرگ آرزوهایم هرچه زودتر تمام شود.

سه روز از آن شب جهنمی می گذشت. به ظاهر همه چیز تمام شده بود. عمو و زن عمو آنقدر معذرت خواهی کرده بودند که دلم به درد آمده بود. تقصیر آنها چه بود؟ سیروان...آخ از سیروانی که آخر زهرش را زد. از او به اندازه ی کل عمرم متنفر شده بودم. محمد مچ دستش آسیب دیده بود. از حال سیروان خبر نداشتم و درواقع نمی خواستم بدانم. دعا کردم برای هیچ کس آن شب جهنمی پیش نیاید. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. در این سه روز، آیدین مرتب بامن تماس می گرفت. تلخ نبود؛ اما از آن شور و شوق هم خبری نبود. طعنه نمی

زد، هیچ اشاره ای به شب عقد کنانمان نمی کرد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. آهی کشیدم و به شانه زدن موهایم ادامه دادم. مامان هرموقع چشمش به من می افتاد، سیروان را نفرین می کرد. هیچ وقت راضی به ناله و نفرین نبودم و هربار به مامان می گفتم دهانش را به نفرین باز نکند. محمد در مورد اعظم با مامان و بابا حرف زده بود و قرار شد آخر هفته ی بعد به خواستگاری اش بروند. برای برادری که فقط برادر نبود، دوست و یار شفیق تنهایی ها هم بود، بی نهایت خوشحال بودم. از ته دل آرزوی خوشبختی اش را داشتم. پشت پنجره ایستاده بودم و غروب آفتاب را تماشا می کردم. با بلند شدن صدای تلفن، برنگشتم. دلم تیر کشید و اخمم درهم شد. هورمون های زنانه باز هم دردسر ساز شده بود. سردرد و حالت تهوع را کجای دلم می گذاشتم؟ صدای مامان را شنیدم که مشغول احوال پرسی با شخص پشت تلفن بود.

_ممنون به خوبی شما!... بله، بله هست! گوشی چند لحظه...

حضورش را کنارم حس کردم، تلفن را به سمتم گرفت و لب زد:

_برادرشوهرته!

ابروهایم بالا پرید. عدسی های چشمم ناخواگاه گشاد شد. تلفن بی

سیم را گرفتم و با تک سرفه ای کوتاه جواب دادم.

_سلام...

صدای سرحال و همانطور پراز جذبه اش توی گوشم پیچید.

_به به...سلام زن داداش گلم! احوال جوجه وکیل؟ بابا کجایی تو؟ ناسلامتی عروس خونوادمونیا...چرا نمیای یه احوالی از خونواده ی شوهر بپرسی؟

به طنز کلامش لبخند زدم.

_ممنونم آقا علیرضا، شما خوبین؟ الهه، مامان فرح همه خوبین؟

نچ کشداری از دهانش بیرون آمد.

_نچچچچچ. اینجور فایده نداره! پاشو بیا اینجا...امشب شام مهمون قوم شوهری...

_ممنون ولی آخه...

میان کلامم دوید.

_هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست! پامیشی همین حالا میای اینجا...مامان من چه گناهی کرده که دلش برای عروسش تنگ شده؟ من چه گناهی داشتم که سه روز بود از دیدن آیدین محروم شده بودم؟ به اجبار موافقت کردم. درحقیقت دلم نیامد از وخامت حالم

چیزی بروز دهم. مانتوی سرمه ای ساده و یک شلوار جین آبی روشن، انتخابم برای پوشیدن بود. زیر مانتو شومیز آستین بلند سرخ آبی پوشیدم. کمی عطر زدم و چند قلم از لوازم آرایشم را داخل کیف ریختم. شاید آیدین را می دیدم و برای دلخوشی بینمان هم رنگ و لعابی به صورتم می دادم. به این همه سرخوشی ام پوزخند زدم و حوصله ی رانندگی نداشتم. در جواب اصرارهای مامان مبنی بر منتظر بابا ماندنم، فقط مخالفت کرده بودم. از آژانس ماشین گرفتم و با خداحافظی از مامان بیرون زدم. وقتی روی صندلی عقب نشستم، دلم از خنکای آن ضعف رفت و کمرم دردش بیشتر شد. آدرس را گفتم و سکوت کردم. به محض رسیدنم، دکمه ی آیفون را فشردم. در که باز شد، ذهنم پرتاب شد به اولین روزی که پایم را در این خانه گذاشته بودم. آن روز یک درصد هم به ذهنم خطور نمی کرد روزی عروس این عمارت زیبا شوم. هوا سرد بود. با پاهایی که از شدت ضعف می لرزید، به زحمت فاصله ی بین در و ساختمان را که بنظرم زیادی طولانی شده بود را طی کردم. همان دم در فرح خانم که حالا برایم مامان فرح بود، به انتظارم ایستاده بود. با حظ بغلم کرد. گونه ام را که بوسید، از پوست سرد و چشمان قرمزم، نگران شد و در حالی که دست پشت کمرم می

گذاشت گفت:

_نکنه سرماخوردی عزیزم؟

خجالت زده لب گزیدم و گفتم:

_نه من فقط...

از سکوتم پی به منظورم برد و به سرعت در را بست. دستش را از پشت کمرم برنداشت و با مهربانی گفت:

_قربون قدمت نازنین جان! به خونه ی خودت خوش اومدی...هرچند که این اومدنت دعوت رسمی محسوب نمیشه...

لبخند زدم و روی مبل نشستم. ای کاش می شد همان جا دراز می کشیدم. چرا این درد لعنتی دست از سرم برنمی داشت؟ چادرم را برداشتم و روی دسته ی مبل گذاشتم و گفتم:

_مامان! پس الهه کجاست؟

چادرم را برداشت و دست سردم را در دست گرفت.

_الهه کلاس زبانه! تا یه ربع دیگه خونس!

خوبه ای زیر لب گفتم و سکوت کردم. آیدین کجا بود؟ چرا روی این را نداشتم در موردش بپرسم؟ آهم، با سلام بلند بالای علیرضا، نصفه ماند... به احترامش از جا بلند شدم. گرمکن طوسی رنگی به تن داشت.

یک حوله ی کوچک کرم رنگ روی دست چپش انداخته بود. انگار تازه از حمام آمده بود. روی مبل درست رو به رویم نشست و پا روی پا انداخت.

_خوش اومدی زن داداش!

لبخندی کم رنگ زدم و تشکر کردم. الهه که آمد با ذوق، صورتم را بوسید. سرگیجه ام هرلحظه بیشتر می شد.

ای کاش می شد کمی بخوابم. کمرم درحال نصف شدن بود. انگار خدا ندای دلم را شنید. همان لحظه مامان فرح رو به الهه که مشغول کل کل با علیرضا بود گفت:

_الهه مامان! نازنین رو تا اتاق آیدین راهنمایی کن! اونجا لباساش رو عوض کنه!

الهه سری تکان داد و دستش را به سمتم دراز کرد.

_پاشو نازنین جان! پاشو که حکم از بالا صادر شده!

علیرضا چشم غره ای مصلحتی به الهه رفت. از خداخواسته دست در دست الهه گذاشتم و با برداشتن کیف و چادرم و گفتن یک بااجازه همراه الهه به سمت پله ها رفتم.

مسکنی که مامان فرح برایم آورد، کمی دردم را تسکین داد. روی تخت دونفره ی آیدین رو به سقف دراز کشیدم. الهه به زور لیوانی شیرعسل داغ به خوردم داد. قاب کوچکی که عکس خانوادگیشان در آن بود را از روی میز کنار تخت برداشتم. با دلتنگی دستی به چهره ی خندان آیدین کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم. تازه هشت شب بود و آیدین دوازده شب از سرکار برمی گشت. مانتوام کمی چروک شده بود. از تنم درآوردم و روی تخت گذاشتم. شالم را یک بار برداشتم، دستی به موهایم کشیدم و باز شال را مرتب روی موهایم کشیدم. دستی به شومیزم که تا یک وجب بالای زانوهایم می رسید کشیدم و از اتاق آیدین بیرون رفتم. آرام آرام پله ها را پایین رفتم. علیرضا کنترل به دست اولین کسی بود که متوجه حضورم شد. کنترل را روی میز گذاشت و گفت:

_احوال زن داداش؟ خوبی نازنین جان؟

علی رغم حال داغانم، لبخندی محو زدم و گفتم:

_خوبم داداش!

این داداشی که از دهانم در آمد، کاملا ناخواسته بود. چشمان علیرضا برقی زد و مهربان به رویم خندید. ببخشیدی گفتم و راهی آشپزخانه

شدم. هرچقدر اصرار کردم در کشیدن شام و چیدن میز کمکشان کنم، نگذاشتند و من را بیشتر شرمنده کردند. بوی برنج زعفرانی و فسنجان خوش آب و رنگ باعث دل ضعفه ام شد. با اشتها اولین غذای مشترکم با خانواده ی آیدین را در جوی صمیمی خوردم. ظرف های کثیف را با اصرار خودم و به کمک الهه شستم. دستانم را با حوله خشک کردم و به سالن برگشتم. علیرضا از جا بلند شد و گفت:

_نازنین بیا بریم تو اتاقم، چند لحظه کارت دارم.

متعجب به الهه نگاه کردم. شانه ای بالا انداخت و بیخیال روی مبل ولو شد. به مامان فرح نگاه کردم که پلک زد و با آرامش به رفتن ترقیبم کرد. پشت سر علیرضا از پله ها بالا رفتم. اولین اتاق سمت راست، نزدیک به پله ها اتاق علیرضا بود. در را باز کرد و کنار ایستاد. تشکر کردم و وارد اتاقش شدم. اتاقش مثل اتاق آیدین ستی مشکی و سفید داشت، بااین تفاوت که علیرضا تخت یک نفره و فقط یک آینه ی قدی را به تخت دونفره و آینه و میز ستش ترجیح داده بود. لبخندی زد و روی مبل تک نفره ی راحتی نشست. بی تعارف رو به رویش نشستم و کنجکاو به اطرافم نگاه کردم. با صدایش دست از کنکاش برداشتم. دو دستش را قفل کرد روی زانو هایش تکیه داد و گفت:

_خواستم باهات حرف بزنم. اصلا دلیل اینکه خواستم بیای اینجا همین بود.

به ته ریش مرتبش نگاه کردم و چشمان عسلی رنگی که مثل همان اولین دیدار، طوفانی و جدی بود. آب دهانم را قورت دادم و با استرس گفتم:

_گوشم باشماست!

پرسید:

_آیدین رو دوست داری؟

چشمانم گرد شد. از سوال بی مقدمه اش یکه ای خوردم و با تعجب گفتم:

_این چه سوالیه؟

آرام لبخند زد و صاف نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

_سواله! واضح و مشخص! جوابم رو ندادی...

سری تکان دادم و مطمئن گفتم:

_بله دوستش دارم! اگه دوستش نداشتم، قطعا بهش جواب نه می دادم!

جواب اخمم را با لبخند داد. سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. دستانش را روی دسته های مبل گذاشت و شروع به صحبت کرد.

_ببین زن داداش، آبجی، نازنین جان! نمی خوام جریان سه چهار شب پیش رو یادآوری کنم؛
آخ که آن شب برود و دیگر برنگردد!
_اما لازمه یه سری چیزا رو یادت بندازم. اگه ازت پرسیدم آیدین رو دوست داری، بخاطر شک و دودلی نبود؛ فقط خواستم به یادت بیاد که تو و آیدین همدیگه رو دوست دارید. می دونم که من نباید تو زندگیتون دخالت کنم. قصدمم چنین چیزی نیست اصلا...اما؛ نفهم نیستم. هر آدم عاقلی با دیدن شما دوتا می فهمه یه چیزی بینتون درست نیست!
خجالت زده سر پایین انداختم و مغموم گفتم:
_مگه من مقصرم؟
دم عمیقی گرفت و گفت:
_نه مقصر نیستی؛ اما آیدین هم مقصرنیست...
رنجیده نگاهش کردم. بی انصافی بود دیگر نبود؟ دستش را بالا آورد و گفت:
_اینجوری نگاه نکن. حتما پیش خودت میگی این چقدر بی انصافه که همه تقصیرا رو گردن من می ندازه و یا من رو سرزنش می کنه؛ اما به

جون مامان فرح و به خاک حاج بابا، تمام این سه روز با آیدین حرف زدم، نه یه بار که چندین بار! آروم تر شده، مطمئن باش سرفرصت میاد که باهات حرف بزنه... حالا من یه سوال ازت می پرسم، دوست دارم صادقانه جواب بدی! خب؟

علیرضا آدمی که برایم یک اسطوره بود؛ هرلحظه معادلات ذهنی ام را به هم می زد. سری تکان دادم و "خب" خفه ای از میان لب های بهم وصل شده ام بیرون آمد. کمی جا به جا شد و گفت:

_فرض کن آیدین قبلا نامزد داشته و از قضا فامیلش بوده! فرض کن شب عقد کنون میاد و جلوی همه و از همه مهمتر خودت، بحث نامزدی و گذشتش رو پیش می کشه، تو اون لحظه چه حالی می شدی؟

به دلم که رجوع کردم، بی بر و برگرد حالم گرفته می شد و قلبم مچاله! حسادت های زنانه هیچ وقت چنین چیزی را قبول دار نمی شد.

صادقانه جواب دادم:

_معلومه خیلی ناراحت میشم! حتی ممکنه قهر کنم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_می بینی؟ پس خودت جواب معادله ی چند مجهولی ذهنت رو دادی...الان به آیدین حق میدی؟

انفجاری مهیب در سرم رخ داد. علیرضا آن روی دیگر سکه را به بدترین شکل ممکن نشانم داد و من در کمال ناباوری، منصفانه حق را به آیدین دادم. آیدینی که غیرت و غرور مردانه هم چاشنی این برخوردش بود. عشق که جای خود داشت. صدای علیرضا من را از بهت درآورد.

_سعی ندارم رفتار آیدین رو برات توجیه کنم؛ اما فقط میگم حق بده! اونقدر بزرگ شدی که درک کنی غیرت برای یه مرد، یعنی همه چیز! توقع ندارم همین حالا همه چیز رو فراموش کنی؛ اما توقع دارم روی حرفام فکر کنی، همین...نمیگم دلخور نباش، قهر نکن و یا ناراحت نشو؛ ولی با حرف درستش کنین نه با دوری بیشتر! می فهمی که چی میگم؟

آهسته سری تکان دادم. هنوز هم در شوک حرف هایش بودم.

لبخندش عمیق شد و گفت:

_پاشو برو تو اتاق آیدین استراحت کن. این وقت شب خوب نیست برگردی خونه!

از جا بلند شدم و سری به مخالفت تکان دادم.

_نه ممنون! زنگ می زنم محمد بیاد دنبالم!

اخم کرد و گفت:

_دیگه چی؟ همین که گفتم رو حرف داداش بزرگترت حرف نزن! حالا هم برو و رو حرفام فکر کن!

آهسته شب بخیر گفتم و در را باز کردم. قبل از این که در را پشت سرم ببندم صدایش زدم:

_کتابی که در دست گرفته بود را بست و سوالی نگاهم کرد.

_آقا علیرضا ممنونم! بابت همه چی...

لبخندش بزرگ منشانه بود، درست مثل خودش!

_کاری نکردم...اگه هم کاری کرده باشم، برای خواهر و برادرم کردم. شبت بخیر!

با حالی دگرگون به اتاق آیدی رفتم و خودم راروی تخت پرت کردم. شالم را تا زدم و روی میز کنار تختش گذاشتم. کلید بالا سرم را زدم و برق را خاموش کردم. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم. آنقدر فکر کردم و خودخوری که تمام انرژی ام گرفته شد. وسواسم نسبت به تخت ازبین رفته بود، یا آنقدر درگیر هضم حرف های علیرضا بودم که متوجه فوبیایم نشدم را نمی دانم. همین را یادم است که چشمانم کم کم سنگین شده بود. پلک های سنگینم

بسته شد و خوابیدم. هنوز خوابم سنگین نشده بود که میان حجم عظیمی از کوه آتشفشان فرو رفتم. در همان خواب و بیداری فهمیدم آیدین در آغوشم کشیده است. ضربان قلبم روی هزار رفت. زیر گوشم گفت:

_آخ خدایا شکر! غلط کردم خدا...غلط کردم که سه روز ندیدمش! داشتم می مردم...

بوسه ای که روی پیشانی ام زد، باعث شد هوشیار شوم؛ اما هیچ واکنشی نشان ندادم. ولوله ای خواستنی در دلم به پا شد. خدا خدا کردم نفهمد بیدارم. باز هم زیر گوشم گفت:

_بی انصاف من سه روز از نبودنت سوختم، تو چرا نیومدی سراغم؟ آخ که چه خوبه دارمت خانومم.

سپس با دلتنگی گونه ام را بوسید. کجا خوانده بودم که بهشت حصر بازووان معشوق است؟

پر حرارت کنار گوشم زمزمه کرد:

_عشق یعنی وسط وانفسی، طرح لبخند به لبهای تو را، یک نفر خوب بلد باشد و بس! ببخش عیال! ببخش و بگذر...

آنقدر زیر گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم باز کی خوابم برد.

پهلو به پهلو شدم و یک چشمم را باز کردم. آیدین جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایش بود. چشمان نیمه بازم را که دید، لبخندی زد و به سمتم برگشت.

_صبح بخیرخانوم!

خمیازه کشیدم و اخم کردم. سرسنکین جوابش را دادم.

_سلام! صبح بخیر...

به سمت تخت آمد و روی بدنم خم شد. دماغم را با شست و اشاره گرفت و فشار کمی داد و گفت:

_ای جون...چه اخمیم می کنه ملوسکم!

دلم ناز می خواست. دلم قهر کردن می خواست و اندکی گریه؛ اما خودم خوب می دانستم که این دوری برای هردونفرمان سخت بود. چشم غره ای به او رفتم و پسش زدم. خندید و گونه ام را محکم بوسید.

_اِ نکن خب!

ابرویی بالا انداخت و تخس گفت:

_زن خودمه، عیال خودمه...لپ خانوم خودمه! به تو چه عزیرم؟

بالاخره از لحنش خنده ام گرفت. چه خوب بلد بود راه دل به دست آوردنم را... دستم لب تخت نشست و به منی که به بدنم کش و قوسی می دادم نگاه کرد. من دیشب مابین بازوهای آیدین خوابیده بودم. از آن مهمتر بدون ترس و استرس...و چه موهبتی بالاتر از این؟ دیشب یقینا نیروی عشق و لطف خدا بود که من لرزش بدنم کم بود. تپش قلبم از سر ترس نبود و آرامش داشتم. دستم را در دست گرفت و گفت:

_ببخش نازنینم!

چشمانم از این همه محبت خالصانه اش پر از اشک شد. با بغض دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

_تو هم من رو ببخش! می دونم که می دونی این رابطه نیاز به زمان داره...نیاز دارم که بزرگم کنی، درکم کنی...من دیشب روی تخت توی بغلت آروم بودم؛ اما می دونی که گاهی هم به همین راحتی نیست و از همین حالا میگم که شرمندم.

سر جلو آورد و چشمان خیسم را بوسید. سرم را بغل گرفت. عضلاتم منقبض شد؛ اما مقاومت کردم و چشم بستم. جدی گفت:

_این چه حرفیه نازنین؟ مگه حیوونم که فقط به غریزم بها بدم؟ آرامش

تو، تو دنیا از همه چیز مهمتره...باهم درستش می کنیم خانوم! باهم و درکنار هم!

دماغم را بالا کشیدم که با درد خندید و گفت:

_حالا فین کن عمو ببینه!

مشت آرامی به بازویش زدم و خودم هم خندیدم. این خلسه ی دوست داشتنی را با دنیا عوض نمی کردم. صدای آلارم گوشی همراهم، باعث شد سر از روی سینه ی آیدین بردارم. زودتر از من دست دراز کرد و کیفم را از روی میز برداشت. تلفن را به دست گرفت و به سمتم گرفت. به شماره نگاه کردم. ناشناس بود. اخم کردم و با تردید جواب دادم.

_بله؟

_الو؟ سلام خانوم فاضل؟

به آیدین که دستم را نوازش می کرد نگاه کردم و گفتم:

_بله خودم هستم! شما؟

_من معرفت هستم. معصومه ی معرفت! از مددکاری زندان تماس می گیرم.

متعجب گفتم:

_زندان؟ خب...امرتون؟

آیدین دست از نوازش دستم برداشت و او هم سوالی نگاهم کرد.

_شما دختری به اسم شراره می شناسید؟

چشمانم گرد شد. مبهوت ماندم و با لرزش صدا جوابش را دادم. باورش سخت بود؛ اما شراره...شراره پیدا شده بود. آیدین تلفن را از بین دستانم بیرون کشید و نگران صدایم زد.

_نازنین؟ نازنین جان؟

مثل فشفشه از جا پریدم و دور خودم چرخیدم و گفتم:

_باید...باید برم! مانتوم کو؟

شانه هایم را گرفت و به آرامش دعوتم کرد.

_عزیزم نصف عمر شدم! بگو چی شده خب...

درحالی که خودم را از زیر دستش رها می کردم گفتم:

_من رو برسون زندان مرکزی. قول میدم توی راه همه چیز رو واست بگم!

چشمانش را باز و بسته کرد و مانتوی آویزانم را به دستم داد. نفهمیدم کی و چطور از خانواده ی آیدین خداحافظی کردم و همراه آیدین، با هول سوار ماشین شدم.

شراره:

"زندان مرکزی، بندزنان، ساعت ده صبح"

دمپایی های دوسایز بزرگ تر را از پا کندم و روی تخت چپیدم.دلم پیچ و تاب می خورد. غذا که به خوردمان نمی دادند، انگار خود خود زهرمار بود. دست روی پیشانی ام گذاشتم و چشم بستم. تا خواستم کمی اعصابم را آرام کنم، فیروزه که در بند همه به او فرفره می گفتند، زوزه کشان بالای سرم آمد. بی توجه به زر زرهایش، فحش رکیکی نثارش کردم و پشت به او شدم. قرار بود نازنین را ببینم. آن هم بعد از حدود یک ماه! شاید هم بیشتر و یا کمتر...آهی کشیدم و فکرم رفت به آن شبی که آن موتورسوار به من زد و من از هوش رفتم. لبم تلخ کش آمد. از این که من را به درمانگاه روستا بردند و بعد از آن هم بیمارستان، چیزی به یادم نمانده بود. چند روز در آن بیمارستان و بعد هم در آن روستا بودم، نمی دانم! فقط همین که عده ای انسان جانم را نجات داده بودند، خودش جای شکر داشت. بعد از آن چه شد؟ آهان! ماموران آمده بودند تا من را با خود ببرند و من چه کردم؟ همان شب از

خانه ی آن پیرزن چشم شور بددهنی که من را به خانه اش برده بود، فرار کردم. فرار کردم و بعد هم آوارگی بود و آوارگی...بعد از آن چه؟ پلیس ها در حال فرار من را دستبند به دست، به اداره ی آگاهی بردند. از بس بازخواستم کرده بودند، مثل بلبل همه چیز را از دروغ تا راست می گفتم...بارها و بارها...اعتراف به چاقو زدن مضفر اولین حرف هایم بود. عذاب وجدان ول کنم نبود. ردم را از لب مرز و فرارم زده بودند. فهمیده بودند من هم جز دخترانی بودم که قرار بود کیهان قاچاقی به آن سر دنیا حواله یمان دهد. بعد آن هم...زندان و زندان و زندان! حالم از هرچه جای بسته و خفه بود به هم می خورد. دیگر بوی عرق برایم عادی ترین رایحه محسوب می شد. دیگر برای مرتب کردن ابروهای کشیده ام وسواس نداشتم. این جا ته ته جهنم بود. جهنمی که سقف داشت و به ظاهر امن بود. جهنمی که زنان از مردانش متجاوز تر بودند. خلق و خوی بدم، بدتر شده بود. از همان اول کار فهمیدم اگر مظلوم بازی دربیاورم، کلاهم پس معرکه است...اینجا قواعد خاص خودش را داشت. جایی که هر سلول رئیس و نوچه ها یکه تازی می کردند. جایی که سیگار به اندازه ی اکسیژن موجود فت و فراوان بود. جایی که از بیرون مکانی برای متنبه کردن من و امثال من بود و درونش...آهی

کشیدم و یادم آمد شاهرخ را...شاهرخی که جمله ی آخرش، عمرا از ذهنم بیرون نمی رفت. بدبختی حافظه ام بیش از حد قوی بود...که اگر نبود من اینقدر مفلوک نمی شدم. شاهرخ مرده بود. همان شب! در درگیری با کیهان و به ضرب گلوله! از کیهان خبری نبود. یکبار ماموری که مسئول پرونده ام بود گفت ردش را در اروپا زده اند. حق شاهرخ مردن نبود...حقش تباه شدن نبود...حقش خیلی چیزها نبود، درست مثل منی که ناعدالتی با همه ی وسعتش ترورم کرد. از روی تخت بلند شدم و فندک را برداشتم. سیگاری از زیر بالشتم برداشتم و آتش زدم. حنانه که به شرخر معروف بود رو به من گفت:

_هوی...شری خروس! چته امروز کوک نیسی انگاری!

پکی به سیگار زدم و به بند هشت تختمان نگاه انداختم. دود به هوا رفت و من به ناکجاآباد.

_زر زر نکن! فقط ور نزن که حال و حوصله تو یکی رو ندارم!

خندید. دندان های زردش توی ذوق می زد. به سیگار درون دستم اشاره کرد و با نیش باز گفت:

_این رو از کجا قاپ زدی ناکس؟ اگه می دونسم کف می رفتم.

جوابش را با پوزخند دادم و گفتم:

_بکش کنار تا نزدم افقی بشی! هری...

نیش بازش بسته نشد، فقط عقب عقب رفت و روی تختش نشست. این جا هیچ حریم خصوصی ای وجود نداشت...اگر دیر می جنبیدم، لباس های زیرم را هم می بردند. این جا تنها جایی که می توانستی هرکاری بکنی و هیچ کس نفهمد، ندزدد، راپورتچی نشود و یا لو نروی، در مغز و فکرت بود. این جا فکر ،فقط محل همه ی کار و بار و خیال و همه چیز بود. آتو می دادم، تا آخر باید نوکر زرخرید بقیه می شدم و مثل اسب بارکششان می شدم. حواسم در حد خودم جمع بود. زندان من را از شراره، به یک جنگ جوی همیشه آماده تبدیل کرد. کسی که اگر یک روز دعوا نمی کرد، روزش شب نمی شد. با صدای بلندگو که اسمم را می خواند، از جا بلند شدم. چادر گل گلی و کهنه را از روی بالشت برداشتم و روی سرم انداختم. وقت روبه رو شدن با نازنین بود. او تنها کسی بود که مدیونش بودم. به اندازه ی تمام عمر...

بالاخره دیدمش! آن هم از فاصله ای نزدیک...باورش سخت بود؛ اما به محض دیدن نازنین، به آغوشش پناه بردم. این جا دیگر ترس از آتو و تمسخر دیگران را نداشتم. این جا من بودم و اتاقی دوازده متری و نازنینی که روبه رویم نشسته بود و با چشمانی به اشک نشسته نگاهم

می کرد. لب باز کرد و گفت:

_کجا بودی تو دختر؟ هان؟ بگو کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم. فرصت زیادی برای تعریف کردن ریز به ریز ماجرا نداشتم. بنابراین لب باز کردم و خلاصه وار از آن مصیبت نامه حرف زدم. وقتی به زندانی شدنم رسیدم، پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست.

_حالام اینجام! جایی که انگار از اول مناسبم بود...

با تاسف سری تکان داد و سرزنشگر نگاهم کرد. حق داشت...حتی اگر زیر گوشمم می زد، حق داشت.

_خراب کردی دختر...خراب!

طرحی از لبخند روی چهره ام نشست. چهره ای که از شدت استرس و آن همه شوک پشت سر هم، مسلما پوست و استخوان شده بود.

_بیخی وکیل جون...بیخی جون عزیزت! کارم از این حرفا گذشته!

آهی کشید و دستانم را در دست گرفت. دستانی که بی علت و یا با علت لرزش داشت. نگاه از منظره ی چندش و خفت بار دستان لرزانم گرفتم و به نازنین خیره ماندم. اعتراف می کنم، دلم برای چهره ی دلنشینش تنگ شده بود. برای حرفی مردد بود. در این یک ماه، هرچه

نشده بودم، آدم شناسی ام بیست شده بود. کار را برایش راحت کردم.

_کک تو تونبونت بالا پایین میشه؟ یا زنبور نیشت زده که مدام من من می کنی؟ حرفت رو بزن! نخور اون چیزی که قراره بگی...

متعجب نگاهم کرد. خیره شد در چشمانم. چشمانی که قسم می خوردم، از سردی اش خودم هم یخ می زدم، چه برسد به دیگران! آب دهانش را قورت داد و من من کنان گفت:

_می دونم تو این شرایط...نباید خبر بد بهت بدم؛ اما...خب...کریم؛ بابات، مرده!

نمردم! هیچ عکس العملی جز مشت شدن دستم نشان ندادم. تلخندی زدم و گفتم:

_خب...یه روز می مرد بالاخره! حالا چجوری میرده!

ناراحت گفت:

_تو خونه ای که برات اجاره کرده بودم رفته بوده... مصرف بیش از حد مواد باعث میشه گیج بشه و به شدت بخوره به بخاری...لوله ی بخاری جابه جا شده و باعث خفگیش!

امان از این سرنوشت لاکردار! امان...

سکوت را خودش شکست و گفت:

_به مددکار زندان گفتم می خوام وکیلت بشم. شاید بشه مجازاتت رو تقلیل کرد.

برایم مهم نبود. زندان که باشی چه یک روز، چه صدسال! این محیط تاثیرش را می گذارد. لبخندی زد وادامه داد:

_نمی خوای از علیرضا بپرسی؟ برادرشوهرم!؟

چشمانم از کاسه بیرون زد. برادر شوهرش؟ بابهت گفتم:

_برادرشوهرت؟

لبخندش کش آمد.

_آره...برادر علیرضا، درحال حاضر نامزد و همسر قانونیمه!

از ته دل برایش خوشحال شدم. نازنین لایق یک زندگی خوب و درست و درمان بود. درست برعکس من. دروغ چرا همپای خوشحالی، حسرت و حسادت هم بیدار شد. اخم کردم. من دلم نمی خواست علیرضا را ببینم. هیچ وقت!

_نه نمی خوام ازش چیزی بدونم. تو هم نه ازش حرف بزن، نه خبر بده...علیرضا تو دل من همیشه هست؛ ولی تو زندگی واقعیم نباید باشه!

مبهوت از لحن تندم، پرسید:

_چرا آخه؟ مگه تو...

کلامش را قطع کردم.

_آره دوستش دارم. عاشقشم اصن! چون من آدمی نیستم که به درد علیرضا بخوره! چون من یه لکه ی ننگم که تا آخر عمر رو پیشونیش می چسبه!

معترض صدایم زد.

_شراره، این چه حرفیه؟ اینا چیه که میگی؟ چرا داری از جانب علیرضا حرف می زنی؟ شاید اون...

کلافه شدم. بی اختیار صدایم بالا رفت.

_از طرف خودم دارم میگم. یبار دیگه بخوای حرفی درموردش بزنی، رنگ منم نمی بینی! قول بده از منم چیزی بهش نگی!

اخم کرد. اصرار کردم.

_قول بده میگم!

به اجبار قول داد. مامور زنی که جلوی در بود، هشدار داد که زمان ملاقات تمام است. از جا بلند شدم و رو به رویش ایستادم. میز را دور زدم و دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_فقط یه خواهش...وقتی از این جا خلاص شدم، کمکم کن از شهر و

استان برم! دیگه دلم بند این جا موندن نیست!

و بدون این که منتظر جوابش بمانم، از در بیرون زدم. نمی دانم چرا وسط گلویم آنقدرسنگین شده بود. یا شاید هم می دانستم و به روی خودم نمی آوردم. لخ لخ کنان به سلول و بندم نزدیک شدم. با دستانی تقریبا پر و دلی پر تر. نازنین برایم مقداری خوراکی خریده بود. چه کسی گفته جوانمردان فقط جنس مذکرند؟ پا داخل سلول که گذاشتم، چند نفر قحطی زده به سمتم حمله ور شدند. اینجا همان جایی بود که اگر بچه مار می آمدی، افعی می شدی. نمی دانم چه شد...زری اسکلت، همانی که دماغش را می گرفتی جانش در می آمد، فحشی ناموسی داد و بعد...دعوا بالا گرفت. چقدر دوست داشتم بعد از ملاقات با نازنین، گردن یک نفر را خورد کنم. چه فرصتی مناسب تر از این؟ دیگر خوراکی ها برایم مهم نبود. دست بیخ گلویش انداختم و تا حد توان فشار دادم. فشار دادم به اندازه ی تمام این بیست و چند سال حسرتم! گلویش را فشار دادم به اندازه ی نداشتن علیرضا! با لذت خندیدم. انگار به جنون رسیده بودم. دست و پا می زد و به خس خس افتاده بود.

دو مامور زن به سرعت دستانم را گرفتند. یکی از آن ها داد زد که "چه خبر شده؟" و باز هم شیرین عسلان هی و حاضر تیر را به سمتم روانه کردند و گفتند شراره مقصر است. آن ها با اخم و تخم من را به سمت انفرادی بردند. به سمت زری که روی زمین آوار شده بود و نفس نفس می زد سر چرخواندم و گفتم:

_دعا کن دستم بهت نرسه زری! خودت رو مرده بدون زپرتی!

ماموری که دست راستم را گرفته بود، تشر زد:

_حرف اضافه موقوف! یالا راه بیفت!

من را به سلول انفرادی بردند و در را پست سرم بستند. با سرخوشی روی زمین در خود جمع شدم. اینک من بودم در جایی تنگ و تاریک؛ اما به شدت آرامش بخش! در سلول انفرادی نور نبود، آدم دیگری نبود؛ اما سکوت بود...چیزی که چندین روز بود در طلبش بودم. این سومین باری بود که برای زد و خورد به انفرادی می افتادم. زانوهایم را بغل کردم و سر روی پاهایم گذاشتم. من بودم و تنهایی، من بودم و بدبختی...من بودم و انفرادی! بیست و چهار ساعت فرصت بود که به علیرضا فکر کنم، بدون هیچ خرمگس معرکه ای! شاید اگر قصد نمی کردم شماره ای از نازنین به خانم معرفت بدهم، این سکوت پر از

آرامش نصیبم نمی شد. آهم رابدون خجالت رها کردم و بغضم شکسته. بی صدا و پر از حرف. این که چرا کیهان معتادم کرده بود، را با چند احتمال فهمیده بودم. شاید می خواست وابسته اش شوم و نتوانم در بروم. شاید می خواست بااین کار من را با مقدار زیادی مواد بفروشد و بعد هم تکه تکه ام کنند. تصورش هم ترسناک بود. در خود شکستم؛ اما یقین داشتم به حرفی که زده بودم. علیرضا قهرمان بودو در قلبم همیشه قهرمان باقی می ماند. بودنش در نزدیکی هایم، نه من راآدم می کرد و نه او را عاشق. سر بلند کردم و به دیوار سفید روبه رو نگاه کردم. دیواری که بعضی جاهایش از اسم کنده کاری شده پر شده بود. دستی زیر چشمانم کشیدم و روی زمین جنین وار دراز کشیدم و کمرم را به دیوار چسباندم. علیرضا باید زندگی می کرد...به جای من و امثال من! چیزی در دلم می گفت بعد از رهایی اززندان و رفتن از این دیار، روزگارم خوش می شود. هفت سال به انتظار ماندن سخت بود؛ اما تحملش از تجاوزی که بارها و بارها به جسم و روحم شد، راحت تر است...به همین امید چشم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

_تکیه می دهم به دیوار!

تو آن طرفش خیمه زده روی هوس!

من این طرف، غم زده در قفس!

شاید برسد زمان آرامش...

اما برای کدام یک؟

خدا داند!

نازنین:

ظرف جوجه ها را به دست الهه دادم و خودم از سنگینی نگاه آیدین گریختم و روی صندلی زیر آلاچیق نشستم. هوا نسبتا بهاری شده بود. بوی عید را می شد حس کرد. نگاهم به جمع بود و فکرم سمت شراره! با لیوان چایی که جلوی چشمم گرفته شد، نگاه از رو به رو گرفتم.

لیوان چایی را از علیرضا گرفتم و لبخندزنان گفتم:

_شما چرا زحمت کشیدین؟

درحالی که می نشست گفت:

_زحمتی نبود...دیدم بدجور رفتی تو فکر! با آیدینم که سرسنگینی، گفتم بیام هم چایی بدم دستت، هم باهم یه گپی بزنیم!

کمی از چای داغ را نوشیدم. لیوان را روی میز گذاشتم و شنل بافت را

محکم به خودم پیچیدم. وقتی علیرضا می گفت گپ بزنیم، حتما حرف های مهمی داشت. به چهره ی مردانه اش نگاه کردم و گفتم:

_من درخدمتم! گپ بزنیم!

پا روی پا انداخت و چایی اش را مزه کرد. بدون آن که به رو به رو نگاه کند گفت:

_آیدین حتما الان دلش می خواد سر به تنم نباشه!

چشم گرد کردم. با چشم و ابرو به سمت آیدین و محمد اشاره کرد و گفت:

_کافیه یه نگاه بندازی ببینی چجوری نگاه می کنه! انگار غاصبم پدرصلواتی!

به آیدین نگاه کردم. ناخودآگاه خنده ام گرفت. مثل پسربچه های شیطان، اخم کرده بود و مارا نگاه می کرد. خنده ام را با فشردن لب هایم خوردم و به علیرضا نگاه کردم.

_یکم تنبیه بد نیست!

ابرویی بالا انداخت.

_تو جوجه وکیل اینا رو بلد نباشی کی بلد باشه آخه!

خندیدم و هیچ نگفتم. لیوان را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

به رو به رو نگاه کرد و با نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمی دونم می دونی یانه؛ اما من پرورشگاه بودم یه مدت تو بچگی! یازده، دوازده سالم بیشتر نبود که تو یه تصادف کل خوشبختیم گرفته شد. بابا مامان و خواهر کوچیکم درجا مردن! فک و فامیل داشتم؛ اما چه فامیلی...بعد مرگ پدر و مادرم یه راست گذاشتنم پرورشگاه! گفتن ما خودمون تو خرج زندگی زن و بچه موندیم، نون خور اضافه نمی خوایم! به خیالشون نمی فهمیدم؛ اما من تازه پا گذاشته به سن بلوغ، شکستم! تو پرورشگاه زیادی ساکت بودم. یه دختر بچه به اسم فاطمه بود که خیلی دوستش داشتم. شش سالش بیشتر نبود. اینقدر مظلوم و حرف گوش کن که گاهی دلم ضعف می رفت براش. من رو یاد آبجی خودم می نداخت. فاطمه رو که یه خونواده به فرزندی قبول کردن، من تنها شدم. خیلی زیاد با بچه های دیگه جور نبودم. شاهرخ یه پسر بچه هم قد و قواره ی خودم بود که بدجور آتیش می سوزوند. هیچ کس دل خوشی ازش نداشت! یک سال بعد این که فاطمه رفت...یه روز یه دختر بچه ی کثیف و لاغرمردنی رو آوردن بهزیستی! چشماش بیش از حد درشت بود...قشنگ یادمه، یه رنگ آبی خاص داشت و موهای سیاه سیاه!

کنجکاو نگاهش کردم. باورم نمی شد شراره را یادش بوده باشد. سکوت کردم تا ادامه دهد. نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

_بدجور می لرزید. انگار از همه گریزون بود. می ترسید کسی بهش دست بزنه! معلوم بود گشنشه! غذای خودم رو دادم بهش. عین یه جوجه ی بارون خورده، یه گوشه کز کرد و غذاش رو تا ته خورد. اسمش دقیق یادم نیست...شیدا، شادی، شراره...نمی دونم؛ فکر کنم شراره بود. طلفک از اون موقع کم کم بهم اعتماد کرد. مهرش به دلم افتاده بود. خیلی هواش رو داشتم.چون هرقدر ترسو بود؛ همونقدرم می تونست شیطون باشه! جای خواهرم رو برام پر کرد. اینقدر حس برتری می کردم وقتی مواظبش بودم...

آهش پر بغضش را فروخورد.

_مواظبش بودم...تا این که مامان و حاج بابا اومدن و من رو از اون جا بردن. مامان به هر دوست و آشنایی بعد چند سال می رسید می گفت اول علیرضا رو آوردیم، بعد بچه دار شدیم. نمی گفت با وجود آیدین من رو وارد زندگیشون کردند. احترام، عزت نفس، عشق و ایثار، مسئولیت پذیری، همه ی اینا رو من با وجود حاج بابا، مامان فرح، آیدین و الهه چشیدم و یاد گرفتم. نمی دونم مامان بهت درمورد

گذشتم چی گفته؛ اما آیدین بعد از چند سال دوا و درمون به دنیا اومد. منم شدم جواب نعمتی که خدا بهشون داد. نیت کرده بودن بچه سالم باشه، یه بچه ی دیگه رو هم از پرورشگاه به فرزندی قبول کنند. ده، یازده سالش بود که من اومدم تو زندگیش. اوایل باهام نمی جوشید. خودمم معذب بودم. مدام بغض می کردم و تو خفا اشک می ریختم. یک هفته ی تمام تو تب سوختم و بعد از اون از مامان و حاج بابا خواهش کردم بریم و شراره رو ببینیم. دوست نداشتم تنها باشه؛ اما حیف...حیف که وقتی رفتم، بعد از چند وقت گفتن نیست...یکی می گفت فرار کرده، یکی می گفت مرده...هرکسی یه چیزی می گفت!

به خودم که آمدم، اشک صورتم را خیس کرده بود. دستی زیر چشمش کشید و با لبخندی که به ظاهری بودنش شک نداشتم گفت:

_اگه می خوای بازم آبغوره بگیری زن داداش ادامه ندم!

به سرعت دست روی صورتم گذاشتم و با آستین چشمان خیسم را پاک کردم.

_نه نه...شما بگین من قول میدم گریه نکنم!

سری تکان داد و گفت:

_خوبه چون بخوای باز گریه کنی قول نمیدم آیدین خفم نکنه! یعنی

هرکی سرش گرم باشه، آیدین شش دنگ حواسش این جاست!

دستی لابه لای ماهیش کشید.

_اینارو گفتم که بدونی...حسرت خیلی چیز بدیه! دنیا ارزش هیچی رو نداره! نداره چون عمر آدم این رو ثابت کرده. یه روز هستی و ممکنه روز دیگه کلا نباشی...یا اگه باشی جای دیگه با شرایط دیگه بجنگی! این حرفام از سر درموندگی نبود...بذارشون به حساب دینی که به گردنم بود. قهر تا حدی خوبه که به بدنه ی زندگی صدمه نزنه! من حالا خونوادم رو دارم. آیدینی که یه تاز مو از سرش کم بشه، دنیا رو زیر و رو می کنم. الهه ای که اگه اشکش دربیاد من رسما مردم...مامان فرحی که اول و آخر زندگیمه! این زندگی، این آرامش مدیونه کساییه که بزرگم کردن.

از جا بلند شد و در حالی که لیوان ها را برداشت گفت:

_قدرهمدیگه رو تازمان هست، بدونید...همیشه و هرلحظه!

رفت و من را با حجم عظیم حرف هایش تنها گذاشت. حالا می فهمیدم که چرا شراره و علیرضا برای همدیگر مناسب نیستند. علیرضا کوه غرور و غیرت بود، از همه مهمتر شراره ی کودکی ها را در ذهن داشت

نه بزرگ سالی اش را...دلم نمی خواست شراره بیشتر از این تنها شود. بودن علیرضا به یقین عاشق تر و بدتر از آن تنها ترش می کرد. قول داده بودم که بعد از آزادی اش، کمکش کنم که برود. دلم رضا نبود؛ اما باید از یک جایی به بعد قصه ی تلخ و تکراری زندگی اش تمام می شد. از وجود شراره، جز من و آیدین هیچ کس باخبر نبود. آیدین هم مثل من دلش به حال او سوخته بود. حتی یکبار پیشنهاد داد که علیرضا را به ملاقات شراره ببرم؛ اما مخالفت کردم. شراره حتما زندگی جدیدی شروع می کرد. نه فورا؛ ولی قطعا! جمعه بود و خانواده ی من مهمان خانواده ی صمیمی آیدین بودند. از جا بلند شدم. دستانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم پر شد از اکسیژن! به سمت تاب سفید رنگ گوشه ی حیاط رفتم و روی آن نشستم و به جمع صمیمانه ی رو به رویم نگاه کردم. محمدی که شب گذشته خواستگاری اش بود و به زودی با اعظم نامزد می شد. به برادری که بخاطرم شب عقدکنان دستش آسیب دیده بود. بخاطرم سیروان را تا حد مرگ کتک زده بود و سیروان را راهی بیمارستان کرده بود. به مامان همیشه بیخیال و بابای بیخیال ترم! باید از خدا برای بودنشان تشکر می کردم دیگر نه؟ به مامان فرح و لبخندهای بی ادعایش نگاه کردم و لبخند زدم. به الهه

ی زیبا و دوست داشتنی و نجابت رفتارش...به علیرضایی که این روزها مثل محمد هوای زندگی تازه ی من و آیدین را داشت و راهنماییمان می کرد...به عموی بزرگ آیدین نگاه کردم که تکیه داده به عصا مشغول بازی شطرنج با بابا بود. زندگی ادامه داشت...علیرضا راست می گفت، باید قدردان می بودم. حواسم پرت بود که کسی کنارم نشست. ترسیده از جا پریدم. آیدین بود...دست دور گردنم انداخت و گفت:

_نترس...منم خانوم!

این "خانوم"گفتن هایش چرا اینقدر به دل می نشست؟ از دور برای الهه دستی تکان دادم. خندید و برایمان بوسی روی هوا فرستاد.

آیدین خندید و زیر لب گفت:

_چه شیطونی ام شده آتیش پاره!

لبخندزدم و سکوت کردم. دلم تن صدای مردانه ی مردم را می خواست. من را بیشتر فشرد و با پا به تاب حرکت داد. کنار گوشم لب زد:

_قهری هنوز؟

سری به مخالفت تکان دادم.

_نه نیستم!

_پس چرا هرچی نگاهت می کردم، نگاهم نمی کردی؟

نگاهش کردم. خیره و طولانی...

_آخه می خواستم بیای و نازم رو بکشی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه...می بینم که راه افتادی؟ اگه می دونستم علیرضا اینقدر تو شوهرداری خِبرَس، زودتر می گفتم بیاد باهات حرف بزنه که دلبر!

سرخوش خندیدم. شقیقه ام را بوسید. لرزش خفیفی تمام تنم را گرفت. آیدین دستم را فشرد و با آرامش از آینده ها گفت...کم کم از انقباض عضلاتم کاسته شد. از بوی کباب و جوجه دلم مالش رفت.

مامان فرح که صدایمان زد، از روی تاب بلند شدیم و دست در دست هم به سمت جمع رفتیم. درست بود که گاهی وقت ها این لرزش های گاه و بی گاه به سراغم می آمد. درست بود که گاهی نمی توانستم از جانب آیدین بیشتر از چند بوسه را تحمل کنم، درست بود که هنوز هم از بیخیالی مامان و بابا در بعضی امور حرص می خوردم؛ اما وقتی فکر می کردم امثال منی که یک نفر از جنس آیدین ندارند چه می کنند، آن وقت از ته دل خدارا شکر می کردم. به قول آیدین باهم درستش می کردیم همه چیز را...زندگی با همین بالا و پایین هاست که معنا می

گیرد.

دلم که می گیرید، بغض که می کنم، دلم تنها تورا می خواهد و تو و تو...

#پایان

#زهراعلیرضایی

مورخ: جمعه ۲۶/۱۱/۱۳۹۷

ساعت: ۱۴:۱۶ دقیقه ی بعدازظهر